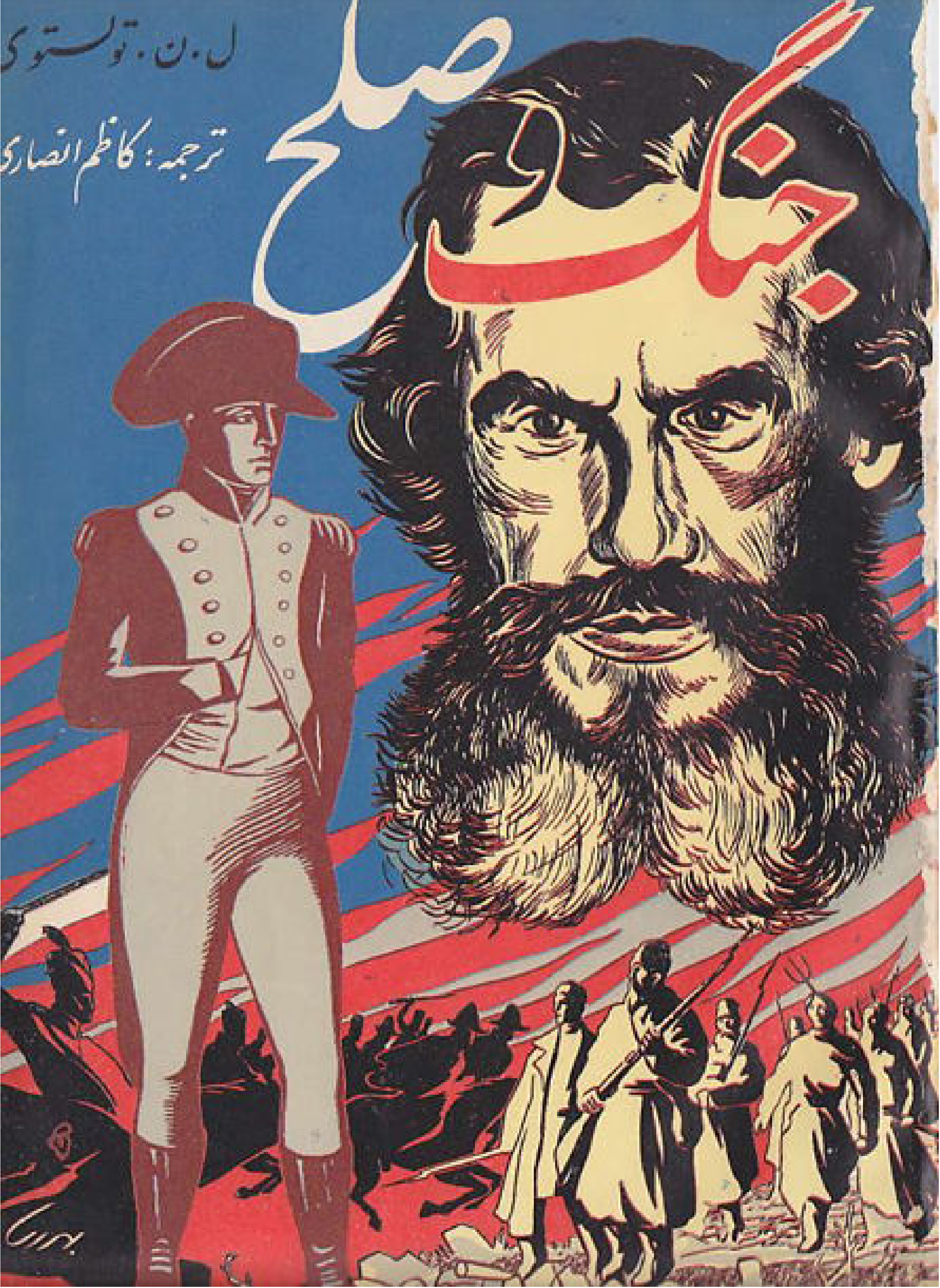


جنگ و صلح
ل. ن. تولستوی
ترجمه: کاظم انصاری

ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد چهارم

ترجمه: کاظم انصاری

قسمت اول

۱

درمحافل عالی پطرزبورگ مبارزهٔ بغرنج دسته های مخالف بیش ازپیش جریان داشت. طرفداران رومیانتسف وهواخواهان فرانسویان وطرفداران ماریافیودورنا ، ملکه مادر ، وهواخواهان ولیعهد ودیگران دربرابر یکدیگر صف آرائی کرده بودند و هیاهوی این مبارزه مانند همیشه بوسیله وزوزطفیلیان وچاپلوسان درباری خفه و خاموش میشد ، امازندگانی آرام ومجلل پطرزبورگ که فقط با خیالبافی و تصویرو انعکاس واقعیات زندگی سرگرم بود مسیرقدیمی خودرا می پیمودو سعی و مجاهدت بسیاری ضرورت داشت تا کسی بتوانداز وراء این زندگانی وضع دشوار ملت روس و خطری که اورا تهدید میکرد دریابد . هنوزهمان بارعام، همان مجالس رقص: همان تآتر فرانسوی ، همان علائق وهوسهای محافل مختلفهٔ درباری، همان اغراض ودسائس درخدمات دولتی وجود داشت . فقط درعالیترین محافل جداً سعی میشد تادشواری وضع حقیقی درنظر گرفته شود . اعضای این محافل برای یکدیگر آهسته ومحرمانه حکایت میکردند که چگونه درچنین وضع دشواردوامپراطریس مخالف یکدیگر عمل میکنند. ماریا فیودوروونا ، ملکه مادر ، که نگران موسسات پرورشی و خیریه‌ای بود که حمایت آنهارا بعهده داشت ، دستورانتقال تمام مؤسسات را بقازان صادر کرده بود . لوازم این بنگاهها نیز بسته بندی شده بود . اماملکهٔ یلیزا وتاآلکسیونا درجواب این سئوال که چه اوامری صادر خواهند فرمود باشور وطن پرستی روسی خاص خود میگفت که او نمیتواند دربارهٔ موسسات دولتی دستوری صادر کند ، زیرا این امر مربوط باعلیحضرت است و درجواب این سئوال که علیاحضرت چه خواهند کرد میگفت که من پس ازهمه پطرزبورگ را ترک خواهم گفت .

درروز بیست وششم اوت، یعنی همانروز پیکار بارادینو ، درخانهٔ آناپاولونا شب نشینی دائر بود که عالیترین قسمت آنرا برحسب مقرر قرائت نامه‌ای تشکیل میداد که اسقف اعظم بمناسبت ارسال شمایل سرگی مقدس برای تزار نوشته بود . این نامه بعنوان نمونهٔ بارز میهن پرستی و روحانیت قرائت میشد ومقرربود که این نامه را شخص شاهزاده واسیلی که درقرائت نوشته‌ها بمهارت مشهور بود بخواند . شاهزاده واسیلی درخانهٔ امپراطریس نیز گاهگاه نوشته‌ای راقرائت میکرد. مهارت فوق العاده شاهزاده واسیلی درقرائت نامه متکی براین بود که باصدای رسا و گیرا درمیان فریاد های یاس آمیز وناله ظریف کلمات را بدون رعایت مفهوم آنهااز دهان بیرون میریخت

چنانکه کاملا برحسب تصادف گاهی کلمه‌ای را فریاد وزمانی کلمه ای با ناله ادا میشد. این‌مجلس سخنوری نیز مانندتمام شب نشینیهای آ نا پاولـونا دارای مفهوم و اهمیت سیاسی بود . دراین شب نشینی مقرر بود چند شخصیت مهم حضور بهم‌رسانند و ضرورت داشت ایشان را سبب رفتن بناآتر فرانسوی سر زنش کرده شرمنده سازند و روح وطن‌پرستی را در ایشان تلقین کنند . باآنکه در این‌مجلس عدهٔ بسیاری جمع شده‌بودند اما چون هنوز آناپاولونا تمام‌آنکسان که وجودشان راضروری‌میدانست دراطاق پذیرائی خود نمیدید قرائت‌نامه راشروع نمیکردومیکوشید مطالب دیگری برای گفتگوی عمومی بمیان آورد .

بیماری کنتس‌بزوخواخبر تازهٔ پطرزبورك بود . کنتس چند روز پیش ناگهان بیمار شدودرچند محفل که‌معمولا زنیت وپیرایه آن‌محافل بشمار میرفت شرکت نکرد وشایع بود که هیچکس را درخانهٔخود نمیپذیردو بجای مراجعه باطبای مشهور پطرزبورك که معمولا اورا معالجه میکردند بیك‌پزشك ایطالیائی‌مراجعه کرده که ویراباوسیلهٔ جدیدوغیرعادی مداوامیکند .

همه کس بخوبی‌میدانست که علت‌اصلی بیماری کنتس جذاب‌ودلربا فقطاشکال ودشواری‌ازدواج اوبادونفر دریکزمان است‌و معالجه طبیب ایتالیائی رفع این اشکال ودشواری است . امادر حضور آناپاولونا نه‌تنهاًهیچکس جرأت‌نمیکرد دراین‌بارەسخن بگوید بلکه‌چنان رفتارمیشد که گوئی هیچ‌کس‌این‌مطلب رانمیداند.

_ On dit que la pauvre comtesse est très mal.. Le médecin dit que c'est l'angine pectoral . (۱)

_L' angine ? Oh, c›est unemaladie terrible! (۲)

_On dit que les rivaux se sont reconciliés grâce â l' angine ...

کلمهٔ آنژین با خرسندی بسیارتکرارمیشد .

_Le vieux comte est touchant à ce qu'on dit. Il a pleuré comme un enfant quand le médecin lui a dit que le cas état dangereux (٤)

Oh, ce serait une perte terrible. C'est une femme ravissante(٥)

آناپاولونا نزدیك‌شده گفت :

_ Vous parlez de la pauvre comtesse? J'ai envoyé savoir de ses nouvelles. On m'a dit qu'elle allait un peu mieux. Oh, sans doute C'est la plus charmante femme du monde.(٦)

۱ـ میگویند که بیماری کنتس بیچارەسخت است. دکتر گفته که آنژین‌سینه است .

۲ـ آنژین‌سینه؟ اوه! این‌بیماری وحشتناك است!

۳ـ میگویند که درنتیجهٔآنژین رقیبان‌باهم آشتی کرده‌اند .

٤ـ میگویند که کنت پیربسیارحساس است‌وچون طبیب‌باو گفت که وضع کنتس خطرناك‌است مانند کودکی گریست .

٥ـ اوه! فقدان‌عظیمی خواهدبود. زن‌جذاب ودلربائی‌است .

٦ـ شمااز کنتس بیچاره گفتگومیکنید. من‌یکی‌را فرستاده‌ام احوال اورابپرسد. بمن‌گفته‌اند حالش‌اندکی بهتراست اوه! بیشك‌اودلرباترین زنان‌جهانست !

پس‌بالبخندی بشوروشوق خود گفت:

–Nous appartenons à des camps différents, mais cela ne m' empêche pas de l' éstimer, comme elle le mérite. Elle est bienmalheureus .(۱)

جوان بی‌احتیاطی بگمان اینکه آناپاولونا بااین‌سخنان پردهٔ‌اسرار بیماری کنتس رااندکی‌بالا زده‌است، بخوداجازه دادوشگفت زده گفت که متاسفانه دربیماری کنتس بجای‌دعوت ازاطباء مشهور معالجهٔ وی بشارلاتانی وا گذاشته شده کـه ممکن است وسائل خطرناکـی را در مداوای وی بکار برد.

ناگهان آناپاولونا تیرزهرآگین‌خودرا بسوی جوان‌رها کردو گفت:

–Vos informations peuvent être meilleures que les miens. Mais je sais de bonne source que ce médecin est un homme très savant et très habile. C'est le médecin intime de la Reine d' Espagne (۲)

بدین‌ترتیب آناپاولونا کارجوان‌را ساخت وبجانب بی‌لی‌بین برگشت. بی‌لی بین در جرگهٔ دیگری ابروهارا بالابرده ظاهرامیخواست برای‌اظهار لطیفه‌ای آنرا فروواندازد. بی‌لی‌بین ازاطریشیان بحث‌میکرد ودرباره‌یادداشت دیپلماسی که بمناسبت فرستادن پرچم‌اطریشی که بوسیله‌ویتگن‌اشتاین یاه چنانکه اورادر پطرزبورگ‌می‌نامیدند،(۳)«le héros de Pétropol»بغنیمت گرفته شده‌بودبوین نوشته‌بودند چنین‌میگفت:

–Je trouve que C'est charmant! (٤)

آناپاولونا پرسید:

– چه؟چه گفتید؟

بااین سئوال میخواست سکوتی ایجادنماید تادیگران نیزلطیفه‌ای راکـه اواز آن آگـاه بودبشنوند.

بی‌لی‌بین آن‌قسمت از تلگراف دیپلماسی راکه خود تنظیم کـرده بود کلمـه بکلمـه تکرار کرد:

–L' Empereur renvoie les drapeaux Autrichiens, drapeux amis et égarés qu'il a trouvé hors de la route. (٥)

بی‌لی‌بین سخن‌خود راتمام کرده ابروهارا فروانداخت.

شاهزاده واسیلی گفت:

---

۱ – مابدو اردوی‌مختلف تعلق‌داریم امااین‌وضع مانع‌از آن‌نیست که‌من‌وی‌را چنانکه‌شایسته ودرخور اوست‌محترم ومعززندارم. اوبسیار بدبخت‌است!

۲ ممکن‌است اطلاعات‌شما ازمن‌دقیقتر باشدامامن ازمنابع موثق‌شنیده‌ام که این‌طبیب‌بسیار دانشمندوبسیار حاذق‌است، طبیب‌مخصوص ملکه‌اسپانیاست.

۳ – قهرمان‌پطروپول.

٤ – بعقیدهٔ‌من بسیارجذاب است!

٥ – امپراطور پرچم‌اطریشی، پرچم‌دوست و گمشده‌ای‌را که خارج‌از جاده پیدا کرده است بازمیفرستد.

_Charmant' charmant (۱)

ناگهان‌شاهزاده ایپولیت‌بلند ورسا گفت:

_C' est la route de Varsovie peut- être(۲)

همه‌بوی نگریستند، زیرامنظورش راازاین‌سخن‌نمیدانستند، شاهـزاده ایپولیت نیز متعجب‌و مسرور گرد خویش‌مینگریست. او نیزمانند دیگران‌مفهوم آنچه گفته بود نمیدانست درمدت خدمات سیاسی‌خود بارهامتوجه شده‌بود که کلماتی که‌ناگهان بدینطریق گفته‌میشود بسیارنغز وبدیع جلوه میکندو بدین‌جهت‌نیزدرهر موردنخستین کلماتی راکه‌بزبانش جاری‌میشد، میگفت. باخودمیاندیشید: «شایدبسیار خوب‌ازآب دربیاید واگرخوب ازآب‌در نیـاید، ایشان خواهندتوانست بطـریقی‌آن رارفع‌و رجوع کنند!» حقیقتانیزدر این‌موقع سکوت بی‌جائی حکمفرما شده‌بود. آن کسی که حس وطن‌پرستیش ضعیف‌شده بودوآناپاولونا قصدداشت روح‌وطن‌پرستی را دروی بیدارکند وارد شـد. آناپاولونا تبسم‌کنان درحالیکه باانگشت ایپولیت‌را تهدیدمیکرد شاهزادەواسیلی را بسوی میـز دعوت‌نمود ودوشمع برروی‌میز گذاشت ونوشته‌ای رابدودادو ازوی‌خواهش کرد آن‌را قرائت کند. سکوت‌مطلق حکمفرماشد.

شاهزاده‌واسیلی باآهنگ‌جدی چنین گفت:

ـ اعلیحضرت امپراطور بسیارمهربان و بخشنده!

پس‌چنان بحضارنگریست که‌گوئی میپرسد . آیاکسی باین‌سخن اعتراض دارد؟ اما کسی سخنی‌نگفت.

ـ مسکو، نخستین پایتخت، اورشلیم‌جدید همچنان‌که مادرفرزندان خودرا در آغوش محبت خودمیفشارد ازمسیح‌خود (ناگهان‌روی‌کلمهٔ «خود» تکیه‌کرد) پذیرائی‌میکند وازمیان تاریکی و ظلمتی‌که پدیدآمده سلطنت‌باافتخار ودرخشان ترامیبیندو باوجدو سرور میخواند: «هوسانتا! (۳) مفتخرباد آن که‌میآید!»

شاهزاده واسیلی این‌کلمات آخررابا صدای‌حزن‌انگیزی اداکرد.

بی‌لی‌بین بادقت‌بناخنهای خودمینگریست، بسیاری‌ظاهراً شرمنده‌وبیمناك شده بودند، گوئی ازخود میپرسیدند که گناه‌ایشان‌چیست؟ آناپاولونا مانندپیرزنانی که دعای‌عشای ربانی‌را پیشتر از کشیش‌میخوانند آهسته‌میگفت: «بگذار جالوت گستاخ و بیشرم...»

شاهزاده‌واسیلی بخواندن نامه‌ادامه‌داد:

بگذارجالوت گستاخ‌وبیشرم ازمرزهای فرانسه‌وحشت مرگباررا بکرانه‌های روسیه بیاورد، ایمان‌ملایم، این‌فلاخن داودروسی، ناگهان‌سر غروررونخوت خون‌آشام اوراخواهدکوفت. این شمایل سرگـی مقدس، قهرمان باستانی مبارزه درراه سعادت وطن‌مـا ، به‌اعلیحضرت بـزرك تقدیم می‌شود . بسیار متأسفم که ضعف‌روزافـزون من نمیگذارد تـا از فیض دیدار امپراطور مهربان بهره‌مندشوم. دعای‌سوزان خودرابجانب آسمان‌ها میفرستم. امیداست‌که قادرمتعال مؤمنین‌رابلند ـ مرتبه‌گرداند وازراه‌لطف وعنایت‌خود آرزوهای اعلیحضرت رابرآورد.»

---

۱ ـ جذاب،جذاب

۲ ـ شایدجادهٔ ورشوباشد.

۳ ـ هلهلهٔ ستایش‌است«م»

ازهرطرف بانك‌تحسین وتمجیدنویسنده وخوانندهٔنامه برخاست:

Quelle force ! Quel style! (۱)

مهمانان آناپاولوناکه درنتیجه‌استماع این‌سخنان بشوروهیجان آمده‌بودند تامدتی دربارهٔ وضع‌وطن گفتگو کردند.درباره نتیجهٔپیکاری که درهمان‌روزها می‌بایست بوقوع‌بپیوندد حدسیات‌مختلف شروع‌شد.

آناپاولوناگفت:

ــ خواهیددیدکه فردا،درروز تولداعلیحضرت، بمااخبار خوشی‌خواهد رسید. من پیش بینی می‌کنم که حادثه‌نیکوئی درشرف وقوع‌است.

---

۱ ــ چه‌قدرتی! چه‌سبکی!

۲

حدس آناپاولونا تحقق یافت: روز بعد، هنگام اجرای مراسم دعا درکاخ بمناسبت روزمیلاد اعلیحضرت شاهزاده والکونکی از کلیسا فرا خوانده شد و پاکتی را که از طرف کوتوزوف رسیده بود دریافت داشت:

این نامه گزارشی بود که کوتوزوف درروزپیکار ازتاتارینا مینوشت. کوتوزوف نوشته بود که روسها حتی یك قدم عقب ننشسته‌اند وفرانسویان بمراتب بیشتر ازقشون وی خسارت دیده و کشته داده‌اند واین گزارش باعجله از میدان نبرد، قبل از آنکه فرصت جمع آوری آخرین اخبار باشد نوشته شده است. ظاهراً پیروزی نصیب قوای روس شده بود. بمناسبت این پیروزی بیدرنك، قبل ازخروج از کلیسا ، دعای سپاسگزاری ازپروردگار ترتیب داده شد.

حدس آناپاولونا صحیح درآمد ودرشهر ازصبح تاظهر جشن وشادمانی حکمفرما بود. همه مردم این پیروزی را پیروزی قطعی می‌پنداشتند وبرخی حتی ازاسارت ناپلئون وخلع وی ازسلطنت وانتخاب رئیس حکومت جدیدی برای فرانسه گفتگو میکردند.

بسیاردشوار است که دور ازصحنه جنك ودرمیان شرایط زندگانی درباری حوادث با اهمیت و حدت اصلی خودمنعکس گردد . درآنجا بی اختیارحوادثی که جنبه عمومی دارددرپیرامون یك پیش آمد خصوصی جمع میشود. چنانکه اینك درباریان ازپیروزی قشون روس بهمان اندازه مسرورشده بودند که بجهت وصول این خبر درروزمیلاد اعلیحضرت شادمانی میکردند . در گزارش کوتوزوف همچنین از کشتگان قشون روس سخن رفته بودودرمیان نام ایشان توچکوف، باگراتیون، کوتایسوف دیده میشد. جنبه غم انگیز نامه نیز بی اختیار توجه اجتماع متمازپطرزبورك رادراطراف یك حادثه یعنی مرك کوتایسوف متمرکزنمود. همه اورا می‌شناختند ،تزار اورادوست داشت، او جوان وجالب بود. درآن روز همه کس هنگام برخورد بادیگری میگفت:

ــ چه پیش آمدعجیبی! درست موقع انجام مراسم دعا... راستی مرك کوتایسوف چه ضایعه بزرگیست! آخ، افسوس!

دراینموقع شاهزاده واسیلی مغروروخرسند ازپیش گوئی صحیح خودمیگفت:

ــ یادتان هست که من راجع بکوتوزوف بشماچه میگفتم؟ من بشما همیشه می گفتم که تنها کوتوزوف میتواند ناپلئون را شکست دهد.

اما روزبعد خبری از آرتش نرسید وهمه مضطرب گشتند. درباریان ازدرد بی‌خبری و بلاتکلیفی تزار رنج می کشیدند.

درباریان میگفتند:

ـ تزارچه وضعی دارد!

دیگرمانند دوروزپیش از کوتوزوف تمجیدنمیشدبلکه اورا مسبب تشویش واضطراب اعلیحضرت دانسته ملامت می کردند. آن روزشاهزاده واسیلی دیگربوجود کوتوزوف یعنی همان کـه همیشه ویرا حمایت می کرد فخرومباهات نمینمود بلکه هروقت سخن ازفرمانده کل پیش می آمدخاموش میشد وسخنی نمیگفت . بعلاوه عصرآن روز ، گوئی همه چیزبـرای ایجاد بیم و اضطـراب درمیان ساکنان پطرزبورك دست بدست هم داده است ، خبردیگرنیزرسید . ناگهان کنتس یلنابـزوخـوا ازاین بیماری وحشتناك که گفتگودربارهٔ آن مطبوع بود درگـذشت . دراجتماع اشراف رسما همه میگفتند که کنتس بزوخوا ازحمله وحشتناك angine pectorale(۱) درگذشته است امـا درمحافل خصوصی ومحرمانه بتفصیل حکایت میشد که:(۲)le médecin intime de Reine d'Espagne برای ایجاداثر خاص از داروئـی مقداری قلیل برای الن تجویزکرد ، اما چـون الن ازبدگمانی کنت پیربخود رنج میبرد و شوهرش (این پی‌یربدبخت وعیاش)جواب نامهٔ اورا نداده بود، کنتس ناگهان پیش ازاندازه ازآن دارواستعمال کرد ،ودرنتیجه قبل ازآن که کمکهای طبی ممکن ومؤثرشود با رنج و شکنجه بسیارهلاك شد، بعلاوه گفته می‌شد که شاهزاده واسیلی وکنت پیرمیخواستند پزشك ایتالیائی را بدادگاه بکشند اما ایتالیائی نوشته‌ای را ازآن متوفای نگونبخت بایشان نشان داد که بیدرنك سبب خلاصی وی گشت.

باری گفتگوی عمومی دراطراف سه واقعه غم انگیزدور میزد : یکی بیخبری اعلیحضرت، دوم شهادت کوتایـوف وسوم مرك الن.

سه روزپس ازوصول گزارش کوتوزوف یکی ازملاکان مـسکووارد پطرزبورك شد وخبرتسلیم مـسکو بفرانسویان درتمام شهر منتشر گشت. این خبروحشتناك بود!

راستی امپراطور چه وضعی داشت! کوتوزوف خیانت کرده بودوشاهزاده واسیلی هنگام Visites de condoléanec(۳) که بسبب مرك دخترش از وی بعمل میآمد دربارهٔ کوتوزوف که پیشتر مورد تمجیدوستایش وی بود (در این حال غم واندوه ، فراموش کردن گفته‌های پیشین وی قابل بخشش بود) میگفت که از پیرمردعیاش ونابینائی جز این انتظار دیگری نمیرفت .

ـ من فقط تعجب میکنم چگـونه ممکن بود سرنـوشت روسیه را بـدست چنین شخصی بسپارند .

تاوقتیکه این خبررسماتأییدنشده بودهنوز برخی این خبررا باشك و تردید تلقی میکردنداما روزبعد گزارش زیرازطرف کنت راستوپچین رسید :

« آجودان شاهزاده کوتوزوف نامه‌ای برای من آورد که طی آن ازمن خواسته بود تاافسران پلیس را برای هدایت آرتش بطرف جادهٔ ریازان بفرستم. او گفته است که من باکمال تاسف مسکورا رها میکنم . اعلیحضرتا ! عمل کوتوزوف سرنوشت پایتخت وامپراطوری شمارا تعیین میکند .روسیه ازخبرتسلیم شهری که مرکزعظمت روسیه است قبور اجداد ونیاکان شما درآن قرار دارد برخودمیلرزد

---

۱ ـ آنژین سینه .

۲ ـ طبیب محرم ملکهٔ اسپانیا .

من بدنبال آرتش خواهم رفت . تمام اشیاء گرانبهارا باخود برده‌ام. من‌جز گریستن بسرنوشت‌وطن خویش چاره‌ای دیگر ندارم .»

تزار پس از دریافت این گزارش دستخط زیر را بوسیلهٔ شاهزاده والکونسکی برای کوتوزوف فرستاد :

«شاهزاده میخائیل ایلاریونویچ! ازروز ۲۹ اوت‌هیچ گزارشی ازشما بمن‌نرسیده است. بعلاوه در اول سپتامبر ازراه یاروسلاول وسپس ازطرف فرمانداری کل مسکوخبرغم‌انگیزی‌بمن‌رسید که‌شما تصمیم گرفته‌اید باقشون خودمسکورا ترک گوئید. بیشك شماخود میتوانید تصور کنید که اینخبر تا چه‌حد درمن اثر کرده است. سکوت‌شماهم بیشتر مرا متعجب میسازد . من با این دستخط ژنرال آجودان خود، شاهزاده والکونسکی، را نزدشما میفرستم تاوضع آرتش وعللی که شما را باتخاذچنین تصمیم‌غم‌انگیزی واداشته است ازشما جویا شود .»

۳

نه‌روز پس‌از تسلیم مسکو فرستادهٔ کوتوزوف باخبر رسمی تسلیم مسکو وارد پطرز بورك شد . این فرستاده میشوی بود که زبان روسی نمیدانست اما چنانکه خود دربارهٔ خویشتن میگفت :

quoique étranger, Russe de coeur et d' âme (۱)

اعلیحضرت فورا فرستادهٔ کوتوزوف رادر دفترکار خود ، درکاخ جـزیرهٔ کامننی بحضور پذیرفت .میشو که هرگزمسکو راندیده بودوزبان‌روسی‌رانمیدانست بااینحال چون‌با خبرحریق‌مسکو (۲) dont les flammes éclairaient sa route بحضور gracieux souverain notre tsès (۳) باریافت‌پریشانخاطر بود.

اگرچه سرچشمهٔ (٤) Chagrin آقای میشو باسرچشمهٔ اندوه‌مردم روس‌تفاوت داشت ولی قیافه‌ٔوی هنگام ورود بدفترکار اعلیحضرت باندازه‌ای خسته وغمگین مینمود کـه اعلیحضرت‌بیدرنك ازوی‌پرسید :

—M'apportez vous de tristes nouvelles, colonel ? (۵)

میشوآهی کشیده سربزیر وانداخت‌وگفت :

-Bien tristse sire, l'abandon de Moscou. (٦)

ناگهان‌اعلیحضرت برافروخته پریشانحال‌و شتابان گفت :

- Aurait on livré mon aecienne capitale sans se brttre.(۷)

۱ـ اگرچه بیگانه‌بوددل‌وجان روسی‌داشت.

۲ـ که شعله‌های آن‌راه‌او راروشن‌میساخت .

۳ـ امپراطوربسیارمهربان‌وبخشندهٔ ما.

٤ـ اندوه .

۵ـ سرهنك! برای‌من خبرغم‌انگیز آورده‌اید؟

٦ـ اعلیحضرتا؟ بسیارغم‌انگیز، تسلیم‌مسکو

۷ـ آیاپایتخت باستانی‌مرا بدون‌پیکار تسلیم کردند؟

میشومودبانه آنچه را که کوتوزوف دستورداده بود ابلاغ کند، بعرض رسانید ومخصوصاً این‌مطلب رامتذکر شد که چون‌پیکار درحوالی مسکو میسر نبود ناچاربا میبایست مسکو تسلیم شودو یاهم آرتش‌و هم‌مسکو ازدست برود. بنابراین سپهبدراه اول‌یعنی تسلیم‌مسکو را انتخاب نمود .

اعلیحضرت‌بی‌آنکه بمیشونگاه کند خاموش گوش میداد .

پس‌ازمیشو پرسید :

L_'ennemie est_il en ville? (۱)

میشو مصممانه گفت :

_Oui sire,et elle est en cendres à l'heure qu'il est. Je l'ai laissée toute en flammes.(۲)

اماهمینکه میشوباعلیحضرت نگریست‌ازبیان خودبوحشت افتاد. اعلیحضرت‌دشوار وتند نفس میکشیدولب زیرینش‌میلرزید وچشمان‌زیبا و آبی‌اواز اشك‌پربود .

امااین‌حالت فقطیك دقیقه‌ادامه داشت. ناگهان‌اعلیحضرت پیشانی‌درهم کشید ، گوئی‌خویشتن را ازضعف خودملامت کرد پس‌سربرداشته باصدای‌محکم بمیشو گفت :

_Je vois, colonel,par tout ce qui nous arrive, que la providence exige de grands sacrifices de nous. ....Je suis prêt à me soumettre á toutes Ses volontés. mais dites moi, Michaud, comment avez_vous laissé l'armée, en voyant ainsi,sans ocup férir, abandonner mon ancienne capitale? N'avez_vous paz aperçu du découregement?... (۳)

میشو که متوجه‌آرامش très gracitux souverain (٤) خود شد، آرام‌گرفت، اما درمقابل‌سئوال صریح‌ومبهم اعلیحضرت که جواب‌صریحی راطلب مینمودهنوز فرصت‌نداشت خودرا آماده کند. باینجهت‌برای بدست‌آوردن وقت گفت :

_Sire, me permettrez _ vous de vous parler franchement en loyal militaire?(٥)

تزار گفت :

_ Colonel,je l'exige toujours. Ne me cachez rien, je veux savoir absolument ce qu,il en est(٦)

۱ـ دشمن‌در شهراست .

۲ـ آری،اعلیحضرتا! دراین‌لحظه مسکوبخاکستر مبدل گشته‌است. من‌شهررا درآغوش‌شعله های‌آتش ترك کردم.

۳ـ سرهنك! من‌ازآنچه بمارسیده است‌چنین نتیجه‌میگیرم که تقدیرفداکاری بزرگی را ازما مطالبه‌میکند ... من‌درمقابل ارادهٔخداوند سرتسلیم فرودمیاورم. امامیشو،بمن‌بگوئید که شما این ارتش‌را که بدون‌پیکار پایتخت‌باستانی مرارهاساخت درچه‌حال ووضعی‌ترك کرده‌اید؟ آیادرمیان‌آرتش یاس‌ودلسردی مشاهده کردید؟

٥ـ اعلیحضرتا! اجازه‌میفرمائید مانندسرباز صادق‌وباوفائی صریح‌سخن بگویم؟

٦ـ سرهنك! من‌همیشه طالب‌صراحت هستم. هیچ‌چیزرا ازمن‌مخفی نکنید! من میخواهم تمام حقیقت رابدانم .

میشوکه فرصت‌یافته‌بود جواب‌خود رابصورت‌جناس ساده‌ومؤدبانه‌ای آماده سازد با لبخند ظریف‌ونامحسوسی گفت :

—Sire, j'ai laissé toute l'armée depuis les chefs jusqn'au dernier soldat, sans exceptions, dans une crainte épouvanttable, affrayante... (۱)

تزاربا خشونت‌چهره درهم‌کشیده سخن‌اورا قطع‌کرده گفت :

- Comment Ça ? Mes Russes se laisseront—ils abattre par le malheur ? ... jamais ! ... (۲)

میشوکه برای‌استعمال جناس‌فقط منتظراین سئوال‌بود. باقیافهٔشوخ ومؤدب گفت :

- Sire, ils craignent sulement que Votre Majesté par bonté de coeur ne se laisse persuader de faire ja paix . Ils brûlent de combattre , et de prouver à Votre Majesté par le sacrifice de leur vie, combien ils lui sont devoués... (۳)

اعلیحضرت درحالیکه دست‌بشانهٔ میشومیزد برق محبت درچشمش درخشید وباآرامش خاطر گفت:

- Ah! Vous me tranquillisez, colonel. (۴)

پس‌تزار سربزیرافکنده مدتی‌خاموش ماند.
سپس‌قدبرافراشته باحرکتی شاهانه‌ومهرآمیز گفت .

—Eh bien, retournez à l' armée et dites à nos braves, dites à tous mes bons sujets Partout où vous passerez, pue quand je n'aurais plus aucuun soldat,je me mettrai moi-même à la tête de ma chère nobless de mesa bons paysans e j'userai ainsi j'uspu'à la dernière ressource de mon empire . Ilm'en, offro encore plus que mes ennemis ne pensent.(۵)

تزارکه پیوسته‌بیشتر بهیجان‌می‌آمد چشمهای‌زیبا وملایم ومملو از احساسات خودرا بسوی آسمان‌بلندکردو گفت :

۱ــ اعلیحضرتا! من‌تمام‌آرتش‌را ، ازفرماندهان‌گرفته تاافراد عادی، بدون‌استثناء دروحشت فوق‌العاده‌و نومیدانه...

۲ــ چطور؟ روسهای‌من درمقابل‌عدم موفقیت‌وبدبختی نومیدمیشوند... هرگز!

۳ـ اعلیحضرتا! ایشان فقط بیم دارندکه مبادا اعلیحضرت ازراه مهربانی‌وعطوفت به انعقاد صلح مصمم شوند، ایشان‌در آتش‌بیصبری میسوزند تابا پیکار مراتب فداکاری خودرا بابذل جـان خویش‌بثبوت رسانند.

٤ــ آه! سرهنك! مراآسوده خاطرساختید!

۵ــ خوب، به‌آرتش‌مراجعت کنید وبدلاوران مابگوئید ، ازهرکجا عبورکردید بتمام اتباع باوفای‌ما بگوئید که وقتی‌من دیگرهیچ سربازنداشته باشم، پیشاپیش‌نجبا واشراف عزیز وروستایان خوب‌خود حرکت‌خواهم‌کرد وبدین‌ترتیب آخرین‌وسیلهٔ دفاع‌کشور خودرابکار خواهم‌برد . اما این وسایل‌بسیار بیش‌ازآنست که دشمن‌من تصورمیکند .

— Mais si jamais il fut écrit dans les decrets de la Divine Providence, que ma dinastie dût cesser de régner sur le trône de mes ancêtres, alors aprés avoir épuisé tous les moyens qui sont en mon pouvoir, je me laisserai croître la barbe jusqu'ici .... et j'irai manger des pommes de terre avec le dernier de mes paysans plutôt, de signer la honte de ma patrie et de ma chère nation, dont Je sais apprécier les sacrifices! ...(۱)

تزارپس ازآنکه این‌سخنان‌را باالتهاب‌وهیجان بیان کرد یکمرتبه برگشت وبانتهای دفترکار خودرفت؛ گوئی میخواست‌اشکی که درچشمش‌حلقه بست‌ازمیشو پنهان‌سازد .
پس‌چند لحظه‌در آنجا ایستادو سپس‌باگامهای بلندنزد میشو مراجعت کرد وساق دستش را محکم‌فشرد. چهرهٔزیبا ونازنین‌تزار سرخ‌شده بودوبرق تصمیم‌وخشم درچشمش‌میدرخشید .
ودرحالیکه بسینه‌خود اشاره‌میکرد گفت :

- Colonel Míchaud, n'oubliez pas ce que je vous dis ici; peut–étre qu' un jour nous nous le rappellerons avec plaisir ... Napoléon ou moi. Nous né pouvons plus régner ensemble. J'ai appris à le connaître, il ne me trompera pas ...

تزارچهره درهم‌کشیده خاموش‌شد .
میشو (۳) **quoique étranger, mais Russe de coeur et d'âme** پس از استماع‌این‌کلمات ومشاهدهٔ آثار تصمیم قاطــع در چشمــهای امپراطور ، چنان‌کــه بعــدها میگفت، درآن‌دقیقه باشکوه ازآنچه شنید شور وحــرارتی درخــود یافت‌و باکلمات زیــر احساسات خودواحــاسات ملت‌روس راکه خودرا نمایندهٔ تام‌الاختیار اومیشمرد بیان‌کرد و اظهار داشت .

— Sire, votre Majesté signe dans ce moment la gloire de sa nation et le salut de l'Europe ! (۴)

تزارباحرکت سرمیشورا مرخص‌کرد.

۱ـ اما اگراراده خداوندوتقدیر چنین‌باشد که سلطنت سلسلهٔاجداد ونیاکان مــن درزمان مــن منقرض‌شود دراین صورت‌پس ازاستعمال تمام‌وسایلی‌که دراختیار من است ، ریش خود را تااینجا (امپراطوربادست وسطسینه‌اش رانشان داد) بلندمیکنم وترجیح میدهم‌که بروم باپست‌ترین دهقان‌خود سیب‌زمینی‌بخورم ولی‌نامه ننگ‌وفضاحت میهن‌خودوملت عزیزخویش‌راکه بارزش فداکاری او واقفم‌امضا نمیکنم...

۲ـ سرهنك میشو! آنچه‌در اینجابشما گفتم فراموش‌نکنید . شایدروزی‌با خرسندی‌ازآن یاد کنیم... ناپلئون‌یامن . مادیگر نمیتوانیم‌باهم سلطنت کنیم. من‌اینك اورا شناخته‌ام واو دیگر مرا فریب‌نخواهدداد...

۳ـ هرچندخارجی بودولی دل‌وجان روسی‌داشت .

٤ـ اعلیحضرتا! دراین‌لحظه اعلیحضرت‌سند افتخارملت خودورهائی اروپارا امضاءمیکنند.

۴

درآنموقع که نیمی ازروسیه بتصرف دشمن در آمده بود وساکنان مسکوباستانهای دور افتاده میگریختند و قوای دفاعی‌محلی یکی پس‌از دیگری بدفاع ازمیهن برمیخواست، بی‌اختیاردر نظرما که درآنزمان نبودیم چنین مجسم میشودکه مردم روس، ازکوچك وبزرك، تنها در اندیشهٔ فداکاری بودند وبرای نجات وطن دامن همت بکمر میزدند وبرنابودی‌وانهدام کشورخود سرشك تلخ واندوه‌میباریدند. داستانهائی‌که آنزمان را توصیف میکند همه بدون استثناء فقط‌از فداکاری، عشق بوطن ، یأس و حرمان، غم واندوه ورشادت وقهرمانی روسها سخن میگوید. امادرحقیقت چنین نبوده است. این قضاياتنها باینجهت درنظرما چنین جلوه میکندکه‌مااز روزگاران گذشته تنها بعلائق همگانی‌تاریخی آنزمان توجه میکنیم وعلائق خصوصی انسانی یکایك مردم آندوره رادرنظر نمیگیریم. حال آنکه درحقیقت علائق خصوصی مردم آنعهد بحدی مهمتر‌ازعلائق‌عمومی است که یکباره مانع میشود تا ما علائق عمومی‌را مورد توجه قرار دهیم . اکثرمردم آنزمان بجریان عمومی حوادث اصولا هیچ توجه نداشتند بلکه منافع شخصی‌وآنی خودرا جستجومیکردند وهمین‌مردم‌نیزسودمندترین‌نقش‌رادرامورآنعصربازی میکردند .

آنکسانیکه در راه درك جریان عمومی میکوشیدند ومیخواستند بافداکاری وقهرمانی در این حوادث شرکت جویند بیفایده‌ترین افراد جامعه بودند . این همه‌چیز را وارونه مشاهده میکردند و آنچه برای‌مصلحت جامعه‌انجام میدادند عمل مهمل وبیفایده‌ای ازآب درمیآمد،مانند هنگهای پی‌یر و مامو نوف‌که دهکده های روسیه را غارت میکردند ، مانند پارچه‌های‌زخم‌بندی که بانوان تهیه میکردند و هرگز بمجروحین‌نمیرسید و هزاران اعمال نظیرآن حتی‌کسانی‌که دوست داشتند تظاهر بعقل ودرایت‌کنند و احساسات‌خودرا بیان‌نمایند ضمن توصیف وضع‌آنروز روسیه بی‌اختیار در نطق‌هایش دروغ وریاآشکار میشد . این دسته با انتقاد بیفایده ازمردم و کین توزی نسبت بایشان گناهانی را نیزکه هرگز مردم‌نمیتوانستند مرتکب آن شوند بایشان نسبت میدادند .

در حوادث تاریخی قانونی که ما را ازچشیدن میوهٔ درخت معرفت منع‌میکند ازهمه‌جا آشکارتر مشاهده میشود. تنها فعالیت ناآگاهانه ثمراتی ببار میآورد . آنکس که دریك‌حادثهٔ تاریخی نقشی را بازی میکند هرگز مفهوم واهمیت آن‌را درك نمیکند. وچنانچه درراه درك‌آن کوشش نماید فعالیت وی محکوم به بی‌ثمری خواهدشد .

درك مفهوم آنچه درآن ایام در روسیه بوقوع پیوست برای مردم آنعصر، هرقدر بآن حوادث نزدیکتر بودند، دشوارتر بود. درپطرزبورك واستانهای دورازمسکو مردان که لباسهای رسمی قوای‌دفاعی محلی‌را بتن داشتند و بانوان طبقهٔ‌اشراف برحال روسیه‌وپایتخت‌آن میگریستند و از فداکاری در راه وطن سخن میگفتند . امادرآرتش که بآنسوی مسکو عقب می‌نشست دیگر ازمسکوسخن نبود وهیچکس، هنگامیکه بشعله‌های‌آتش که ازآن شهر برمیخاست‌مینگریست، سوگند یاد نمیکرد تا از فرانسویان انتقام بکشد بلکه همه در اندیشهٔ دریافت حقوق سه‌ماههٔ آیندهٔ خود بودند وبتوقفگاه بعدی رمائریوشکای کافه‌چی ونظایراینها میاندیشیدند ....

منظور ومقصود نیکلای راستوف فداکاری درراه وطن نبود بلکه‌تصادفاً ، بسبب‌آنکه آتش جنك دراوان خدمت نظام وی‌مشتعل گردید ، دردفاع وطن‌شرکت مستقیم ومداوم داشت وبدینجهت بدون یأس و نومیدی وافکارتاریك وغم‌آوربآنچه درآنزمان درروسیه بوقوع میپیوست مینگریست. وچنانچه ازوی میپرسیدند که‌دربارهٔ وضع کنونی روسیه چه‌عقیده‌ای دارد جواب میداد که اندیشیدن دراین باب وظیفهٔ او نیست بلکه‌کوتوزوف ودیگران باید دراین مسأله بیندیشند. بعلاوه‌میگفت که من شنیده‌ام هنگهای جدیدی تشکیل میشودو بنا براین جنك هنوز مدتها ادامه‌خواهدداشت ودر وضع فعلی بسهولت میتوانم تا یکسال دیگر بفرماندهی هنك منصوب شوم .

چون راستوف باچنین نظر بامور مینگریست ازعدم شرکت خویش درآخرین نبرد اظهار تأسف نکرد و مأموریت خود را برای تهیهٔ اسب‌های سواری برای لشگر درواورنژ‌باخرسندی فوق‌العاده‌ای‌که ازدیگران مخفی نمی‌ساخت پذیرفت،چنانکه رفقایش بخوبی رضایت و خرسندی ویرادرك میکردند .

چند روزپیش از پیکار بارادینونیکلای پول و اسنادلازم برای‌این مأموریت‌رادریافت کردوپس ازاعزام هوساری به وارونژ خودنیزباکالسکهٔ‌پستی‌بآنجارفت .

تنهاکسی‌که خود تجربه‌کرده‌است یعنی چندماه پی‌درپی درمحیط جنك وزندگانی‌صحرائی آرتش‌گذرانده است، میتواند خرسندی شادمانی نیکلای را هنگام خروج ازمنطقه اردوگاه‌قشون (باکارپردازی وارابه‌های علیق وآذوقه وچادرهای بهداری) دریابد. نیکلای چون‌سرانجام‌دیگراز محیط سربازان وارابه‌های قشونی وکثافت وآلودگی اردوگاه دورشد ودهکده‌هائی را بامردان وزنان روستائی وخانه‌های اربابی ومراتع وگله‌های چرنده و چاپارخانه‌ونگهبان خواب آلوده آنرا مشاهده‌کرد چنان مسرور و خرسندشد که‌گوئی برای نخستین باراین صحنه‌هارادیده‌است. ومخصوصاً آنچه‌بیشکتراورامتعجب‌وشادمان‌میساخت‌زنان ، خاصه زنان جوان‌وسالم،بودند که‌دنبال هر یك ازایشان ده هاافسرنیفتاده بود بلکه فقط ازاین شادمان وخوشبخت میشدند که افسرراهگذری باایشان مزاح میکند .

نیکلای‌شادوخرم وخندان‌شب‌هنگام واردمهمانخانهٔ وارونژشد، تمام‌چیزهائی‌راکه مدتها در آرتش از آن محروم بود برای خود سفارش داد و فردای آنروز تمیز وپاك وصورت تراشیده و با لباس نظام ایام مرخصی که مدتها نپوشیده بود بنزد مقامات‌دولتی محل‌رفت تا خود را معرفی نماید .

فرماندهٔ قوای دفاعی محل پیرمردی ازمستخدمین کشوری وهمردیف ژنرال‌بود که ظاهراً از عنوان و درجه نظامی خود خرسند و مسرور بنظر میرسید . اوبگمان‌آنکه خشونت لازمهٔ نظامیگری است باقیافهٔ خشمناك وعبوس ازنیکلای پذیرائی کرد ،گوئی وضع‌ومقامش بوی حق میداد تا ازجریان کلی‌امور انتقادکند وخرده گیرد. این پیرمرد ازبرخی امور ایراد میگرفت‌وبا

برخی‌دیگر موافقت‌مینمود وبابهت‌وتبخیر خاصی‌از نیکلای‌تحقیق میکرد. نیکلای بحدی‌شادمان بود که‌رفتارپیرمرد راسبب تفریح‌خود میپنداشت.

نیکلای‌از نزدفرمانده قوای‌دفاعی محل‌بحضور استان‌داررفت. استاندار مردی‌کوچك اندام‌و زنده‌دل‌بودو‌بسیارمهربان وساده‌می‌نمود. استاندارمحل فروش‌اسب رابوی‌نشان دادونامه‌ای رابرای ملاکی‌که در۲۰ورستی شهرمسکن داشت‌وصاحب بهترین‌اسبها بودنوشت وبه‌نیکلای دادو گفت که‌از هرگونه‌کمك ومساعدت بشمادریغ نخواهم‌کرد.

استاندار هنگام وداع گفت:

ــ شما پسر کنت ایلیاآندره‌یویچ هستید؟همسر من‌بامادر جان‌شما بسیار دوست بوده است. روزهای پنجشنبه همیشه‌ما مهمان‌داریم، امروزهم پنجشنبه‌است، خواهش‌میکنم شماهم بدون تکلف و تعارف‌تشریف بیاورید.

نیکلای‌از خانهٔ‌استاندار بیرون‌آمد وباکالسکه پستی‌نزد ملاکی‌که در۲۰ ورستی شهر مسکن‌داشت رفت . گروهبان رانیزدر کنارخود نشاند . نیکلای‌نخستین ایسام توقف رادروارونژ شادوخرم وآسوده بودو چنان‌که روش‌مردمان شادمان است همه‌کارهایش نیز بخوبی و خوشی پیش‌میرفت

ملاکی‌که نیکلای‌نزد اورفت افسرمجرد وبازنشستهٔ سوارنظام بود.این افسرپیرمردی اسب شناس‌و شکارچی بودوکارگاه قالی‌بافی ، عرق‌گیاه صدساله، شراب کهنهٔ هنگری و اسبهای بسیار عالی‌داشت.

نیکلای‌باگفتگوی مختصری۱۷ کره‌اسب برگزیده راکه‌بقول خودش گل سرسبدتمام‌اسبهای وی‌بود بشش‌هزار روبل‌خرید. راستوف ناهاررا باوی‌صرف کرد وازشراب هنگری بسیار نوشید. پس باملاك که وی‌راچون دوست‌صمیم «تو» خطاب‌میکرد روبوسی‌نمود وخرسند وشادمان ازجادهٔ بسیار بدوخراب دهکده‌مراجعت کرد. نیکلای‌در راه‌پیوسته کالسکه‌چی رابشتاب وامیداشت تا بموقع بشب نشینی‌خانهٔ استاندار برسد.

نیکلای‌چون بشهررسید آبی‌بسرورو ریخت‌ولباس خود را عوض‌کرد وخودرا معطر ساخت وهرچند تأخیر‌کرده بودلیکن باتوجه بجملهٔ : (۱) **Vaut mieux tard que jamais** بخانه استاندار رفت.

این‌شب‌نشینی مجلس‌رقص نبود.در دعوتنامه‌گفته نشده‌بودکه درآنجا خواهند رقصید اماهمه میدانستند که کاترینایطروناآهنگ‌والس واکوسزرابا‌پیانو خواهدزدومهمانان خواهندرقصیدو بدینجهت همه‌بالباس رقص‌بآنجا آمده‌بودند.

زندگانی‌در شهرستان‌ها درسال ۱۸۱۲ مانندهمیشه بود،ولی فقطبااین اختلاف‌که بسبب‌ورود خانواده‌های ثروتمند بیشماری ازمسکو درشهر جنب‌وجوش وهیجان بیشتری دیده میشد و مانند تمام‌حوادثی‌که درآن‌زمان درروسیه بوقوع می‌پیوست درآنجا نیزنومیدی و بی قیدی‌خاصی مشاهده می‌گشت.آب ازسرگذشته بودودیگر همه‌چیز یکسان‌بود. بعلاوه‌اختلافی‌که میان‌محافل شهری‌این زمان‌بامحافل سابق‌وجودداشت این‌بود‌که بحث وگفتگوهای مبتذلی‌که میان‌مردم رایج‌بود و بیشتر

---

۱ ــ تأخیر بهتر از نرسیدن بمقصداست.

پیرامون آب وهواو آشنایان مشترك دور میزداینك ببحث دربارهٔ مسکوو قشون ناپلئون تغییر یافته بود.

کسانیکه‌در خانهٔ‌استاندار گرد آمده‌بودند سر گل‌اجتماع واو نژمحسوب میشدند.

شمارهٔزنان بسیاربود وچندتن ازآشنایان مسکوی‌نیکلای درمیانشان دیده‌میشد. اما در میان‌مردان کسی نبود که بتواندباکنت راستوف‌مهربان وتربیت‌یافته وهوسار قهرمان‌و دارنده‌صلیب سنت‌ژورژ رقابت کند . درمیان مردان‌یك اسیرایتالیائی که افسر آرتش فرانسه‌بود دیده‌میشدو نیکلای دریافت که حضوراین اسیربیشتر براهمیت او ـ بعنوان قهرمان روس ـ می افزاید پنداشتی این‌افسر زندانی درحکم‌غنیمت پیروزی‌بود . نیکلای‌این مطلب‌را دریافت‌و چنین‌پنداشت که‌همه‌بااین نظر باین ایتالیائی مینگرند وبهمین‌جهت نیکلای‌با شایستگی وخویشتن‌داری باین‌افسر اظهار محبت میکرد.

چون‌نیکلای بالباس‌نظامی هوساری‌خود واردشدو بوی‌عطر وشراب‌را گردخویش پراکنده ساخت‌و جمله: (۱) Vaut mieux tard que jamais راچند بار گفت وشنید . بیدرنك مهمانان وی‌را احاطه کردند • نیکلای دریافت که‌تمام نگاه‌ها متوجه‌اوست وبوضعی که درشهرستانها برازنده اوست، وضعیکه همیشه دوست داشت ولی اینك پس‌از مدت ها محرومیت او را سرمت خرسندی ورضایت میکرد قدم‌گذاشته یعنی محبوب همگـان واقع شده است • نه تنها زنان‌خدمت‌کار در چاپارخانه‌ها ومهمان‌خانه‌ها و کارگاه قالی بافی آن ملاك از توجه وی بخود خرسند می شدند بلکه در اینجا ، درشب نشینی استان‌دار نیز چنان که در نظر نیکلای جلوه میکرد ، بسیاری از بانوان جوان و دختران زیبا بابیصبری فقط‌منتظر آن‌بودند که‌نیکلای به‌ایشان توجه نماید • بانوان ودوشیزگان باطنازی وعشوه‌گری بوی سخن میگفتند وپیرزنان ازهمانروز اول ورودش درکوشش وتکاپو افتادند که ایی‌هوسار جوان‌و عیاش‌را زن‌بدهند وسرانجام اورا بمردی موقر وشایسته مبدل نمایند • همسراستاندار نیزکه با راستوف مانند خویشاوندی نزدیك رفتارمیکرد واو را «Nicolas »مینامید و «تو» خطاب‌میکرد نیزدرعداددسته اخیر بود.

کاترینا‌پطرونا بنواختن آهنك‌والس واکوسز پرداخت ورقص‌هائی آغاز شدکه نیکلای با چابکی‌ومهارت خویش‌درآن تمام‌جامعه آن‌شهرستان رابیشتر فریفته‌خود میساخت: نیکلای‌باحرکات سبك‌واستادانه خوددررقص همه‌رامتعجب نمود.حتی خودنیزاز طرزرقصیدن خویش‌در این شب نشینی اندکی تعجب کرد. اودرمسکو هرگزچنین نرقصیده بودوحتی پیش‌ازاین روش فوق‌العاده آزادانه در رقص‌را ناشایسته (Mauvais genre) میشمرد . امادراینجا لازم‌میدانست تاهمگان رابا یك‌عمل غیرعادی که میبایست درنظرایشان، هرچند تازه‌وشگفت‌آور است، بعنوان‌عمل عادی‌در پایتخت‌هاتلقی شودمتبجب سازد.

نیکلای‌تمام شب‌را بیش از همه متوجه همسریکی از مستخدمین شهرستان بود. این بانو چاق‌و خوش منظر بودو چشمی آبی و گیسوانی بورداشت، نیکلای با همان اعتقاد ساده لوحانه جوانان شادمان که‌میپندارند زنان‌بیگانه برای ایشان‌خلق شده‌اند ، ازاین بانولحظه‌ای دورنمیشد وباشوهر اوچنان دوستانه‌و خودمانی‌رفتارمیکرد که گوئی بی‌آنکه بایکدیگر دراین‌باب سخنی گفته

---

۱ ـ تأخیر بهتر ازنرسیدن بمقصداست .

باشند باهم‌موافقت کرده وهردوبخوبی‌میدانند که نیکلای وهمسروی‌کاملاشایسته ومناسب یکدیگرند اماشوهراین زن ظاهرا این‌عقیده را نداشت ومیکوشید باراستوف ترشروئی کند. لیکن ساده لوحی مهرآمیزنیکلای چنان نامحدود بود که گاهگاه آنمرد بی‌اختیارتسلیم بیان گـرم نیکلای میشد. در اواخرشب بهمان نسبت که چهرهٔ زن‌پیوسته سرخ‌تروشادابترمیگشت قیافهٔ شوهرش محزونتروجدیتر مینمود، پنداشتی‌هردو بیك‌درجه شاداب وزنده‌دلند که بهمان نسبت که شادابی‌وزنده دلی‌درزن‌فزونی می گرفت ، درشوهرکاهش میافت.

۵

نیکلای بالبخندی که یك لحظه ازلبش نمیافتاد روی صندلی راحت نشسته ، اندکی بجلوخم شده، سررا بجانب بانوی موبور و سفیدرو خم کرده زیبائی اورا میستود وبا خدایان اساطیر مقایسه اش می کرد .

درحالیکه بوی عطرش باطراف پراکنده میشدوباچابکی وضع پایش را که شلوارتنك سواری به آن چسبیده بود عوض میکرد خرسند وشادمان گاهی به آن بانو، زمانی بخود و گاهی بپاهای خوش ترکیب خویش درچکمه های تنك سواری مینگریست وببانوی سفیدروومو بورمیگفت که میخواهد دراینجا ، یعنی درواروتژ، بانوئی را برباید.

ــ این بانو کیست؟

ــ بانوئی جذاب وفرشته مانند؛ چشم او (نیکلای بهخال لبش نگریست) آبی، دهانش چون مرجان، پوستش سفید وبلطافت گل ... (بشانه های اونگاه کرد) واندامش بزیبائی دیانا...

شوهر نزدیك ایشان آمد وباقیافه عبوسی ازهمسرش پرسید که ازچه سخن میگویند.

نیکلای مودبانه برخاسته گفت :

ــ آه نیکیتا ایوانیچ

و گوئی میل دارد که نیکیتا ایوانیچ نیزدرمزاحهای اوشرکت کند بدو گفت که من قصد دارم زنی سفیدروومو بوررا بربایم.

شوهرعبوسانه لبخندزد ولی شادمان خندید. همسر استاندار باقیافه ناراضی بایشان نزدیك شد و گفت :

ــ نیکلا! آنا ایگناتیونا میخواهد ترا ببیند.

همسراستاندار بالحنی کلمهٔ «آنا ایگناتیونا» راادا کرد که راستوف بیدرنك دریافت که آنا ایگناتیونا بانوی بسیارمهم ومتشخصی است.

ــ نیکلا! برویم! آخرتوبمن اجازه دادی که ترا باین نام بخوانم؟

ــ آه ،آری ، عمه جان ! این بانو کیست.

ــ آنا ایگناتیونا مالوینتسوا! ازخواهرزادهٔ خود شنیده است که توچگونه اورا نجات داده ای حال فهمیدی ؟

نیکلای گفت :

ـ امامن بانوان بسیاری رانجات داده‌ام!

ـخواهرزادهٔاوشاهزاده خانم‌بالکونسکایاست•اوباعمه‌اش دراینجا ، درواروتژاست. اوهو،چرا اینقدرسرخ شدی ! شاید...

ـ بس‌است ، عمه‌جان ! من‌اصلاباین‌فکر نیستم.

ـ خوب ، خوب !آه ! امان ازتو!

همسراستانداراورا نزد پیرزن بلند قامت وبسیارفربهی که کلاه آبی بی‌لبه بسرداشت وتازه بازی ورق را با مهمترین شخصیتهای شهرتمام کرده بود هدایت کرد. این پیرزن مالوینتسوا،خالهٔ شاهزاده خانم‌ماریا ، بیوه ثروتمند عقیمی بود که همیشه درواروتژزندگی‌میکرد. هنگامیکه راستوف بوی نزدیك شد. پیرزن پشت میزایستاده ببردوباخت خود رسیدگی‌میکرد. پیرزن باقیافهٔجدی‌وپر ابهت چشم راتنك کرده بوی نظرانداخت وژنرالی را که ازوی برده بود ملامت‌نمود.

پس دستش رابطرف راستوف درازکرده گفت :

ـ عزیزم! بسیارخرسندم! خواهش می‌کنم بخانهٔ من بیا!

پیرزن با ابهت راجع بشاهزاده خانم‌ماریا وپدرمرحومش که ظاهرا ویرا دوست نمی‌داشت با وقاروطمأنینه‌اندکی‌سخن گفت وازنیکلای‌پرسید که ازشاهزاده‌آندره که مورد لطف وتفقد اونیست چه‌اطلاع دارد وسپس دعوت خودرا ازراستوف تکرارکرده اورا مرخص‌نمود.

نیکلای وعده کرد بخانه اوبرود هنگامیکه به‌مالوینتسوا تعظیم‌میکرد دوباره‌سرخ شدراستوف هنگام یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا بیم‌وآشفتگی راکه خود نیزسبب‌آن رانمی‌دانست احساس میکرد.

راستوف پس‌ازآنکه ازمالوینتسوا دورشد می‌خواست بمحل رقص برود اماهمسر کوچك‌اندام استانداربا دست ظریف وفربه خود آستین نیکلای را گرفت وگفت که باید مطلب لازمی را بشما بگویم واو را بتالار ببرد. کسانیکه درتالار بودند بیدرنك ازآنجا بیرون رفتند تا مزاحم همسر استاندارنباشند.

همسراستانداربافیافهٔ جدی چهرهٔ کوچك ومهرآمیزخود گفت:

ـ عزیزم! میدانی‌چیست؟ این‌دختربرای توجفت مناسبی‌است ، میخواهی برای‌توخواستگاری کنم؟

نیکلای پرسید:

ـ عمه‌جان !کدام دختررا؟

ـ ازشاهزاده‌خانم خواستگاری میکنم.کاترینایطرونا می‌گوید که بهتراست بالیلی‌ازدواج کنی اما بعقیدهٔ من شاهزاده خانم برای تومناسبتراست . میخواهی ؟ من مطمئنم که مامان توازمن‌سپاس گزارخواهد شد. راستی که دخترجذابی‌است ! واصولاآنقدرهاهم زشت نیست.

نیکلای که گوئی‌از این‌سخن رنجیده‌خاطرشده بود گفت:

ـ نه ! بهیچوجه زشت نیست.

پس‌قبل ازآنکه بتواند بیندیشدکه چه میگوید گفت:

ـ عمه‌جان ! من‌چنانکه شایسته یك سربازاست،نه برای‌بدست‌آوردن چیزی بسیاراصرار و خواهش میکنم‌ونه ازقبول‌آن امتناع می‌نمایم.

ـ امابخاطرداشته باش که اینکارشوخی نیست.

ـ البته شوخی نیست!

پس همسراستاندارچون کسیکه باخود حرف میزند گفت:

ـ آری ، آری ! عـزیزم ، یك مطلب دیگری را هم میخواستم درضمن بتوبگویم . vous êtes trop assidu auprés de l'autre, la blonde (۱) حقیقة انسان دلش بحال شوهر او می‌سوزد.

نیکلای باساده دلی گفت:

ـ آخ ، نه ! من واوباهم‌دوست هستیم.

شاید نیکلای تصورهم نمیکرد که‌این وقت گذرانی که برای اونشاط بخش‌بودممکن‌است برای دیگری رنج آورباشد.

نیکلای‌سرمیزشام‌ناگهان بیادآورد که بهمسراستاندارچه گفته است وباخود اندیشید«راستی این چه سخنان احمقانه‌ای بود که من باو گفتم؟ اوراستی راستی خواستگاری خواهد کرد پس‌تکلیف سونیاچیست؟ ..»

هنگام وداع ،وقتی‌همسراستاندارتبسم کنان‌باردیگربوی گفت: «خوب، پس بیادداشته باش!» راستوف اورا بکناری کشید و گفت:

عمه‌جان! امامطلبی‌را...اگرحقیقت را بخواهید...

ـ دوست من،چه ، چه ؟ برویم آنجا بنشینیم.

ناگهان نیکلای متوجه شد که لازم است تمام مکنونات قلبی‌خودرا که هنوزحتی‌برای مادرو خواهردوست خود حکایت نکرده برای این زن بیگانه فاش نماید.

بعدها وقتی نیکلای بیاد این صراحت بیجهت وغیر قـابل توضیح که درهـرحال بـرای او عواقب بسیارمهمی داشت میافتاد چنین میپنداشت (چنانکه همیشه درنظرمردمان جلوه میکند) که این سخن را بـرحسب تصادف وبپیروی از هوس‌آنی احمقانه گفته است با این حال این صراحت آنی وناگهانی با حوادث جزئی دیگرترکیب شده ، برای اووبرای تمام خانواده‌اش عواقب بزرگی را ببارآورد.

ـ عمه‌جان ، می‌خواهم بشما بگویم که مامان ازمدتها پیش‌مایل‌است همسرثروتمندی برای من‌انتخاب کند.اما من ازازدواجی که تنها برای پول باشد نفرت دارم.

همسراستاندار گفت :

ـ اوه ،آری میفهمم.

ـ امـا ازدواج باشاهزاده خانم بالکونسکایا موضوع دیگری است، اولا باید حقیقت را بشما بگویم که من بسیار از اوخوشم می‌آید ، دختردلخواه منست . بعلاوه اغلب اوقات در این اندیشه هستم که تقدیرچنین بوده است که من درست درچنان وضع و به‌آن طرزعجیب بـا او مصادف شوم مخصوصاً درخاطرداشته باشید که مامان مدتها اندیشهٔ خواستکاری این دخترا برای من در سر داشت اما قبل‌ازآنموقع ما یکدیگررا ندیده بودیم وهمیشه وضعی پیش می‌آمد که مـا یکدیگر را نمی‌توانستیم‌ببینیم. درآن موقع که خواهرم‌ناتاشا نامزد برادر اوبود ، من هـرگزنمی‌توانستم بفکر ازدواج‌بااوباشم.تقدیرچنین بود که من درست درموقعی با اومصادف شوم که عروسی‌ناتاشا بهم‌خورده بود، خوب! وبعد همیشه ...آری ، چنین‌است ! من بهیچکس جزشما درایـن باب سخن نگفته‌ام و سخن نخواهم گفت.

۱ـ تو بیش ازاندازه‌بآن زن سفیدرووموبورچشم دوخته‌ای.

همسر استاندار بعلامت سپاسگزاری آرنج اورا فشرد.

نیکلای سرخ شده بریده بریده گفت:

ـ شما سونیا ، دختر عموی مرا میشناسید ؟ من اورا دوست دارم و با او عهد کرده ام که با وی ازدواج کنم و ازدواج خواهم کرد ... باینجهت توجه کنید که سخن از ازدواج باشاهزاده خانم نمیتواند درمیان باشد.

ـ عزیزم، عزیزم! این نحوه قضاوت تو صحیح نیست. آخر سونیا هیچ چیز ندارد و تو خود می گفتی که وضع مالی پاپای تو بسیار بداست. مامان توچه خواهد شد ! این کار تو اورا خواهد کشت بعلاوه اگر سونی هم دختری با عاطفه باشد چگونه این زندگانی را تحمل خواهد کرد؟ مادر تو در یاس و نومیدی ، وضع مالی خانوادهٔ شما بکلی خراب و پریشان ... نه، عزیزم! تو و سونی باید باین مساله توجه کنید.

نیکلای خاموش بود و باميل ورغبت باين استدلال و نتایج آن گوش میداد

پس از اندکی سکوت گفت:

ـ عمه جان باین احوال این کار ممکن نیست. اصولا معلوم نیست که آیا شاهزاده خانم بـا من ازدواج خواهد کرد ؟ بعلاوه او هنوز عزادار است . چگونه میتوان درچنین موقع درباره عروسی فکر کرد؟

همسر استاندار گفت:

ـ مگر تو تصور میکنی که من هم اکنون ترا بمجلس عقد خواهم برد. هر کار راهی دارد

نیکلای دست اورا بوسیده گفت:

ـ عمه جان! چه خواستگار خوبی هستید..

٦

شاهزاده خانم ماریا پس‌ازبرخورد با راستوف، بمسکوآمد وبرادرزاده‌اش را بـا مـربی خود درآنجا یافت و نامه‌ای ازشاهزاده‌آندره بدو رسید کـه درآن وی را راهنمائی کـرده بـود از چه راهی وارونژ نزد خـالـه ماینتسوا برود. نگرانی تدارك لوازم سفرو بیم و اضطراب بـرای برادروتهیه وسائل واثاثیه زندگانی خانهٔ‌نوومشاهده قیافه های جدید وتعلیم وتربیت برادرزاده‌اش آن حس‌را که اووسوسه نفس میپنداشت و درایـام بیماری پدر و دوران پس‌از مرك او مخصوصا پس ازدیدار با راستوف اورا شکنجه میداد وخاموش میساخت؛ اوغمگین‌بود. ودراینموقع که یکماه درشرایط زندگی آرام بسر بـرده بود ، تاثرات فقدان پدر راکـه در روان او با انهدام روسیه درهم‌می‌آمیخت رفته رفته باشدت‌بیشتری احساس می‌کرد . او مضطرب ونگران بود . زیرااندیشه مخاطراتی‌کـه برادرش ــ یگانـه خویشاوند نزدیك برایش باقیمانده‌بود ــ در معرض‌آن قـرار داشت پیوسته اورا رنج میداد. اونگران تعلیم وتربیت برادرزاده خود بود و پیوسته خود را برای تعلیم وتربیت کودك بی‌استعداد وناشایسته میشمرد. اما با اینهمه دراعمـاق روح خود صلح وآرامش باطنی را درمییـافت منشأآرامش باطنی وی این بود کـه تخیلات وامیدواریهای بسعادت شخصی خود را کـه با پیدایش راستوف ارتباط داشت در وجود خویش دانسته خاموش و سرکـوب ساخته‌است.

همسراستاندارروزپس‌ازشب‌نشینی نزدمالوینتسوارفت وبا خاله‌جان شاهزاده خانم‌ماریا دربارهٔ نقشه خودمذاکره کردوبرای‌وی توضیح‌داد که هرچنددرشرایط کنونی‌حتی نبایددراندیشهٔ خواستگاری رسمی بود معـذلك میتوان وسائل ملاقات جوانان را فراهم ساخت وبایشان اجازه داد تا یکدیگر را بهتر بشناسند . همسراستانـداری ازجلب موافقت خاله جان درحضورشاهزاده خانم ماریـا از راستوف سخن‌گفت وازوی تمجید نمود وحکایت کرد که چگونه راستوف هنگام یادآوری‌نام‌شاهزاده خانم ماریا چهره‌اش گلگون شد. شاهزاده خانم ماریا ازشنیدن این سخنان شادمان نشد بلکه‌دردو اندوهی بروی‌چیره گشت. سکون وآرامش ضمیرش بهم خورد ودوباره آرزوها ، تردیدهـا ، شماتت نفس وامیدواریها دردلش‌سر برداشت.

درظرف دوروزیکه میان خبرورود راستوف وملاقات وی با مالوینتسوا فاصله شد شاهزاده خانم ماریا پیوسته دراین باب میاندیشد که با راستوف چگونه باید رفتار کند. گاهی‌تصمیم‌می گرفت

که وقتی راستوف بنزد خاله‌اش آمد باطاق پذیرائی نرود ، زیرا سبب عزاداری در مرگ پذیرائی ازمهمانان برای اوشایسته ومناسب‌نیست وزمانی میاندیشید که درقبال آن رفتارمحبت آمیزراستوف با وی‌این عمل‌بسیار خشن وبی ادبانه است . گاهی تصورمیکرد که خاله‌اش وهمسراستاندارنقشه‌هائی برای او و راستوف کشیده اند و سخنان ونگاه ایشان را بخود مؤید این حدس میدانست‌و بخود میگفت که فقط من بواسطهٔ پلیدی و شرارت خود میتوانم دربارهٔ ایشان چنین‌بیندیشم؛ زیرا ممکن نیست ایشان باین نکته واقف نباشند که در این حال ودراین هنگام‌که هنوز من لباس عزادر بر دارم این خواستگاری هم برای من و هم‌ٔبرای یادبود پدر مرحوممتوهین بزرگی محسوب میشود.

شاهزاده‌خانم ماریا درعالم خیال درصورت حضور خویش هنگام ملاقات راستوف از خاله‌اش دربارهٔ گفتگوی خویش با راستوف میاندیشید و این گفتگو خیالی‌را گاهی بیش انـدازه سر وزمانی فوق‌العاده پرمعنی میپنداشت ومخصوصاً بیم داشت که مبادا هنگام ملاقات باوی مضطرب و پریشان گردد. احساس میکرد که بامشاهدهٔ وی پریشانی واضطراب بروی چیره می‌شود واسرار اورافاش میسازد .

اما چون روز یکشنبه، پس‌از دعای صبحگاهان ، خدمتکار باطاق پذیرائی آمد و ورود کنت راستوف را بعرض رساند، شاهزاده خانم ماریا مضطرب وپریشان نشد. فقط اندك سرخی‌بر گونه اش‌ظاهرشد ونور تابناك تازه‌ای درچشمش درخشیدن گرفت .

شاهزاده خانم ماریا بالحن آرامی گفت :

خاله جان! شما اورادیده‌اید ؟

و‌ٔخود نمیدانست که چگونه میتواند چنین ظاهرآرام و طبیعی داشته باشد.

چون راستوف باطاق واردشد،شاهزاده خانم ماریا لحظه‌ای سربزیرانداخت ، گوئی میخواهد بهمان فرصت‌سلام واحوالپرسی باخاله جان رابدهد ودوباره درست درهمانموقع که نیکلای‌روبجانب وی کرد، سربرداشت و باچشم درخشان ازنگاه او استقبال کرد وباحرکات واطواری زیباوشایسته‌و لبخندی شادمانه ازجابرخواست ودست لاغر وظریف خودرا بجانب‌او درازکرد وبرای نخستین باربا آهنگ تازهٔ زنانه که ازدل‌برمیخواست سخن گفت . مادموازل‌بورین که دراطاق پذیرائی بودمتحیرو متعجب بشاهزاده خانم ماریا مینگریست وباآنکه خود در عشوه گری و دلربائی ماهر ومجرب بود نمیتوانست درموقع برخورد بامردی که میباید پسندوی واقع شود، بهترازاین تظاهر کند .

مادموازل بورین‌باخود می‌گفت: « یالباس سیاه باصورت او بسیار مناسب است ویااینکه حقیقة بسیار زیبا شده است ومن تاکنون متوجه زیبائی اونشده ام . جالبتر ازهمه حضورذهن‌و سلیقهٔ وی واین حرکات دلپسند وزیبای اوست .!»

اگرشاهزاده خانم ماریا دراین دقیقه میتوانست متوجه حال خود باشد بیش ازمادموازل بورین از تغییر حال خود متعجب میگشت . شاهزاده‌خانم ازآن دقیقه که چهرهٔ عزیز و دوست داشتنی رادید، نیروی تازهٔ حیات بروی چیره شد واورا واداشت که‌بر خلاف میل‌خودسخن‌بگوید ومخالف ارادهٔ خویش رفتار کند. ازلحظهٔ ورود راستوف چهرهٔ او‌ٔیکباره تغییر یافت . همچنانکه با روشن شدن شمعی دردرون‌فانوس کنده‌کاری ومنقش که شیشهٔ الوان داردناگهان آن‌اثراستادانهٔ نقاش که دریکی خشن و بیمعنی جلوه میکرد با زیبائی غیرمنتظروشگفت انگیزی بردیواره های آن ظاهر میگردد، چهرهٔ شاهزاده‌خانم ماریا نیزیکباره تغییرشکل داد. برای نخستین مرتبه‌تمام آن فعل وانفعالات پاك روحی ودرونی که تاآنموقع متظاهر نشده‌بود تجلی کرد وهیجان روح ،

ملامت تفس، رنجها، نیکوکاریها، اطاعت، عشق و فداکاری در آن چشمهای درخشان و آن لبخند ظریف درهریك ازخطوط چهرهٔ لطیف وجذابش منعکس‌شد .

راستوف که گوئی باسراسر زندگانی وی آشناست درقیافهٔ اوتمام این مراتب را خواند؛ بعلاوه بخوبی دریافت که موجودی که در مقابل اوست‌ازتمام موجوداتی که تاکنون دیده‌کاملامتمایز وبهتر ازایشان است وشگفت‌آنکه ازخود اونیز بهتراست.

گفتگوی‌آنان بسیارساده‌وبی‌اهمیت بود. ایشان‌راجع بجنك گفتگو میکردند وبی‌اختیارمانند همه‌کس درابراز اندوه خودازاین حوادث مبالغه مینمودند، از آخرین برخورد خودسخن میگفتند، امانیکلای میکوشید گفتگو را بموضوع دیگری بکشاند ، دربارهٔ همسر مهربان استاندار و خویشاوندان نیکلای وخویشان شاهزاده خانم ماریا گفتگومیکردند.

شاهزاده خانم ماریا ازبرادرش سخن نمیگفت وچون خاله‌اش دربارهٔ شاهزاده‌آندره‌شروع بسخن میکرد، موضوك گفتگورا تغییرمیداد . آشکار بود که او راجع ببدبختیها ومصائب روسیه ساختگی و تصنعی سخن میگویداماچون جان ودلش بمهر برادر بسته‌بودنمیخواست ویانمیتوانست بابیعلاقگی وخونسردی دربارهٔ وی‌گفتگوکند. نیکلای متوجه این مطلب شد، اصولا باتیزبینی و حس درك حقایق‌که تا آنموقع‌دروی سابقه نداشت تمام‌اختلافات جزئی وزیروبم سیرت‌شاهزاده خانم ماریا رامعاینه دید ویقین حاصل کرد که این‌دخترموجودی‌خاص و غیرعادی است،نیکلای‌نیز مانند شاهزاده خانم ماریا، هنگامیکه باوی دربارهٔ شاهزاده خانم سخن میگفتند یا خوددراندیشهٔ وی بود ، سرخ وپریشان میشد. امادر حضور اوخود را کاملاآزاد احساس‌میکرد وآنچه راقبلا پیش خودساخته وپرداخته‌بود نمیگفت بلکه‌آنچه درهمان لحظه بخاطرش میرسیدوهمیشه‌شایسته و بجا بود بیان میکرد.

نیکلای‌درجریان‌ملاقات کوتاه‌خود،چنانکه همیشه در آنجاکه کودکان هستندمعمول است، دردقایق سکوت بپسر کوچك شاهزاده آندره پناه‌برد واورا نوازش داد واز وی پرسید که‌آیا میخواهد هوسار بشود؟ پس کودك را درآغوش گرفت وشادمان اورا تاب داده بشاهزاده خانم ماریا نگریست . شاهزاده‌خانم ماریاآرام ومحبوب وخرسندوسعادتمند بکودك‌محبوب خود درآغوش مرد محبوب خویش نظر میکرد . نیکلای متوجه این نگاه نیزشد و چون کسی‌که مفهوم نگاه رادرك کرده باشد ازخرسندی سرخ شد و با خوشحالی و خوشروئی کودك رابوسید.

شاهزاده خانم ماریا چون عزادار بود از خانه بیرون نمیرفت و نیکلای رفتن بخانهٔایشان‌را شایسته ومناسب نمیشمرد. اما با اینحال همسر استاندارکارخواستگاری خودرا دنبال‌میکردوسخنان تملق آمیزی راکه شاهزاده خانم در باره نیکلای یا برعکس نیکلای در بارهٔ شاهزاده‌خانم گفته بود بایشان میرساند و اصرار میورزید که راستوف بشاهزاده خانم ماریا توضیحات لازم را بدهد . برای ادای این توضیحات وسیلهٔ ملاقات میان آندو جوان راقبل ازمراسم‌عشاء ربانی‌نزد اسقف فراهم ساخت .

هرچندراستوف بهمسراستاندارگفته بودکه مطلبی ندارد تا برای شاهزاده خانم ماریا توضیح بدهد بااینحال وعده‌کرد تابمیعادگاه برود .

همچنانکه راستوف درتیلزیت آنچه در نظر همگان شایسته ونیکو بود حقیقةهم شایسته ونیکومیشمرد در اینحال نیز پس از کشمکش درونی خود تصمیم گرفت میان پیروی از عقل و منطق برای ترتیب زندگانی خود و اطاعت خاضعانه از اوضاع و شرایط موجود شق اخیر را برگزینند وخودرا در اختیار آن قدرتی‌گذاشت که احساس‌کرد اورا بی‌اختیار بسوی‌هدف

نامعلومی می کشد . او میدانست که باوجودتعهدی که بسونیا سپرده است ابرازعواطفش بشاهزاده خانم ماریا جز پستی وفرومایگی نام دیگری ندارد . و بخوبی میدانست که اوهرگزمرتکب پستی وفرمایگی‌نخواهد شد. اما همچنین میدانست (نه‌تنهامیدانست‌بلکه بادل وجان خود احساس‌میکرد) که اینك که خود را بشرائط واوضاع موجود ونفوذ مردمی که اورا رهبری میکنند تسلیم‌مینمایدنه تنها هیچ عمل زشتی را مرتکب نخواهد شد بلکه‌کاری‌بسیار، بسیارمهم که‌هنوزدرزندگانی‌انجام‌نداده است انجام خواهد داد.

پس ازملاقات خود با شاهزاده خانم ماریا ، گرچه شکل‌ظاهری زندگی اوبهمان وضع سابق باقی مانده بود ، معذلك تمام تفریحات پیشین فریبندگی وجذابیت خود را درنظرش ازدست دادو اغلب‌درا ندیشه‌شاهزاده‌خانم‌ماریا‌بسر‌میبرد. امااوهرگزآ نچنانکه بدون استثناء درباره تمام‌دوشیزگان که دراجتماع اشراف با ایشان مصادف شده بود میاندیشید وآن چنانکه مدتها با علاقه واشتیاق دربارهٔ سونیا اندیشیده بود دربارهٔ شاهزاده خانم ماریا نمیاندیشید. او نیزمانند هرجوان شرافتمند دربارهٔ تمام دوشیزگان بعنوان همسرآیندهٔ خویش اندیشه میکرد ودرعالم تصورآنرا درصحنه های گوناگون زندگانی‌زناشوئی‌مجسم میساخت - همسرش را درلباس سفید صبح دربرابرسماورکالسکه مخصوص‌همسرش، اطفال‌خود ، مناسبات‌ایشان را با مادرو پدر و همچنین صحنه‌های دیگرعالم‌زناشوئی را درخیال تصویر میکرد . تجسم این مناظرآینده موجب خرسندی وشعف او میشد . اما هنگامیکه دربارهٔشاهزاده خانم ماریا که میخواستند برایش خواستگاری‌کنند میاندیشید هرگز نه‌میتوانست یکی از این صحنه‌های زندگانی‌زناشوئی‌آینده را درخاطر خویش مجسم‌سازد وچنانچه برای تجسم این صحنه ها میکوشید ، تصاویرخیالی ازهم‌گسیخته وتصنعی‌وکاذبی بوجود میآمد که در نتیجه موجب ترس ووحشت اومیشد.

۷

خبروحشت اثرپیکاربارادینووآمارزخمیان وکشتگان‌قشون روس‌وخبرموحشتراز آن‌یعنی‌تسلیم مسکودراواسط سپتامبربواروتژرسید.شاهزاده خانم ماریا که تنها بواسطه اخبارروزنامه ها ازجراحت بردارش اطلاع یافته بود وخبردیگری ازوی نداشت ، چنانکه بنیکلای خبردادند (چون‌اوشاهزاده خانم را ندیده بود) میخواست خود بجستجوی شاهزاده‌آندره برود.

پس‌از وصول خبر پیکاربارادینوووا گـذاری مسکو نـومیدی وخشم وانتقامجوئی ونظایر این احساسات برراستوف چیره نشد بلکه ناگهان همه‌چیزدر واروتژ در نظرش مـلال انگیز و تنفرآور جلوه میکرد وشرمگین وناراحت شد وآنچه می‌شنید خالی ازحقیقت میپنداشت. راستوف‌نمیدانست درباره تمام این اخبارچگونه قضاوت‌کند ولی‌معتقد بود که فقط درهنك همه مسائل دوباره بـرایش آشکارخواهد شد . در خریدن اسبان شتاب میکردو اغلب اوقات بیجهت باخدمتکاروگروهبان‌خود خشونت مینمود.

چندروزپیش‌ازعزیمت‌راستوف‌مراسم‌دعای‌سپاس‌بمناسبت پیروزی قشون روسیه درکلیسا ترتیب داده شد ونیکلای درآن‌شرکت‌کرد. اواندکی عقبترازهمسراستاندار ایستاده بود وبنظرمیرسید که مراسم دعا را باتوجه‌کامل بجای می‌آورد اما فکرش متوجه موضوعات مختلف بود . چون مراسم‌دعا پایان‌یافت، همسراستانداروی‌را نزد خود طلبید درحالیکه باسرببانوی سیاه پوشی که پشت‌کور (۱) ایستاده بود اشاره میکرد گفت:

ـ نوشاهزاده خانم را دیدی؟

نیکلای فورا شاهزاده خانم ماریارا شناخت اما نه ازمشاهده نیمرخ اوکه اززیرکلاه دیده میشدبلکه بیشتربواسطه بیمورفت‌واحتیاطی بیدرنك بروی چیره‌گشت ، اورا شناخت. شاهزاده‌خانم ماریاکه ظاهرا درافکارخویش مستغرق بودآخرین‌علامت صلیب راپیش ازترك‌کلیسا برسینه‌میکشید،

نیکلای باتعجب بوی‌نگریست. این‌همان چهره‌ای بودکه پیش ازاین دیده بود وهمان‌خطوط ظریفی‌که التهاب روحی ودرونی وی‌رانشان‌میداد درچهره‌اش‌مشاهده‌میشد امادراینموقع جلوۀدیگری داشت‌وآثارغم واندوه وتضرع دعا وامیدواری درچهره‌اش هویدا بود.

۱ـ Cho r محلی‌است‌که سرود خوانان‌کلیسا در آن میایستند.

نیکلای بی‌آنکه منتظرتشویق همسراستاندار برای‌رفتن نزدشاهزاده خانم‌ماریا بماند وبی‌آنکه بیندیشدکه آیامراجعه‌دراینجا، درکلیسا، باوشایسته ونیکوست ازاحساساتی‌که همیشه‌درحضور شاهزاده‌خانم ماریابروی چیره‌میشد پیروی کرد وبوی‌نزدیك شدوگفت: من‌شنیده‌ام‌که چه واقعهٔ غم‌انگیزی بشماروی داده‌است وازصمیم‌قلب بشماتسلیت میگویم. هنوزشاهزاده‌خانم ماریاصدای اورا نشنیده‌بودکه ناگهان‌در چهره‌اش نوری‌خیره کننده بدرخشیدن آمد ویکباره‌تر کیبی‌ازاندوه‌وشادی‌در قیافه‌وی ظاهر گشت.

راستوف گفت:

ــ شاهزاده‌خانم، من‌میخواستم مطلبی‌را بشما بگویم، یعنی متذکر شوم‌که اگر شاهزاده آندره‌نیکلایوویچ زنده‌نبود، چون‌فرماندهٔ هنگ‌است، بیدرنگ‌خبر مرگش‌در روزنامه‌ها اعلام‌میشد

شاهزاده‌خانم بوی‌نگریست ولی‌مقصوداو رادرك‌نکرد امااز‌مشاهده قیافه‌اوکه مبین‌غم‌واندوه وهمدردی بودشادمان‌شد.

نیکلای گفت:

ــ من‌نظایراین واقعه‌رابسیار دیده‌ام‌ومیدانم که‌مجروح‌از اثراصابت نارنجك (درروزنامه‌ها نوشته بودندکه جراحت شاهزاده‌آندره ازاصابت نارنجك‌است) یابیدرنك خواهدمرد ویابرعکس جراحت‌وی بسیارسبك خواهدبود. باید همیشه خوشبین‌بود وبوضع بهتـــر امیدواری داشت‌و من اطمینان دارم ....

شاهزاده‌خانم ماریاسخن اوراقطع کرده گفت:

ــ آخ،چه‌وحشتنا...

امااز‌هیجان سخنش‌را تمام‌نکرد، باحرکت زیبائی(چنان‌که همیشه‌همه‌کارها رادرحضورنیکلای انجام‌میداد) سرراپائین آوردوسپاسگزارانه بوی‌نگریست وبدنبال‌خالهٔ خودرفت.

عصرآن‌روز نیکلای‌بمهمانی نرفت‌وبرای تصفیه‌حساب بافروشندگـــان اسب در خانه ماند. چون‌کار خودرا تمام‌کرد دیگرموقع خروج‌از خانه گذشته بوداما هنوز هنگام‌خفتن نرسیده بـــود. ناچارنیکلای مدتی‌تنهادراطاق‌راه‌رفت ودرباره زندگی‌خود اندیشید یعنی‌بکاری‌که‌بندرت انجام می‌داد پرداخت.

دیدارشاهزاده خانم‌ماریا دراسمولنسك‌برای‌نیکلای خوش‌آیند بود. برخورد باوی‌درآن‌موقع ودرآن شرط‌خاص ویادآوری اشارات‌مادرش در بارهٔوی بعنوان نامزدثروتمند سبب‌آن‌شدکه‌نیکلای ترجه‌خاصی بوی‌مبذول دارد. ملاقات اوازشاهزاده خانم‌ماریا درورونژ بیش‌ازپیش‌خوش‌آیندوی گشت. نیکلای‌ازآن محاسن‌خاص اخلاقی‌شاهزاده خانم‌ماریا که‌دراین ملاقات‌متوجه آن‌شدمتعجب گردید. بااینحال‌قصد داشت‌از آنجاعزیمت کند ولی‌متاسف نبود که‌با عزیمت‌از ورورنژ فرصت ملاقات بـــا شاهزاده‌خانم راازدست خواهدداد. اماچنین می‌پنداشت که برخورد وی‌با شاهزاده خانم ماریا در کلیسابیش ازآنچه پیش‌بینی میکردوبیش ازآنچه برای‌آرامش خودآرزو داشت‌در وی موثر افتاد وآن چهرهٔ رنك‌باخته لاغر و اندوهناك وآن‌نگـــاه درخشان وآن حرکات آرام و زیبا و مهمتر ازهمه‌آن اندوه‌وبی‌آلایش عمیق‌که درتمام خطوط‌سیمای اوخوانده میشدنیکلای رامضطرب‌میساخت وحس‌همدردی اوراخواستار میشد. راستوف نمیتوانست مشاهدهٔ چهرهٔمردانی راتحمل‌کندکه‌اثرات تفوق‌روحی بروی‌در قیافه‌ایشان خوانده‌میشد ــ بهمین‌جهت نیزشاهزاده‌آندره را دوست نمیداشت واین‌حالت راتحقیرمیکرد وفلسفه‌و خیال‌پرستی مینامید. امادر شاهزاده خانم‌ماریا، مخصوصاً دراین حال‌اندوه وغم‌که تمام‌اعماق جهان‌روحی وی‌را برای نیکلای‌آشکار میساخت، نیروی کشش و جاذبهٔ

مقاومت ناپذیری‌را مشاهده‌میکرد.

او بخودمیگفت: «باید‌دختر عجیبی‌باشد! فرشتهٔ‌حقیقی است!چرا من آزاد نیستم؟ چرا در سپردن‌تعهد ازدواج‌بسونیا شتاب کردم؟» و بی‌اختیار بمقایسهٔ‌میان آن‌دومیپرداخت ومتوجه‌میشد که یکی‌از ایشان‌ازلحاظ آن‌مواهب روحی که نیکلای‌خودفاقدآن بودو باینجهت مخصوصاً آنهارا گرامی وارجمندمیداشت فقیرودیگری غنی‌است.راستوف میکوشیدتا درخاطرخویش مجسم‌سازد که اگرآزاد میبودچه‌وضعی پیش‌می‌آمدو بچه‌ترتیب‌ازوی‌خواستگاری‌میکردوچگونه‌اوهمسرش میشد،امااو نمیتوانست این‌صحنه‌ها راپیش‌چشم‌خود نقاشی کند. بلکه‌ازتصورآن بوحشت‌میافتاد وهیچ‌تصویر روشنی‌را دربرابر خودآشکارا نمیدید. تصویرزندگانی آینده‌خودرا باسونیا مدتهاپیش طرح کرده بودواین مناظربسیار ساده‌وآشکار بود.مخصوصا ازاینجهت که تمام‌این صحنه‌ها پیش‌بینی‌شده بودواوتصور میکرد که از باطن سونیاکاملا اطلاع‌دارد. امازندگانی آینده‌خودرا باشاهزاده‌خانم ماریاهرگز نمیتوانست مجسم نماید زیرااورا نمیشناخت بلکه‌فقط دوست‌داشت.

درتخیلات وی‌راجع بسونیامناظری نشاط‌انگیز وبازیچه‌مانند وجودداشت.اما اندیشه‌دربارهٔ شاهزاده‌خانم ماریاهمیشه دشوارو بخصوص وحشتناك بود.

راستوف‌با خودمی گفت: «اماچگونه دعامیکرد! معلوم‌بود که تمام‌دل‌و جانش‌متوجه دعاست. آری،این همان‌دعائیست که کوههارا جابجامی کند ومن‌اطمینان دارم که‌دعای اومستجاب خواهد شد. چرامن‌برای برآورده‌شدن حاجات‌خود دعانمیکنم؟امامن‌چه آرزوئی‌دارم؟ میخواهم‌آزاد باشم،پای‌بند تعهدی که بسونیا سپرده‌ام نباشم.»

پس‌سخنان همسراستاندار رابخاطرآورد:«آری!اودرست‌می گفت، ازدواج‌من بااوجزبدبختی نتیجهٔ‌دیگری نخواهدداشت.هرج‌ومرج، اندوه‌مامان... وضع‌مالی‌ما.. هرج‌ومرج وحشتناك! آری،من‌او رادوست‌نداشتم. آری،چنانکه بایدوشاید اورادوست نداشته‌ام خداوندا! مراازاین بلاتکلیفی‌ووضع چاره‌ناپذیر ووحشتناك نجات بده!»

ناگهان‌شروع بدعاخواندن کردو بخود گفت: «آری، دعاکوهها راازجا برمیکند،اما بایدبا ایمان‌دعاکرد، نه‌مانندمن وناتاشا که درکودکی دعامی کردیم تاخداوندبرفهارا بقندمبدل کندوسپس می‌دویدیم بحیاط‌تا ببینیم که‌آیا برفهاقند شده‌است‌یانه؟ نه، امامن اینك‌برای چیزهای بیهوده دعا نمی کنم» پس‌چپقش رادرگوشه‌ای گذاشت‌ودست‌ها رابسینه‌نهاده مقابل‌شمایل ایستاد.و درحالیکه‌از یادآوری خاطرات. شاهزاده‌خانم ماریابرقت وتأثرآمده‌بوددعا خواند.مدتها بودباآن حضور قلب‌دعا نخوانده‌بود .چشمش گریان‌بود، بغض‌گلویش راگرفته بود کـــه یکباره لاوروشکابا چندکاغذ از در اطاق‌واردشد.

نیکلای‌بسرعت تغییرقیافه داده گفت:

ــ احمق!چرا وقتی‌ترا نخواسته‌ام باطاق‌میائی؟

لاوروشکا باصدای گرفته گفت:

- ازطرف استاندار، قاصدآمده وبرای‌شما نامه‌آورده است.

نیکلای دونامه‌را ازاوگرفت. یکی‌از آن‌دو، نامهٔ‌مادرش ودیگری‌نامه‌سونیا بود.نیکلای خط سونیارا میشناخت ونخست‌نامه اوراگشود. هنوزچند سطرآنرا نخوانده‌بود که‌رنگ‌ازچهره‌اش پریدو چشمش‌از شادی‌برق زدوبلند بخود گفت:

ــ نه،چنین‌چیزی ممکن‌نیست!

نیکلای‌چون حالی داشت که نمی‌توانست دریك‌مکان بنشیند ضمن خواندن نامه بـــرخاسته

بگام زدن‌دراطاق پرداخت. نخست یك نگاه سطحی بنامه‌انداخت‌وسپس دوبار با دقت آنرا خواند و شانه‌هارا بالاانداخته دستهارا تکان‌داد و بادهان باز و چشمهای بیحرکت میان اطـاق ایستاد .چند لحظه پیش با اطمینان باستجابت دعای خودبدرگاه‌خداوند روی‌آورد واینك آرزویش بر آورده شد. اما نیکلای چنان‌ازاین واقعه‌متعجب شد که آنراغیرعادی و نامنتظرمیپنداشت. مخصوصاً سرعت بر آورده شدن آرزوی وی مؤید این‌مطلب بود که‌این عمل درنتیجه تضرع‌ودعای‌او بدرگاه‌خداانجام نگرفته بلکه تنهاتصادف باعث‌وقوع آن شده است .

آن گرهی که آزادی‌راستوف رامقیدمیساخت‌وناگشودنی مینمودبااین نامه‌غیرمنتظره سونیا که‌بنظر نیکلای بدون هیچ‌علت وسببی نوشته شده‌بود بازشد. سونیا نوشته‌بود که آخرین‌پیش‌آمد حزن انگیز یعنی ازبین رفتن تمام اموال راستوفها درمسکو وآرزوی مکرر کنتس‌مبنی‌بـرازدواج پسرش باشاهزاده خانم بالکونسکایا وسردی نیکلای درایام اخیردست بدست همداده ویرا بر آن میدارد که نیکلای را آزادبگذارد تابدون نگرانی‌وتشویش ازشکستن‌عهد خویش باوی‌آنچه‌دلخواه اوست انجام دهد

سونیا نوشته بود :

«این اندیشه که‌مبادا من مسبب‌اندوه‌یا نفاق‌خاندانی که بمن نیکی کرده بود بشوم‌مرابسیار رنج میداد وفوق‌العاده دشوار وتحمل ناپذیر بود. من‌جـز خوشبختی آنکسان‌که آنانـرا دوست میدارم هدفی ندارم وباینجهت، من ازشما ملتمسانه تقاضامیکنم که‌خودرا آزادبشمارید وبدانید که در هرحال هیچکس نمیتواند شما رابیشتر ازسونیادوست‌داشته‌باشد.

این‌دونامه‌هردواز تروئیتسا نوشته شده بود. نامه دیگر از کنتس‌بودودرآن‌ازآخرین روزهای مسکو وعزیمتشان ازآنجاوحریق‌مسکو وازمیان رفتن تمام اموالشان سخن‌رفته‌بود کنتس‌در این‌نامه ضمن مطالب دیگر نوشته بود که شاهزاده آندره مجروح‌شده است‌وهمراه‌ایشان‌حرکت‌میکند. وهر چند وضع او بسیار خطرناك‌بودولی‌اینك طبیب امید‌بسیاربببهبودی‌اودارد، بعلاوه‌سونیاو ناتاشا مانند پرستاران کارآزموده ازوی‌پرستاری میکنند.

نیکلای فردای‌روز وصول‌نامه‌ها نزدشاهزاده خانم ماریا رفت. ولی نیکلاوشاهزاده‌خانم‌ماریا حتی کلمه‌ای‌درباره مفهوم جملهٔ: «ناتاشا ازاوپرستاری میکند» برزبان‌نیاوردند. گوئی بواسطهٔوصول این نامه‌یکمرتبه مناسبات خویشاوندی‌بین نیکلاوشاهزاده‌خانم ماریا برقرار گشت‌وایشان بیکدیگر نزدیك‌شدند .

روز بعدراستوف‌شاهزاده خانم‌ماریارا که‌میخواست به‌یاروسلاول‌مسافرت کند مشایعت کرد و پس‌از چندروز خودبهنك‌خویش عزیمت نمود .

۸

نامه سونیا بنیکلای که اجابت دعای وی بشمارمشرفت ، ازترویئیتسانوشته شده بود. اندیشهٔ ازدواج نیکلای بادوشیزهٔ ثروتمندی که پیوسته بیشتر کنتس پیر را بخود مشغول میساخت ، یکی از علل نوشته شدن این نامه بشمار میرفت . کنتس میدانست کــه سونیا در اجرای این‌منظورمانع اصلی است . زندگانی سونیا در ایام اخیر در خانه کنتس مخصوصا پس از وصول نامهٔ نیکلای که درآن‌ازبرخورد وی باشاهزاده‌خانم ماریا درباگوچاروف سخن رفته بود ، تدریجا دشوار تر میشد و کنتس نیزازهرفرصت برای‌طعن‌ولعن سونیاغفلت نمیکرد .

اما چندروزپیش ازعزیمت از مسکو کنتس پریشان ومضطرب از حوادث جاری سونیارا نزد خود خواند وبجای کلمات ملامت‌آمیز وبیان آمرانه باچشم گریان وتضرع و التماس بوی گفت :تو میتوانی بافداکاری خود ازنیکلای قطع علاقه کنی وبدین طریق نیکوئیهای بیحساب مارا جبران نمائی . آری! تازمانیکه تودر برآوردن این‌حاجت عهد نکنی من‌آرام وراحت‌نخواهم‌شد .

سونیا در میان گریه و اضطراب جواب‌داد که آنچه از وی بخواهند انجام میدهد و برای انجام‌هرکار آماده‌است اما عهدی‌استوارنبست ، زیرااز دل وجان نمیتوانست در انجام آنچه کنتس میخواست ، مصمم شود . سونیا برای سعادت خاندانی که اورا پرورده وتربیت کرده بود میبایست خودرافداکند . اصولا فداکاری در راه‌سعادت دیگران خوی و عادت سونیا بود . در خانواده چنان وضعی داشت که تنها ازراه فداکاری میتوانست لیاقت وشایستگی خویش‌را نشان‌دهد و بهمین جهت بفداکاری خو گرفته‌بود وفداکاری رادوست میداشت .اما پیش‌ازاین در تمام فداکاریهای خود با خرسندی وشادمانی احساس میکرد که با ازخودگذشتگی‌بارزش‌خویش در نظر همگان میافزاید و خودرا برای‌همسری بانیکلای که وی‌را بیش‌از همه چیز جهان دوست میداشت لا یقتر و شایسته تر خواهد نمود . اما اینك فداکاری او چشم پوشی وانصراف از چیزی بود که پاداش تمام فداکاریها وبالاخره مفهوم کامل‌زندگانی وی بشمار میرفت . بدین‌سبب برای نخستین باردرزندگانی از تمام کسانیکه عاقبت نیکو کاریهای ایشان بوی موجــد این وضع درد ناك و رنج آور بود رنجیده خاطر ومکدر گشت . برای‌اولین مرتبه بناتاشا که هرگز چنین مصیبتی ندیده بـود وهرگز بفداکاری احتیاج نداشت ودیگران رادر راه خود بفداکاری وامیداشت وبااینحال محبوب

همه کس بود؛ حسد میورزید. برای نخستین‌بار احساس میکرد که چگونه ناگهان عشق بی آلایش و پاکش بنیکلای بحس شهوانی آتشین که مافوق تمام اصول و تمام فضائل و تمام‌مذاهب بود مبدل شد. سونیا که دراثر زندگانی نامستقلش خویشتن داری را آموخته بود، تحت تأثیر این حس جواب کنتس‌را مجمل ومبهم داد و ازهر نوع گفتگو باوی اجتناب ورزید ومصمم گشت تادر انتظار ملاقات نیکلا بماند وقصد داشت که دراین ملاقات بجای ؟وادار کردن وی بنقض‌عهد خویش‌پیوند خودرا با اوابدی سازد.

توقف راستوفها درمسکو ودوندگیها واشتغالات وترس‌ووحشت این ایام سبب‌کاهش افکار مشوش سونیا گشت. اوشادمان بود که با اشتغالات پی‌درپی ازدست این افکار رهائی یافته است. اما چون ازحضور شاهزاده آندره درخانهٔ کنت آگاه‌شد باوجود تمام تأثر صادقانه بحال‌وی‌وناتاشا این پندار شادیبخش و خرافاتی که خداوند نمیخواهداو ازنیکلای جداشود بروی چیره گشت. او میدانست که ناتاشا تنهاشاهزاده آندره را دوست میداشت وهنوزهم ویرا دوست میدارد. بعلاوه تصورمیکرد حالاکه ایشان درچنین وضع و حال وچنین شرایط وحشتناکی بهم رسیده‌اند دوباره یکدیگررادوست خواهندداشت‌ودرنتیجهٔخویشاوندی که میان دوخانواده برقرار خواهدشد نیکلای طبق مقررات کلیسای ارتدکس هرگز نخواهد توانست باشاهزاده خانم ماریا ازدواج کند. بدین جهت سونیا باتمام حوادث وحشتناکی که درایام اخیر ودرروزهای اول مسافرت روی‌داده بود از مداخلهٔ تقدیر درامورشخصی خودشادمان وخرسندبود.

راستوفها اولین‌بار درصومعهٔ تروئیستها از رنج‌وخستگی سفراستراحت کردند. درمسافرخانهٔ صومعه سه‌اطاق بزرك دراختیارراستوفها گذاشته‌شد که یکی ازآنها سهم شاهزاده‌آندره‌بود. آنروز حال مجروح بمراتب بهترمینمود وناتاشادرکنار بسترش نشسته بود. دراطاق مجاور کنت‌وکنتس مؤدبانه بامدیرصومعه که بملاقات آشنایان وولینعمتان سابق خودآمده‌بود گفتگو میکردند. سونیا نیزدرآنجابود وبرای دانستن گفتگوی ناتاشا وشاهزاده‌آندره که آهنك صدای ایشان راازپشت در می‌شنیددرآتش کنجکاوی میسوخت؛ ناگهان‌دراطاق شاهزاده‌آندره بازباشدوناتاشا باچهرهٔبرافروخته ازآنجا بیرون‌آمد وبراهب که باستقبال او برخاست و آستین‌گشاد دست راستش‌رابالازد، توجه نکرد وبجانب سونیا آمد ودست اوراگرفت.

کنتس گفت:

ـ ناتاشا، چه‌شد؟ بیااینجا!

ناتاشا بنزد راهب رفت اورا دعای خیرکرد و بوی اندرز داد که ازدرگاه خداوند وارواح مقدسه استعانت جوید.

چون رئیس صومعه از اطاق بیرون رفت ناتاشا برخاسته دست دوست خودراگرفت واورا باطاقی که کسی درآن نبودآوردو گفت:

ـ سونیا! راستی اوزنده خواهد ماند؟ سونیا! نمیدانی که من‌چقدر خوشبخت ودر عین حال تا چه حد بدبختم! سونیا، عزیزم! همه چیز بهمانوضع سابق است! فقط اگر اوزنده‌بماند! امانمیتواند زنده بماند...زیرا،زیرا...

ناتاشابگریه افتاد.

سونیا گفت:

ـ ناتاشا! من این مطلب رامیدانستم! خداراشکر! اوزنده خواهد ماند.

سونیابواسطهٔ‌بیم واندوه‌ناتاشاوبراثر افکارخود که بهیچکس فاش‌نمیساخت، چون‌دوستش‌بهیجان آمده بود، گریان ناتاشا را میبوسیدو تسلی میداد. باخودمی گفت: «آری! اگرزنده بماند!»

هردو دست پس ازگریه وگفتگو اشك از دیده ستردند و باطاق شاهزاده آندره رفتند . ناتاشا با احتیاط دررا گشود وبدرون اطاق نگریست. سونیا کنار اوایستاده بود .

شاهزاده آندره روی سه‌بالش تکیه داده بود . چهرهٔ رنك باخته‌اش آرام بود وچشمش را بسته بود وظاهراً منظم نفس‌میکشید .

ناگهان سونیادست دخترعمهٔ خودرا گرفته ازدر دورکرد وبافریادگفت :

ـ آخ، ناتاشا !

ناتاشا پرسید :

ـ چیه؟چیه؟

سونیا باچهرهٔ رنك باخته ولبهای لرزان گفت :

ـ این همان ، همان .....

ناتاشا آهسته در را بست و بـا سونیا بسمت پنجره رفت ولی هنوز مقصود سونیا را متوجه نشده بود .

سونیا با قیافهٔ بیمناك وبا ابهتی میگفت :

ـ یادت هست؛یادت هست درآنموقع که من برای‌تو آینه میدیدم..... درآترادنویه، درشب عید نوئل،... یادت هست که من چه دیدم ؟

ناتاشا بطور مبهم بخاطر آورد : درآنموقع سونیا برای اوحکایت کرده بود که شاهزاده آندره را درآینه دربسترمشاهده میکند . پس چشمش را گشوده گفت .

ـ آری،آری !

دوباره سونیا گفت :

ـ یادت هست؟ من درآنموقع درآینه دیدم وبهمه‌کس ، بتوو‌به دونیاشا گفتم .

سونیا با هرکلمه انگشت دستش را بالاآورده حرکت میداد ومیگفت :

ـ من دیدم‌که او دربستر افتاده و چشمش را بسته است ومخصوصاً بالحافی‌ارغوانی‌پوشانده شده ودستهارا روی سینه گذاشته است .

سونیاپس ازمشاهدهٔمنظرهٔفعلی بهمان نسبت که جزئیات را توصیف میکرد بیشتر معتقد میشدکه همین جزئیات را در آنموقع دیده است و حال‌آنکه درآنموقع هیچ چیز ندیده بود و آنچه درخیال داشت بعنوان آنچه در آینه دیده است حکایت کرده بود.اماآنچه‌را درآنموقع ازخود ساخته وگفته‌بود اینك‌مانند تمام‌خاطرات دیگرش‌درنظروی حقیقی جلوه‌میکرد.نه‌تنهابخاطر داشت که درآنموقع گفته است شاهزاده‌آندره بوی نگریست ولبخند زدو پیکرش‌باچیزی‌سرخ‌رنك پوشانیده‌شده بودبلکه‌اطمینان‌کامل داشت که‌حتی درآنموقع‌درآینه‌دیده‌وگفته است که‌شاهزاده‌آندره بالحافی ارغوانی، مخصوصاً ارغوانی، پوشانیده شده وچشمهایش‌نیزبسته‌است.

ناتاشاکه تصورمیکرد هنوز بیاددارد که‌کلمهٔ ارغوانی درآنموقع گفته‌شده است و نیزرمز اصلی وخارق‌العادهٔ پیشگوئی سونیارا درهمین مسأله میدانست ، گفت :

ـ آری، آری! مخصوصا ارغوانی .

پس ازمدتی ناتاشا اندیشناك گفت :

ـ اما مفهوم این چیست ؟

سونیا سر را میان دستها گرفته گفت:

ـ آخ، نمیدانم! امارا ستی چقدر عجیب است!

پس‌ازچندوقیقه شاهزاده آندره‌زنگ‌زد وناتاشا نزد اورفت. سونیا باهیجان وتاثری که بندرت بوی دست‌میداد کنارپنجره ایستاده دربارهٔ این‌حادثه خارق‌العاده میاندیشید.

***

آنروزبرای ارسال‌نامه بآرتش‌فرصتی بدست آمده بودوکنتس برای‌پسرش‌نامه مینوشت. کنتس‌چون‌متوجه‌شدکه خواهرزاده‌اش ازکناراومیگذرد سرراازروی نامه برداشته آهسته و لرزان گفت:

ـ سونیا، توبرای نیکلاجان نامه نمینویسی؟

سونیا ازنگاه چشمهای خستهٔ اوکه‌ازپشت‌عینك بوی‌مینگریست منظوروی‌رادریافت. این‌نگاه هم‌مبین تضرع والتماس وهم‌مفسرترس وبیم ازامتناع سونیا بود، بعلاوه ازشرم‌وخجلت خواهش از سونیاو آمادگی وی‌برای‌ابرازکینه وتنفرآشتی ناپذیر، درصورت ردخواهش خودحکایت میکرد.

سونیانزدکنتس رفت‌ودرمقابلش زانوزده دست اورابوسید وگفت:

ـ ماما‌ن! خواهم نوشت.

حوادث آنروز درسونیاتأثیرکرده ومخصوصاوقوع صحنه های پیش‌گوئی اسرارآمیز ویرا ملایم‌ساخته‌وبهیجان ورقت‌آورده بود.سونیاکه‌دراینحال میدانست‌اکنون دیگر بسبب‌تجدیدمناسبات ناتاشا باشاهزاده آندره نیکلای نمیتواند باشاهزاده‌خانم ماریا ازدواج کند خرسند و شادمان درراه فداکاری که بآن‌خوگرفته‌بود وزندگانی رافقط درسایهٔ آن دوست میداشت آماده‌شد واشك‌آلود و خرسندازمعرفت بانجام عمل‌بزرگوارنه خود، درحالیکه چندبارپرده اشك چشم‌سیاه راتیره ساخت ومخملیش راتیره‌ساخت‌واورا ازنوشتن بازداشت، آن نامه هیجان‌انگیز و موثری راکه نیکلای از دریافت آن بسیارمتعجب گردید، نوشت.

۹

درپاسدارخانه‌ای که پی‌یررا بآنجا بردند، افسروسربازان توقیف کننده اوبـاوی خصمانه امادرعین حال مؤدبانه رفتار کردند. بعلاوه در رفتارشان بااوهم تردیـد درهویت وی (که مبادا او شخص بسیار مهمی باشد؟) وهم‌خصومت ایجادشده ازمبارزه شخصی اخیرشان باواحساس میشد.

اماصبح روزبعد، چون پاسداران عوض شدند، پی‌یردریافت که اوبرای نگهبانـان جدیدـاز افسران وسربازانـ دیگرآن اهمیت وارزشی‌را که نزدتـوقیف کنندگان خودداشت، ندارد.حقیقة هم‌پاسداران جدیداین‌مردخوش بنیه‌وچاقی‌را که‌شولای روستائی پوشوده‌بودوآنچنان نیرومندوبی‌پروا وخشمگین باسربازغارتگر فرانسوی ودستهٔ کشتیها نزاع کرده‌وآن‌عبـارات مطنطن را دربـارهٔ نجات کودك‌بیان‌نموده‌بود نمیشناختند وبلکه ویرافقط هفدمین فردزندانی روس میدانستند که بسبی بامر فرماندهی عالی‌توقیف شده است.اگرتوجه خاصی بوی‌میشد تنها بواسطهٔ قیافـه مصمم وخویشن دار وچهرهٔ عبوس واندیشناك ومکالمهٔ اوبزبان فرانسوی بدان‌روانی وسلیسی بود که فرانسویان رادچار شگفتی‌میکرد. بااین‌حال‌همانروز پی‌یررا بزندان زندانیان مشکوك دیگربردند، زیرا افسرفرانسوی باطاقی‌که زندان مجردپی‌یر بودنیازداشت.

تمام‌روسهائی که باپی‌یردرآن زندان بودند مردمی ازپائینترین طبقـات بحسـاب میآمدند وچون‌همه‌پی‌یر رابعنوان‌یکی ازاشراف شناختند ومخصوصا بواسطهٔ اینکه میتوانست بزبان فرانسه حرف بزند ازوی دوری کردند. پی‌یر اندوهناك وخموش‌طعنه وتمسخرایشان را می‌شنید.

عصرروزبعدپی‌یردانست که تمام این‌زندانیان ومنجمله اوخودباتهام ایجـاد حـریق محاکمه میشوند. روزسوم پی‌یررابادیگر بخانه‌ای بردند که درآنجاژنرالی فرانسوی باسبیل های‌سپید ودو سرهنك وچندنفرفرانسوی دیگر بابازوبندنشسته بودند. باهمان دقت وصراحت خاصی که‌معمولا در استنطاق‌ازمتهمین‌بکارمیرودوظاهرآمانع‌هرگونه‌خودنمائی‌ضعف‌بشری‌قضات‌است‌ازپی‌یرمانندهم‌زنجیرانش پرسیدندکه‌او کیست و کجا بوده‌است وچه‌قصدوهدفی داشته است.

این‌سئوالات که ازموضوع اصلی‌دوربود وامکان‌کشف آنراازمیان میبردمانند تمام‌سئوالاتی که‌درداد گاهها بعمل میآمدجزواداراساختن‌متهمین ببیان‌آنچه قضات مایلند یعنی اعتراف بمطالبی که بایدبمحکومیت ایشان‌منجرشودهدفی نداشت‌وبمجردآنکه‌پی‌یر باظهارمطالبی میپرداخت کـه بهدف

ایشان یعنی‌محکومیت وی کمك نمیکرد‌واظهارات اوخارج ازموضوع تلقی میشد. پی‌یرمانندتمام‌متهمین دراینگونه محاکم‌متعجب بودومنظورقضات‌را ازاین‌سؤالات نمیدانست بلکه‌تصورمیکرد که تنها بمنظور مدارا یاشایدبرعایت‌ادب‌ازوی این سؤالات میشود. اومیدانست که قدرت این‌مردم اورا بسا‌ینجا کشانده‌است وفقط‌این‌قدرت‌بایشان‌حق میدهد که ازاوبخواهند تابسؤالاتشان پاسخ دهد ویگانه هدف این‌دسته آنست که اورامحکوم کنند. وباینجهت، یعنی‌چون‌قدرت‌داشتند وبمحکوم ساختن وی‌نیزمتمایل بودند‌دیگر باین‌نیرنگهای استنطاق وتشکیل‌دادگاه نیازی‌نبود. معلوم‌بود که تمام‌جوابها‌باید چنان باشد که بمحکومیت وی‌منجر گردد. پی‌یردرجواب این‌سؤال که وقتی گشتیها اوراتوقیف کـردندچه میکرده‌است غمناك واندوهگین‌جواب‌داد که کودکی‌را **qu'il avait sauvé des flammes**(۱) بنزدپدرومادرش میبرده‌است. درجواب این‌سوال که چرا باسربازغارتگرنزاع کرده است گفت‌من‌اززنی دفاع کردم‌ودفاع اززنی که‌مورد تعرض‌وتوهین‌واقع‌میشود وظیفهٔ‌هرانسان‌است‌و... قضات‌ببهانهٔ اینکه از موضوع‌خارج‌شده‌است سخنش‌راقطع کردند.درجواب این‌سئوال که چراباآن خانهٔ‌آتش گرفته که شهود اورادرآنجادیده‌اند رفته‌است؟ گفت: من‌برای تماشای حوادثی که در مسکوروی میداد بدانجا رفتم. قضات دوباره‌حرف‌اورا بریدند، زیراازوی نپرسیدند که کجا میرفته‌است بلکه سئوال کردند که‌چرا درنزدیکی حریق بوده‌است. بازسئوال‌اول‌را که پی‌یردرجوابش گفته‌بود: من‌نمیخواهم باین‌سئوال‌پاسخ دهم‌تکرار کردند ودوباره پی‌یربپرسش ایشان جواب‌داد که نمیتوانم این مطلب‌را بگویم.

ژنرالی که سبیلهای سفید وچهرهٔ‌گلگون داشت باخشونت گفت:

ــ این رادرصورت مجلس قیدکنید. بداست، بسیاربداست!

روزچهارم حریق بدیوارهای زوبوسکی سرایت کرد.

پی‌یررا باسیزده نفردیگرباراب‌ه‌خانهٔ تاجری در«کریمسکی‌بـرود» منتقل کردنـد پی‌یر ازدودی که بنظرمیرسد برفرازتمام شهرایستاده است نفس بندآمد. حریق ازهمه طرف‌مشاهده میشد. پی‌یردرآنموقع هنوز اهمیت حریق مسکو را درك نمیکرد و باوحشت باین آتش‌ـ سوزی مینگریست.

پی‌یر دردرشکه‌خانهٔ کریمسکی برودچهار روزدیگر محبوس بود وازگفتگوی سربازان فرانسوی دانست که تمام‌زندانیان آنجا هرروز منتظرتصمیم سپهبد هستند ولی پی‌یرنتوانست ازسخن سربازان دریابد که این سپهبد درنظرسرباز حلقهٔ عالیترو اندکی اسرارآمیزماشین قدرت وفرماندهی جلوه میکرد.

ازروزاول تاهشتم سپتامبر که اسیران را برای باردوم استنطاق کردند دشوار تـرین روزهای‌زندگی‌پی‌یر بشمار میرفت.

۱ــ که او از شعله های آتش نجات داده بود.

۱۰

روز هشتم‌سپتامبر افسری که ازحرمت پاسداران بوی‌معلوم میشد مقام مهمی‌را شاغل‌است بانبار نزداسیران آمد. این افسر که ظاهرا وابسته بستاد بود از روی صورتی که‌دردست داشت تمام روسیان رابنام‌خواند وپی‌یررا بنام (۱) Celui pui n'avoue pas son non نامید . وبی‌اعتنا سرسری نظری بتمام اسیران انداخت و بافسر نگهبان دستور داد قبل از بردن ایشان‌بنزد سپهبد سروضع ولباسشان رامرتب نمایند.پس‌از یکساعت دسته‌ای سرباز آمدند وپی‌یررا باسیزده‌نفر دیگر بمرغزاردویچیه بردند روزپیش باران‌آمده بودولی آنروز آسمان‌صاف وهواآفتابی وفوق‌العاده‌زیبا بود ، دیگر دودمانند آنروزی که‌پی‌یراز پاسگاه حصار زوبوفسکی آورده‌شد، همه‌جارا فرانگرفته بودبلکه بشکل ستونی درهوای صاف‌متصاعدمیشد. آتش حریق نیزمشاهده نمیگشت.امااز‌هرسوستونهای دودبرمیخاست وتمام مسکو، یعنی تاآنجاکه پی‌یرمیتوانست ببیند ،بصورت کانونی ازآتش جلوه میکرد .تمام خانه‌ها ویران‌شده بود وفقط بخاریهای آجری ودودکش آنهاوگاهی دیوار های سنگی سوخته درمیان این ویرانه‌ها مشاهده‌میشد. پی‌یربکانون های حریق‌مینگریست ومحلات شهر را از یکدیگر تشخیص نمیداد. دربرخی ازنقاط کلیسای ناسوخته‌ای دیده‌میشد .کاخ کرملین نیز دست نخورده بابرجهاومجسمهٔ ایوان کبیر ازدورپیدابود. گنبد صومعه نوودویچی درفاصلهٔنزدیك میدرخشید وصدای‌ناقوس‌های آن‌طنین‌مخصوصی داشت .این صدای ناقوس پی‌یرا متوجه ساخت که‌آنروزیکشنبه وعید میلاد مریم‌مقدس است. اما بنظرمیرسید که کسی میل‌نداشت این‌عیدرا جشن بگیرد : همه‌جا ویرانه های‌سوخته ازآتش مشاهده میشد .گاهگاه ایشان بروسهای ژنده‌پوش‌ووحشتزده‌برمیخوردند که‌خودرا ازچشم فرانسویان مخفی میساختند.

معلوم‌بودکه آشیانهٔ روسها ویران ومنهدم گشته‌است. اماپی‌یر بی‌اختیار دریافت که‌با انهدام نظم‌زندگانی سابق‌نظم‌استوار دیگر، یعنی‌نظم فرانسوی ، برروی این‌آشیانهٔ ویران شده‌بنا میشود. پی‌یر این مسألەرا ازمشاهدهٔآن‌سربازان که‌چابك وشادمان باصفوف مرتب درحرکت بودند و اورا با سایر جنایتکاران پیش میراندند در یافته بود . او این مسأله را از مشاهدهٔ مستخدم فرانسوی مهمی که درکالسکهٔ دو اسبه نشسته بـاستقبالش‌میآمد و سربـازی کـالسکه کـه

۱ــ کسی که‌نام خودرا نمیگوید .

اورا میراند احساس میکرد، واین مسأله را ازآهنگهای نشاط انگیزدستهٔ موزیك هنك که‌ازسمت چپ دشت بگوش میرسید ومخصوصاازفهرست اسامی کسانیکه افسرفرانسوی آنروزصبح هنگام‌حاضر غایب کردن ایشان میخواند دریافت. پی‌یررا سربازان توقیف کرده وهمراه عده‌ای دیگر باینطرف وآنطرف برده بودند . ایشان میتوانستند اورا فراموش ساخته یا با دیگران اشتباه کنند ، اما نه‌اجوابهائی که دراستنطاق داده‌بودواینك اورابنام عجیب: **Celui qui n'avoue pas son nom** معرفی می کرد واینك باواین نام که برای پی‌یروحشتناك بود اورا بمحل نامعلومی گسیل میداشتند ودرقیافه سربازان خوانده میشد که ایشان‌مطمئن هستند که پی‌یرودیگرزندانیان مقصرین حقیقیند و بمحلی که‌باید بدانجا روانه شوند درحق کنند

پی‌یرخودراچون پر کاهی‌میپنداشت که درمیان چرخ ماشینی ناشناخت که بانظم‌وترتیب‌صحیح کارمیکند افتاده‌است.

پی‌یررا بازندانیان دیگربسمت راست دشت دویچیه ، نزدیك صومعه ، بسوی خانه سفید بزرگی که درمیان باغوسیعی‌بودبردند. این خانه بشاهزاده شرباتوف تعلق داشت که پی‌یرسابقا غالب اوقات نزد صاحبش‌آمده بود واینك چنانچه از گفتگوی سربازان دریافت سپهبد کنت‌اکموهل درآن منزل داشت.

سربازان ایشانرابهشتی بردند ویکان یکان بَخانه وارد کردند، پی‌یرششمین‌نفربود. ازگالری آینه دهلیزوسرسرا که‌پی‌یرآنرا میشناخت اورا بدفترطویل وسقف‌کوتاهی که درکناردرش آجودانی ایستاده بود هدایت کردند.

سپهبد داوودرانتهای اطاق پشت میزنشسته بود وعینکی نوك بینی‌اش قرارداشت . پی‌یر نزدیك او رفت. داوو بی‌آنکه سربردارد، همچنانکه ظاهرا مشغول مطالعهٔ سندی بود،آهسته پرسید :

Qui êtes vous ؟(۱)

پی‌یرچون قدرت نداشت کلمه‌ای سخن بگوید خاموش بود . داوودرنظرپی‌یرتنها عنوان یك ژنرال فرانسوی نداشت بلکه مردی بود که درقساوت وبیرحمی مشهوربود . پی‌یر همچنانکه بچهره سردوبی‌اعتنای‌داوو که چون معلم خشنی‌فقط حاضربود مدت کوتاهی‌منتظرجواب بماند مینگریست ، دریافت که هرثانیه تاخیروتانی ممکن است بقیمت جانش تمام شود اما نمیدانست چه بگوید .زیرا جرأت نداشت آنچه را دراستنطاق گفته بوددراینجا تکرارکند. افشای نام ووضع اجتماعی‌خودرانیز خطرناك ودرعین حال شرم‌آور میدید. اما قبل‌ازآنکه پی‌یربتواند تصمیمی‌بگیرد وسخنی‌بگویدداوو سربرداشت. عینکش راروی پیشانی کشید ، چشمها راتنك کرد وخیره خیره به‌پی‌یرنگریست‌وبمنظور ترساندن پی‌یرباآهنگی‌سرد وشمرده گفت:

ــ من‌اینمرد را میشناسم.

پشت پی‌یرازاین سخن‌بلرزه افتاد وبی‌اختیار گفت:

— Mon général, . vous ne pouvez pas me connaitre , je ne vous ai jamais vu ....(۲)

۱ــ شما کیستید.

۲ــ ژنرال شما نمیتوانید مرابشناسید، من‌هرگزشمارا ندیده‌ام...

داووحرف اورابرید وبژنرال دیگری که دراطاق حضورداشت وتاآنموقع پی‌یرمتوجه‌اونشده بود خطاب کرده گفت:

C›est nu espion russe (۱)

وسپس رویش رابرگرداند.

پی‌یرناگهان بیادآورد که داووکنت‌است وباآهنگی‌لرزان شروع بسخن کرده گفت.

- Non, Monseigneur . Non, Monseigneur, vous n 'avez paz pu me connaitre • Je suis nn officier militionnaire et je n'ai pas quitté Moscou.(۲)

داووتکرارکرد

—Votr nom ?(۳)

–Besouchof ? (٤)

–Qu'est ce pui me prouvera que vous ne mentez Pas?(٥)

پی‌یرفریادکشید:

--Monseigneur !(٦)

اماطنین صدایش مینمودکه رنجیده نیست بلکه تضرع‌میکند.

داووسربرداشت وخیره خیره‌به‌پی‌یرنگریست؛ ایشان چند ثانیه بیکدیگر نگریستند وهمین نگاه پی‌یررا نجات داد. دراین‌نگاه تمام شرائط ومقررات موجود جنك ودادگاه ازمیان‌رفت‌ومیان این دونفرمناسبات انسانی برقرارگشت. هردودراین یك دقیقه باابهام بمطالب بیشماری توجه کردند ودریافتند که هردوازفرزندان‌آدم وهردوبایکدیگر برادرند.

چون داوودرلحظهٔ اول‌چشم ازفهرست اسامی‌که دربرابرش بودودرآنجا سرنوشت حیات‌ویا مرك مردم‌بانمره مشخص‌شده بودبرداشت، پی‌یردرنظرش‌جزیکی‌ازشماره‌هاچیزدیگری‌نبود ومیتوانست بدون اضطراب‌وجدان‌ازاین‌عمل‌زشت‌دستورتیرباران‌شدن‌ویرا بدهداما دراینحال‌پی‌یررا انسانی‌مشاهده میکرد. داوولحظه‌ای بفکرفرورفت وسپس باسردی گفت:

-- Comment me prouverez vous la vérite de ce que vous me dites. (۷)

پی‌یربیاد رامبال افتاده وهنك ونام‌خانوادگی‌وی را متذکرشد وخیابانی که‌خانهٔ محل‌اقامت وی درآنجا بود نام‌برد.

داوودوباره گفت:

- Vous n'êtes pes ce que vous dites (۸)

۱ـ این‌یکی‌ازجاسوسان روس‌است.

۲ـ نه، حضرت والاحضرت والا! شما نمیتوانسته‌اید مرا بشناسید. من‌افسرقوای دفاع محلی هستم ومسکورا ترك نکرده‌ام.

۳ـ اسم شما ؟

٤ـ بزوخوف ٥ـ بچه‌وسیله بمن‌ثابت میکنیدکه دروغ نمیگوئید؟ ٦ـ حضرت والا

۷ـ چگونه صحت‌اظهارات‌خودرا ثابت میرسانید؟

۸ـ شماآنکسی که میگوئید نیستید.

پی‌یر لرزان‌وبریده بریده بذکردلائلی‌برای‌اثبات صحت‌ادعای‌خود پرداخت .
امادراینموقع آجودانی‌وارداطاق‌شدوخبری رابه‌داوو گزارش‌داد.
داوو ازشنیدن خبرآجودان چهراش‌درخشیدکمه های‌لباس‌رسمی‌خودرا بست. ظاهرآپی‌یررا بکلی‌فراموش‌ساخت .

آجودان‌داوو رابیاداسیر انداخت‌و اوچهره درهم‌کشیده سررابجانب‌پی‌یر تکان‌دادو گفت : اورا ببرید؟ اماپی‌یر نمیدانست که‌اورا کجاخواهندبرد: آیابدرشکه‌خانه‌برمیگرددو یابقتلگاه‌دشت دوبچی‌که رفقایش‌بوی‌نشان‌داده‌بودند خواهدرفت.
پی‌یرسررا برگرداندودید که‌آجودان‌ازداووسئوالی کرد.

وداوودرجواب گفت :

- **Oui,sans doute ! (۱)**

اماپی‌یرنمیدانست که‌منظور اوازاین«آری!» چیست .
پی‌یر تامدتی‌بعدازاین واقعه‌نمیتوانست بیادبیاورد که اوبکجارفته‌وچه مدت درآن‌محل بوده است. گنك وبی‌اختیار، بی‌آنکه توجهی بپیرامون‌خودداشته‌باشد، مدتی‌بادیگران در حرکت بودو چون‌دیگران ایستادنداوهم‌ایستاد .

پی‌یردر تمام‌اینمدت تنهایك اندیشه داشت: باخود میاندیشید که‌چه کسی وسرانجام چه کسی اورا محکوم‌باعدام کرده‌است؟ زیرامحکوم‌کنندگان وی کسانی‌نبودند که‌در کمیسیون‌ازاو استنطاق کردند :زیرا هیچیك ازایشان نمیخواست ویاظاهرآ نمیتوانست‌حکم‌قتل اوراصادرکند. داووهم رفته رفته داشت متوجه‌میشدکه عمل‌ایشان زشت‌وشرم‌آوراست امادرست درهمین دقیقه بود که‌آن آجودان مزاحم وارداطاق شد. آن‌آجودان هم‌گویا قصد نداشت عمل‌زشتی انجام دهد، اصولا نمیتوانست وارداطاق‌نشود .پس‌بالاخره چه‌کسی‌اورا یعنی‌پی‌یررا باتمام‌خاطرات وآرزوهاوامیدواریها واندیشه‌ها محکوم باعدام کرده‌واز نعمت‌حیات‌محروم ساخته‌است ؟چه کسی‌این‌عمل‌را انجام‌داده‌است؟
پی‌یر دریافت که‌هیچکس‌این‌عمل‌راانجام‌نداده‌است .
این‌عمل نتیجهٔ نظم‌وانظباط‌و بهم‌پیوستگی‌وجمع‌اوضاع‌و شرایط بود .
این‌عمل نظم وانضباط او- یعنی‌پی‌یر- رامیکشت : اززندگی وهمه‌چیزوی‌رامحروم میساخت ونابود میکرد .

۱- آری ، بیشك !

۱۱

ازخانهٔ شاهزاده شرباتوف اسیران راستقیماً ازسمت‌چپ صومعه دویچی از میان‌دشت بطرف جالیزی بردند که‌تیری درمیان آن‌نصب شده‌بود . پشت تیر گودالی بزرك تازه کنده‌بود . کنار گودال وتیر جمعیت کثری بشکل نیمدایره ایستاده بودند این‌جمعیت ازعده قلیلی‌روسی‌وعده کثیری ازقشون ناپلئون :آلمانی وایتالیائی وفرانسوی بالباسهای آبـی وسر دوشی هـای سرخ ونیمچکمه و کلاه جقه دارصف بسته بود .

زندانیان‌را مطابق صورت‌اسامی پشت‌سرهم ــ پی‌یر نفرششم بودــ بطرف تیربردند .چندطبل ناگهان ازدوطرف تیربصدا درآمد وپی‌یر احساس‌کرد که گوئی بااین آهنك جانش درکار رفتن‌از بدن‌است . دیگرقدرت تصوروتفکر راازدست داده بود وفقط میتوانست ببیند وبشنود .ولی تنها یك آرزوداشت وآن‌آرزو این‌بود که هرچه زودتر عمل‌وحشتناکی که میباید انجام گیرد تمام شود.پی‌یر برفقای خود نگریست و بمطالعه حال‌ایشان پرداخت .

دونفری که دراول‌صف ایستاده‌بودند زندانیان سرتراشیده بودند .یکی ازایشان دراز ولاغر ودیگری سیاه وپرمو بودوعضلاتی قوی‌وبینی پهنی‌داشت .سومی خدمتکاری ٤٥ ساله‌بود که موهای خاکستری داشت واندام فربهش مینمود که‌دررفاه وآسایش زیسته‌است .چهارمی موژیکی بسیار زیبا باریش بور پهن وچشمهای سیاه بود. پنجمی کارگری زردچهره ولاغر و کوچك اندام بود که ۱۸سال داشت وشولائی دربر کرده‌بود.

پی‌یر می‌شنید که‌فرانسویان‌باهم‌مشورت‌می‌کنند که چگونه باید ایشان را تیرباران کرد : یکی‌یکی یادوتا دوتا ؟

افسرارشد بالحن سرد وآرام گفت :

ــ دوتا دوتا !

درصفوف سربازان جنب وجوش پدید آمد :آشکار بود که همه شتاب میکنند اما نه مانند مردمی که کاری راکه مفهوم همهٔ آنانست انجام میدهند بلکه چون کسانیکه‌میخواهندهرچه زودتر عقل ضروری و نامطبوع و نامفهومی راباپایان برسانند شتاب‌میکردند.

دراینموقعیکی ازمستخدمین کشوری که حمایل آویخته بود بجناح راست صف زندانیان نزدیك شدو بزبان روسی وفرانسه حکم را قرائت کرد .

سپس چهارنفر سرباز فرانسوی دویده بسوی زندانیان آمدند وبدستور افسرخود دو زندانی را که دراول صف ایستاده بودند گرفتند وبردند. زندانیان به تیرنزدیك شده توقف کردند وهنگامیکه کیسه ها را میآوردند خاموش مانند حیوان تیرخورده ای که بصیادش مینگرد ، گرد خویش مینگریستند. یکی ازایشان پیوسته بسینه صلیب میکشید ، دیگری پشتش را میخاراند ولبها را چنان حرکت میداد که گوئی میخندد . سربازان شتابان چشمهای ایشان را بستند آن را در کیسه کرده بـه تیر طناب پیچ کردند .

پس ۲۱ نفرتیرانداز، تفنك بدوش باقدمهای موزون ومحکم از صفوف خارج شدند ودر فاصله هشت قدمی تیرایستادند .پی یر برای اینکه آنچه بوقوع میپیوندد نبیند رویش را بر گرداند . ناگهان صدای تغ تغ وغرش که درنظر پی یر ازوحشتناکترین غرش رعد رساتربود بگوش رسید . دودی برخاست و وفرانسویان باچهره های رنك باخته ودستههای لرزان کنار گودال عملی انجام دادند. دونفر دیگر را بطرف تیربردند .ایندونفر نیز بهمانترتیب و باهمان نگاه بهمه که میبایست بوقوع پیوندد، نمیفهمیدند ووقوع آنرا باور نمیکردند . ایشان نمیتوانستند باور کنند، زیراتنها آنان میدانستند که زندگی برای ایشان چه مفهومی داشته است و نمیفهمیدند و باور نمیکردند که ممکن است حق حیات از ایشان سلب شود .

پی یر میخواست بایشان نگاه نکند وبازویش را بر گرداند، دوباره پنداشتی انفجار وحشتناك حس سامعهٔ اورا فلج ساخت . بااین صداها دود وفوران خون و چهرهٔ رنك باخته و بیمناك فرانسویان را دید، دوباره درکنار تیرعملی انجام دادند، بادستهای لرزان یکدیگر را کنار زدند .پی یردرحالیکه دشوار نفس میکشید گرد خویش نگریست ، گوئی میپرسید: معنی این عمل چیست ؟ ولی همین سؤال درتمام نگاهها که بانگاه پی یر مصادف گشت خوانده میشد.

پی یر درتمام چهره های روسیان وسربازان وافسران فرانسوی، همه بدون استثناء ،همان ترس ووحشت وهمان کشمکش که دردل او بود میخواند .ناگهان بخود گفت:

«اصولا چه کسی اینکاررا انجام میدهد ؟ایشان نیز همه مانند من رنج میکشند .پس که ؟ پس که ؟ »

یکنفر فریاد کشید :

–Tirailleurs du 86-me, en avunt ! (۱)

پنجمین نفری را که کنار پی یر ایستاده بودتنها بردند.پی یر هنوز نمیفهمید کـه اونجات یافته است ، هنوزمتوجه نمیشد که اوو بقیهٔ زندانیان را تنها برای حضوردرمراسم اجرای حکم اعدام بآنجا آورده اند. پنجمین نفر کارگری بود که شولابتن داشت. چون سربازان خواستند اورا بگیرند با وحشت بعقب جست و پی یر راچسبید پی یر بلرزه افتاد وخودرا ازاو جدا ساخت .کارگر نمیتوانست راه بـرود . زیربغلش را گرفتند وبطرف گودال کشیدند ، او فریاد میکشید .اماوقتی اورا درکنارتیرواداشتند ناگهان خاموش شد.

---

۱ ـ تیراندازان هنك هشتادوششم بپیش !

پنداشتی ناگهان مطلبی رادرك کرده است. آیا فهمیده‌بود که بیهوده فریاد میکشد یااینکه تصور میکرد کشتن اوامکان ندارد ؟امادرهرحال کنار تیرایستاده منتظر بود تاچشمها ودستهای اورا نیزمانند دیگران ببندند وچون حیوانی تیرخورده باچشمهای درخشان گرد خویش‌مینگریست. پی‌یر دیگر قادرنبود رویش‌را برگرداند وچشمهارا ببندد. کنجکاوی وهیجان او وتمام جمعیت در جریان آدمکشی پنجم ببالا ترین درجه رسید. این‌پنجمین نفر نیز مانند دیگران آرام بنظر میرسید : پیوسته دامن شولای‌خودرا رویهم میآورد ویك‌پای برهنه‌اش را روی‌پای دیگرمیمالید.

هنگامیکه چشمهای اورا میبستند، خودش گره‌دستمال راکه قفای اورا میآزرد مرتب کرد وچون اورا مقابل تیر قرارمیدادند بآن‌تکیه کرد. ولی‌چون دراین وضع ناراحت بوداندکی جابجا شدوپاهارا کنار یکدیگر گذاشت ودوباره آرام به‌تیر تکیه کرد. پی‌یر چشم ازوی بر نمیداشت و کوچکترین حرکت اوراازنظر دورنمیکرد.

اینك‌میبایست فرمان شنیده شود وپس‌ازفرمان صدای شلیك‌صدای هشت تفنك برخیزد. امایی‌یر بعدها هرچه‌کوشید تاصدای شلیك تفنگهارا دراین باره‌بیاد بیاورد چیزی بیادش نیامد. او فقط مشاهده‌کرد که چگونه کارگر روی طنابها افتاد وچگونه خون‌ازدوجای بدنش جستن‌کرد وچگونه طنابها اندکی ازسنگینی بدن او گشوده شد وکارگر سررا بطور غیر طبیعی فرو انداخت و یك پایش خم‌شده روی زمین نشست. پی‌یر بجانب تیردوید. ولی هیچکس مانع اونشد . مردم بیمناك و رنك‌باخته عملی انجام‌دادند . آرواره یك سرباز فرانسوی پیروسپیلو درموقع‌گشودن طنابها میلرزید جسم‌بیجان کارگرروی زمین غلطید . سربازان ناشیانه و شتابان اورا بسمت تیر کشیدند و درگودال افکندند .

ظاهراً همه این سربازان یقین میدانستند که‌چون جنایتکارند ناچار میبایست هرچه زودتر آثارجنایت‌خودرامحو کنند .

پی‌یر نظری بگودال انداخت ومشاهده‌کرد که کارگر بازانوی‌بالا آمده‌که تقریبا بسرش میرسید درآنجا افتاده‌است ویك شانه‌اش ازشانه‌دیگر بالاتر آمده متشنج وموزون بالا وپائین میآید . اما دیگر بیلهای خاك یکی پس‌از دیگری روی‌جسد او ریخته میشد. یکی از سربازان خشمناك وکینه توز ورنجیده به پی‌یر بانك زدکه بجای خود برگردد. اما پی‌یرسخن اورا نمیفهمید وکنارتیر ایستاد وکسی‌اورااز آنجانراند.

چون گودال پرشد صدای فرمان بگوش رسید. پی‌یررا بجایش برگرداندند وقشون‌فرانسوی که‌درطرفین تیر صف بسته بود براست‌راست وبچپ‌چپ کرد وبا گامهای موزون از کنارگودال گذشت . بیست‌وچهار نفر باتفنگهای خالی شده که‌درمیان‌دائره‌ایستاده‌بودند، درآن‌موقع که‌دسته‌سربازان ازکنارشان‌عبورمیکرد ، باقدم دوبجای‌خودرفتند .

دراینحال پی‌یر باین تیراندازان که دوبدو ازمیان حلقه بیرون میدویدندخیره مینگریست. همه، بجز یکنفر ، بدسته‌های خود ملحق شدند. سرباز جوانی باچهره رنك باخته ولاشه مانندکه کلاهش بعقب سررفته بود تفنك خودرا سرازیر نگهداشته هنوز مقابل گودال ، درهمان محلی که ازآنجا تیراندازی میکرد، ایستاده بود. اومانند مستان چپ وراست میرفت، گاهی چندقدم بجلو وزمانی چندگام بعقب برمیداشت تاپیکر لرزان خودرا سرپانگهدارد. سربازپیری که‌درجهٔ‌استواری

داشت‌از صف‌بیرون دویدوشانه سربازجوان‌را گرفته‌او رابصف کشید. انبوه‌روسیان وفرانسویان‌متفرق گشتندوهمگی سردرپیش خاموش‌براه افتادند.

یکی‌از فرانسویان گفت:

-ça leur apprendra à incendier (۱)

پی‌یربگوینده این‌سخن نظری‌انداخت ومشاهده‌کرد که این‌شخص سربازی است که میخواهد خودرابطریقی درباره‌عمل انجام‌یافته تسلی‌دهد امانمیتواند. سرباز بی‌آنکه‌سخن شروع‌شده رابپایان برساند دستش‌را حرکت‌داده دورشد.

۱ ـ این‌عمل بایشان‌یاد میدهد که آتش‌زدن یعنی‌چه!

۱۲

پس‌ازاجرای حکم‌اعدام‌پی‌یررا ازدیگرزندانیان جدا کردند واورا‌تنها بکلیسای کوچك‌ویران وکثیفی بردند.

نزدیك‌عصر استوارنگهبان بادوسرباز بکلیسا آمدوبه‌پی‌یر اعلام کرد که اوموردعفو واقع‌شجد است‌واینك بایدبزندان اسیران‌جنك منتقل‌شود. پی‌یر بی آنکه‌درك کندبوی چه‌میگویند ازجابرخاست وبا سربازان‌رفت . اورا بسوی کلبه هائی کــه ازتیرو تخته‌های نیمه‌سوخته درمیان دشت ساخته شده‌بود هدایت کردند ودریکی ازآنها جــای دادند . درتاریکی بیست‌نفر مردم از طبقات مختلف پی‌یررا احاطه کــردند . پی‌یر بایشان مینگریست ونمیدانست که‌ایشان کیستند وازوی چه‌میخواهند او کلماتی راکه‌بوی میگفتند میشنید اماچون مفهوم آن‌هارا درك‌نمیکرد نمیتوانست مقصودآنان را دریابد بسئوالاتیکه ازوی‌میشد جواب‌میداد اماتوجهی نداشت که چه کس بسخنان او گوش میدهدو چگونه‌جوابهای اوراتلقی میکنند.او بچهره‌هاو هیکلهای‌ایشان مینگریست‌وهمه درنظرش بیك اندازه بیمعنی‌جلوه میکردند.

ازآن‌دقیقه که‌پی‌یراین آدمکشی‌دهشتناك‌رابدست‌مردمیکه‌نمیخواستند مرتکب آن‌شوندمشاهده کردفنر دستگاه‌عقل وروانش که موجب‌نظم وپیوستگی وجنبش‌و حیات‌بود دررفت وهمه چیز بصورت مشتی‌زبالهٔ بیمعنی‌در هم‌فروریخت. بی آنکه‌خود متوجه‌شود ایمانش بنظم عالی‌جهان وروان بشری از دست‌رفت واعتقادش بروح‌خود وخداوند سست‌و متزلزل گشت. پی‌یربیشتر باین وضع وحالت آشنا شده‌بود لیکن‌هرگز باچنین‌شدت وحدت آن‌را احساس نمیکرد .سابقاً وقتی‌پی‌یر دچار اینگونــه شك‌وتردید میشد،قصور وتقصیرخویش‌رامنشاء وموجداین‌شك وتردید میدانست ودرآن مواقع پی‌یر بخودفرومیرفت‌ودر اعماق‌روح خویش احساس میکرد کــه خودباید بوسیله رهائی‌از این نومیدی‌ها وتردیدها شود. اماانیك احساس میکرد که اگردنیا دربرابر چشمهای وی‌درهم فروریخته وتنهــا ویرانه‌های بیمعنی‌ازآن باقیمانده‌است اوتقصیری‌ندارد. اواحساس میکرد که بازگشت‌بایمان وزندگی درقدرت وی‌نیست.

درتاریکی گرد اومردمی ایستاده‌بودند: ظاهراچیزی دروجود اوبود که توجه‌ایشان راکاملا بخودجلب میکرد. ایشان برای‌او داستانی نقل‌میکردند ودرباره‌چیزی ازوی تحقیق مینمودند، سپس‌او رابگوشه‌ای هدایت کردند وپی‌یر خودرا درگوشهٔ کلبه کنار عده‌ای یافت که خندان ازتمام جهات سخن میگفتند.

دراین میان کسی ازمقابل کلبه میگفت:

ــ برادران! فکر کنید همان‌شاهزاده‌ای که...

اوروی کلمهٔ «که»مخصوصاً تکیه میکرد.

پی‌یرخاموش وبیحرکت کنار دیوار روی‌کاه نشسته‌بود وگاهی چشمش‌را برهم مینهاد امابمجرد آنکه‌چشمش را می‌بست همان صورت وحشتناك کارگران که مخصوصا ازلحاظ سادگی وحشتناك بود، وقیافه‌های آدمکشان‌غیر ارادی‌را که ازلحاظ‌اضطراب وحشتناکتر مینموددر مقابل‌خود میدید. وناچار دوباره‌چشمش رامیگشودومبهوت ومتحیر بگرد خویش‌درتاریکی مینگریست.

مرد کوچك اندام‌خمیده قامتی‌کنارش نشسته‌بود که پی‌یر نخست‌از بوی‌تند عرقی که درهر حرکت‌از وی برمیخاست متوجه وی‌شد. اینمرددر تاریکی باپایش عملی‌را انجام‌میدادوباآنکه پی‌یرچهرهٔ اورا نمیدید احساس میکرد که اینمرد پیوسته بوی مینگرد. چون چشم پی‌یر بتاریکی عادت کرد، دریافت که اینمرد کفشهای خودرا میکند. وطرز کفش کندن وی‌توجه‌پی‌یرراجلب کرد.

اوریسمانی که بیك‌پایش بسته‌بود بازکرد وبادقت آن‌رابهم پیچید وسپس‌در حالیکه چشم از پی‌یربرنمیداشت مشغول‌پای دیگرشد. هنگامیکه بایك‌دستش ریسمان‌رابجائی میآویخت بادست دیگر ریسمان‌پای دیگرش‌را بازکرد. پس‌ازاین حرکات‌دقیق وماهرانه که متعاقب یکدیگر انجام میداد کفشهای‌خود راکندوآنها رابدومیخ بالای‌سرش آویخت،سپس چاقوی کوچکی راازجیب درآورد،وبعد ازبریدن چیزی،تیغهٔ چاقورابست وآن‌را زیربالش خود گذاشت، خودراجابجا کردوبسا هر دو دست زانوهارا دربغل گرفت ومستقیمابه‌پی‌یر خیره‌شد. این‌حرکات ماهرانهٔوی واین‌نظم وترتیب برای‌حفظ اشیاءدر این‌گوشه بنظرپی‌یر مطبوع‌و جالب‌بود. این‌مرد بی‌آنکه‌چشم ازپی‌یر بردارد اورا تماشا میکرد.

اماناگهان بسخن آمدو گفت:

ــ آقا!شما دردسر زیاد کشیده‌اید؟

صدای‌زنك دارِاینمرد آنچنان‌محبت وسادگی رابیان‌میکرد که پی‌یر میخواست بوی جواب دهداما بی‌اختیار چانه‌اش لرزید وبغض‌گلویش راگرفت، دوباره‌مرد کوچك اندام در همان ثانیه ،بی‌آنکه به‌پی‌یر مجال‌دهد تابتواند پریشانی خود را بنمایاند با همان صدای مطبوع شروع بسخن کرد.

وباهمان آهنگ گرم ودوستانه وزنك‌دار که‌زنان روستائی روس درسخن گفتن بکار میبرند گفت:

ــ آه!شاهین، غصه‌نخور! دوست‌عزیزم، غم‌نخور!رنج‌ومشقت یکساعت‌است امازندگی‌تاابدادامه دارد. آری، آری، عزیزم!چنین‌است .حال‌اینجا زندگی‌میکنیم، شکرخدا که بماتوهین نمیکنندبین‌ایشان هم‌مثل همه‌جامردم خوب‌وبد وجوددارد.

سپس‌چابك وسبك‌روی زانوخم‌شده برخاست‌و سرفه‌کنان درتاریکی ناپدید گشت.

پی‌یرهمان آهنگ گرم رادرانتهای کلبه‌شنید که میگفت:

ــ نگاه‌کن! این‌حقه‌باز هم‌آمده! این‌حقه‌باز اینجاست‌و مرامیشناسد! خوب، خوب ، اهمیت ندارد!

وسرباز اسیرسك کوچکی راکه‌بجانب اومیپرید ازخود دورکرد، دوباره برگشت، سرجای

خودنشست. چیزیکه‌درپارچهٔ مندرسی‌پیچوده بودبدست داشت.پارچه را گشودو چندسیب‌زمینی پخته‌را به‌پی‌یر تقدیم کرد وهمچنان گرم ومودبانه گفت:

ــ ارباب، میل کنید! ناهارآبگوشت بود،اما سیب‌زمینیها بسیارعالیست!

پی‌یر آنروز چیزی‌نخورده بودوبوی سیب‌زمینی درنظرش فوق‌العاده مطبوع آمد از سرباز سپاسگزاری کردومشغول خوردن‌شد.

سربازیکی ازسیب زمینیهارا برداشته تبسم‌کنان گفت:

ـ چرااینطور نمیخورید؟بایداینطور بخورید!

دوباره‌چاقوی کوچك‌خود رابرداشت، درکف‌دست سیب‌زمینی رابدوقسمت مساوی برید، از میان‌پارچهٔ مندرسی اندکی‌نمك بیرون‌آورده روی‌آن پاشیدوبه پی‌یرتقدیم کرده گفت:

ــ سیب‌زمینیها بسیارعالیست ،تواینطوربخور!

پی‌یرمیپنداشت که هرگزخوراکی لذیذتر ازاین نخورده‌است.

پی‌یر گفت:

ـ نه،من هیچ شکایتی ندارم. اماچرا این بدبختان راتیرباران کردند ! . . . . . نفر آخرجوان‌بیست‌ساله‌ای‌بود.

مرد کوچك اندام گفت:

ــ هیس،هیس!...

وشتابان اضافه کرد:

ــ گناه، گناه .....

گوئی‌برای‌بیان‌مطالب‌خود کلمات‌رادردهان آماده‌داردوبی اراده از دهان خارج‌میکند.

سپس‌دوباره گفت:

ارباب، چرا شما درمسکو مانده‌اید؟

پی‌یر گفت:

تصورنمیکردم که‌ایشان باین‌زودی واردشوند. اتفاقاًاینجا مانده‌ام.

شاهین‌عزیز! چگونه ترا گرفتند، ازخانوادهٔتو؟

ــ نه، من‌بتماشای حریق‌رفته‌بودم، آنجامرا گرفتندوباتهام‌آتش افروزی‌محاکمه‌ام کردند.

سرباز کوچك اندام گفت:

ـ هرجا دادگاه‌است ،درآنجا بیدادگری حکمفرماست.

پی‌یردر حالیکه آخرین‌سیب‌زمینی رامیجوید پرسید:

ـ توخیلی وقت‌است که‌اینجاهستی؟

ـ من؟یکشنبهٔ‌پیش مراازبیمارستان مسکو گرفتند.

ــ توکیستی، سربازی؟

سربازهنك آپشرون‌هستم. ازشدت‌تب داشتم‌میمردم. بمانگفته بودند که‌چه خبراست. بیست نفر ازافرادما دربیمارستان بستری‌بودند. ماهیچ‌حدس نمیزدیم.

پی‌یر پرسید:

ـ اینجا حوصله‌ات سرمیرود؟

ـ شاهین ! چطور حوصله‌ام سرنمیرود. اسم من پلاتون است .

ظاهراً برای اینکه پی‌یررا بشرکت دراین گفتگو راغب سازد گفت :

ـ لقب من کارا تایف است . درهنگ مـرا شاهین لقب داده بودند . چگونه ممکن‌است غصه نخورم . مسکو ، مادر شهرها است . چگونه ممکن است اینوضع رادید وغصه نخورد ؟ اما کرم کلم را میخورد وخودش پیش ازکلم نابودمیشود . پیران ما چنین گفته‌اند .

پی‌یر پرسید :

ـ چه ، چه گفتی؟

کاراتایف پرسید :

ـ من ؟ گفتم که کاربدست مانیست ، بدست خداست !

او تصورمیکرد که با این سخن جملهٔ اول خودرا تکرار کرده است وباز گفت :

ـ ارباب ! شما ملك پدری دارید ؟ خانم هم دارید ؟ بیشك خانهٔ شما پرو پیمانه است؟ زن هم دارید ؟ پدرومادر پیرشمازنده هستند ؟

گرچه پی‌یر چشمش درتاریکی نمیدیداما احساس‌میکرد که لبهای سربازهنگام پرسش‌این سئوال ازلبخند فرونشاندهٔ مهر ومحبت چین خورده‌است . ولی ازخواب پی‌یر ظاهراً بسیار متأثر شد که چرا او پدرومادر ومخصوصاً مادرندارد .

سرباز گفت :

ـ زن برای مشورت است ومادر زن برای خوش باش ! اما عزیزترازمادر هیچکس نیست خوب ، اماشما فرزند دارید ؟

جواب منفی پی‌یر ظاهراً اورا اندوهگین ساخت ولی‌دوباره شتابان بسخن افزود :

اما شما هردوجوان هستید و خداوند بشما فرزند عطا خواهد کرد . اصل مطلب اینست که باهم موافق وهمعقیده باشید....

پی‌یر بی‌اختیار گفت :

ـ اماحال دیگرتفاوتی‌ندارد !

پلاتون جواب داد.

ـ آخ ! مردعزیز! همه کس گرفتار فقروزندان میشود .

اندکی جا بجا شد و سینه‌اش راصاف کرد ، گوئی خودرا برای نقل داستان‌طولانی آماده میساخت .

ـ دوست عزیزم ! زمانی من درخانه وکاشانهٔ خود زندگانی میکردم ، ملك موروثی ما حاصلخیزاست، زمین زیاد داریم، زندگی موژیکهاهم خوب‌است‌وشکرخدا که ماخانهٔ شخصی‌هم‌داریم. ماشش برادر بودیم و باپدرمان هرهفت نفربرای درومیرفتیم ، خوب‌زندگانی میکردیم . مسیحیان حقیقی بودیم . اما اتفاق افتاد که....

پلاتون‌کاراتایف داستان طویلی‌را حکایت کرد که چگونه او بـرای جمع کردن هیزم بجنگل بیگانه‌ای رفت وبدست جنگلبان افتادوچگونه اوراتازیانه زدند ومحاکمه کردندوبسربازی فرستادند .

باصدائی که آهنك آن ازتبسم دگرگون شده بود گفت :

ـ خوب ، شباهین !فکرمیکردیم که بابدبختی مواجه شده‌ایم درصورتیکه‌این‌پیش‌آمدباعث خوشبختی مابود ، اگراین تقصیر ازمن سرنمیزد برادرم را بسربازی میفرستادند . وبرادرکوچك من پنج طفل خورد سال داشت درصورتیکه‌من فقط‌تنهاهمسرخودرا درآنجامیگذاشتم دختری‌هم‌داشتم اماقبل ازخدمت سربازی خداوند اورا ازمن گرفت . پس ازمدتی بمرخصی رفتم و دیدم که وضع زندگانی ایشان از سابق بهترشده است .حیاط پراز حشم بود ، زنها خانه بودند، دوبرادرم‌بکارـ مزدی رفته بودند . میخائیلو ، برادر کوچکترم در خانه بود . پدرم میگفت : تمام فـرزندان من‌درنظرم یکسانند . هرانگشت‌را که آدم گازبگیرد دردش میآید . اگرآنموقع سرپلاتون‌را برای خدمت سربازی نتراشیده بودند ، میخائیلو را بسربازی میبردند . سپس تمام مارا فرا خواند و درمقابل شمایل قرارداد . بعد گفت : میخائیلو ، بیا اینجا بپای پلاتون بیفت ، زن میخائیلو ! توهم روی پای او بیفت ! نوه های من ! شماهم روی پای او بیفتید . فهمیدید ؟ خوب، دوست عزیزم ! سرنوشت اشتباه‌نمیکند؟ اماماهمیشه ایراد میگیریم‌و قر قر میکنیم‌که: این خوب نیست این صحیح‌نیست . دوست من ! خوشبختی‌ما چون‌آب درغربال است . وقتی غربال راازآب بیرون بکشی تصور میکنی‌که پراست اماهمینکه ازآب بیرون کشیدی می‌بینی‌که هیچ چیز درآن‌نیست،

با این سخن پلاتون روی‌کاه نشست وپس‌ازاندکی سکوت ازجابرخاسته گفت :

ـخوب ، تصورمیکنم که میخواهی بخوابی ؟

و شتابان بسینه صلیب کشیده گفت :

ـ یاعیسی مسیح ! نیکلای مقدس ! فرولا ولاورا ، یاعیسی‌مسیح ! نیکلای مقدس !فرولا ، لاورا ! حضرت عیسی‌مسیح ! بماترحم کن ومارانجات بده !

دعای خودرا تمام کرد ، وتا زمین‌خم‌شد وآهی کشید و روی‌کاه خودنشست و گفت :

ـ خوب ، پروردگارا ! بگذارآرام‌وآسوده بخوابم وتازه و شاداب از خواب برخیزم .

پس درازکشید وشنلش رابخود پیچید :

پی‌یر پرسید :

ـ این چه دعائی‌بود که خواندی ؟

پلاتون که تقریباً بخواب رفته بودپرسید :

ـ چه ؟ چه میخواندم ؟ دعامیکردم . مگر تودعانمیکنی؟

پی‌یر گفت :

ـ نه ، من‌دعانمیکنم . اماتوچه میگفتی ؟ فرولاولاورا ؟

پلاتون شتابان جواب داد :

ـ البته ! باید برای اسبهاهم دعاکرد . باید بحیوانات ترحم داشت .

چون احساس کرد که سك کنار پایش خوابیده گفت :

ـ این حقه بازهم اینجاچمباتمه شده است : دخترسك ! خودرا گرم کن !

دوباره رویش رابرگرداند وبیدرنك بخواب رفت :

از دورصدای‌فریاد وگریه بگوش رسید و از شکاف تخته‌های کلبه روشنائی دیده شد. اماکلبه خاموش و تاریك بود . پی‌یر مدتی بخواب نمیرفت وبا چشم بازدرتاریکی سرجای خود درازکشیده بود و بصدای خرناس موزون پلاتون که کنارش خفته بود گوش میداد واحساس میکرد که جهان ویران شدهٔ سابق اینك با زیبائیهای نوین برپایه جدید و تزلزل ناپذیر در روانش استوار میشود .

۱۳

در انباری که پی‌یر را بآنجا بردند و چهارهفته درآنجا زندانی بود ۲۳ نفرسرباز وسه افسر و دومستخدم کشوری اسیر محبوس بودند.

تمام این‌عده بعدها بصورت مبهم درنظر پی‌یر مجسم میشدند! فقط پلاتون کاراتایف‌همیشه بعنوان نیرومندترین وگرانبهاترین خاطرات ومظهر تمام چیزهای‌روسی و نیك‌وگلوله مانند در روانش باقی‌ماند .

چون سپیده‌دم روز بعد پی‌یر همسایهٔ خودرا مشاهده‌کرد نخستین تأثیرشیئی‌گلوله مانند کاملا تأئید شد : تمام هیکل پلاتون درشنل فرانسوی وطنابی‌که بکمربسته بود باکلاه سربازی و چارق‌گرد ومدوربنظرمیآمد،سرش‌کاملا‌گرد بود، پشت وسینه وشانه‌ها وحتی‌دستهایش‌که چنان‌آنرا نگهمیداشت‌که‌گوئی میخواهدچیزی رادرآغوش‌بکشد،گردو گلوله‌مانندجلوه میکرد. لبخندی‌مطبوع داشت وچشمهای درشت وملایم ومیشی او نیزگرد ومدوربود .

از داستانهای لشگرکشی‌ها‌که پلاتون کاراتایف‌حکایت میکرد ومدتها پیش درآنهاشرکت کرده بود معلوم میشدکه او بیش ازپنجاه‌سال‌دارد . ولی او نمیدانست و بهیچوجه نمیتوانست تعیین‌کندکه سن‌وسالش چیست اما دندانهای سفیدومحکم اوکه وقتی میخندید (اوغالباًخندان‌بود) بشکل دونیمدایره آشکار میشد همه خوب وسالم بودند . حتی موی سپید در سروریش اونبود و تمام عضلاتش مخصوصاً محکم وورزیده مینمود .

چهره‌اش باوجود چینهای‌گرد‌کوچك قیافه‌معصوم وجوانی راداشت . صدایش‌مطبوع وخوش آهنك بود . اما خاصهٔ اصلی او صراحت و حاضرجوابی بشمار میرفت وشایداوهرگزدربارهٔ آنچه گفته بود یامیخواست بگوید نمیاندیشید . وبااینجهت زیروبم سریع وبجای سخنان اونیروی‌اقناع کنندهٔ خاصی داشت‌که‌کسی رادربرابر آن یاری ومقاومت واعتراض نبود. قدرت نیروی‌جسمانی‌و فرزی وچابکی‌وی درآغاز اسارت باندازه‌ای بودکه بنظر میرسید معنی‌خستگی وبیماری‌رانمیفهمد . هرروز صبح و عصر هنگام درازکشیدن میگفت : « پروردگارا ! بگذارآرام و آسوده بخوابم و تازه و شاداب از خواب برخیزم !» بامدادان‌که از خواب برمیخاست همیشه یك‌وضع شانه‌هارا بالا میانداخت ومیگفت : « درازکشیدم وبهم پیچیدم، برخواستم وخودرا تکان دادم.» حقیقةً‌همینکه دراز میکشید فوراً چون سنك بخواب میرفت و بامدادان‌که بیدارمیشد وخودرا تکان میداد فوراً

بدون یك‌ثانیه معطلی ، مانند کودکان که پس از بیدارشدن دنبال بازیچه میدوند ، بکاری مشغول میشد . او میتوانست همه کارهارا بطورمتوسط ، نه خوب نه بد ، انجام دهد. نان میپخت و آشپزی میکرد، ازخیاطی و نجاری وپینه‌دوزی هم بی‌اطلاع نبود ، اوهمیشه بکاری مشغول‌بود وفقط شبها بادیگران گفتگو میکرد ، گفتگورا بسیاردوست میداشت و آوازهم میخواند ولی‌مانندخوانندگان که میدانند بآوازشان گوش میدهند ، خوانندگی‌نمیکرد بلکه مانند پرندگان بصدای خودوآن آهنگها ، همچنانکه گاهی انسان بتمدد اعصاب یا قدم زدن محتاج است ، نیازداشت . این آهنگها همیشه زیر و تقریباً زنانه و افسرده بود . هنگام ادای این‌آهنگها قیافهٔ اوبسیارجدی بنظرمیرسید .

ازآنگاه‌که با سارت افتاده ریش گذاشت وظاهراً تمام عادات بیگانهٔ‌سربازی‌راکه تحمیل شده بود ترك کرد وبعادت طبیعی روستائی سابق برگشت .

او میگفت :

ـ وقتی‌که سربازی بمرخصی میرود، فورا پیراهنش را از شلوار بیرون میآورد وروی آن میاندازد .

هرچند از دورهٔ خدمت خود شکوه نمیکرد و اغلب میگفت که در تمام آنمدت حتی یکبارهم کتك نخورده است ولی باکمال بیمیلی از دورهٔسربازی خود سخن میگفت . وبیش‌ازهمه خاطرات قدیمی زندگانی روستائی، یاچنانکه میگفت، «زندگانی‌مسیحی» خودراکه ظاهراً برای اوگرامی‌بود، نقل‌میکرد . اصلاحات وضرب‌المثلهائی‌که درسخنش فراوان بود از اصطلاحات و ضرب‌المثلهای سربازان‌که اغلب زشت وزننده است نبود بلکه امثال و اصطلاحات ملی وعامیانه بودکه هرچند جداگانه موردمطالعه قرارگیرد بی‌اهمیت جلوه میکند اماچون بجا وبموقع‌بیان شود ارزش واهمیت‌فوق‌العادهٔ‌آن آشکارخواهد شد.

اغلب اوقات آنچه‌میگفت با آنچه پیشترگفته بود تضادداشت وبااینحال هردوسخن وی صحیح و منطقی بنظر میرسید . او سخن‌گفتن رادوست‌داشت وخوب حرف‌میزد وجملات‌خودرابا ضرب‌المثلها و عناوین جالب و محبت‌آمیز که پی‌یر میپنداشت خوداواختراع میکند میآراست.اما جذابیت اصلی داستانهای اوازاین‌جهت بودکه درسخنانش ساده‌ترین حوادث ،که پی‌یر بدون‌توجه ازآن‌گذشته بود ، جنبهٔ زیبنده وباشکوهی پیدامیکرد . اودوست داشت قصه‌های سربازی‌دیگری که هرشب تکرار میشدگوش بدهد اما بیش از همه استماع داستانهای زندگانی واقعی رادوست داشت . هنگام‌گوش دادن باین داستانها شادمان تبسم‌میکرد، مختصر تذکراتی میدادوسئوالاتی میکرد تا زیبائی وفریبندگی داستان‌گوینده راآشکارتر سازد . کاراتایف هیچ دلبستگی یادوستی وعشق، بآن مفهومی‌که پی‌یر استنباطمیکرد ، نداشت . اما باهرموجودی‌که درزندگانی مصادف میشد ، مخصوصاً با انسان ـولی‌نه باشخص معینی بلکه‌باتمام مردمی‌که پیش‌چشم‌اوبودندـدوستانه میزیست و ایشان را دوست میداشت . او سك پشمالوی خودرا دوست میداشت ، همقطارانش‌را دوست داشت ، پی‌یر راهم‌که همسایه‌اش بود دوست داشت . اماپی‌یر احساس میکردکه‌کاراتایف باوجود تمام محبت ودوستی خود بوی‌ـ اگرچه بی‌اختیار زندگانی روحی‌پی‌یر را ستایش‌میکرد حتی لحظه‌ای از جدائی ومفارقت وی‌اندوهگین ومتأثر نمیشد . پی‌یر نیزرفته رفته با کاراتایف همین‌مناسبت راپیداکرد .

پلاتون کاراتایف در برابر تمام اسیران دیگر عادیترین سرباز بود . اوراشاهین یا

پلاتوشامینامیدند، باخوشروئی سربسرش میگذاشتند، اورابماموریت‌های مختلف میفرستادند دربرابر پی‌یر همیشه همچنان کـه درشب اول مظهر کامل و ابدی و نامفهوم سادگی و حقیقت در نظرش جلوه‌گرشد باقی ماند.

پلاتون کاراتایف بجز دعاهای خود هیچ چیزرا ازبر نداشت وچون سخنی را شروع میکرد نمیدانست که آنرا چگونه ختیم‌خواهد نمود .

چون پی یرگاهی ازمفهوم سخنش میشد وازوی خواهش میکرد کـه آنچه گفته است تکرار کند، او نمیتوانست آنچه را یك دقیقه پیش گفته بود بخاطرآورد، همچنانکه او میتوانست مضمون تصنیف دلپسند خودرا برای پی‌یر باکلمات بیان کند . در تصنیف او.ازوطن‌و نهالهای سپیداروانده‌ه دل سخن میرفت اماوقتی کاراتایف بتکرار این‌قسمتها ناگزیر میشد، کلماتش دیگر مفهوم‌نداشت . اومعنی کلمات راکه ازجمله جدامیشد نمیفهمید ونه میتوانست بفهمد. هرکلمه وهر عمل او مظهر نیروی ناشناسی بودکه زندگانی او، همچنانکه اوبآن مینگریـت ،بعنوان زندگانی جداگانه ای ازعالم خلقت مفهومی نداشت وفقط بعنوان جزئی‌ازآن کل‌که پیوسته وجـود آنرا احساس میکرد مفهوم داشت. گفتار وکردارش چون بوئی‌که از گل منتشر میشود بدیهی و یکنواخت وبلا واسطه ازوجـودش تراوش میکرد . اونمیتوانـت ارزش و معنی یك‌کلمه یـاعلمی را کـه بتوان آنـرا جداگانه مطالعه‌کرد ،دریابد .

۱۴

همینکه شاهزاد خانم ماریا از نیکلای شنید که برادرش دریاروسلاول نزد راستوفهاست با وجود تمام اعتراضات خاله‌اش بیدرنك عازم آنجا شد وربرادرزاده خود را نیز همراه برد او نمیپرسید و نمیخواست بداند که آیا این صفر دشوار است یاسهل ویاامکان پذیر یاغیرممکن است. اووظیفه خویش‌میدانست که نه‌تنها خوددر کنار برادرش که شایددرحال احتضار بود حاضر باشد بلکه معتقد بود که آنچه درقوه دارد برای بردن پسر اوببالین پدر محتضرش انجام دهدوبدینمظور عازم رفتن‌شد. وهرچند شاهزاده آندره‌خود ازوضع وحال خویش بوی بوی اطلاع نداده بود،شاهزاده خانم‌ماریااین مسأله‌را چنین توجیه وتفسیر میکرد که یا برادرش بواسطه ضعف فوق‌العاده نتوانسته است نامه‌ای بنویسد ویااین سفرطولانی‌رابرای خواهر وپسرش فوق‌العاده‌دشوار وخطرناك‌شمرده‌است

پس‌ازچند روز شاهزاده‌خانم ماریا براه افتاد .بنهٔ سفراو از يك کالسکهٔ بزرك که با آن به واروئژ آمده بود ويك ارابه روپوشیده ويك گاری تشکیل میشد .مادموازل بورین ،نیکولوشکا و مربی وی ودایهٔ پیروسه دخترخدمتکار وتیخون وخدمتکاری‌جوان و چاپاری که خاله‌اش بااوفرستاده بود همراهشاهزاده‌خانم ماریا بودند.

مسافرت ازجاده معمولی بمسکو ممکن نبود وراه غیر مستقیم ازلیتپسك وریازان وولادیمیر وشویا که شاهزاده‌خانم ماریا میبایست طی کند بسیار طولانی و بسبب کمبود اسبهای چا پاری بسیار دشوار ٌینمود .بعلاوه چون شایع بود که فرانسویان درحوالی ریسازان دیده شده اند این راه‌نیز خالی ازخاطره‌نبود .

دراین سفر دشوار مادموازل بورین ودسال و خدمتکاران شاهزاده خانم ماریا ازقوت روح وقدرت وفعالیت بانوی خودمتعجب شدند. او دیرتر ازهمه میخوابید وزودتر ازهمه ازبستربر ــ میخاست وهیچ يك‌از اشکالات ودشواریها نمیتوانست اورا بترساند ومتوقف سازد درسایه فعالیت و قدرت وی که همسفرانش را بتعجب واداشت در اواخر هفته دوم نزدیك یاروسلاول رسیدند.

شاهزاده‌خانم‌ماریا درآخرین ایام توقف خود درواروئژ خودرا درزندگانی بسیار خوشبخت مییافت وعشق وعلاقه او بهراستوف دیگر موجب رنج و هیجان وی نمیشد . این عشق درد دل

وجانش‌ریشه‌دوانیده‌بود ودیگر باآن مبارزه نمیکرد. شاهزاده خانم ماریا درایام اخیر (هرچند هرگزآشکارا وروشن‌این‌نکته‌را باخود نمیگفت)متقاعد شده‌بود که آتش عشق‌ومحبت‌دردلش فروزان شده‌وعشق ومحبتش دلی‌راآتش زده‌است .درآخرین ملاقات خودبانیکلای، هنگام بیان این مسأله که برادرش نزدراستوفها‌بسرمیبرد، بعشق وعلاقهٔ خودمعتقدشد،باآنکه‌نیکلای کوچکترین‌اشاره‌ای‌دراین باب‌نکرد که درصورت بهبودی شاهزاده آندره ممکن‌است مناسبات‌سابق‌میان‌او وناتاشا تجدید شود اماشاهزاده‌خانم ماریادرچهره اوحدس خویش‌را خواند و دریافت که‌اودراین باره اندیشیده است .و بااینحال‌رفتارمحتاط وملایم وعاشقانه‌نیکلای باوی نه‌فقط تغییری، نکرد بلکه بنظرمیرسید که‌نیکلای شادمانست که‌اینك‌خویشاوندی‌میان او وشاهزاده‌خانم‌ماریابوی‌اجازه میدهد تاعشق وعلاقه خویش را آزادانه‌ترازآنچه شاهزاده‌خانم ماریاتصور میکرد بوی‌اظهار نماید شاهزاده‌خانم ماریانیز‌چون‌بخوبی میدانست که‌اکنون برای اولین‌وآخرین بار درزندگانی عاشق شده است وبعلاوه آتش عشق دردلی مشتعل‌است ،خوشبخت وآرام بود .

امااین خوشبختی که نیمی‌ازدلش‌راگرفته‌بوداورااز‌غم‌واندوه برادرباز نمیداشت بلکه‌برعکس این آرامش خیال بجهات مختلف‌بیشتر ویرا برآن میداشت تا از برادر غمخواری کند ،چنانکه در لحظه اول‌عظیمت ازداروتژ انعکاس این غمخواری در قیافه وی خوانده میشد و مشایعت کنندگانش‌با ملاحظه‌چهره فرسوده ونومید اومطمئن‌بودند که‌بیشك درراه‌بیمار خواهدشد . اما مخصوصاً زحمات و نگرانیهای‌سفر که اورابفعالیت وکوشش وامیداشت موقة موجب شد تاازغم واندوه نجات یابد و وبیش‌ازپیش نیرومند وقوی گردد.

چنانکه همیشه در جریان مسافرت‌معمول‌است ،شاهزاده خانم‌ماریانیز‌تنهادرباره‌سفرمیاندیشد وحدف ومقصد مسافرت رافراموش ساخته‌بود .اماآنشب درحوالی یاروسلاول آنچه در انتظارش‌بود دوباره درنظرش مجسم‌شد وهیجان شاهزاده‌خانم ماریا بمنتهی درجه رسید.

برای تحقیق محل شاهزاده‌آندره وتعیین سکنای‌راستوفا پیش از خودروانه کرد. فرستاده رفت وبرگشت ودرکنار دروازه بکالسکهٔ بزرك مصادف شد و چون چهرهٔ وحشتناك و رنك باخته شاهزاده خانم ماریا راکه ازدریچهٔ‌کالسکه بیرون آمده بود مشاهده کرد بوحشت افتاده گفت :

ـ حضرت‌والا! همه‌چیز‌راتحقیق کردم.راستوفها درمیدان‌شهر،همین‌نزدیکی،درکنارولگا،درخانه برونیکوف‌بازرگان‌مسکن‌دارند.

شاهزاده خانم ماریا بیمناك وپرسان بچهرهٔاو مینگریست ونمیفهمید که چرا اوبسئول اصلی وی راجع بحال مزاجی برادرش جواب نمیدهد . دراینحال مادموازل بورین بجای شاهزاده خانم ازفرستاده پرسید :

ـ حال‌شاهزاده‌چطوراست ؟

ـ حضرت‌والا نیزباایشان درهمانخانه مسکن‌دارند .

شاهزاده‌خانم باخوداندیشید :«پس‌هنوز زنده‌است»وآهسته‌پرسید :

ـ حالش‌چطوراست؟

ـ میگفتند که‌هنوزدرهمانحال‌است .

دیگر شاهزاده‌خانم ماریانمیپرسید که‌معنی«هنوزدرهمانحال‌است» چیست‌ولی به‌نیکولوشکای هفت‌ساله که‌روبروی اونشسته بود واز مشاهدهٔ شهر خرسندی میکرد نگاهی کرد وسربزیر افکند

وتازمانیکه کالسکهٔ سنگین که غران ولرزان وجست وخیز کنان درحرکت بودتوقف نکرد وسر برنداشت . بالاخره صدای افتادن پله‌های کالسکه برخاست .

درکالسکه بازشد .طرف چپ رودخانه بزرگی درجریان بود ،درطرف راست هشتی قرارداشت. درهشتی چندتن که ظاهراًخدمتکاران بودند ودختری گلچهره، باگیسوی سیاه وبلند که بنظرشاهزاده خانم ماریا لبخندی نامطبوع وساختگی برلب داشت ایستاده بودند . این دختر سونیا بود شاهزاده خانم‌ماریا شتابان از پله‌ها بالارفت . آن دخترکه ساختگی تبسم‌میکرد گفت:

«اینجا ، اینجا !» شاهزاده‌خانم خودرا درسرسرا مقابل پیرزنی باچهرهٔ شرقیان یافت که باقیافهٔ متأثر ورقت انگیزشتابان باستقبال او میآمد، این‌زن کنتس پیر بود که شاهزاده‌خانم‌ماریارادر آغوش کشید واورا بوسیده گفت:

–Mon enfent ! Je vous aime et vous connais depuis longtemps (۱)

شاهزاده‌خانم ماریا با وجود بیتابی وهیجان بسیار خویش دریافت که این‌زن کنتس‌است‌و باید سخنی بوی بگوید. بی اختیار چند جمله بزبان فرانسه وباهمان لحنی که کنتس‌بکاربرد گفت وپرسید :

ـ حالش چطوراست !

کنتس گفت :

ـ دکترمیگوید که خطری وجودندارد .

امادرهمانموقع که این سخن راگفت آهی عمیق کشید وچشمش راجانب آسمان بلند کردو بااین حالت مطلبی‌رامخالف آنچه گفت‌بیان کرد.

شاهزاده خانم پرسید :

ـ اوکجاست ؟ میتوان اورادید ، میتوان؟

کنتس بجانب نیکولوشکا که با دسال وارد سرسرا میشد رفت‌وگفت :

ـ الساعه ، شاهزاده خانم ، الساعه !دوست‌من! این‌پسراوست ؟ برای همهٔ ماجا هست، خانه بزرگست . اوه، چه کودك جذابی !

کنتس شاهزاده‌خانمرا باطاق پذیرائی‌هدایت کرد : سونیا بامادموازل بورین گفتگومیکرد. کنتس کودك را نوازش میکرد . کنت پیر باطاق آمد و بشاهزاده خانم شادباش گفت . او در نظر شاهزاده خانم پس‌ازآخرین دیدارفوق‌العاده‌تغییر کرده بود.

درآنموقع اوپیرمردی چالاك‌وشادمان ومتکی بنفس بود ولی اینك رقت انگیزو پریشان حواس وگیج بنظر میرسید . هنگام گفتگو باشاهزاده خانم پیوسته گردخویش مینگریست، پنداشتی ازهمه کس میپرسید که آیا آنچه‌انجام میدهم شایسته‌است یانه ؟ چنین مینمود که پس‌ازویرانی‌مسکو وازدست دادن تمام املاك واموال‌خود ازروش عادی خود سرباز زده‌وظاهراً باهمیت خودواقف نیست وتصورمیکند که دیگردرزندگانی محلی‌برای اووجودندارد.

هرچند شاهزاده‌خانم ماریا جزدیدن فوری برادرش آرزوی دیگری نداشت وباآنکه‌بسیار ازاینجهت افسرده بودکه اورا در اینحال که تنها آرزوی دیداربرادر دارد بگفتگوکشیده‌اندو به ظاهر ازبرادر زاده‌اش تمجید میکنند ، معذلك باآنچه درپیرامونش میگذشت‌توجه‌داشت‌وخودرا برای تبعیت از این نظم جدید ناچارمیساخت . اومیدانست که تمام این تشریفات ضروری‌است‌ویا آنکه تحمل‌آن برایش دشواربود ازایشان رنجیده خاطرنمیشد .

---

۱ ــ طفل‌من ! من شمارا دوست‌دارم وازمدتها پیش میشناسم .

کنت‌سونیا رامعرفی کرده گفت:

ـ این‌برادرزادهٔ شوهرمنست. شاهزاده‌خانم! شماهنوز بااو آشنا نشده‌اید؟

شاهزاده‌خانم بجانب‌سونیا برگشت‌و درحالیکه‌میکوشید دردلش‌خشم وغضب‌خود را بوی فرو نشانداورا بوسید:اما مشاهده‌حال ووضع‌تمام اطرافیان که باوضع‌وحال وی‌بسیار تفاوت داشت موجب اندوه وافسردگی‌وی‌میشد.

شاهزاده‌خانم باردیگر بحاضرین خطاب کرده پرسید:

ـ او کجاست ؟

سونیاسرخ شده‌جوابداد.

ـ پائین‌است، ناتاشاپا اوست.یکنفر فرستادیم خبرورودشما رابدهد. شاهزاده خانم! تصور میکنم که شماخسته شده‌باشید؟

اشك‌شادی درچشمهای شاهزاده‌خانم حلقه‌زد،رویش رابرگرداند ،میخواست دوباره‌از کنتس بپرسد که ازچه‌راهی بایدنزد برادرش برود که‌صدای گامهای‌سبك وشتابان‌در آستانه‌اطاق بگوش رسید.شاهزاده خانم‌بعقب نگریست وناتاشا، همان ناتاشا که‌درآن‌دیدارپیشین‌درمسکو بهیچوجه وی‌را نپسندیده‌بود، باطاق دوید.

اماهنوز شاهزاده‌خانم بچهره‌این ناتاشاتوجه نکرده دریافت که این‌دختر واقعا شریك غم واندوه‌وی ودوستدار برادراوست. پس‌شتابان باستقبالش شتافت‌واو رادر آغوش کشیده سر بشانه‌اش گذاشت وبگریه افتاد.

ناتاشا کـه دربالین شاهزاده آندره‌نشسته بود‌بمجرد اطلاع‌از ورود شاهـزاده خانم‌مـاریا تندوسریع و،چنانکه شاهزاده خانم‌ماریا پنداشت، شادمان‌از اطاق او آهسته بیرون آمد و بسوی اودوید.

چون‌ناتاشا باطاق‌آمد، چهرهٔ‌برافروخته وی‌تنهااز عشق،آنهم عشق‌بی‌پایان بشاهزاده‌آندره‌و محبت‌فوق‌العاده بشاهزاده‌خانم ماریاوعلاقه بتمام‌نزدیکان وی‌وآرزوی فداکاری درراه کمك‌و مساعدت بایشان‌حکایت میکرد.وبخوبی آشکاربود که دراین‌دقیقه ناتاشاحتی لحظه‌ای‌در اندیشهٔ‌خود یادراندیشهٔ مناسبات خویش‌با شاهزاده آندره‌نبود.

شاهزاده‌خانم‌ماریا بواسطهٔ‌تیز هوشی‌ازهمان نگاه‌اولی که بچهرهٔ‌ناتاشا انداخت عشق‌وعلاقـهٔ فوق‌العاده وی‌رادرك کرد وبالذت‌آمیخته باأندوهی سربشانهٔ او گذاشته بگریه‌افتاد.

ناتاشااو راباطاق دیگر کشیده گفت:

ـ برویم،ماریا! برویم‌نزداو!

شاهزاده‌خانم‌ماریا سر برداشت واشك‌ازدیده‌ستردورو بجانب‌وی کردو دریافت که‌آنچه‌میخواهد بداندار ناتاشا خواهددانست.

شاهزاده‌خانم میخواست‌بپرسد:

ـ چطور....

امانا گهان مکث کرد. ومتوجه‌شد که دراینجاسئوال وجواب‌باکلمات مقدورنیست. وازچهره وچشم‌ناتاشا همه‌مطالب راآشکارتر وعمیق‌تر درمییابد.

ناتاشابوی نگریست‌امابنظر میرسید که دربیموتزلزل است که‌آیاآنچه رامیداندبگویدیانه. پنداشتی متوجه‌شده بود که‌در مقابل این‌چشمهای درخشنده که باعماق‌قلب وی‌نفوذ میکند، نمیتواند تمام‌حقایق‌را،آنچنانکه‌دیده‌است،اظهارنکند.

لبهای ناتاشا ناگهان لرزید، چین‌های زشتی درپیرامون دهانش جمع‌شدوصورت رابادست پوشانده بگریه افتاد.

شاهزاده‌خانم ماریاهمه چیزرا درک کرد.

امابااین‌حال امیدواربود وباکلماتی که باورنمیکرد منظورش‌را برساندپرسید:

ـ امازخم‌او چگونه‌است؟ بطور کلی حالش‌چطوراست؟

ناتاشافقط توانست بگوید:

ـ شما،شما،.. خودتان خواهیددید.

ایشان‌مدتی درطبقهٔ‌پائین کناراطاق‌او نشستندتاگریهٔ خودرامخفی سازندو باچهره‌های آرام باطاق‌او واردشوند.

شاهزاده‌خانم ماریاپرسید:

ـ جریان‌بیماری اوچگونه‌بوده‌است؟ ازچه‌موقع دوباره‌حالش بدشده‌است؟ وچه‌موقع این‌اتفاق افتاده‌است؟

ناتاشاحکایت کردکه درروزهای اول‌تب‌شدید وشکنجهٔدرد موجب‌خطربود اما در ترونیتسا خطرمرتفع‌شد وطبیب‌تنها ازچرک کردن زخم‌بیم‌داشت ولی‌این‌خطر هم گذشت.چون بیاروسلاول وارد شدیم‌زخم بچرک‌نشست (ناتاشااز چرک کردن جراحت‌وسبب آن‌اطلاع داشت)طبیب میگفت که‌چرک این‌جراحت ممکن‌است جریان‌عادی خودراطی کند. سپس‌تب‌آمد وطبیب‌میگفت که‌این تب چندان خطرناک نیست.

ناتاشاشروع بگریه کرد:

ـ امادوروز پیش‌ناگهان این‌اتفاق‌افتاد... (بازحمت‌ازگریه خودداری‌میکرد) من‌نمیدانم که علت آن‌چیست اماشماخواهید دیدکه‌چگونه تغییر کرده‌است.

شاهزاده خانم‌پرسید:

ضعیف‌شده! لاغرشده؟

ـ نه،ازاین بدتر.شماخواهید دید.آخ! ماریا، اوفوق‌العاده خوب‌است، او نمیتواند، نمیتواند زندگانی کند، زیرا....

۱۵

هنگامیکه ناتاشا آرام دراطاق اورا گشود وشاهزاده خانم راپیشاپیش خود باطاق فرستاد شاهزاده‌خانم احساس کرد که بغض گلویش را گرفته است و هرچه خود را آرام میساخت بازیقین داشت که نمیتواند برادر را بدون دیدهٔ گریان ببیند .

شاهزاده خانم‌ماریا منظور ناتاشا را ازکلمات : «دوروز پیش این اتفاق افتاده » درك کرد ودریافت که مفهوم سخن وی اینست که او ناگهان ملایم ونرم‌شده استواین‌نرمی‌وملایمت علائم مرك است. شاهزاده خانم هنگامیکه بدراطاق نزدیك میشد درتصورخود چهرهٔملایم ومهر آمیز آندره‌یوشارا،چنانکه درایام کودکی دیده‌بود واخیرا بندرت ویرا باآن قیافه میدید وبهمین جهت همیشه دیدار برادر دروی بسیار تأثیرمیکرد، مشاهد نمود، اومیدانست که برادرش اینك بابیانی آرام ومهرآمیز شبیه بآن بیانی که پدرش قبل ازمرك داشت وی‌را پذیرفت واوتحمل شنیدن آنرا نخواهدکرد، ناچار درمقابل وی بگریه خواهدافتاد . امادیریازود میبایست این عمل انجام گیرد . پس باطاق‌واردشد ودرحالیکه باچشمهای نزدیك بین خودشکل برادر رادمبدم آشکارتر تشخیص میداد وخطوطسیمای اوراجستجومیکرد بغض‌هرلحظه بیشترگلویش را میفشرد سرانجام چهرهٔ اورا دیدونگاهش بانگاه اومصادف شد .

برادرش باجبه‌ای که آستر پوست سنجاب‌داشت روی نیمکت درازکشیده‌بود، دراطرافش‌چند بالش‌گذاشته بودند . لاغر ورنك‌پریده بود. بایك دست لاغرش که ازسفیدی شفاف بنظرمیرسید دستمالی را نگهداشته بود وآرام آرام با انگشتان دست دیگر سبیلهای نازك خودرا میتابید. چشمهایش: بواردین مینگریست .

شاهزاده خانم ماریا چون‌چشمش بوی افتاد ونگاهش‌بانگاه اومصادف‌شد ناگهان‌ازسرعت خود کاست، دریافت که ناگهان اشکش خشك شد و بغض‌گلویش را رها ساخت . پس‌ازمشاهدهٔ او ونگریستن بچشم وی‌بیمناك شده خودرا گناهکارپنداشت .

ازخود پرسید : «آخر گناه من‌چیست»

نگاه‌سردوخشن برادرش‌جوابش‌داد : «گناه توایتست که زندگانی‌میکنی ودربارهٔزندگانی میاندیشی‌امامن...»

هنگامیکه شاهزاده آندره آرام و خاموش بخواهرش وناتاشا مینگریست درنگاه عمیق وی که متوجه خارج نبودبلکه بدرون خویش نگاهمیکرد تقریباً آثار خصومت مشهودبود.

شاهزاده آندره وخواهرش طبق‌عادت خویش دست یکدیگررا بوسیدند.

بیمار باآهنگی معتدل و ناشناخت که بنگاهش شباهت داشت گفت :

ــ سلام ، ماری ! چگونه خودرا باینجا رساندی ؟

اگر آندره نومیدانه فریاد میکشید، کمتر ازآهنگ این بیان شاهزاده‌خانم ماریارامیترساند پس باهمان آهنگ آهسته ومعتدل وکوشش آشکار برای تجدید خاطرات خود گفت :

ـ نیکولوشکاراهم آورده‌ای ؟

شاهزاده خانم ماریا درحالیکه خودازآنچه میگفت متعجب بودپرسید :

حال‌توچطوراست ؟

برادرش گفت :

ــ دوست من ! این‌سؤال راباید ازطبیب کرد .

وظاهراً درحالیکه بازهم میکوشید تامهربان باشد گفت:

- Merci chère ami d'être venue. (۱)

آشکاربود که بهیچوجه دربارهٔ آنچه میگوید نمیاندیشید.

شاهزاده‌خانم ماریا دست اورافشرد .آندره ازفشار دست او چهره‌اش را بطور نامحسوس درهم کشید وخاموش شد . شاهزاده خانم ماریانمیدانست چه بگوید ، دیگردر یافته بود که‌پیش آمد دو روز اخیرچه بوده است . زیرادر کلمات برادر، درلحن گفتاراو ، خاصه در این‌نگاه‌سردوتقریباً خصمانهٔ وی‌بیگانگی ازآنچه متعلق باین جهان است احساس میشد . این‌حالت برای انسان‌زنده وحشتناك است ، ظاهــرا درك‌آنچه باین زندگانی تعلق داشت برای‌وی دشوار بود . اما در ضمن احساس میشد که‌از نیروی دراکه‌محروم‌نشده‌بلکه‌چیزدیگری رادرك میکند که‌سراپای‌وجودش راتسخیرنموده است ؛ چیزی که زندگان درك‌نمیکنند وقدرت درك‌آنراندارند .

آندره سکوت راشکست وبناتاشا اشاره کردو گفت :

ــ آری ، می‌بینی که سرنوشت چه‌وضع عجیبی مارا بایکدیگر روبرو کرد ! اوهمــداوم‌از من پرستاری میکند .

شاهزاده‌خانم‌ماریا آنچه‌اومیگفت.میشنیداما‌معنی آنرا نمیفهمید او،یعنی‌شاهزاده آندرهٔ‌تیزهوش ومهربان، چگونه میتوانست این سخن‌را دربارهٔ دختری که‌عاشق وی‌بود و اوهم آندختررادوست میداشت میگوید ! شایداگر تصورمیکرد که زنده خواهدماند ، هرگز با این لحن‌سرد وموهن دربارهٔ این دختر سخن نمیگفت . اگر او بمرك خودیقین نداشت ، چگونه میتوانست برحال‌این دختر وقت نیاورد ، چگونه میتوانست درحضور وی این سخن را بگوید ؟ آری این رفتار وی تنهابدینوسیله‌توجیه میشد که دیگرهمه چیز برای اویکسان بود و باینجهت همه‌چیز در برابراو یکسان بود که بمسألهٔ بسیارمهمتری آگاهشده بود.

گفتگوسرد وازهم گسیخته بودوهر دقیقه‌قطع‌میشد.

ناتاشا گفت :

ـ ماری ازراه ریازان آمده است .

---

۱ ــ دوست عزیز! متشکرم که‌آمده‌اید .

شاهزاده آندره متوجه نشد که اوخواهرش راماری نامیده نامیده‌است . ناتاشانیزبعداًدریافت که‌اوبرای نخستین‌بار درحضور وی‌خواهرش راماری‌نامیده است .

شاهزاده آندره گفت :

ــ خوب، بعد ؟

ــ برای‌او حکایت کرده‌اند که تمام‌مسکو سوخته‌است، چنان‌سوخته که گوئی ...

ناتاشاسکوت کرد : زیراادامهٔ گفتگو امکان نداشت. ظاهراً شاهزاده آندره بخود زحمت میداد که بسخنان اوگوش بدهداما نمیتوانست .

او گفت :

ــ آری، میگویند مسکو بکلی سوخته‌است. بسیارجای تأسف است .

پس‌بپیش رونگریست و باانگشت‌ها سبیلش‌را صاف کرد .

ناگهان‌شاهزاده آندره که ظاهرا میخواست سخن‌مطبوعی گفته باشد گفت :

ــ ماری، توباکنت نیکالای مصادف شده‌ای ؟ او باینجا نوشته که تررا بسیار پسندیده‌است و بتو علاقه دارد .

اوآرام و ساده‌بسخن ادامه میداد، ظاهرا نمیتوانست درك کند که کلماتش‌برای زندگان چه‌تعابیر پیچیده‌ای خواهد داشت. اومیگفت :

او میگفت :

ــ اگرتو هم‌اورا دوست میداشتی، بسیار خوب بود ... که با هم عروسی میکردید گوئی آندره ازیافتن کلماتی که در جستجوی آن بود شادمان شده است، زیر جمله‌آخررااندکی سریعتر بیان کرد .

شاهزاده خانم ماریا سخن اورا می‌شنید امادر نظر اواین عبارات‌مفهوم دیگری نداشت جزآنکه ثابت‌میکرد که برادرش اینك ازآنچه متعلق بجهان زندگانیست فاصله‌وحشتناکی دارد .

پس آرام وآهسته گفت :

ــ گفتگو از من‌چه فایده دارد ؟

و بناتاشا نگریست . ناتاشا دریافت که شاهزاده خانم ماریا بوی مینگرد ولی بــه وی نگاه نکرد .

دوباره همه خاموش شدند .

ناگهان شاهزاده‌خانم ماریالرزان لرزان گفت :

ــ آندره ، تومیخو... تو میخواهی نیکولوشکارا ببینی ؟ تمام اینمدت بیاد توبود .

شاهزاده‌آندره برای نخستین بارلبخندی نامحسوس‌زد ، اماشاهزاده‌خانم ماریا که‌باحالات وحرکات‌چهرهٔ اوآشنائی‌داشت باوحشت دریافت که این‌لبخند لبخند شادی ومحبت بپسرنبود بلکه لبخندتمسخرآرام وملایمی باین نکته بود که شاهزاده خانم ماریاخواسته است‌بعقیدهٔخود آخرین وسیله را برای برانگیختن احساسات برادربکاربرد .

ــ آری ، من ازدیدن نیکولوشکا بسیارخوشحال‌میشوم . حالش‌خوب است ؟

* * *

هنگامیکه‌نیکولوشکارا که بیمناك بپدرمینگریست اماچون کسی گریه نمیکرداوهم‌نمیگریست نزدشاهزاده‌آندره‌آوردند ، شاهزاده‌آندره اورابوسید وظاهراً نمیدانست باوچه بگوید .

چون نیکولوشکارا دوباره ازاطاق بردند، شاهزاده‌خانم ماریابار‌دیگر ببستر برادر نزدیك شد، اورا بوسیدوطاقتش تمام‌شده بی‌اختیاربگریه افتاد.

شاهزاده‌آندره خیره‌خیره باونگریسته* پرسید :

ـ توبحال نیکولوشکا گریه میکنی ؟
شاهزاده خانم ماریا گریان بعلامت تصدیق سر را خم کرد.
ـ ماری ، میدانی که در آنچه ...
ـ چه میگوئی؟
برادرش درحالیکه همچنان سرد بوی مینگریست گفت :
ـ هیچ ! اینجانباید گریه کرد .

* * *

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا بگریه افتادشاهزاده آندره متوجه شد که او باینجهت میگرید که نیکولوشکا بی‌پدر خواهدشد . باکوشش وزحمت بسیار سعی کرد بزندگانی باز گردد وازنظر زندگان باشیاء بنگرد .
باخود گفت: « پرندگان درآسمان زحمت کاشتن ودرو کردن ندارند اماپدرآسمانی مابآنها غذا میدهد . »
اومیخواست همین سخن را بشاهزاده خانم ماریابگوید ولی باز بخود گفت : امـا نه! ایشان این مسأله را بشیوهٔ خود خواهند فهمید ، یااصولا نخواهد فهمید ! ایشان نمیتوانند درك کنندکه تمام این احساسات که درنظرشان گرامی وارجمند است وتمام این احساسات وافکار که درنظرما بسیار مهم جلوه میکند بهیچوجه ارزش ندارد ! مانمیتوانیم مقاصد یکدیگررا درك کنیم!»
واوخاموش ماند .

* * *

پسر کوچك شاهزاده آندره هفت سال داشت. هنوز نمیتوانست خوب بخواندوبنویسد، هیچ چیز نمیدانست. پس ازآنروز حوادث بسیاری رادرزندگانی دید، معلومات وتجارب بسیاری را کسب کرد وحس مشاهده‌اش تقویت شد . اما اگردر آنموقع تمام این قوای ذهنی وعقلانی راکه بعدها دراختیار اوآمد درتصرف داشت بازنمیتوانست تمام مفهوم واهمیت آن صحنه راکه میان پدرش و شاهزاده خانم ماریا وناتاشا گذشت بهتروعمیقتر ازآن لحظه درك کند . اوهمه چیزرا درك کرد و بی‌آنکه بگرید ازاطاق خارج شد، خاموش نزدناتاشا که درپی اوبیرون آمد رفت وباچشمهای زیباو اندیشناك خیره خیره بوی نگریست . لب فوقانی گلگون بالاآمده‌اش لرزید و سربدامن ناتاشا گذاشته شروع بگریستن نمود .

پس ازآنروز دیگر از دسال دوری میکرد ، ازکنتس که اورانوازش میداد پرهیز مینمود یاتنها مینشست ویا محجوبانه نزدشاهزاده خانم ماریا یانزد ناتاشا که بنظرمیرسید اورا بیش از عمه‌اش دوست دارد میرفت وآرام ومحجوب ایشان رانوازش میداد .
شاهزاده خانم ماریا پس ازخروج از اطاق شاهزاده آندره آنچه راکه چهرهٔ ناتاشا بوی گفته بود بخوبی دریافت ودیگر باناتاشاازامیدواری بنجات برادرش گفتگونکرد. درساعت استراحت ناتاشا، از برادرش پذیرائی میکردودیگرنمیگریست اما پیوسته روبدرگاه آن قدرت ابدی وغیره قابل درك که حضورش اینك برفرازسرمردمحتضر بسیارمحسوس بود دعامیکرد.

۱٦

شاهزاده آندره نه‌فقط میدانست که خواهد مرد ، بلکه دریافته بود که درحال احتضاربسر-میبرد ونیمه‌جان شده‌است ، چنین میپنداشت که رابطه‌اش باآنچه درایــن جهان است قطع شده‌و سبکی‌عجیب وشادیبخشی را درو‌جود خود احساس میکرد . بدون شتاب واضطراب آنچه درپیش-داشت انتظار میکشید . آن نیروی ابدی ومهیب وناشناخت وغائب که درعین حال‌حضور آنرا در تمام دوران حیات خود پیوسته احساس میکرد دیگربوی نزدیك شده بود وبواسطهٔ آن سبکی که درو‌جودخویش‌احساس‌میکرد تقریباً مفهوم ومحسوس بود . . . .

. . . .

او پیش‌ازاین از پایان حیات میترسید . دومرتبه این‌حس وحشتناك ورنج آوزبیم ازمرك وپایان حیات راآزموده بود ولی اینك دیگرآنرادرك نمیکرد .

نخستین مرتبه‌ای که او بااین احساس آشناشد آن لحظه‌ای بود که نارنجك چون فرفره‌ای دربرابرش میچرخید واو بمزارع کلش و بوته‌ها وبآسمان مینگریست ومیدانست که بامرك‌روبرو شده است . هنگامیکه پس‌ازمجروح شدن دوباره بهوش‌آمدودرروانش که گوئی اززیریوغ زندگی رهائی یافته است ، ناگهان این‌شکوهٔ عشق جاودانی وآزاد ومستقل از مظاهر این زندگی شکفته شد ، دیگرازمرك هراس نداشت ودربارهٔ آن نمیاندیشید .

در آن ساعات رنج‌آور انزوا وحالت نیمه‌هذیان که پس‌از برداشتن جراحت برای‌اوپیش آمد ، هرچه‌بیشتر دربارهٔ‌آن شکوفه جدید عشق جاودانی که در برابرش شکفته بود میاندیشید ، بهمان اندازه بی‌اختیار اززندگانی زمینی‌بیشتررو‌گردان میشد . دوست داشتن همه‌چیزوهمه‌کس وفداکاری وخودگذشتگی درراه این‌عشق بمعنای‌آن بودکه هیچکس را دوست نداشته باشد و در زندگانی این جهان سهیم نشود . شاهزاده آندره‌هرچه بیشتردربحر این‌عنصر عشق غوطه‌میخورد بیشتر ازحیات چشم میپوشیدوسدوحشتناکی‌راکه درصورت فقدان این عشق میان زندگی‌ومرك‌وجود دارد بیشتر ویران میساخت . درآن ایام نخست هروقت متوجه مرك خویش‌میشد، بخود میگفت:
«خوب ، چه از این بهتر ! »

اما پس از آنشب درمیتی‌شچی که درحال نیمه‌هذیان آنکس که مشتاق و آرزومندوی‌بوددر برابرش ظاهرشد وهنگامیکه دست محبوب را بلبهای خود میفشرد و آرام‌آرام اشك شادی‌ازدیده فرومیریخت ، عشق بزن نامحسوس ودزدانه بدلش خزید ودوباره اورابزندگانی پابست کرد. افکار نشاط انگیز و اضطراب‌آور بدو هجوم آورد . اینك‌خاطرات آن‌دقیقه که دربهداری‌قشون کوراگون‌را مشاهده کرد ، دیگرنمیتوانست احساسات آنموقع را دردل او برانگیزد . این سئوال که آیاکوراگین هنوز زنده‌است یانه ؟ او را رنج میداد اما جرأت نداشت دراین باره تحقیق کند .

بیماری شاهزاده آندره جریان عادی خودرا طی کرده‌بود اما آنچه راکه ناتاشابا کلمات: « آنوقت این اتفاق افتاد » بیان نمود دوروز پیش‌از ورود شاهزاده خانم‌ماریا روی داد . این حادثه آخرین مبارزهٔ روحی میان زندگی‌ومرك بودکه در آن سرانجام مرك پیروز شد . این حادثه معرفت ناگهانی باین نکته بودکه اوهنوززندگانی رابصورت عشق بناتاشاگرامی میدارد. پس آخرین حملهٔ ترس وبیم در مقابل مجهول بروی آغازشد و اوبراین آخرین حمله نیز پیروز گشت.

هنگام عصربود که‌چون‌روزهای دیگر پس‌از نهارتب خفیفی داشت و افکارش در فضای روشن جولان میکرد . سونیاکنارمیزنشسته بود واو در چرت وپینکی فرورفته بود ناگهان خود را خوشبخت یافت .

باخود اندیشید : «آه ! اوآمد !»

حقیقةً نیزناتاشا آهسته‌آهسته باطاق‌آمده وبجای سونیانشسته بود.

ازهمان روزکه ناتاشا بپرستاری اوهمت گماشت ، پیوسته‌نزدیکی او را احساس میکرد. ناتاشا روی صندلی راحت نشسته جوراب میبافت . نیمرخش بجانب وی بود و نمیگذاشت روشنائی شمع بدو برسد . ناتاشا ازآنموقع جوراب بافتن آموخت که شاهزاده آندره روزی بوی گفت که هیچکس مانند دایه‌های پیرکه جوراب میبافند نمیتواند ازبیمار پرستاری کند .بعلاوه درجوراب بافی سکون‌وآرامشی وجوددارد . انگشتهای نازك اوباچابکی دانه هارا ازروی‌میله‌هائی که گاه‌گاه بهم‌میخورد وصدامیکرد میگرفت و نیمرخ چهرهٔ اندیشناك وسرفروافتاده‌اش درمقابل روشنائی شمع‌قرارداشت .

شاهزاده‌آندره حرکتی‌کرد ، ناتاشا بخودلرزید وگلولهٔ پشم اززانویش بزمین افتاد، بوی نگریست ودرحالیکه بادست روشنائی‌را مستور میساخت ، محتاط وآرام وباچابکی ودقت خم شد وگلوله‌رابرداشت وبوضع سابق نشست .

شاهزاده آندره بی‌آنکه حرکت‌کند بوی‌نگریست ودریافت‌که ناتاشا پس‌ازاین حرکت احتیاج بتنفس عمیقی‌داشت ولی‌جرأت این‌کاررانکرد و آهسته وبااحتیاط نفس‌کشید .

ایشان درصومعهٔ تروئیتسا ازگذشته صحبت‌کرده بودند وشاهزاده‌آندره بوی گفته‌بودکه اگر من زنده بمانم برای این جراحت‌که دوباره مارا بهم رسانده‌است تاابد ازخداوندسپاسگزار خواهم بود . امااز‌آن روزببعد دیگرهرگزراجع بآینده گفتگو نکردند .

شاهزاده‌آندره اینك‌که بوی مینگریست وبصدای‌آهسته وملایم میله ها گوش میدادباخود میاندیشید : « ممکن‌است‌چنین‌باشد یانه ؟ آیاسرنوشت‌تنها باینجهت مرا دراین‌حال‌ووضع عجیب باوی مصادف ساخت‌که اینك من بمیرم ؟ ... آیا فقط بدینمنظور حقیقت زندگی‌برمن‌آشکار شد

که بزندگی خوددرگمراهی ادامه‌دهم؟ من اورا بیش‌ازهمه چیزدرجهان دوست‌دارم. اما حال که اورا دوست‌دارم چه‌بایدبکنم؟»

ناگهان بی‌اختیار برحسب‌عادت بیماران‌رنجور ناله‌کشید.

ناتاشابشنیدن این‌ناله جوراب‌را بزمین‌گذاشت وبیشتربسوی اوخم‌شد وچون برق چشمهای درخشان‌او رادیدند. وسبك‌بجانب اورفت‌وروی اوخم گشت.

ــ شمانخوابیدید؟

ــ نه،مدتیست‌شما راتماشا میکنم.ورود شماراهم باطاق‌احساس کردم. تنهابا حضور شما از سکوت‌وخاموشی‌لذت‌میبرم. دلم‌میخواهد ، ازشادی گریه‌کنم.

ناتاشابوی نزدیکترشد وبرق‌شادمانی وشوق‌ازچهره‌اش درخشیدن گرفت.

ــ ناتاشا ، من‌بیش ازاندازه شمارا دوست دارم . بیش‌از هرچه در جهـــان است بشما علاقمندم.

ــ ومن؟

ناتاشالحظه‌ای رویش‌را برگرداندو بسخن‌خودافزود:

ــ چرابیش‌ازاندازه؟

ــ چرابیش ازاندازه؟... خوب،آیا تصورمیکنید، آیادلتان بشمامیگوید که من‌زنده خواهــم ماند؟عقیده شماچیست؟

ناتاشاباشور وهیجان‌بسیار هردودست اوراگرفته باصدائی‌شبیه بفریادگفت:

ــ آری‌امن مطمئنم،من‌مطمئنم!

شاهزاده‌پس ازاندکی سکوت گفت:

ــ راستی‌چقدر خوب‌بود!

ودست‌او راگرفته بوسید.

ناتاشاخود راسعادتمند مپینداشت‌و بهیجان آمده‌بود.اما بیدرنك‌متوجه شد که‌نباید چنین‌باشد بلکه‌باید‌آرامش‌را حفظ‌کند.

پس‌درحالیکه شادمانی خودرافرو می‌نشاند گفت:

ــ اماشما نخوابیده‌اید، کوشش کنید بخوابید.. خواهش‌میکنم.

شاهزاده‌آندره دست‌اورا فشردورها ساخت.ناتاشا بطرف‌شمع رفت‌ودوباره بهمان وضع سابق نشست.وباز بوی‌نگریست، چشمهای‌درخشان اوازنگاه ناتاشااستقبال‌کرد. ناتاشابخود گفت که من تــا وقتی‌مقدار معینی‌رااز جوراب‌نبافته‌ام‌بوی‌نخواهم نگریست.

حقیقةشاهزاده آندره‌بزودی چشمش‌رابست‌وبخواب‌رفت. اندك‌مدتی خوابیدوناگهان‌مضطربانه درحالیکه‌عرق‌سردی براو نشسته‌بود بیدارشد.

چون بیدار شدبازهمچنان دربارهٔ آنچهٔ تمام‌اینمدت اورامشغول داشته‌بود یعنی‌دربارهٔ زندگی ومرك‌میاندیشید ولی‌بیشترراجع بمرك‌فکر میکردوخود رانزدیك بآن‌میپنداشت.

باخود گفت: «عشق؟عشق‌چیست؟»

«عشق‌مانع مرك‌است. عشق‌زندگی‌است. وآنچه‌راکه من‌میشناسم تنهابدینجهت میشناسم کـــه عاشقم.همه چیزدرسایه عشق‌من دارای‌وجود وصاحب‌معنی است.آری! تنهاعشق‌است که همه‌چیز رابهم می‌پیوندد، عشق‌خداست ومردن‌برای من که‌قطره‌ای ازبحربیکران عشق‌هستم جز اینکـــه بجانب سرچشمهٔ‌عام واصلی‌واقیانوس جاویدان‌عشق برمیگردم مفهوم‌دیگری ندارد»

این افکار درنظرش تسلی بخش بود . اما جز اندیشه چیزدیگری نبود ودرآن کمبودی مشاهده میشد . همه این افکاریکجانبه وخصوصی وعقلانی بود اماموجودومسلم بنظر نمیرسید . بعلاوه هنوزاضطراب وابهام وجودداشت . سرانجام او بخواب رفت .

درخواب دید که درهمین اطاقی که اکنون درآنجا خفته است درازکشیده امامجروح نیست بلکه ازنعمت سلامت برخورداراست . مردم بسیاری حقیروبی اعتنا درمقابلش ظاهرمیشوند . اوبا ایشان سخن میگوید ودرباره مطلبی غیرواجب بحث میکند . ایشان میخواهند بجائی بروند ولی او بطورمبهم متوجه میشود که تمام این مسائل ناچیزوحقیراست واونگرانیهای مهمتردیگری دارد اما بااینحال بسخن ادامه میدهد وبا اظهار کلمات بیمعنی وخنده آورآنان را متعجب میسازد . پس اندك اندك ونامحسوس تمام این اشخاص ناپدید شدند وتنها مسألهٔ بستن درباقی ماند . ناچاراو برخاست و بجانب دررفت تاآنرا ببندد ولی همه چیزبستگی بآن داشت که آیا اومیتوانست دررا بموقع ببندد یانه ؟ دررفتن شتاب میکرد ولی پایش پیش نمیرفت ، ناگهان متوجه شد که دررا بموقع نخواهد بست اما با اینحال تمام نیروی خودرا بطور دردناك فراهم آورد وترس وبیمی رنج آور بروی چیره شد . این ترس وبیم ترس ازمرك بود . مرك پشت درایستاده بود . اما درهمانموقع که او ناتوان وبیچاره تا نزدیك دررفت این هیولای وحشتناك ازسوی دیگرفشارداده میخواست در را بگشاید . آری ! آن هیولای غیر انسانی ــ یعنی مرك ــ میخواست دررا بگشاید میبایست اورا پشت درنگهداشت . پس دررا محکم چسبید وآخرین نیروو کوشش خودرا بکاربرد وچون بستن درمیسر نبود خواست لااقل دررا بهمان صورت نگهدارد . اما اوناشی بود وقدرت بستن دررا نداشت . بالاخره درزیرفشارآن هیولای موحش دراندکی گشوده شد ودوباره مسدود گشت

باردیگرآن هیولای وحشتناك ازبیرون بدرفشارآورد ،آخرین نیروی مافوق طبیعی اوهم کاری صورت نداد وهردولنگه دربیصدا گشوده شد وآن هیولای وحشتناك باطاق آمد . اومرك بود . شاهزاده آندره بحال احتضارافتاد ...

اما درآن لحظه که درخواب خودرا مرده میپنداشت ناگهان دریافت که نمرده بلکه خوابیده است ودراینحال با کوشش ونیروی بسیاربخودحرکتی داده بیدارشد .

ناگهان این اندیشه بخاطرش راه یافت : «آری ! این مرك بود . من مرده ام ودوباره بیدار شده ام . آری ! مرك بیداری است !» و حجابی که تاآن موقع مجهولات را ازنظرش مستور میساخت ازمقابل چشم ضمیرش برداشته شده ودریافت که نیروئی که پیش ازاین درزندان تنش محبوس بودآزادشد و گردن جانش از سنگینی زنجیرحیات رهائی یافت . ازآن پس بطرزعجیبی خودرا سبك احساس میکرد .

هنگامیکه شاهزاده آندره درمیان عرق سرد بهوش آمد وروی نیمکت جنبید ، ناتاشا بسوی اورفت وپرسید که اورا چه میشود ولی اوجوابی نداد وبی آنکه مفهوم سخنان ناتاشا را درك کند با نگاهی عجیب بوی نگریست .

این واقعه ای بود که دوروزپیش ازورود شاهزاده خانم ماریا برای اواتفاق افتاد . چنانکه طبیب میگفت ازهمانروزتب جانکاه بالارفت ووضع بیماربوخامت کشید اما ناتاشا بسخنان طبیب توجه نداشت اواین علائم روحی وحشتناك را که وضع بیماررا آشکارتربوی مینمود میدید .

پس ازبیداری ازخواب ازآنروزدورهٔ بیداری اززندگی نیزبرای شاهزاده آندره شروع شد . واین بیداری بنسبت طول دورهٔ زندگی درنظرشاهزاده آندره آهسته تر ازبیداری ازخواب بنسبت مدت رؤیا جلوه نمیکرد .

دراین بیداری نسبة آهسته هیچ چیز وحشتناك ناگهانی وجود نداشت .

آخرین ایام وساعات اوساده وعادی گذشت . هم شاهزاده خانم ماریا وهم ناتاشا که هرگز از بستر او دور نمیشدند باین حال ووضع توجه داشتند . ایشان نمیگریستند ودست ودلشان نمیلرزید وبعلاوه درایام اخیر بخوبی دریافته بودند که دیگر نه از او (زیرا او دیگر وجود نداشت وآنانرا ترك گفته بود بلکه از آنچه نزدیکترین خاطرات او بود ، یعنی از جسم او، پرستاری ومراقبت میکردند . احساسات هردو باندازه‌ای شدید وثابت بود که جنبهٔ خارجی وحشتناك مرك درایشان تأثیری نداشت وهرگز ضروری نمیدانستند تا بر جراحت غم واندوه خویش نمك پاشی کنند . آنان نه فقط درحضوروی نمیگریستند بلکه درمواقعی هم که تنها بودند گریه نمیکردند ، بعلاوه هرگز دربارهٔ او بایکدیگر سخنی نمیگفتند زیرا میدانستند که آنچه میفهمند با کلمات گفتنی نیست .

هردو میدیدند که چگونه او هردم آهسته آهسته ازایشان دورتر میشود وهردو میدانستند که باید همچنین باشد واین حال بسیار خوب است . دعای آمرزش را بالای سرش خواندند وآخرین شعائر مذهبی را دربالینش انجام دادند وهمه برای آخرین وداع گردش جمع شدند . چون پسرش را بنزد او آوردند ، لبهای خودرا بصورت وی گذاشت وسپس رویش را بر گرداند . اما از اینجهت که دیدار پسر برایش دشوار ورقت انگیز بود رویش را بر گرداند اما از اینجهت که دیدار پسر برایش دشوار و رقت انگیز بود رویش را برنگرداند (شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا این مسأله را دریافتند) بلکه باینجهت رویش را بر گرداند که که تصور میکرد این عمل همانست که همه از وی انتظار دارند وچون بوی گفتند که درحق پسرش دعای خیر کند ، اورا دعا کرد وبگرد خویش نگریست ، گوئی میپرسید آیا عمل دیگری نباید انجام دهد ؟

هنگامیکه آخرین تشنج بدن پس از مفارقت روح فرا رسید ، شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا آنجا بودند .

شاهزاده خانم ماریا پس از آنکه اورا چنددقیقه بیحرکت وسرد درمقابل خویش دید گفت:

ـ تمام کرد ؟!

ناتاشا نزدیك رفت وبچشم بیروحش نگریست وشتابان آنها را بست . آری! چشم اورا بست ولی آنها را نبوسید بلکه خودرا ببدنش یعنی بآنچه نزدیکترین خاطرات او بود فشرد .

ـ او کجا رفت ؟ اینك در کجاست ؟

هنگامیکه بدن شسته ولباس پوشیدهٔ او درتابوت روی میز قرار گرفت همه برای وداع نزد او آمدند و گریستند .

نیکولوشکا از اندوه ورنجی که دلش را پاره پاره میکرد میگریست . کنتس وسونیا از رقت وتأثر بحال ناتاشا ومفارقت وی ازمیان خودشان میگریستند . کنت پیرهم از این جهت میگریست که احساس میکرد بزودی اوخودنیز این راه وحشتناك را طی خواهد کرد .

ناتاشا وشاهزاده خانم ماریا نیز میگریستند اما این گریه بواسطهٔ اندوه شخصی نبود بلکه آگاهی از سر ساده وباشکوه مرك که دربرابر چشمان واقع شد روانشان را سخت متأثر ساخت وایشان را بگریه واداشت.

قسمت دوم

۱

درک مجموعهٔ علل پدیده‌ها خارج ازحدود فهم بشراست. تفحص این علل درنهاد بشر سرشته شده‌است. چون اندیشهٔ بشری نمیتواند در شرایط بیشمار و پیچیده پدیده‌ها که هریک از آنها میتواند جداگانه علت آن پدیده تصور شود تحقیق وپژوهش نماید لذا باولین شرط تقریبی که مفهوم‌تر است چسبیده میگوید: این شرط علت آن پدیده است. دروقایع تاریخی که اعمال مردم موضوع بحث و مطالعه میباشد، علتی که از همه مفهوم تر و ابتدائی تر بنظر میرسد ارادهٔ خدایان و سپس ارادهٔ آن مردمی است که برجسته‌ترین مقام تاریخی رااشغال میکنند و قهرمان نامیده میشوند. ولی پس‌از غوروتعمق دراصل و ماهیت هرحادثه تاریخی یعنی در فعالیت تمام توده‌های مردمیکه در آن حادثه شرکت‌داشته‌اند متقاعد خواهیم شد که ارادهٔ قهرمانان آن حادثه نه‌تنها راهبر فعالیت توده‌ها نبوده بلکه خودپیوسته بوسیلهٔ ایشان راهبری میشده‌است. چنین مینماید که اگر اهمیت تاریخی را باین ترتیب یابطرق‌دیگر توضیح‌دهیم تفاوتی نخواهد داشت.

اما میان کسیکه میگوید ملل مغرب بدینجهت بسوی مشرق رفتند که ناپلئون چنین میخواست و آنکس که میگوید این‌حادثه بدینجهت بوقوع پیوست که میباید بوقوع پیوندهمان اختلافی وجود داردکه میان مدعیان سکون زمین و مخالفین ایشان موجود بود. مدعیان‌سکون زمین معتقد بودندکه زمین ساکن است و سیارات گردآن میچرخند ولی‌مخالفینشان میگفتندکه مانمیدانیم زمین بچه وسیله درحال تعادل نگهداشته میشود اما این‌نکته‌را میدانیم که هم‌زمین‌وهم سیارات دیگر از قوانین معینی پیروی‌میکنند. وقایع تاریخی بجز یگانه‌علتی‌که علت‌العلل استهیچ علت‌دیگری نداشته‌و نمیتواند داشته‌باشد.

اما قوانینی وجود داردکه حوادث‌را رهبری میکند. ما قسمتی ازاین قوانین‌رانمیشناسیم وقسمتی راهم حدس میزنیم. کشف این‌قوانین تنها موقعی امکان پذیراست‌که ماعلل وقایع تاریخی حوادث‌را در ارادهٔ یک‌فرد جستجونکنیم، همچنانکه کشف‌قوانین حرکت سیارات‌فقط آنوقت‌امکان پذیرشدکه مردم‌از تصور سکون زمین‌چشم پوشیدند.

***

مورخین پس‌ازپیکار بارادینو واشغال مسکو وآتش‌گرفتن آن‌شهر حرکت آرتش‌روس را از جادهٔ ریازان بجادهٔ کالوگا و توقف‌در اردوگاه تاراتینو (که معروف است به راه پیمائی مورب

پشت کراسنایاپاخرا) مهمترین واقعهٔ جنك سال ۱۸۱۲ میدانند . تاریخ نویسان افتخار این عمل قهرمانی رااز اشخاص مختلف دانسته اندو دراین باره مناقشه میکنند که بحق این افتخاراز آن کیست مورخین بیگانه وحتی مورخین فرانسوی نیزهنگام بحث دربارهٔ این پیشروی مورب بنبوغ سرداران روسی معترفند. امادرك این مسأله که چرا نویسندگان تاریخ نظامی و دیگران بپیروی از ایشان تصور میکنند که این پیشروی مورب کشف داهیانهٔ یك فرد واحد است که روسیه رانجات داده وناپلئون رانابود ساخته بسیاردشوار است .

اولاباید این مسأله را درك کرد که فکر عمیق و نبوغ این عمل یعنی پیشروی مورب در کجای آنست. زیرا برای دانستن این نکته که بهترین موضع برای آرتش، وقتی در معرض حمله نیست ، آنجاست که آذوقهٔ بیشتر موجوداست فکر عمیق و نبوغ ضرورت ندارد. وهرکس، حتی موضع برای آرتش پس از عقب نشینی ازمسکو جادهٔ کالوگا بود. بنابراین بهیچوجه مفهوم نمیشود که اولا چه استنتاجی مورخین از آن برداشته است که بچه سبب مورخین این مانوررا برای روسیان نجات‌بخش وبرای فرانسویان نابودکننده میدانند ؟ زیرا اگر این پیشروی مورب دراوضاع و شرایط دیگری که جزآنکه مسبوق بدان و همراه آن بود ویابدنبال داشت، واقع میشد و میتوانست نابود کنندهٔ قشون روس ونجات دهنده قشون فرانسه باشد . بنابراین اگروضع قشون روس پس ازاین پیشروی روببهبودی رفت، بهیچوجه نمیتوان گفت که این پیشروی علت بهبود وضع قشون بوده است.

اگرشرایط واوضاع دیگری بااین پیشروی مورب ترکیب نمیشد، نه تنها هیچ نفعی برای آرتش روس نداشت بلکه برعکس ممکن بود موجب انهدام آن شود .

اگر مسکو نمیسوخت، اگرموراترد قشون روس را گم نمیکرد ، اگر ناپلئون همچنان به فعالیت خود میافزود، اگر آرتش روس بتوصیه بنیکسن و بارکلای در حوالی کراسنایاپارخا جنك میکرد چه میشد؟ اگر فرانسویان هنگامیکه روسها بشت پارخا حرکت میکردند بایشان هجوم میآورد چه میشد ؟ اگر ناپلئون بعدها درنزدیکی تاراتینو حتی بایکدهم آن انرژی وقدرت که در اسمولنسك بحمله پرداخت بهروسها میتاخت چه میشد؟ اگر فرانسویان بپطرزبورك میرفتند چه میشد؟... درتمام مواردمفروض ممکن بوداین بیشروی مورب نجات‌بخش موجبات انهدام آرتش روسیه رافراهم سازد .

ثالثاً نامفهوم‌تر ازهمه این مسئله است که پژوهندگان علم تاریخ هنگام بررسی وقایع گذشته عمداً نمیخواهند باین نکته توجه کنند که پیشروی مورب را بهیچوجه نباید بهیچ فرد واحدی منتسب ساخت، زیرا هیچکس هرگز آن را پیش‌بینی نکرده بودواین مانور مانندعقب نشینی در فیلی اصولا هرگز بشکل کامل خوددر نظرهیچکس مجسم نشد بلکه همهٔ اینهاقدم بقدم وقسمت بقسمت وساعت بساعت ولحظه بلحظه نتیجه وحاصل عدهٔ بیشتری ازمتنوعترین شرایط بودوفقط وقتی که انجام پذیرفت و بصورت حادثهٔ انجام یافته درآمدبدان صورت وشکل کامل خود مجسم گشت .

درشورای جنگی فیلی نظریهٔ اکثر فرماندهان روس عقب نشینی مسلم و ضروری در جهت مستقیم یعنی از جادهٔ نیژگورد و بود. دلیل این مدعا آنست که در آن شورا اکثریت آراء طرفدار این نقشه بودومهم‌تر از همه گفتگوی مشهور فرمانده عالی بالانسکوی ، رئیس کار پردازی قشون، پس از ختم شوری گواه بر این مدعاست . لانسکوی بفرماندهی عالی گزارش داد که آذوقه برای قشون بیشتر درکنار اوکا، دراستانهای تولا و کالوگا جمع شده است و در صورت عقب نشینی بجهت نیژنی

ذخائر آذوقه بواسطهٔ وجود رودخانهٔ بزرك‌اوکا که بسبب یخبندان زمستان عبور از آن میسر نیست از آرتش جداخواهد ماند . این مسأله نخستین علت لزوم انحراف آرتش روس ازجهت مستقیم بسوی نیژنی بود که قبلا طبیعی ترین مسیرعقب‌نشینی بنظرمیرسید . پس‌از عدم فعالیت فرانسویان که حتی رد آرتش روس‌را گم کردند ونگرانیهای موجود دربارهٔ دفاع ازکارخانهٔ تفنك‌سازی تولا وازهمهٔ این علل مهمتر منافع نزدیك بودن بذخائر آذوقه آرتش روس‌را مجبور ساخت که بازهم بیشتر بسمت جنوب ، یعنی بجانب جادهٔ تولا، متمایل شود . پس‌ازآنکه آرتش روس با پیشروی دلاورانهٔ‌خود بجادهٔ تولارسید فرماندهان قشون‌مصمم بودند که درحالی پادولسك توقف کنند و بهیچوجه قصد موضوع گرفتن درتاراتینو را نداشتند . اما اوضاع و شرایط بیشماردیگر ، منجمله پیدایش مجدد قشون فرانسه که بیشتر روسها را گم کرده بود ونقشه‌های گوناگون پیکار و از همه مهمتر وفور آذوقه درکالوگا ، آرتش مارا واداشت که بیشتر بسوی جنوب منحرف‌شود واز تولا بجادهٔ‌کالوگا وتاراتینو که مرکز خطوط مواصلاتش با انبارهای آذوقه بودبرود.

بعلاوه همچنانکه نمیتوان باین سئوال که « چه موقع مسکورها شد ؟» پاسخ داد ، باین سئوال که « چه‌موقع تصمیم پیشروی بسوی تاراتینو گرفته‌شد واین تصمیم ازطرف چه‌کسی اتخاذ شد ؟ » نیز نمیتوان جواب درستی داد . فقط وقتی‌که قشون بواسطهٔ نبردهای بیشمار و کوچك خود توانست بتاراتینو واردشود مردم رفته رفته معتقدشدند کــه ایشان طالب همین عمل بودنـد مدتها بود که وقوع آنرا پیش‌بینی‌میکردند.

۲

حرکت مورب مشهور فقط عبارت ازاین‌بود که آرتش روس که تاآنزمان پیوسته در جهت مخالف خط حملهٔ فرانسویان عقب‌می‌نشست ، دراینوقت که حملهٔ فرانسویان قطع شده‌بد از خط مستقیم‌عقب نشینی قبلی منحرف شدوچون دشمن را بدنبال خودندید ، طبیعة بدانجهتی متمایل گشت که سرراه خودذخائر آذوقهٔ فراوان رادراختیار داشت .

اگر برای قشون روس فرماندهان نابغه‌ای قائل نشویم و تنهاآرتش را بدون فرمانــده در نظربگیریم ، دراینصورت البته این آرتش جز مراجعت بمسکو ازمسیرکمانی شکل وحرکت بدانسمتی کــه آذوقهٔ فراوان بود و درراه پیشرویش منطقهٔ حاصلخیزی وجود داشت نمیتوانست عمل‌دیگری را انجام دهد.

این پیشروی از جادهٔ نیژه‌گورود بجاده‌های ریازان وتولا وکالوگا بحدی طبیعی بود که سربازان غارتگرآرتش روس نیزدرهمین‌جهت میگریختند و از پطرزبورك نیز پی‌درپی بکوتوزوف دستورداده میشد که آرتش خودرا بهمین‌سمت هدایت کند . درتاراتینوکوتوزوف نامهٔ توبیخ‌آمیزی ازامپراطور دریافت‌داشت که چرا قشون رابجادهٔ ریازان برده است ،وضمناً انتخاب همان موضعی که هنگام دریافت این نامه درمقابل کالوگا اشغال‌کرده بودبوی توصیه شده‌بود .

اگر آرتش روس‌راگلوله‌ای تصورنمائیم ، این‌گلوله براثر ضربتی که در تمام اردوکشی ومخصوصاً درنبرد بارادینوبآن وارد آمد درجهت تأثیر آن ضربت مدتی بعقب غلطید ولی همینکه نیروی آن ضربت از بین رفت ودیگرضربات جدیدی بآن وارد نشد بوضعی‌درآمد که وضع‌طبیعی او بود .

هنر ولیاقت کوتوزوف درمانور داهیانهٔ استراتژیکی نبودبلکه در آن بود که تنها اهمیت حادثه‌ای راکه بوقوع میپیوست درك‌کرد . بعلاوه تنها او در آنموقع اهمیت عدم فعالیت آرتش فرانسه رادریافت وبالاخره تنهااوبود که پیوسته ادعا میکرد پیکار بارادینو پیروزی آرتش روس بشمار میرود.تنها اوکه ظاهراً بسبب احراز مقام فرماندهی‌کل میبایست تمایل شدید بحمله‌داشته باشد ، تمام نیرو وکوشش خودرا در اینراه بکار میبرد تاآرتش روس را ازشرکت در پیکارهای بیفایده محفوظ ومصون نگهدارد .

حیوان تیر خورده در حوالی بارادینو ، یعنی همان محلی که شکارچی فراری او را رها ساخت ، افتاده بود . این شکارچی نمیدانست که آیا او زنده است یا نه ؟ آیا هنوز قدرت استقامت وپایداری دارد یا اینکه فقط خودرا بمردن زده است ؟ ولی ناگهان نالهٔ این حیوان درنده بگوش رسید .

اعزام «لوریستون» با تقاضای انعقاد صلح باردوگاه کوتوزوف در حکم نالهٔ این حیوان زخم خورده یعنی آرتش فرانسه بود که بااین پیشنهاد مرگ‌ونابودی خودرا فاش‌ساخت .

ناپلئون که حقیقةً آنچه دیگران‌خوب وشایسته میدانستند توجه‌نداشت بلکه آنچه‌را که‌خود میپسندید خوب و شایسته میدانست ، دراین باره هرچه بفکرش رسید بدون داشتن مفهوم برای کوتوزوف نوشت .

اوچنین نوشته‌بود :

« Monsieur le prince koutouzov, j'envoie près de vous un de mes aides de camps généraux pour vous entretenir de plusieurs objets intéressants. Je désire que votre Altesse ajoute foi à ce qu'il lui dira , surtout lorsqu' il cxprimera les sentimenta d'estime et de particulière considération que j'ai depuis longtemps pour sa personne Cette lettre n'étant à autre fin, je prie Dieu, Monsieur le prince Koutouzov pu' Il vous ait en Sa sai nte et digne gard.

Moscou, le 30 Octobre, 1812. signé : NaPoléon» . (۱)

کوتوزوف درجواب این‌نامه نوشت :

« Je serais maudit par la postérité si l'on me regardait comme le premier moteur d'un sccomodement quelconque .

Tcl· est l'esprit actuel de ma nation. » (۲)

کوتوزوف همچنان تمام نیرو ومجاهدت خودرا دراینراه‌بکاربرد که قشون روسیه‌را ازحمله بازدارد .

درظرف یکماهی که قشون فرانسه در مسکو مشغول غارت وچپاول بود وقشون روسیه در حوالی تاراتینو آرام وفارغ اردو زده‌بود ، در تناسب قوای طرفین ، ازلحاظ کمیت وکیفیت تغییراتی بوقوع پیوست که درنتیجه برتری قوای روس آشکارشد . هرچند روسیان ازوضع قشون فرانسه وشمارهٔ افرادآن اطلاعی نداشتند، لیکن بمجرد تغییریافتن تناسب قوابیدرنك بواسطهٔعلائم بیشمار آشکار شد که حملات ایشان بقشون فرانسه ضروری واجتناب ناپذیر است . علائم مزبور عبارت بود از:

۱ـ شاهزاده کوتوزوف ، من یکی از ژنرال آجودانهای خود را برای مذاکره در بارهٔ بسیاری ازموضوعهای مهم وجالب نزد شما میفرستم وآرزومندم که آنچه اوبحضرت والا میگوید ، مخصوصاً ابلاغ بزرك داشت وقدر دانی خاص ودیرین مرا از شما ، باور کنید . ارسال این نامه منظوردیگری جزاین ندارد ومن بدرگاه خداوند متعال دعا میکنم که شمارا درسایهٔ الطاف‌مقدس خود محافظت فرماید .

مسکو . ۳۰ اکتبرسال ۱۸۱۲ . امضاء . ناپلئون

۲ـ اگرآیندگان مرانخستین کسی بدانند که قراردادی ، ازهرنوع که باشد،منعقد کرده‌ام مرالعن ونفرین خواهند کرد ، اینست ارادهٔملت من !

اعزام لوریستون ، وفور آذوقه در تاراتینو، وصول اخبار عدم فعالیت وبینظمی قشون فرانسه ازجهات مختلف ، تکمیل هنگهـای قشون‌روس ازداوطلبان ، هوای مساعـد ، استراحت طولانی سربازان روس ، ناشکیبائی قشون برای حمله که معمولا در نتیجهٔ استراحت طولانی درمیان قشون بوجود میآید ، کنجکاوی برای اطلاع ازاحوال قشون گم شدهٔ فرانسه ، شجاعت ودلاوری سربازان خطوط مقدم روس درزد وخورد با فرانسویان در مواضع تاراتینو ، وصول اخبار پیروزیهای جزئی موژیکها وپارتیزانهای روس ، ایجاد رشك وحسد در دل سربازان بواسطهٔ اخبار مزبور، اشتعال آتش انتقام ملت روس ، خاصه هنگام وجود فرانسویان درمسکو، اطلاع مبهم سربازان روس از تغییر تناسب قوا واطمینان ببرتری خویش . سرانجام تمام این‌علائم ونشانه‌ها موجبات لزوم حمله را آشکارساخت وچون قشون روس ازبرتری نیروی خود آگاه شد بیدرنك باهمان دقت که زنك ساعت پس‌ازآنکه عقربهٔ آن يك‌دورکامل چرخید بصدا درمیآید ، درمحافل عالیتر قشون روس نیزمتناسب بااین تغییرواقعی قوافعالیت شدیدترشد وخش‌خش چرخها وآهنك زنگها آشکار گشت .

۳

آرتش روس ازطرف کوتوزوف وستاد او وامپراطور که از پطرزبورك امریه‌های پیاپی صادرمیکرد، اداره‌میشد. درپطرزبورك حتی قبل‌ازدریافت خبرتسلیم مسکونقشهٔ مفصل‌تمام اردوکشی تنظیم شده وبرای راهنمائی کوتوزوف فرستاده شده‌بود . باآنکه این‌نقشه بافرض نیفتادن مسکو بدست دشمن تنظیم‌شده بود معذلك درستاد کوتوزوف مورد تصویب قرار گرفت وباجرای‌آن اقدام شد . فقط کوتوزوف درجواب نوشت که حملات تدافعی درفواصل دورهمیشه بدشواری انجام‌میگیرد. برای رفع اشکالات موجود دستورهای تازه ازپطرزبورك رسید، اشخاص جدیدی‌راهم نزد کوتوزوف فرستادند که‌موظف بودند اعمال کوتوزوف رامراقبت‌نمایند و دربارهٔ آن بامپراطور گزارش دهند

دراین موقع سازمان تمام‌ستاد آرتش‌روس تغییر کرد . بجای‌باگراتیون‌مقتول وبجای‌بارکلای رنجیده‌وبرکنارشده‌اشخاص‌دیگری‌رامنصوب‌نمودند . کسانیکه نقشهٔ سازمان‌جدیدستادراطرح‌میکردند بجدچنین میپنداشتند که انتصاب A بجای B وانتصاب B بجای D یابرعکس انتصاب D بجای A بهتر خواهد بود ، پنداشتی ازاین‌عمل جزرضای خاطر A وB ممکن است نتیجهٔدیگری عایدشود .

درستادآرتش بواسطهٔ خصومت کوتوزوف بارئیس ستاد خود بنینگسن وحضور معتمدین امپراطور ونقل‌وانتقالات جدید وعزل ونصب فرماندهان هردم برشدت مبارزهٔ بغرنج دسته های مختلف افزوده‌میشد . A برای B پاپوش میدوخت و D برای C کارشکنی میکرد . اغلب اوقات درتمام این پاپوش دوزیها وکارشکنی‌ها موضوع آنتریك، آن امرجنگی ونظامی بود که این مردم بخیال خودآنرا رهبری مینمودند . اما آن‌امرجنگی بدون مداخلهٔ ایشان ، مخصوصاً بهمانصورت که بایدجریان داشته باشد ، جریان خودرا میپیمود، یعنی‌هرگزبانقشه‌های این‌عده مطابقت‌نداشت بلکه نتیجهٔ تأثیر متقابل‌نیروها و مناسبات توده‌هابود . تمام‌این نقشه‌ها وتمهیدها که یکدیگررا باطل‌وخنثی‌میکردجزانعکاس حقیقی آنچه‌میبایست درمحافل‌عالی قشون بوقوع پیونددچیزدیگری‌نبود.

امپراطور درنامهٔ دوم سپتامبر خود که‌پس‌ازپیکار تاراتینو بدست کوتوزوف رسید چنین نوشته بود :

« شاهزاده میخائیل ایلاریونویچ! ازروزدوم سپتامبر مسکو دردست دشمنان است. گزارش آخری‌شما بتاریخ ۲۰ سپتامبر نوشته‌شده‌است ولی‌درتمام اینمدت نه‌تنها برای عقب راندن دشمن

و آزاد ساختن پایتخت اول کشور من هیچ اقدامی بعمل نیامده است بلکه‌حتی‌ازمضمون آخرین گزارش شماچنین برمیآید که بازهم عقب نشینی کرده‌اید ویکی ازواحدهای قشون دشمن‌سرپوخوف را اشغال‌کرده وتولاهم باکارخانه‌های مشهورش که برای آرتش فوق‌العاده ضروری است در معرض تهدید است . ازگزارشهای ژنرال وینتسن گرودچنین مستفادمیشود کـه سپاه ده‌هزارنفری دشمن بطرف جادهٔ پطرزبورك پیشروی میکند وسپاه دیگری که ازچند هزارمردجنگی تشکیل شده بسوی دمیتروف درحرکت است . سپاه‌سوم هم مشغول پیشروی بسوی جادهٔ ولادیمیراست وچهارمین سپاه نیرومندتر میان روزا وموژائیسك موضع گرفته است . ناپلئون نیزروز ۲۵ سپتامبر وارد مسکو شده است . چون دشمن طبق این اطلاعات قوای خودرا با اعزام واحدهای نسبتاً نیرومند خود بجهات مختلف متفرق ساخته‌است وناپلئون باگارد خود درمسکو است آیا بازتصور میکنید کـه قوای دشمن درمقابل شماقابل ملاحظه‌است وآیا این اوضاع واحوال بشمااجازه نمیدهد که‌عملیات تهاجمی راشروع کنید؟برعکس‌بااطمینان کامل‌میتوان گفت که‌دشمن با واحدها یالااقل باسپاهی که بمراتب ازآرتش تحت فرماندهی شماضعیفتراست شماراتعقب مینماید . بنابراین چنین بنظرمیرسد که شما میتوانستید بااستفاده ازاین اوضاع وشرایط درلحظهٔ مساعدی بدشمن ضعیفترازخودبتازیدو اورا منهدم سازید یالااقل ویرا بعقب نشینی وادارکنید وبدینترتیب قسمت اعظم استانهای اشغال شده را محافظت نمائید ودرنتیجه خطررا ازتولا وشهرهای دیگرکشورما دورسازید. اگر دشمن بتواند سپاه نیرومندی‌را بطرف پطرزبورك که امکان نگاهداری قشون قابل ملاحظه ای در آن نمیرود اعزام نمایدمسئولیت این‌امر باشماست، زیرااگرشما باآرتش تحت فرماندهی خودمصممانه وفعال بعمل دست میزدید تمام‌وسائل جلوگیری ازاین‌بدبختی‌را دراختیار داشتید. بخاطـر داشته باشید که شما هنوز بایدبمناسبت‌تسلیم‌مسکو بوطن توهین‌شدهٔ ماجواب‌بدهید . شما بتجربه میدانید که‌من همیشه‌آماده‌ام تا خدمات شما را پاداش‌بدهم واینك همچنان برسر عهد خود هستم اما من و روسیه حق داریم که درسایهٔ فهم‌ودرایت ونبوغ نظامی شما وشجاعت ودلاوری آرتش زیر دست شمـا جدیت‌وپایداری وثبات وموفقیت شمارامتوقع‌باشیم. »

اما درآنموقع‌یعنی‌قبل‌از وصول این‌نامه که‌مبین انعکاس آشکاری‌ازتغییر نسبت قـوای‌طرفین متخاصم‌در پطـرزبورك‌بود، کوتوزوف دیگـر نمیتوانست‌آرتش‌خـودرا ازحملـه بـازداردو پیکـار با دشمن آغازشده بود .

روز دوم اکتبر شاپووالوف قزاق هنگام‌گشت باتفنك خودیك خرگوش راکشت وخرگوش دیگری‌رامجروح کرد. شاپووالوف هنگامیه‌دنبال خرگوش مجروح میدوید ، باعماق جنگل‌رسید وبجناح چپ‌آرتش مورات که بدون هیچ‌اقدام احتیاطی در آنجا موضع گرفته‌بود وبرخورد . چون قزاق بقسمت خودمراجعت نمودخندان برای‌رفقایش حکایت کرد که نزدیك بود من‌بدست‌فرانسویان بیفتم . پرچمداری این‌داستان راشنید و جریان واقعه رابفرمانده‌اش اطلاع داد.

قـزاق را احضارکردنـد ، ازوی تحقیق نمودند و خواستند ازایـن فـرصت بـرای ربودن اسبهای فرانسویان استفاده کنند امایکی ازافسران که بافرماندهان ارشد آرتش آشنا بـود این قضیه را بژنرال وابسته بستاد اطلاع‌داد . دراین ایام‌درستاد هیجان شدیدی حکمفرما بود. برمولوف چندروز پیش‌ازاین واقعه نزدبنیکسن‌آمد و باتضرع ازوی خواهش‌کردکه تمام نفوذ خودرا درفرماندهی کل‌برای کسب اجازهٔ شروع حمله بکاربرد .

بنیکسن بوی جواب داد :

ـ اگرمن شمارا نمیشناختم،میگفتم که شماحقیقة طالب‌آنچه درخواست میکنید نیستید،زیرا

کافیست که من‌مطلبی‌را بعنوان اندرزومشورت اظهار کنم تاحضرت اشرف بیشك عکس‌آنرا انجام دهد.

گزارش‌قزاق که ازطرف گشتیهای اعزام شده تأئید گشت ، ثابت کرد که لحظهٔقاطع‌فرارسیده است . فنر کشیده شده موشك دررفت وچرخهای ساعت بحرکت آمدو طنین زنگهای‌آن برخاست. کوتوزوف باوجودتمام قدرت ظاهری‌وعقل‌وتجربه ومردم‌شناسی خودپس‌ازملاحظهٔ یادداشت بنیکسن که مستقیماً گزارشی نیزدراین خصوص بتزارداده بود وباتوجه بآرزو وتمایل تمام فرماندهان که بگمان موافقت باآرزو وتمایل تزارخواستارحمله بودند وباتوجه باخبار و گزارشهای قزاقهای گشتی دیگرنمیتوانست ازپیشروی اجتناب ناپذیرجلوگیری کند وباصدورفرمان حمله‌ای که‌بیهوده وزیانبخش میشمرد، درحقیقت موافقت خویش‌را باعمل‌انجام گرفته‌ای اعلام‌نمود.

۴

یادداشتی که بنیکسن راجع بلزوم حمله تقدیم داشت و گزارشهای قزاقها دربارهٔ بیدفاع بودن جناح چپ دشمن تنها آخرین علائم لزوم صدور دستور حمله بود چنانکه شروع حمله نیزدرروزپنجم اکتبر تعیین شد .

بامدادروزچهارم اکتبر کوتوزوف دستورهای تاکتیکی را امضاء کرد وتول آنها را برای یرمولوف قرائت کردو بوی پیشنهاد نمود که بواحدهای قشون ابلاغ نماید.

یرمولوف گفت :

ـ خوب ، خوب ! اکنون وقت ندارم .

واز کلبه خارج شد . این دستورهای تاکتیکی که تول آنهارا تنظیم کرده بود بسیارخوب بود وهرچند بزبان آلمانی نوشته نشده بود ولی مانند دستورهای تاکتیکی نبرد اوسترلیتس حاوی این مطالب بود :

«ستون اول بفلانمکان وستون دوم بفلانمکان حرکت کند ونظایر آن...» وتمام این ستونها روی کاغذ دروقت معین ازمکان معین عبورمیکرد ودشمن را منهدم میساخت . دراین دستور نیزمانند تمام دستورهای تاکتیکی شاید حتی یک ستون نیزدرآن موقع که دراین دستورتاکتیکی پیش بینی شده بود بمحل معین خود نرسید .

وقتی دستورهای تاکتیکی درنسخه های متعددی بمیزان احتیاج تهیه شد افسری رانزدیرمولوف فرستادند تا این دستورها را برای توزیع آن بین فرماندهان بوی تحویل دهد . افسرجوان گارد که امربر کوتوزوف بود خرسند وشادمان ازاین مأموریت مهم بستادیرمولوف رفت

مصدریرمولوف درجواب سئوال او گفت :

ـ تشریف برده اند .

افسر گاردسوارنزدژنرالی که یرمولوف اغلب پیشوی بودرفت .

آنجاهم درجواب او گفتند :

ـ نه ، ژنرالهم تشریف ندارند .

افسر گارد سواراسب‌شد ونزدژنرال دیگری‌رفت .

ـ نه ، تشریف برده‌اند .

دراینحال‌افسرباخودگفت : «اگربرای‌تأخیرانجام این‌مأموریت مسئول‌واقع‌نشوم خوب‌است! تأسف دراینجاست!»

ناچارتمام اردوگاه‌را گشت . عده‌ای‌میگفتندکه یرمولوف‌را دیده‌اندکه بافرماندهان دیگر بطرفی میرفته است ، جماعت‌دیگری میگفتندکه اوبیشك دوباره باقامتگاه خود مراجعت‌کرده است افسربدون خوردن غذا تاساعت شش عصرجستجوکرد ویرمولوف را نیافت وهیچکس هم نمیدانست‌که اودرکجاست . افسرجوان بنزد یکی ازرفقایش رفت وشتابان لقمه‌ای‌چند خورد ودوباره بصفوف طلایه نزد میلورادویچ برگشت . میلورادویچ نیز خانه نبود اما درآنجا بوی گفتندکه میلورادویچ بمجلس رقص در خانه ژنرال کی‌کین رفته است ویرمولوف نیزباید قطعاً درآنجا باشد .

ـ خوب ، خانهٔ ژنرال کی‌کین کجاست ؟

یکی از افسران قزاق یك خانهٔ اربابی راکه تاآنجا فاصلهٔ بسیار داشت بوی نشان داده گفت :

ـ آنجاء دریه‌چنکو !

ـ چه ؟آنجا ؟آنطرف خط زنجیر؟

ـ دوهنك مارا امروزبآنجا فرستاده‌اند . امروزدرآنجا مجلس عیش ونوش مفصلی‌برپاست . دودسته موزیك ، سه‌دسته‌آوازخوان .

افسرجوان‌گارد ازخطزنجیرگذشت وبسوی‌یه‌چنکورفت . هنگامیکه بخانه نزدیك میشد از فاصلهٔ دورآهنك فرح‌بخش ودلپذیرتصنیفهای رقص‌سربازی‌را شنید .

تصنیف : « درچمنزار... درچمنزار... » همراه بساسوت وآهنك ساز زهی‌که‌گاهگاه درمیان فریادهای رسا محومیشد بگوش میرسید . افسرازاستماع این‌آهنگها دلشاد شد امادر عین‌حال ترسیدکه مبادا درتأخیر اجرای مأموریت باین‌مهمی مقصرباشد . ساعت نه عصربود ازاسب پیاده شد وبهشتی خانهٔ بزرك اربابی‌که‌آسیب نادیده میان مواضع روسها وفرانسویان واقع بود رفت . دربوفه وسرسرا خدمتکاران باشراب واغذیه شتابان در حرکت بودند . سربازان سرودخوان زیرپنجره ایستاده بودند . افسررا باطاق هدایت‌کردند واو درآنجا تمام فرماندهان عالیرتبهٔ آرتش ، من‌جمله یرمولوف را باقامت بلند وبرجسته‌اش مشاهده‌کرد . تمام ژنرالها دکمه‌های‌لباس رسمی‌خودرا گشوده باچهره‌های سرخ‌وبرافروخته درنیمدائره‌ای ایستاده بلند بلند میخندیدند . در وسط تالار ژنرال میانه قامت وزیباکه چهرهٔ سرخ داشت چابك وماهرانه ترپاکا میرقصید .

ـ ها،ها،ها! نیکلای ایوانویچ‌را نگاه‌کنید ! ها،ها،ها!

افسر دریافت‌که اگر دراین دقیقه فرمان مهم‌را ابلاغ‌کند تقصیراو دوبرابر خواهد بود وخواست اندکی تأمل‌کند . اما یکی از ژنرالها‌که اورا دید ودریافت بچه منظوری آمده

است به یرمولوف اطلاع‌داد . یرمولوف باچهرهٔ درهم‌کشیده نزدافسررفت وپس‌از استماع فرمان ، بی‌آنکه سخنی بوی بگوید ، نوشته‌هارا ازدست او گرفت .

آنشب رفیق افسر گاردسوار که جزوافسران وابسته بستادبود دربارهٔ یرمولوف گفت:

ـ توتصورمیکنی که اوتصادفاً ازخانه‌رفته‌بود ؟ نه ! این‌عمل‌عمدی‌بود ، مخصوصاً کاری میکرد که تواورا نیابی. منظوراو این‌بوده است که چوب لای چرخ‌کانونیتسین بگذارد . خواهی‌دید که‌فردا چه هرج‌ومرجی‌برپامیشود.

۵

فردای آنروز کوتوزوف فرتوت وسالخورده صبح زود ازخواب برخاست ، لباس پوشید و باعدم تمایل برهبری‌پیکاری که باآن‌موافقت نداشت درکالسکه نشست وازلتاشوکا ، درپنج ورستی پشت تاراتینو، بجانب محل تجمع ستونهای مأمورحمله رهسپارشد . کوتوزوف هنگام حرکت گاهی چرت میزد ، زمانی‌بیدارمیشد وگوش‌میداد که‌آیا ازسمت راست جاده صدای تیراندازی نمی‌شنود وآیا عملیات جنك‌آغازنشده است ؟ اما هنوز همه‌جا وهمه‌چیز در خاموشی فرورفته بود وسپیده صبح روزمرطوب وگرفته پائیزتازه شکفته میشد . کوتوزوف هنگامیکه به تاراتینو نزدیك میشد سوارانی‌رادیدکه اسبان خودرا ازمیان‌جاده بسوی‌آبشخوارمیبردند . کوتوزوف بایشان نگریست، کالسکه‌را متوقف ساخت وپرسید که ایشان بکدام هنك تعلق دارند . سواران ازآن ستونی بودند که درآنموقع میبایست درفاصله بسیاری پیشاپیش قشون درکمینگاه موضع گرفته باشد . فرماندهٔ کل‌سالخورده باخودگفت :«شاید اشتباهی روی داده باشد؟» اما پس ازپیمودن مسافتی هنك های پیاده را دیدکه تفنگهایشان درجلدبود وسربازان مشغول پختن‌غذا بودند وهیزم جمع میکردند . کوتوزوف افسرایشان را احضارکرد وافسرگزارش دادکه هنوز دستور حرکت به ایشان نرسیده است .

کوتوزوف خواست بگوید :

ـ چطور...

اما بیدرنك خاموش‌شد ودستوردادتا افسرارشدرا بحضورش‌بخوانند . پس‌ازکالسکه پیاده شد وسربزیرافکند ودرحالیکه دشوارنفس میکشید خاموش درانتظار افسرارشد پالاو پائین میرفت . چون‌این افسرستادکل پیداشد کوتوزوف نه ازاینجهت که این افسرخطائی کرده بود بلکه بجهت اینکه اوبرای ابرازخشم وغضبش موضوع مناسبی‌بود ازخشم وغضب سرخ‌شد . این‌مرد سالخورده لرزان‌ونفس‌زنان بچنان‌حال‌خشم وهاری‌افتاد که گاهی درآن‌حالت ازشدت‌خشم‌خودرا بزمین‌میافکند ومتشنج‌باطراف میغلطید ودرحالیکه ایخن‌را بادستها تهدید میکرد وفریادمیکشید ودشنامهای‌زشت وزننده میدادبوی‌حمله کرد . تصادفاً افسردیگری‌بنام سروان‌بروزین که هیچ گناهی‌نداشت دراینوقت ازآنجا گذشت وبهمان‌سرنوشت مبتلاشد .

کوتوزوف دستهارا تکان‌میداد وفریادمیکشید وسراپا میلرزید ومیگفت :

ـ یك‌حقه‌بازدیگرهم‌آمد ! شماپست‌فطرتان را بایدتیرباران کرد !

کوتوزوف چون کسی که دردجسمانی‌دارد رنج‌میبرد ، زیرا اویعنی‌فرمانده کل، همان‌حضرت اشرف که همه کس‌اورا مطمئن‌میساخت که هرگز کسی‌درروسیه باندازهٔ اوقدرت نداشته‌است بچنین وضعی‌دچارشده ودرمعرض‌تمسخروخندهٔ تمام‌آرتش‌قرارگرفته‌است . کوتوزوف دربارهٔ‌خود میاندیشید: «بیهوده برای موفقیت امروزآنقدر دعا کردم، بیهوده شب‌را نخوابیدم وراجع‌بهمه چیزفکر کردم! آری ، آنگاه که من‌افسرجوان وناپخته‌بودم ، هیچکس‌جرأت‌نداشت‌چنین‌مرا تمسخرنماید...اماحال!» چون کسی که ویرا تنبیه‌بدنی کرده‌اند درد وشکنجه جسمانی احساس میکرد و نمی‌توانست از فریادهای خشم‌آگین برای‌تسکین این‌دردوشکنجه جلوگیری‌نماید : اما بزودی نیروی اونقصان گرفت ودرحالیکه گرد خویش مینگریست ، دریافت که ناسزا بسیارگفته است ، پس درکالسکه‌اش نشست وخاموش مراجعت کرد .

اماخشم‌وغضب کوتوزوف دیگرباز‌نگشت وکوتوزوف درحالیکه‌آهسته پلك میزدبسخنانی که مسئولین‌امربرای‌تبرئه ودفاع‌خودمیگفتند وبتوضیحات بنیکسن وکانونیتسین وتول (یرمولوف‌تاروزبعد بحضورش‌نرفت) که اصرارداشتند حملهٔ مواجه شده باناکامی‌را روزبعد تکرارنمایند گوش میداد و ناگزیربود باپیشنهاد ایشان موافقت کند .

٦

از عصر روز بعد قشون در تمام نقاط معین جمع شد وشب هنگام حرکت کرد. آنشب شب پائیزی بود ، ابرهای سیاه مایل بارغوانی آسمان را مستور ساخته بود، اما باران نمیآمد. زمین مرطوب بود اما گل ولای نداشت ، قشون بیصدا پیش میرفت وفقط گاهگاه صدای جرنك جرنك توپخانه آهسته بگوش میرسید . بلند حرف زدن وچپق کشیدن و آتش افروختن ممنوع شده بود . اسبان را ازشیهه کشیدن بازمیداشتند . اختفای این اعمال خود سبب فریبندگی ولطف وجذابیت آن بود افرادشادمان درحرکت بودند . برخی ستونها توقف میکردند ، تفنگها را چاتمه میزدند ، بگمان اینکه بمکان معهود رسیده اند رویزمین دراز میکشیدند ، اما اکثرستونها تمام شب راه پیمائی میکردند وظاهراً بمکانی که میبایست بروند یعنی بمقصدخود نمیرسیدند .

تنها کنت آرلوف دنیسوف باقزاقهای خود که بی اهمیت ترین واحدهای قشون بود درست درسروقت بمقصد رسید . این واحد رویجادهٔ باریکی که از استرومیلوا به ترویوسکویه میرفت درکنار جنگل توقف نمود .

قبل ازسپیده دم کنت آرلوف را که تازه بخواب رفته بود بیدار کردند ویکنفر فراری از اردوگاه فرانسویان را بحضوروی آوردند . این فراری استوار لهستانی سپاه پسانیاتوفسکی بود استوار بزبان لهستانی توضیح داد که سبب گریزش ظلم وتعدی بوی بوده است ، زیرا او ازهمه دلاورتراست ومیباید مدتهاپیش ازاین افسرشده باشد واکنون برای انتقامجوئی از کسانیکه بوی تعدی کرده اند ازاردوگاه گریخته است . اومیگفت که مورات در یك ورست فاصله از ایشان بیتوته کرده است واگرصد مردجنگی باوبدهند ! مورات رازنده اسیر خواهد کرد . کنت آرلوف دنیسوف بارفقای خود دراین باره مشورت کرد . این پیشنهاد باندازه‌ای فریبنده بود که نمیتوانستند آنرارد کنند . همه‌اوطلب این مأموریت شدند ، همه معتقد بودند که باید این عمل را آزمایش کرد . پس ازبحث و گفتگو وتفکر بسیار سرتیپ گرگوف بادوهنك قزاق تصمیم گرفت همراه آن استوارحرکت کند .

کنت آرلوف دنیسوف هنگام مرخص کردن استوار بوی گفت :

ـ امامتوجه باش که اگردروغ گفته باشی امرمیکنم ترامانند سك مرداربیاویزند واگر راست گفته باشی صدسکه طلا بتوخواهم داد .

استوار این‌سخن‌را باقیافهٔجدی شنیدولی‌بدان جواب‌نداد وسواراسب شد وباستون گرکوف که باشتاب جمع‌آوری شده‌بود حرکت کرد. آنها درجنگل ناپدید گشتند . کنت آرلوف که‌خودرادر پالتو پیچیده‌بود وازاقدامی که بمسئولیت خودبعمل آورده‌بود مضطرب مینمود پس از مشایعت گرکوف ازجنگل خارج‌شد ودرهوای باطراوت وتازهٔسپیده‌دم ایستاده بتماشای اردوگاه دشمن پرداخت . اردوگاه دشمن‌مخصوصاً درروشنائی بامدادان‌و پرتوخرمنهای فروزان‌آتش فریباوزیبا مینمود . ستون قزاقها پس‌ازخروج ازجنگل میبایست در دشت سراشیبی واقـع درطرف راست کنت آرلوف ظاهرشود . کنت‌آرلوف بدانسوی‌مینگریـست وباآنکه میبایست‌این‌ستونهاازمسافت دورمرئی‌باشد هنوزاثری ازآن‌دیده نمیشد . چنانکه کنت آرلوف میپنداشت، وخاصهٔ بنا بگفتهٔ آجودان اوکه چشم‌بسیارتیزبینی داشت ، درارد‌وگاه قشون‌فرانسه جنبش وحرکت‌شروع‌شد .

کنت‌آرلوف همچنانکه باردوگاه فرانسویان مینگریست گفت :

ــ آخ ! راستی که دیرشده !

چنانکه غالباً درغیاب‌آنکس که باواطمینان واعتماد کرده‌ایم پیش میآید ناگهان بر کنت آرلوف‌کاملا روشن وآشکارشدکه این استوار حقه باز وحیله‌گر وسخنانش سراپا دروغ بوده است وبادور ساختن این دوهنگ که خدا میداند آنهارا بکجا خواهدبرد تمام‌نقشهٔ حملهٔ قزاقها را برهم زده است . مگر ممکن است ازمیان ایـن تودهٔ انبوه قشون فرماندهٔ کل ایشان‌را اسیر کرد ؟

کنت آرلوف گفت :

ــ حقیقةً این‌پست‌فطرت حقه‌بازدروغ گفته است .

یکی ازملتزمین‌رکاب که مانندکنت‌آرلوف دنیـسوف هنگام‌تماشای اردوگاه قشون فرانـسه‌از این اقدام بدگمان‌شده بودگفت ،

ــ میتوان ایشان‌را برگرداند .

ــ ها؟ راستی؟... شماچه تصورمیکنید ، بگذاریم بروندیانه ؟

ــ امرمیفرمائیدآنهارا برگردانم ؟

ناگهان کنت آرلوف بساعت نگاه کرده باآهنگ مصمم گفت :

ــ برگردانید ، برگردانید ! وگرنه دیرخواهدشد ، هواکاملا روشن‌شده !

آجودان ازمیان‌جنگل بدنبال گرکوف تاخت. گرکوف باقزاقهای خود مراجعت نمود . اماکنت‌آرلوف دنیـسوف بسبب انصراف ازاین اقدام وانتظار بیهوده بـرای رسیدن پیاده نظام‌که هنوزخبری ازایشان نبود وازمشاهدهٔ اردوگاه دشمن بهیجان‌آمده (تمام افراد واحدش نیزچـون اوتهییج شده‌بودند) تصمیم‌بحمله گرفت وآهسته فرمان‌داد :

ــ سوارشوید !

افراد بجای‌خود قرارگرفتند وبرسینه صلیب کشیدند ...

ــ بامیدخدا !

فریاد «هورآآآآ» درجنگل برخاست وقزاقها بانیزه‌های سرازیرشده یک‌دسته پس‌ازدستهٔ دیگر، مانندگردوئی که ازکیسه بیرون ریخته میشود ، ازنهرمیگذشتند وشادمان بسوی اردوگاه دشمن میشتافتند .

ناگهان فریاد نومیدانه وبیمناك نخستین دستهٔ فرانسویان که از هجوم قزاقها بتعجب در آمده بودند بگوش رسید وهرکس که دراردوگاه بود خواب آلوده بدون لباس توپها وتفنگها و اسبان را رها کرده فرار را برقرار ترجیح داد.

اگرقزاقان بدون توجه بآنچه در پیرامونشان بود فرانسویان را دنبال میکردند بیشك مورات وهرکسی که آنجا بود اسیر میشد . فرماندهان نیز همین آرزورا داشتند ولی قزاقان که بغنائم واسیران رسیده بودند دیگرحرکت دادنشان میسر نبود . هیچکس بفرمان گوش نمیداد . درهمان لحظهٔ اول ۱۵۰۰ اسیر، ۳۸ توپ، عده ای پرچم واز همه مهمتر اسبها وزینها و پتوهــا واشیاء دیگر بغنیمت گرفته شد . دراین حال ضرورت داشت که این غنائم تقسیم شود واسیران و توپها بمحل امنی رهبری گردد . قطعی بود که برسرتقسیم غنائم داد وفریاد میشد وحتی جدال وکشمکش پیش میآمد وتقسیم غنائم ونزاع وکشمکش برسرآن قزاقان را مشغول میداشت .

فرانسویان چون دیدند که دیگر تعقیب نمیشوند بخود آمدند ، صفوف خودرا مرتب ساختند ومشغول تیراندازی شدند . آرلوف دنیسوف بانتظار ورود ستونهــای دیگر مانــد ودیگر حمله راتجدید نکرد .

دراین میان ستونهای پیادهٔ تأخیر کرده که فرماندهی آنها بعهده بنیگسن بود وتول آنهارا رهبری میکرد طبق دستورات تاکتیکی : « Die erste Colonne marchirt » بمقصدی که در نقشه تعیین شده بود، نرسید . چنانکه معمول است مردمی که شادمان ازمبدأحرکت کرده بودند درفته رفته متوجه میشدند که هرج ومرج وبینظمی روی داده است ، ناچارستون ازراه دیگر مراجعت کرد . آجودانها وژنرالها سوار بر اسب بهرطرف میتاختند وفریاد میکشیدند وخشمناك بایکدیگر جدال میکردند وبیکدیگر دشنام میدادند ومیگفتند که راه را گم کرده و دیر رسیده اند . سرانجام بعلامت اینکه همه چیز برایشان یکسان است دستهارا تکان دادند . فقط باینجهت باین راه پیمائــی ادامه میدادند که بجائی برسند وباخود میگفتند که بالاخره بجائی خواهیم رسید . حقیقةً هم بمکانی رسیدند اما این مکان آنجا که درنقشه تعیین شده بودنبود . عده ای هم بمحل تعیین شده درنقشه رسیدند اما باندازه ای تأخیر کردند که رسیدنشان بآنجا فقط این فایده را داشت که درمعرض آتش فرانسویان قرار گرفتند . تول که دراین نبرد نقش وایروتررا درپیکار اوسترلیتس بازی میکرد مدام ازنقطــه ای بنقطهٔ دیگرمیتاخت ووضع همه جارا زیرورو وآشفته میدید . چون هوا روشن شد درمیان جنگل بسپاه باگووت برخورد که مقرر بود مدتها پیش ازآن بمحل توقف قزاقهای آرلــوف دنیسوف رسیده باشد . تول که ازعدم موفقیت مضطرب وغمگین شده بود وتصورمیکرد یکنفر بــاید دراینمورد مقصر باشد بنزدفرماندهٔ سپاه تاخت وباخشونت بملامت او پرداخت وگفت که سزای این عمل تیرباران است . باگووت ، ژنرال سالخورده وجنگجو وآرام ، که ازتمام این توقفها وهرج ومرج وتضادها بهیجان وخشم آمده بودکاملا برخلاف اخلاق عادی خویش بغضب آمده سخنان نا مطبوعی بــه تول گفت، چنانکه موجب تعجب همگان شد .

باگووت گفت :

ـ من نمیخواهم ازهیچکس درس بگیرم ومانند دیگران میدانم که چگونه با سربازان خود جانبازی کنم وبایك لشکر پیش تاخت .

باگووت شجاع وتهییج شده از جنگل خارج شده بدشت هموارآمد وبدون تفکر در این

باره که آیا حمله ونبرد وی دراینموقع سودمند است یانه بایك لشکر مستقیماً پیشرفت و قشون خودرا بزیر آتش دشمن هدایت کرد. خطروصفیر گلوله‌های توپوتفنك همان‌چیزی بود که دراین‌حال خشم وغضب برای اوضرورت داشت .

یکی از گلوله‌های نخستین اوراکشت وگلوله‌های بعدنیزعدهٔ بسیاری ازسربازان‌را ازپای انداخت ولشکراومدتی بیفایده زیرآتش ایستاد .

۷

دراین میان ستون‌دیگری مأمور بود که ازپیش رو بفرانسویان حمله کند. کوتوزوف همراه این‌ستون بود. اوبخوبی میدانست که ازاین پیکار که برخلاف میل اوآغاز شده جز هرج و مرج نتیجه‌ای دیگرعاید نخواهد شد. وتاآنجاکه قدرت داشت قشون را عقب نگهمیداشت وپیشروی نمی‌کرد.

کوتوزوف خاموش سوار براسب کبود میرفت و به پیشنهاد های شروع حمله بابیمیلی‌و کسالت جواب میداد:

درجواب میلورادویچ که دمبدم‌خواهش میکرد پیشروی کند میگفت:

- ورد زبان شما همیشه حمله است، ولی‌مگرنمی‌بینید که ما از اجرای مانورهای پیچیده عاجزیم.

بدیگری جواب میداد:

- صبح نتوانستند مورات را زنده اسیرکنند و بموقع بمقصد برسند! اکنون دیگرچه میشود کرد؟

هنگامیکه بکوتوزوف گزارش داده شد که درپشت جبههٔفرانسویان، درمحلی که‌پیش‌ازاین طبق اخبارقزاقان هیچکس نبود، اینك دو گردان لهستانی مشاهده شده است، اوکه از روز پیش وتاکنون بایرمولوف سخن‌نگفته بود نگاه‌غضب‌آلودی به‌یرمولوف انداخته‌گفت:

- مدام تقاضا دارند حمله‌کنند نقشه‌های مختلف‌هم پیشنهاد مینمایند اما همینکه میخواهند بعمل شروع‌کنند هیچ‌چیزآماده نیست، دشمن ازقصدشان آگاه‌میشود واقدامات احتیاطی ضروری را بعمل‌میآورد.

یرمولوف بشنیدن این‌کلمات چشمهارا اندکی تنك‌کرده لبخندزد. اومیدانست که طوفان ازفرازسرش گذشته است و کوتوزوف بهمین‌طعنه‌وکنایه‌اکتفا خواهد کرد.

یرمولوف برایوسکی که درکنارش ایستاده بودزانوزد وآهسته‌گفت:

- دق‌دلش‌راسرمن خالی‌میکند.

بزودی پس‌ازآن یرمولوف نزدکوتوزوف‌آمد و گفت:

ـحضرت‌اشرف ! هنوز وقت نگذشته است . دشمن درمقابل ماست . اگرفرمان میدهید حمله کنیم ؟ وگرنه گارد فرانسوی بوی‌باروت‌را نخواهدشنید .

کوتوزوف هیچ‌نگفت ولی چون بوی گزارش داده شد که قشون مورات عقب‌نشینی میکند فرمان حمله‌را صادر کرد . امادرهرصد قدم‌سه‌ربع ساعت راحت‌باش میداد

تمام‌پیکارفقط بآنچه قزاقان‌آرلوف دنیسوف‌انجام دادند منحصرمیشد . بقیهٔقشون‌فقط بیهوده چندصد نفرازافراد خودرا ازدست داد .

درنتیجهٔ این‌پیکار کوتوزوف مدال الماس نشان دریافت کرد .بنیکسن نیزعلاوه بـرمدال الماس نشان هزارروبل‌هم پاداش گرفت ، فرماندهان دیگـرنیز بتناسب درجـات خود پاداشهای بسیاری گرفتند . پس‌ازاین پیکارباعضای ستادهم ترفیع‌دا ده‌شد .

ژنرالها وافسران روس پس ازنبرد تاراتینو میگفتند : «اینمرتبه هم مانند همیشه کارها را وارونه انجام داده‌اند ! »امروزنیزچنان میگویند وبدینوسیله میخواهند بفهمانند که درآنجاشخص احمقی خطاکرده وکاررا وارونه انجام داده است وچنانچه ما بجای اوبـودیم اینکاررا نمیکردیم. اماکسانیکه چنین میگویند یاازعملی که دربارهٔآن سخن‌میگویند کمترین اطلاع‌را ندارند یا دانسته خودرا فریب میدهند . زیرا هیچ‌پیکار ــ اعم ازآنکـه پیکار تاراتینویـا بارادینویـا اوسترلیتس باشد ــ چنانکه رهبران وطرح کنندگان نقشهٔآن پیش‌بینی کرده‌اند انجام نمیگیرد.اصل موضوع دراینجاست .

نیروهای‌آزاد بیشماری (زیرا انسان درهیچجا مانندزمان جنگ که مسأله‌مرگ وزندگی او درپیش است‌آزاد نیست) درجریان پیکار تأثیرمیکند واین جریان هرگز نمیتواند ازپیش معلوم باشد وهرگزباجهت تأثیرنیروی واحدی منطبق نمیگردد .

اگرنیروهای مختلف الجهت بسیاری درآن واحدبرجسمی اثر گذارد ، دراینصورت جهت حرکت این‌جسم نمیتواند باجهت هیچیک ازاین نیروها منطبق باشد بلکه این‌جسم همیشه درجهت منتجهٔآن نیروها یعنی آنجهت که دراصطلاح مکانیک قطرمتوازی الاضلاع قوا نامیده میشود حرکت خواهد کرد .

اگردرآثارمورخین ، خاصه مورخین فرانسوی ، مشاهده‌میکنیم که بعقیدهٔایشان‌جنگها مطابق نقشه‌های پیش‌بینی شده انجام‌گرفته است ، دراینصورت یگانه‌نتیجه‌ای که میتوان‌ازنوشته‌های ایشان گرفت اینست که این‌توصیفات صحیح‌نیست .

نبرد تاراتینوظاهراً موافق نظریهٔتول که قصدداشت قشون‌را طبق دستور تاکتیکی پیش بینی شده واردصحنه پیکار کند یا مطابق آرزوی کنت‌آرلوت که میخواست مورات‌رااسیر کند ویا برطبق آمال بنیکسن ودیگران که خواستار انهدام ناگهانی تمام‌سپاه دشمن بودند انجام‌نگرفت، همچنین این‌پیکارموافق میل‌آن افسری که میخواست باابراز شجاعت درنبرد مدال وپاداش بگیرد ویـا مطابق‌آرزوی آن قزاقی که میخواشت غنائم‌بیشتری بچنگ‌آورد بوقوع نپیوست . اما اگر آنچه راکه حقیقة بعد ها بوقوع‌پیوست ودرآن زمان آرزوی‌عمومی مردم روس بود ، یعنی انهدام قشون فرانسه واخراج ایشانرا ازروسیه ، هدف‌این پیکار بـدانیم دراینصورت کاملا آشکار میگردد که نبرد تاراتینو ،مخصوصاً بواسطهٔ اختلافات‌میان‌نقشه‌های تاکتیکی وجریان حقیقی آن، همانچیزی‌بود

که‌درآن مرحله‌از اردوکشی ضرورت‌داشت. وتصورنتیجه‌ای که‌بیش‌از نتیجهٔ‌این پیکارباهدف مطابق باشددشوار وغیرممکن است‌با‌کمترین کوشش‌وحداقل ضایعات‌وتلفات ازجانب‌ما باوجودنهایت‌درجه هرج‌ومرج بزرگترین نتیجه‌اردوکشی بدست‌آمدو مرحلهٔ‌انتقال ازعقب‌نشینی بحمله‌انجام پذیرفت و ضعف‌فرانسویان آشکارگشت وآن‌ضربه‌ای‌که قشون‌ناپلئون برای‌شروع خودتنها درانتظار آن‌بود برروی‌فرودآمد.

۸

ناپلئون پس از پیروزی درخشان (۱) de la Moscowa وارد مسکو شد. در پیروزی وی تردیدی نبود، زیرا میدان نبرد در دست فرانسویان باقی ماند. روسها عقب نشستند و پایتخت را تسلیم کردند مسکو پر از اسلحه و مهمات با آذوقه و ثروت بیشمار بدست ناپلئون افتاد. قشون روسیه که قدرتش نصف قدرت قشون فرانسه بود در ظرف یکماه حتی یکبار هم حمله نکرد. وضع ناپلئون فوق العاده درخشان بود. ناپلئون برای اینکه با نیروی مضاعف خود ببقایای قشون روسیه حمله کند و آن را منهدم سازد، یا برای اینکه صلح با صرفه و سودمندی منعقد نماید و یا برای انجام حرکت تهدید آوری بسوی پطرز بورك در صورت امتناع روسها از قبول پیشنهاد صلح و یا برای اینکه در صورت عدم موفقیت در این حمه به اسمولنسك یا ویلنا مراجعت کند و یا در مسکو بماند و خلاصه برای اینکه بتواند آن وضع درخشانی که قشون فرانسه در آن موقع داشت حفظ کند، ظاهراً بهیچوجه بنبوغ فوق العاده محتاج نبود. زیرا با انجام ساده ترین و سهل ترین کارها می توانست بمنظور خود برسد یعنی اومیبایست قشون را از غارت وچپاول بازدارد و لباس های زمستانی که وسائل آن برای تمام آرتش در مسکو موجود بود تهیه کند و آذوقه ای که مطابق گفته های مورخین فرانسوی بیش از شش ماه تمام قشون وی را کفایت میکرد بطرز صحیحی جمع آوری نماید. اما ناپلئون، این سر آمد تمام نوابغ، این مردی که بنا بادعای مورخین در رهبری واداره آرتش خود قدرت مطلق و نامحدود داشت هیچ یك از این اعمال را انجام نداد.

او نه فقط هیچیك از این اعمال را انجام نداد بلکه برعکس قدرت خود را در این راه بکار برد که از تمام مقدورات عظیم خود آنچه را که از همه احمقانه تر ونابود کننده تر بود انتخاب نماید. از تمام کارها که ناپلئون می توانست انجام دهد، یعنی گذراندن زمستان در مسکو، پیشروی بسوی پطرز بورك، رفتن به نیژنی نوو گورود ،عقب نشینی بجنوب یا شمال ازهمان راهی که بعدها کوتوزوف رفت، هیچیك را انتخاب نکرد بلکه احمقانه ترین و نابود کننده ترین عملی را که قابل تصور است انجام داد. یعنی تا ماه اکتبر در مسکو ماند وقشون خود را به غارت و چپاول شهر آزاد گذاشت، سپس در حالی که تردید داشت آیا باید پادگانی را در مسکو بگذارد یا نه؟ از مسکو خارج شد، بجانب کوتوزوف پیشروی کرد اما بحمله نپرداخت، بسمت راست منحرف شد ،تامالو ـ یاروسلاوتس پیش رفت ولی در آنجا نیز از شروع بحمله خودداری نمود، راهی را که بعدها کوتوزوف از آن گذشت انتخاب نکرد

---

۱ ـ مسکو

بلکه‌ازجادهٔ ویران اسمولنسك به موژائیسك مراجعت‌نمود ــ بنتایج‌این‌اعمال نشان‌داد که‌احمقانه‌تر ونابود کننده‌تر ازاین کارهابرای قشون قابل تصور نبود. آیا خبره‌ترین متخصصین تدابیر جنگی، بفرض‌آنکه ناپلئون قصد انهدام ارتش خود را داشته‌است، میتوانند یك سلسله مانورها وعملیات جنگی دیگری را بیندیشند که‌میتوانست مانند آنچه‌ناپلئون حقیقة انجام داد‌قشون فرانسه‌رابدون کمترین‌مداخله سرداران روس باچنان اطمینان وقطعیت‌بکلی‌منهدم سازد .

ناپلئون نابغه این‌عمل‌را انجام داد. امابیان‌این مطلب که‌ناپلئون باینجهت آرتش‌خودرانابود کرد که میخواست‌این عمل‌راانجام‌دهد یاچون دیوانه واحمق‌بوده است باین‌عمل‌مبادرت‌ورزید‌بهمان اندازه نادرست است که‌بگوئیم‌ناپلئون باینجهت‌قشون‌خودرا بمسکو رساند که‌میخواست این‌عمل‌را انجام‌دهد یابجهت آنکه بسیارعاقل ونابغه‌بوداین‌عمل راانجام‌داد .

درهردوصورت فعالیت‌شخصی‌وی که‌بیش‌از‌فعالیت‌یك‌سرباز‌نبود‌فقط‌با آن‌قوانین‌منطبق‌میشد که طبق‌آن‌هاحادثه بوقوع پیوست .

مورخین کاملابغلط(فقط‌باینجهت که‌نتایج‌حاصله‌ی ازاین‌اردوکشی‌حقانیت اعمال ناپلئون را ثابت‌نکرد) برای‌ماچنین مینویسند که‌نیروی ناپلئون درمسکو روبضعف رفته‌بود . حال آنکه اودر سال ۱۸۱۳ نیزدرست مانندسالهای قبل‌و بعداز آن تمام‌نیروی وعقل ودرایت خود را در این‌راه‌بکار میبرد تابهترین عمل را برای‌خود وبرای قشون خویش انجام دهد . کوشش‌و اقدامات‌ناپلئون در اینموقع مانند فعالیت اودر مصرو ایتالیاو اطریش‌وپروس شگفت‌انگیز بوده‌مابیقین‌نمیدانیم که‌نبوغ حقیقی‌ناپلئون‌درمصر که چهل‌قرن چشم‌جهانیان رابعظمت خوددوخته‌بود. تاچه‌حدودی‌بوده‌است، زیرا تمام این‌اعمال مهم‌وشجاعانهٔ اوتنهابوسیلهٔ فرانسویان برای‌ماتوصیف شده‌است. مانمیتوانیم در بارهٔ نبوغ اودراطریش‌وپروس بدرستی قضاوت کنیم زیرا مابابد اختیارفعالیت‌ویرا درآندوکشورازمنابع فرانسوی‌و آلمانی‌بگیریم. بیشك تسلیم‌تصور ناپذیرسپاهیابدون‌پیکار وتسخیردژهابدون‌محاصره‌باید آلمانیهارا بقبول نبوغ‌ناپلئون بعنوان‌توضیح‌آن جنگی که درآلمان بوقوع پیوست، متمایل‌سازد...اما سپاس خدای بیهمتارا که مادلیلی‌نداریم تابرای‌اختفای ننك وخجلت خویش بنبوغ اومعترف‌باشیم. مااین‌حق‌را که‌بما‌امکان‌میدهدساده‌و بی‌پرده بحقایق‌بنگریم‌بقیمت بسیار گران‌بدست آورده‌ایم‌و نمیگذاریم این‌حق‌ازماسلب‌شود .

فعالیت ناپلئون‌درمسکو مانندهمه‌جای دیگر شگفت‌انگیز وداهیانه بود . او از موقع ورود بمسکو تازمان‌خروج ازآن فرمان درپی‌فرمان‌صادر میکرد وهردم نقشهٔ تازه‌ای طرح مینمود.فقدان ساکنان‌ونمایندگان شهروحتی حریق مسکو اورا پریشان نمیساخت . رفاه‌و آسایش آرتش فرانسه‌و اقدامات وعملیات دشمن ورفاه‌و آسایش ملل روسیه‌واداره امور پاریس و مذاکرات دیپلماسی راجع بشرایط صلحی که‌درپیش بود تمام توجهش‌رابخودمعطوف میساخت‌وهیچیك‌از این مواردرالحظه‌ای از نظر دورنمیداشت .

۹

ناپلئون ازلحاظ نظامی بزودی پس ازورود بمسکو بژنرال سابامتیانی دستورا کید داد تا کاملا مراقب حرکات آرتش روس باشد ، چند سپاه رابجاده‌های مختلف فرستاده وبه موراتامر کرد تارد قشون کوتوزوف رابجوید ! سپس بادقت ومراقبت کامل باستحکام کرملین پرداخت ونقشه‌داهیانهٔ اردو کشی آیندهٔ‌خودرا درسراسر روسیه تنظیم کرد .

ناپلئون ازلحاظ دیپلماسی سروان یاکولف غارت شده وژنده‌پوش را که نمیدانست چگونه از مسکوخارج شود بحضورطلبید وتمام سیاست وبلندنظری خودرا بتفصیل برای اوتشریح کرد ونامه‌ای بامپراطور آلکساندر نوشت ودرآن گفت که من بنابوظیفه خود بدوست وبرادر خویش اطلاع میدهم که اقدامات راستوپچین درمسکو یکباره خطاونا شایسته بوده است واین نامه‌را بتوسط یاکولف بپطرزبورك فرستاد. همچنین نظریات و مقاصد عالی وعلونظر وبخشایندگی خود را برای توتولمین بتفصیل تشریح نمود واین پیرمردرا نیزبرای انجام مذاکرات بپطرزبورك اعزام داشت .

ناپلئون از نظر قضائی نیز بیدرنك پس ازحریق مسکو دستورداد مقصرین ومسببین حریق را بجویند وبمجازات برسانند. وباسوزاندن خانهٔ راستوپچین آن تبهکاررا مجازات کرد .

ناپلئون درامورادارینیز دستورداد که بمسکوقانون اساسی اعطاشودودرآنجاانجمن شهرداری تشکیل گردد. این اعلامیه‌هم برای اطلاع عموم صادرشد .

«اهالی مسکو!»

«بدبختی شمابزرك است اما اعلیحضرت امپراطور میخواهد باین مصائب وبدبختیها خاتمه دهد. نمونه‌های وحشتناك سیاست وی بشماآموخته است که نافرمانیو جنایت را چگونه مجازات میدهد. برای جلوگیری از هرجو مرج وبینظمی واعادهٔ آرامش وامنیت تصمیمات شدید اتخاذ شده است. ادارهٔ شهر شمابعهدهٔ شورائی است که ازمیان خود شما انتخاب شده و پدرانه از شما مراقبت خواهد کرد. این شوری حوائج شما رارفع خواهد کرد ووسائل راحتی وآسایش شمارا فراهم خواهد ساخت . اعضای این انجمن ازحمایل سرخی که بشانه می‌آویزند شناخته میشوند؛ شهردار علاوه براین حمایل سرخ کمربندی سفیدنیز خواهدبست . اعضای این انجمن درساعات فراغت فقط بازوبندسرخی بدست چپ خواهند داشت. سازمان شهربانی مانند سابق است وبراثر کوشش این مؤسسه نظم و ترتیب بیشتری درشهر برقرار گشته است.دولت دورئیس شهربانی وبیست کلانتر برای تمام بخشهای

شهر تعیین کرده است و شما ایشان‌را از نوارسفیدی که ببازوی چپ میبندند خواهید شناخت . چند کلیسا که بفرقه های مختلف مذهبی تعلق دارد بازشده است ودرآنها مراسم مذهبی و شعائر دینی بلامانع اجرا میشود. همشهریان شما هرروز دسته دسته بخانه های خود باز میگردندودستوراکید صادر شده است که درخانه های خود ازکمك وحمایتی که شایستهٔ بدبختان است برخوردار شوند . آنچه میشود اقداماتی است که دولت برای اعادهٔ نظم وامنیت وتسهیل وضع اسفناك شما بکارمیبرد اما برای‌حصول‌این مقصود شما نیز باید با دولت مساعدت کنید ودرصورت امکان بدبختیهاومصائبی راکه متحمل شده‌اید فراموش سازید و بسرنوشت وآیندهٔ بهتری امیدوار باشید ، اطمینان داشته باشید که بیشك مرگ ننك آور در انتظارکسانیست که قصد دارند بجان شما یا باموال شما تعرض کنند ودر هر حال یقین داشته باشید که جان ومال شما مصون خواهد بود ، زیرا ارادهٔ‌بزرگترین و عادلترین تمام سلاطین روی زمین بر مصونیت جان و مال شما تعلق گرفته است . سربازان و شهریان ! از هرملیتی که هستید ، اعتماد عمومی راکه سر چشمهٔ سعادت هرملت است‌بوجودآورید، برادروارزندگانی کنیدو بیکدیگر مساعدت نمائید وبحمایت یکدیگر برخیزید، برای باطل‌ساختن نقشه های‌تبهکاران با هم متحدشوید، ازفرماندهان‌لشگری‌وکشوری‌اطاعت کنید، بیشك‌چندی‌نمیگذرد که اشك چشمخانهٔ شما را ترك خواهدگفت»

ناپلئون برای تهیهٔ‌آذوقهٔ قشون فرمان دادکه تمام واحدها بترتیب برای جمع‌آوری‌آذوقهٔ خود (۱) à la maraude از مسکوعبورکنند تا بدینطریق‌آذوقهٔ‌آیندهٔ‌آرتش تأمین‌شود.

ناپلئون ازنظر رعایت‌مذهب‌نیز دستورداد کشیشهارا برگردانند وشعائر مذهبی‌رادرکلیساها انجام دهند .

دربارهٔ اموربازرگانی وبرای تهیهٔ‌آذوقهٔ‌آرتش این اعلامیه بدرودیوارالصاق شد :

اعلامیه

«شما اهالی‌آرامش طلب مسکو ، کارگران وصنعتگران که مصائب وبدبختی‌های‌جنگ‌شمارا ازشهر دورکرده است و شما ، کشاورزان پریشان حال که ترس بی‌اساسی هنوز شما را در دشتها نگهداشته است ، گوش کنید !آرامش باین پایتخت باز میگردد ونظم‌وترتیب‌درآن برقرارمیشود. همشهریان شما چون‌می‌بینند که احترامشان رعایت میشودبی‌پروا از پناهگاههای خود بیرون‌میآیند. هرکس بجان ومال ایشان تعرض کند بیدرنك مجازات خواهد شد.اعلیحضرت امپراطورایشانرا در سایهٔ خود نگهمیدارد و بجزکسانیکه از اوامر مطاعش سرپیچی کنندکسی‌را دشمن نمیشمارد. او میخواهدبیدبختیهای‌شما پایان دهد وخانه وکاشانهٔ شمارا بشما بازگرداند.شماباقاصدخیرخواهانهٔ اوهمکاری کنید وبی‌ترس وبیم نزد ما بیائید ! اهالی محترم ! با اعتماد واطمینان بخانه های خود مراجعت کنید! بزودی حاجات شما برآورده میشود. پیشه‌وران وصنعتگران زحمتکش! بکارگاههای خود بازگردید! خانه ها ودکانهای شما درانتظار مراجعت شما هستند،کشتیبانهمه جا بمراقبت‌شما گماشته شدند وشما در برابر کار خود دستمزد شایسته دریافت خواهیدکرد ! دهقانان ، شما از جنگلها که ازترس ووحشت درآن‌پنهانیدبیرون بیائید وبدون ترس بکلبه های خود مراجعت کنید ومطمئن باشید که از شما حمایت خواهدشد . در شهر بازارهائی بوجودآمده که دهقانان میتوانند محصولات زائدکشاورزی خود را بآنجا بیاورند . دولت برای تأمین داد وستدآزاد دربازارها این اقدامات را بعمل‌آورده است : ۱ـ از امروزکشاورزان و اهالی حومهٔ مسکو میتوانند بدون هیچ

۱ـ غارت کنان

دغدغهٔ خاطر، امتعهٔ خود را ، هر جنس که باشد ، در دوبازار شهر بنام ماخووایا و آخوتنایا برای فروش عرضه نمایند. ۲ ـ بهای این امتعه بر حسب توافق خریدارو فروشنده معین میشود اما اگرفروشنده‌نتوانست کالاهای خودرابقیمت مطلوب وعادلانه بفروشد مختار است آنرادوباره‌بدهکدهٔ خود برگرداند ونمیتوان بهیچ عنوان مانع ومتعرض اوشد. ۳ـ روزهای یکشنبه وچهارشنبهٔهرهفته بعنوان روزهای داد وستد ومعاملات کلان تعیین شده است . باینجهت عدهٔکافی از افراد قشون در روزهای شنبه وسه‌شنبه در تمام جاده های بزرگ محافظت ارابه ها را بعهده خواهند داشت.

۴ ـ مراجعت روستائیان باارابه ها واسبان خود بدیه های خویش نیزتأمین خواهدبود.

۵ ـ بیدرنگ برای‌ایجاد ورواج داد وستد وبازرگانی‌وسائلی بکاربرده خواهد شد. شهریان وروستائیان!کارگران وصنعتگران،ازهرملیتی که هستید! شما را باجرای مقاصد پدرانهٔ اعلیحضرت امپراطور وهمکاری باوی در راه‌آسایش ورفاه عمومی دعوت میکنیم . مراتب احترام واعتمادخودرا بخاکپای اوعرضه‌کنید ودر همکاری باما لحظه‌ای تأخیر وتأنی روا مدارید!»

ضمناً برای تقویت معنوی قشون ومردم پیوسته مراسم سان ورژه برپا میگشت و مدال و پاداش تقسیم میشد . امپراطور سواره در خیابانها میگشت واهالی شهر را تسلی و دلداری میداد. وبا وجود لزوم رسیدگی بامور دولتی وتمام اشتغالاتی که داشت بتآترهائی که بدستور وی‌تأسیس شده بود میرفت .

ناپلئون درامور خیریه‌که بهترین فضیلت‌تاجداران محسوب میشود نیزآنچه درقدرت‌داشت انجام میداد وامر کرد که بر سر درمؤسسات خیریه بنویسند: **Maison de ma mère** و با این عمل‌عواطف رفیق فرزندی را با عظمت و عالیترین فضلیت امپراطوری تلفیق نمود . از دارالایتامها بازدید میکرد وبه‌یتیمانی که با مساعدت وی نجات یافته بودند اجازه میداد دستهای سفیدش را ببوسند وازراه لطف وکرم با توتولمین گفتگو میکرد . سپس، چنانکه تی‌یر با بیانی‌شیواتوصیف میکند، دستورداد که حقوق افراد قشونش را بپول روسی که خود بتقلب ساخته بود بپردازند.

« Relevant l' emploi de ces moyens par un acte digne de lui et de l'armée Française il fit distribuer des secours aux incendiés.

Mais les vivres étant trop precieux pour être donnés á des étrangers la plupart ennemis , Napoléon aima mieux leur fournir de l'argent áfin qu'ils se fournissent au dehors et il leur fit distribuer des roubles papiers (۱)

ازنظر انضباط‌آرتش اوامری صادر میکرد که هرکس در انجام وظایف خود تسامح کند و بغارتگری وچپاول دست زند سخت مجازات خواهدشد .

۱ـ بمنظور پیشرفت این اقدامات بعملی که شایستهٔ اووآرتش‌فرانسه بود مبادرت کرد یعنی دستور دادتابحریق‌زدگان کمك کنند. اما چون‌ناپلئون میل‌نداشت که‌بمردم کشوربیگانه که‌اکثرشان دشمن‌وی‌بودند خوابارکه فوق‌العاده‌گران بود داده شود ترجیح‌داد که بایشان‌پول بدهدتابرای‌خود از خارج‌آذوقه تهیه‌کنند وامر کرد میانشان روبلهای "کاغذی" تقسیم شود .

۱۰

اماشگفتی دراین‌بودکه این فرمانها ونقشه‌ها وکوششهاکه بهیچوجه ازفرامین وکوششها ونقشه‌های پیشین وی که درموارد مشابه صادر میشد بدترنبود ماهیت امررا تغییر نمیداد ومانند عقربه‌های صفحهٔ ساعت که ازدستگاه مکانیسم آن جدا شده‌است وبی‌آنکه چرخها را همراه خود بگرداند ، بیهدف و تصادفی‌بود .

درزمینهٔ نظامی نقشهٔ داهیانهٔ اردوکشی راکه‌تی‌یر دربارهٔ آن میگوید :

que son génie n avait Jamais rien imagine de plus profond, de plus habile et de plus admiradle. (۱)

باید نام برد که هرچند تی‌یر هنگام بحث‌وجدال باآقای فین‌اثبات میکندکه این نقشهٔ داهیانه روزچهارم کشیده نشده‌بلکه روز ۱۵ اکتبر تنظیم‌گشته است ، نیزهرگز اجرا نشده و نمیتوانست اجرا شود . زیرا باواقعیت بهیچ روی وجه مشترکی نداشت . تقویت استحکامات کرملین که‌برای انجام‌آن میبایست la mosquée (۲) (ناپلئون کلیسای واسیلی ـ بلاژنی رامسجدمینامید)ویران شودکاملا بیهوده‌و بی‌فایده بود . مین‌گزاری کرملین نیز فقط بمنظور اجرای اوامر امپراطور انجام‌گرفت یعنی‌ناپلئون هنگام خروج ازمسکو میل‌داشت کرملین منفجرشود و این عمل وی در حکم‌رفتارآن کودکی است که زمین زیرپای خودراکه بواسطهٔ عدم توجه ولغزش برآن افتاده ودر نتیجه مجروح‌گشته بعنوان‌مجازات لگدمیزند .

تعقیب آرتش روس‌که ناپلئون فوق‌العاده نگران‌آن بود بصورت یك واقعهٔ نا شنیده در آمد . سرداران فرانسه آرتش ۶۰هزار نفری روسیه راگم‌کردند وفقط بنا بگفتهٔ تی‌یر هنرنمائی مورات وظاهراً نبوغ وی‌موجب شدکه این آرتش۶۰ هزارنفری روس مانند سنجاق‌گم شده‌ای پیدا شود .

درجهت دیپلماسی تمام اظهارات ناپلئون دربارهٔ بلند نظری و عدالت خود بتوتولمین و یاکوولف ـ که فقط در این اندیشه بود تا ارابه و شنلی بدست آورد ـ بیهوده وبی فایده

۱ـ که نبوغ وی هرگز چیزی عمیقانه‌ترو‌ماهرانه‌تر وشگفت‌انگیزترازآن نیاندیشیده‌بود
۲ـ مسجد .

بود . زیرا آلکساندر این‌فرستادگان رابحضور نپذیرفت وبپیغامی که ازطرف ناپلئون آورده‌بودند جوابی‌نداد .

درجهت امورقضائی نیزپس از آنکه بحدس‌وفرض خودعده‌ای رابجرم آتش زدن مسکو اعدام کرد، نیمه‌دیگر مسکو آتش گرفت وسوخت .

درقسمت اموراداری ، تأسیس شهرداری‌و شهربانی ازغارت وچپاول جلوگیری نکرد بلکه فقط بنفع‌عده‌ای تمام‌شدکه‌دراین مؤسسات مشغول‌خدمت بودند، زیرا ایشان ببهانه حفظ نظم‌وامنیت یامسکورا غارت‌میکردند ویااموال خودرا ازدستبردغارتگران مصون‌نگاه میداشتند.

دربارهٔ امورمذهبی بایدگفت که ناپلئون هرچند درمصر بارفتن بمساجد توانست بسهولت بموفقیت‌هائی نائل‌آید ولی‌دراینجا ازاین‌عمل کوچکترین نتیجه‌ای رابدست نیاورد . دو سه کشیش که درمسکو مانده بودند ،کوشیدندتا اوامر ناپلئون را انجام دهند امایکی از ایشان رایک‌سرباز فرانسوی‌درموقع اجرای مراسم‌مذهبی سیلی‌زد ودربارهٔ دیگری یکی ازمستخدمین فرانسوی چنین گزارش داد :

« Le prêtre , que j'avaise découvert et invite á recommencer a dire la messe , a nettoyé et fermé l'église. Cette nuit on est venu de nouveau enfoncer les portes, casser les cadenas , déchirer les Iirvres et commettre d'autres dèsordres.(۱)

درمسئلهٔ بازرگانی نیزعملی انجام‌نگرفت وبه‌اعلامیهٔ دعوت صنعتگران ودهقانان زحمتکش هیچ‌جوابی داده‌نشد .

صنعتگران زحمتکش‌وجود نداشتندو دهقانان‌نیز کلانترانی راکه‌برای نشراین اعلامیه‌بیش ازاندازه ازمسکو دورمیشدند میگرفتندومیکشتند .

درموردجلب رضایت‌و خرسندی مردم‌و افرادقشون فرانسه‌از راه‌تآتر نیزموفقیتی حاصل‌نشد وتآترهای جدیددر کاخ کرملین ودرخانهٔ پازنیاکوف بیدرنگ بسته‌شد . سربازان آرتش فرانسه هنرپیشگان‌را غارت کرده بودند.

فعالیت‌در امورخیریه نیزنتایج مطلوب‌را بدست‌نداد . اسکناسهای اصلی‌وجعلی مسکو را پر کرده‌بود ولی هیچ‌ارزش نداشت . فرانسویان که بجمع‌غنائم میکوشیدند تنهابطلا احتیاج داشتند . نه‌فقط اسکناسهای جعلی که ناپلئون ازروی‌لطف وکرم‌میان مردم تیره‌بخت تقسیم‌میکرد هیچ‌ارزش نداشت‌بلکه نقره‌نیز بابهای کمتر ازمعمول باپول‌طلا معاوضه‌میشد .

اماشگفت انگیزترین مظهر بیهودگی وبی‌اعتباری‌اوامر عالی‌ناپلئون در آن موقع مسألهٔ کوشش وی‌دراستقرار نظم‌وانضباط وجلوگیری‌از غارت‌و چپاول بود .

مقامات‌آرتش فرانسه دراینمورد چنین گزارش داده‌اند :

« با وجود اوامر مؤکدی که برای جلوگیری از غارت وچپاول صادر شده‌است هنوز این عمل درشهر ادامه دارد . هنوز نظم‌و انضباط برقرار نشده است وحتی یك بازرگان نیست که از راه‌قانونی دادو ستدکند . تنها قهوه‌چیان هنگها جرات دادو ستد دارند ولی ایشان نیز فقط اشیاء دزدی‌وغارت‌شده رابرای فروش عرضه‌میدارند.

۱ــ کشیشی‌راکه من‌یافتم وازوی برای‌شروع اجرای‌مراسم مذهبی‌دعوت نمودم‌کلیسا راپاك کردو درآن رابست‌ولی درهمانشب دوباره‌عده‌ای‌برای‌شکستن درو پاره کردن کتابها وایجاد بینظمی های‌دیگر بآنجا آمدند.

«La partie de mon arrondissement continue à être en proie au pillage des soldats du 3 corps, qui,non contents d' arracher aux malheureux réfugiés dans des souterrains le peu qui leur reste, ont même la réfocité de les blesser à coups de sabre comme J'en ai vu- plusieurs exemples» (۱)

«Rien de nouveau outre que les soldats se permettent de voler et de piller. Le 9 octobre».

« Le vol et le pillage continuent. Il y a une bande de voleurs dans notre district qu'il faudra faire arrêter par de fortes gardes. Le I I octobre». (۲)

«امپراطور فوق‌العاده ناراضی است زیرا باوجود صدور اوامر اکید مبنی برجلوگیری از غارت‌و چپاول هرلحظه مشاهده میشود که‌دسته‌های‌غارتگر بااموال تاراج شده‌بکاخ کرملین‌مراجعت مینمایند. دیروز ودیشب وامروز بینظمی و غارتگری در میان گارد قدیمی بسیار بیشتر از سابق بوده‌است. امپراطور باتأسف مشاهده‌میکند که‌سربازان برگزیده که مأمور حفظ جان اوهستند وباید از لحاظ اطاعت وفرمانبرداری سر مشق دیگران باشند بی‌انضباطی ونافرمانی را بجائی رسانده‌اند که‌در زیرزمینها و انبارهای متعلق بآرتش را میشکنند. عده‌ای نیز بدرجه ای خود را پست وحقیر نموده‌اند که از اوامر نگهبانان وافسران سرپیچی کرده وایشانرا دشنام داده و کتك زده‌اند.»

استاندارنوشته‌بود:

«Le grand maréchal du palais se plaint vivement que malgrè les défenses réiterées, les soldats continuent á faire leurs besoins dans toutes les cours et même Jusque sous les fenêtres de l' Empereur.» (۳)

این قشون مانندگلهٔوحشی درحالیکه بی‌اختیار خوراکی راکه موجب نجات وی ازمرك و گرسنگی بود، لگدمال میکرد پراکنده میگشت وهرروز که‌بیشتر درمسکو میماند گام دیگری بانهدام‌ونابودی نزدیکترمیشد.

امازجاحرکت نمیکرد.

---

۱ ـ قسمتی‌از حوزهٔ فرماندهی‌من همچنان معرض غارت‌وچپاول سربازان سپاه‌سوم است‌این سربازان‌تنها بربودن‌اموال ناچیزساکنان‌بدبخت که‌هنوزدرشهر باقیمانده‌وبزیرزمینهاپناه‌برده‌اند قانع نیستندبلکه، چنانکه‌من‌بارهادیده‌ام، باشمشیر آنانرامجروح میسازند.»

۲ ـ خبرجدیدی نیست‌جزآنکه‌سربازان بخود اجازهٔ دزدی وغارتگری میدهند. نهم‌اکتبر دزدی وغارتگری‌ادامه‌دارد. درناحیهٔ‌مادسته‌دزدانی یافت میشوند که برای‌توقیفشان گاردنیرومندی لازم‌است. ۱۱ اکتبر.»

۳ ـ رئیس‌تشریفات کاخ‌سخت‌شکایت‌میکند که‌باوجوداعلام‌ممنوعیت شدید ومکرربازسربازان درتمام‌حیاط وحتی درپای‌پنجره‌های مسکن امپراطور قضای‌حاجت میکنند.

وفقط آنگاه پابفرار گذاشت که ناگهان بواسطهٔ تصرف کاروان حمل ونقل در جادهٔ اسمولنسك و پیکارتاراتینو بیم ووحشت بسیار براو چیره گشت . چنانکه تی یر میگوید خبر پیکار تاراتینو که ناگهان در موقع سان قشون به ناپلئون رسید وی را متوجه ساخت که روسیان در آتش اشتیاق مجازات وی میسوزند بهمین جهت فرمان عزیمت را که تمام قشون طالب آن بود صادر کرد .

قشون هنگام فرار ازمسکو آنچه بغارت یافته بود همراه برد. ناپلئون نیز دراین هنگام گنجینهٔ شخصی خویش را باخود داشت. بنابگفتهٔ تی یر ناپلئون ازمشاهدهٔ ارابه های انباشته ازغنائم آرتش وحشت کرد . امابا آنکه ازتجارب نظامی بهره مند بود دستورنداد، همچنانکه هنگام نزدیك شدن بمسکو ارابه های باروبنهٔ یکی ازسپهبدان را آتش زده بودند، تمام ارابه هارا بسوزانند. ناپلئون بکالسکه ها و ارابه ها که سربازان را میبردنگریسته گفت: «چه خوب بودا گرازاین ارابه ها برای حمل آذوقه و بیماران ومجروحین استفاده میشد .»

وضع وحالت تمام قشون چون حالت حیوان مجروحی بود که نابودی ومرك خودرا احساس میکند اما نمیداند چه باید کرد. بررسی مانورهای هنرمندانه ومقاصد ناپلئون اززمان ورود بمسکو تاانهدام آرتش وی درست مانند آنست که در اهمیت پرشها وتشنجات پیش ازمرك حیوانی که زخم مهلك برداشته است مطالعه نمائیم. غالباً حیوان مجروح بمجرد شنیدن صدائی ضعیف خود را بجانب تیر شکارچی میکشاند، پیش میدود، برمیگرددوبی اختیارمرك خویش را تسریع میکند . ناپلئون نیزدرزیرفشار تمام قشون خود همین عمل را انجام میداد . غوغا وهیاهوی پیکار تاراتینو حیوان درنده رابوحشت انداخت، ناچار بجانب تیر دوید، خودرا بشکارچی رسانید، دوباره بعقب بر گشت وسرانجام مانند هرحیوان درنده ازنامساعدترین و خطرناکترین راه که رد پای سابق خودرادر آن میدید عقب نشینی کرد .

ناپلئون که درنظرما رهبر تمام این حرکت مجسم میشود، همچنانکه درنظر وحشیان مجسمهٔ منقوش بردماغهٔ کشتی نیروی هدایت کنندهٔ کشتی مجسم میگشت، درتمام این مدت فعالیت خودبکودکی شباهت داشت که درکالسکه ای نشسته است ویکی ازتسمه های درون کالسکه را بدست گرفته چنین میپندارد که او کالسکه را هدایت میکند .

۱۱

بامدادششم اکتبر پی‌یراز انباربیرون آمد ودرکنار درایستاد ومدتی باتوله سك ارغوانـی درازاندامی که پاهای کوتاه وکج داشت بازی کرد . این‌سك درزندان مصاحب ومعاشرایشان بود ، شبهاپهلوی کاراتایف میخوابید . گاهی بشهر میرفت ولی‌بازبه‌آنجا مراجعت میـکرد . این سك بکسی تعلق‌نداشت وبیصاحب بودو بنام مخصوصی هم‌خوانده نمیشد . فرانسوی ها او را « آرزو » مینامیدند وآن سـرباز قصه‌گو اورا « فمگالکا » میخواند، کاراتایف ودیگران اورا«خاکستری» وگاهی «آویخته‌گوش» مینامیدند . بیصاحبی ونداشتن‌نام وناشناختی نژاد و شاید نداشتن رنك معین ظاهراً برای این سك ارغوانی سیر اشکالی نداشت . دم پشمالو ووزکردهٔ محکم ومـدورش علم‌میشد ، پاهای کجش باندازه‌ای خوب‌بوی خدمت میکردند که اغلب گوئی استفاده‌از تمام چهارپا رافراموش ساخته‌باشد ، باحرکت جالبی تنهاکفلش رابلند میکرد وبسیار ماهرانه وتندو چابـك روی‌سه پنجهٔ‌خود میدوید ، ازهمه چیزخوشش میآمد . گاهی‌درحالیکه‌ازشادی‌زوزه می کشیدبه‌پشت میغلطید وزمانی‌با قیافهٔ اندیشناك وپرابهت خودرا درآفتاب گرم میکرد ، گاهی نیز با پوشال یـا خاشاکی ببازی‌میپرداخت ودر اطراف جست‌و خیزمینمود . لباس پی‌یر دراین وقت‌عبارت بود از پیراهن چرکین‌و پاره که قبل‌از گرفتاری هم‌بتن داشت وشلوارسربازی که برای گرمی بدورمچ‌پای آن‌بدستورکاراتایف طناب‌بسته بودو یك‌شولاو یك کلاه روستائی . در این مدت پی‌یر بسیار تغییر کرده بود . باآنکه هنوزبظاهر همان‌هیکل تنومند وپرقوت که موروثی اوبود داشت ، ولی دیگر چاق‌وفربه بنظر نمیرسید . ریش‌و سبیل‌انبوهی چهره‌اش‌را میپوشاند . موهای‌بلندو ژولیده‌اش کـه شپش‌درمیان‌آن لول‌میزد چون‌عرقچین پوستی مجعدی‌بنظر میرسید. حالت‌چشمانش جدی‌وآرام وبه اندازه‌ای‌هوشیار وآماده‌بفعالیت جلوه‌میکرد که پیشترهرگز چنان‌نبود . تردیدوتزلزل باطنی‌سابق که‌حتی آثارآن درچشمش خوانده‌میشد اینك‌جای خودرا بتصمیم‌و آمادگی برای فعالیت ومقاومت داده‌بود، پابرهنه راه‌میرفت .

پی‌یر گاهی بپائین‌دشت که صبح‌آنروز ارابه‌ها وسواران‌از آنجا گذشته‌بودند ، زمانی بافق دورآن سوی‌رودخانه وگاهی بـسگی که ظاهراً میخواست اوراگاز بگیرد ، زمانی بپاهای برهنـهٔ خودکه باخرسندی دروضع مختلف قرارمیداد وانگشتهای کثیف‌وکلفت وبزرك‌آن راحرکت‌میداد

مینگریست . وهر دفعه که بپاهای برهنه خودنظر میانداخت لبخندی حاکی از خرسندی ورضایت میزد. منظرهٔ برهنگی پاآنچه را که دراینمدت برسرش آمده وفهمیده بود بیاداو میانداخت و توجه به این خاطرات برای وی مطبوع بود .

چندروزبود که هواآرام و صاف شده بودوفقط بامدادان هوااندکی سردمیشد. هوای باصطلاح تابستان پیر زنان فرا رسیده بود .

هرجاآفتاب میتابید هواگرم بود واین گرمای آمیخته باطراوت وخنکی بامداد مخصوصاً مطبوع و دلپذیرمینمود .

تمام اشیاء دوروونزدیك آن درخشندگی وجلای سحرانگیزی را داشت که تنهادر این موقع پائیزدیده میشود ، تپه‌های وارابیف باده‌کده وکلیسا وخانهٔ سفید بزرگ از دورجلوه گر بود . درختان عریان، شنها، سنگها وبام خانه‌ها ، منارسبز رنك کلیسا وزوایای خانهٔ سفید دوردست بواسطهٔ خطوط بسیارباریك وظریفی با روشنی ووضوح غیرعادی دراین هوای شفاف برجسته ومشخص بنظر می‌رسید. درفاصلهٔ نزدیك ویرانهٔ خانهٔ نیمسوختهٔ اربابی که فرانسویان درآنجا منزل داشتند وبچپر آن بوته های یاس سبزتیره رنك پیچیده بود دیده میشد . مخصوصاً این خانهٔ سوخته وویران که درهوای تیره وگرفته وزشت ونفرت انگیز جلوه میکرد اینك دراین درخشندگی خیره کننده و آرام بامدادان زیباوآرام بخش مینمود .

یك سرجوخهٔ فرانسوی که مانند کسی که درخانه خود استراحت میکند دکمه‌های لباس رسمی خودراگشوده بود باشب کلاه وچپق کوتاهی که میان دندانها داشت ازگوشه انبار بیرون آمد ودر حالیکه دوستانه چشمك میزد بسوی پی یر آمد گفت :

–Quel soleil, hein, monsieur Kiril . On dirait le printemps . (۱)

(تمام فرانسویان پی یررا بنام کیریل میخواندند)

سرجوخه بدرتکیه داده مانند پیشتر که چپقش رابه پی یر تعارف میکرد وهمیشه جواب رد میشنید بازچپقش را به پی یر تعارف نمود وچنین گفت :

– Si l' on marohait par un temps comme celui-là ... (۲)

پی یرازوی پرسید که دربارهٔ عزیمت آرتش فرانسه چه شنیده است ؟ سرجوخه حکایت کرد که تمام قشون کم وبیش عزیمت خواهد کرد وامروز بایدتکلیف اسیران نیز معلوم شود .

درانباری که پی یر زندانی بود سربازی بنام سوکولوف بیماروردر حال احتضاربود . پی یر به سرجوخه گفت بایدکاری برای این سربازبیمار انجام داد . سرجوخه گفت شما آسوده خاطرباشید زیرابرای معالجه اینگونه بیماران همیشه بیمارستان سیاروجود داردوبرای بیماران دستور مخصوص خواهد رسید وعموماً تمام اتفاقی که ممکن است پیش آید از طرف فرماندهی پیش بینی شده است .

اومیگفت :

۱ـ چه آفتابی ، ها ؟ آقای کیریل ؟

۲ـ اگردر چنین هوائی راه‌پیمائی میکردند...

-Et pu is ; M-r kiril, vous n' avez qu'à dire un mot au capitaine, vous savez . Oh, c'est un... bui n'oudlie jamais rien .

Dites au capitaine quand fera sa touurnée , il fera tout pour vous ...(۱)

سروانی که سرجوخه دربارهٔاو سخن‌میگفت مکرربا پی‌یر مدتها گفتگو کرده بود واز هیچ گونه‌مساعدت بوی‌مضایقه نداشت

-Vois - tu, St Thomas, qu'il me disait l'autre Jour: Kiril c'est un homme qui a de l'instruction, qui parle françias, c'est un seigneur russe, qui a eu des malheurs mais c'est un homme, Et it s'y entendle .. S,il demande quelque chose, qu'il me dise, il n' y a pas de refus ... Quand on a fait ses études, voyez vous, on aime l'instruction et les gens comme il faut. C'est pour vous que je dis celà, M . kiril . Dans l'affaire de l'autre Jour si ce n'était grâce à vous, ça aurait fini mal. (۲)

سرجوخه پس‌ازمدتی پرگوئی رفت .

قضیه‌ای که اخیراً اتفاق افتاده‌بود وسرجوخه بـه‌آن اشاره میکرد نـزاع میان اسیران و فرانسویان که پی‌یر توانست رفقایش‌را دراین کشمکش آرام‌سازد .

چندنفرازاسیران گفتگوی‌پی‌یررا باسرجوخه شنیده‌بیدرنك‌پرسیدند که اوچه گفته‌بود. درآن موقع که پی‌یر برای رفقایش گفته‌های سرجوخه را دربارهٔ عزیمت فرانسویان نقل میکرد یك سرباز فرانسوی‌لاغر وزردروی وژنده‌پوش بدرانبارنزدیك شد. محجوب‌وشرمگین با سرعت انگشتانش را برای‌رعایت احترام بشقیقه‌گذاشت وپی‌یررا مخاطب ساختـه‌پرسید که آیا پلاتوش سربازکه او پیراهنش‌را برای‌دوختن بوی‌داده بوددراین انباراست .

یکهفته‌پیش‌فرانسویان کتان‌و چرم‌گرفته وآنهارا بسربازان‌اسیر داده‌بودندتا برایشان کفش وپیراهن بدوزند .

کاراتایف باپیراهنی‌که بدقت‌آنرا تاکرده بود بیرون‌آمده‌گفت :

ــ شاهین! حاضراست ، حاضراست!

۱ــ بعلاوه، مسیو کیریل، کافیست که شمایك کلمه بسروان‌بگوئید ، میدانید او یك... کـه هرگز هیچ‌چیز رافراموش نمیکند . وقتی‌سروان برای‌گشت به‌اینجا آمدباو بگوئید ، اوهمه‌کار را برای‌شما انجام‌میدهد..

۲ــدیروزاوبمن‌گفت : سنت‌تماس! میدانی ،کیریل مرد تحصیلکرده‌ای است‌وبزبان فرانسه حرف‌میزند . اوارباب روسی‌است که‌گرفتار بدبختی شده اما اوانسان است. اومی فهمد... اگراو بچیزی‌احتیاج داشت، بایدبمن‌گفت ، نباید هیچ‌چیز ازاو مضایقه‌کرد. اگرکسی‌تحصیلکرده باشد، فرهنك‌و مردم‌تربیت شده‌را دوست‌دارد . آقای‌کیریل، من‌این مطلب‌را برای اطلاع شما میگویم . اگربرای رعایت‌حال شما نبودقضیه اخیربجاهای بدمیکشید .

کاراتایف بعلت گرمی هواوبرای راحتی‌در موقع‌کار فقط یك شلوار و یك پیراهن پاره که از چرکی‌سیاه شده‌بود بتن‌داشت . موهای‌خود راچون کارگران درهنگام کاربا الیاف درخت بسته بود وچهرهٔ گردش گردتر وخوش‌منظر تربنظر میرسید .

پلاتون تبسم‌کنان پیراهنی‌را که دوخته‌بود بازمیکردو میگفت :

ــ خوش‌قولی سبب‌رونق‌کاسبی است. گفتم پنجشنبه‌حاضر است ، وآن‌را برای پنجشنبه‌حاضر کردم .

فرانسوی مضطرب گرد خویش‌نگریست وچون کسیکه برتردید خودفائق‌آمده باشد، شتابان نیمتنهٔ‌رسمیش رابیرون‌آورد وپیراهن‌راپوشید . فرانسوی‌زیر نیمتنهٔ‌رسمی پیراهن‌نداشت بلکه‌پیکر زردولاغر وعریانش‌را جلیقه‌ابریشمی گلداربلند وچربی‌مستور میساخت.

فرانسوی‌ظاهراً میترسیدکه مبادا اسیران که بتماشای‌او مشغول‌بودند مسخره‌اش کنندوبوی بخندند، باینجهت‌شتابان پیراهن‌را پوشید. هیچیك‌از اسیران کلمه‌ای سخن‌نگفت .

پلاتون‌دامن پیراهن‌را پائین کشیده میگفت:

ــ می‌بینی، درهمان‌امتحان اول‌بقامت توخوب‌میایستد .

فرانسوی‌سررا ازیقه ودستها را ازآستین پیراهن‌بیرون‌آورد وبی‌آنکه چشمش را بلندکند پیراهن‌را تماشامیکردودرزهای‌آنرا معاینه‌مینمود .

پلاتون که ظاهراً ازکارخود شادمان‌شده بودلبخندزنان میگفت :

ــ شاهین! اینجادوزندگی درست‌وحسابی نیست‌وما وسائل‌دوخت ودوزکامل دراختیارنداریم. معروف‌است‌که بدون‌ابزار شپش‌راهم نمیتوان‌کشت .

فرانسوی گفت :

-C'est bien, c'est bien, mais vous devez avoir de la toile de reste. (۱)

کاراتایف‌همچنان ازمشاهده کاردست‌خود شادی‌میکرد ومیگفت :

اگربدون‌زیرپوش بپوشی‌بهتر میایستد . خوب ! ازاین پیراهن خشنود وراضی میشوی.....

فرانسوی‌تکرارکرد :

- Merci, merci, mon vieux, le reste .. (۲)

پس‌تبسم‌کنان اسکناس‌را ازجیب‌درآورده به‌پلاتون دادوگفت :

- Mais le rest ... (۳)

پی‌یرچون دریافت که‌پلاتون نمیخواهدتوجهی بسخن فرانسوی‌کند ، همچنان بدون مداخله بایشان مینگریست . کاراتایف پول‌را گرفت وتشکرکرد وهنوز از کارخود حظ میبرد . فرانسوی در گرفتن بقیهٔ پارچه اصرار میورزید واز پی‌یر خواهش‌کرد سخننانش را برای کاراتایف ترجمه کند.

کاراتایف‌در جواب گفت :

۱ــ خوب، خوب، متشکرم، باقیماندهٔ کتان کجاست ؟

۲ــ متشکرم، متشکرم، عزیزم، بقیه ؟

۳ــ امابقیه...

ـ بقیهٔ پارچه بچه‌درد او میخورد؟ برای‌من‌مچ‌پیچهای‌خوبی‌خواهدشد. اما حال که درگرفتن بقیهٔ پارچه‌اصرار‌دارد ، خدابهمراهش !

ناگهان کاراتایف‌برآشفته ومتغیروا‌ندوهناك‌بقیهٔ پارچهٔ لوله‌شده‌را‌اززیر‌بغل‌در‌آوردو‌بی‌آنکه بآن‌نگاه‌کند بفرانسوی‌دادو‌گفت :

ـ آخ، افسوس !

وبجای‌خود برگشت. فرانسوی بکتان‌نگاه‌کرد، بفکر فرو رفت، پرسان‌به پی‌یر نگریست وپنداشتی ازنگاه پی‌یر مطلبی‌رادرك‌کرده‌باشد، ناگهان‌سرخ‌شدوبافریادی‌گوشخراش‌گفت :

– Platoche. dites donc, Platoche, Gardez pour vous (۱)

بااین‌سخن‌بقیهٔ‌پارچه‌را بوی‌دادو بعقب برگشت‌ورفت .

کاراتایف درحالیکه سررا حرکت‌میداد گفت :

ـ می‌بینی ! میگویندکه‌اینها مسیحی نیستند امابااینحال جان‌ودل دارند . پیر مردان ما میگفتند: آدم‌فقیر دم‌درجهنم‌نشسته است . خودش لخت وعوراست‌اما این‌پارچه را بمن‌داد .

کاراتایف اندیشناك لبخندی‌زدو درحالیکهٔ ببقیهٔ پارچه نگاه‌میکرد چند لحظه خاموش شدو سپس گفت :

ـ دوست‌من ! مچ‌پیچهای خوبی ازآن درمیآید !

وبانبارمراجعت کرد .

---

۱ ـ پلاتوش ازآهای پلاتوش ! اینرا برای‌خود نگهدار !

۱۲

چهارهفته اززمانی که پی‌یر اسیر شده بود میگذشت. باآنکه فرانسویان باو پیشنهاد کرده بودند که از زندان سربازان بزندان افسران نقل‌مکان کندولی‌او درهمان زندانی که روز اول بآن‌وارد شدباقی‌مانده بود .

پی‌یردرمسکوی‌سوخته وویران‌شده کم‌وبیش‌آخرین درجهٔ محرومیت راکه آدمی‌قدرت تحمل آنرادارد میکشید. امااز برکت بنیهٔقوی وبدن سالم‌خودکه‌بیشتر بآن‌توجهی‌نداشت‌ومخصوصاً بجهت آنکه‌این‌محرومیت باندازه‌ای تدریجی‌ونامحسوس فرا رسیده بود کـه هرگز نمیتوانست‌بگوید ازچه موقع شروع شده است ، این محرومیت رانه تنها باسهولت بلکه خرسند وراضـی تحمل میکرد . مخصوصاً در همین موقع آن آرامش خیال و رضایت از خـویشتن را که پیشتر در راه وصول بدان بیهوده میکوشید بدست آورد . پی‌یر در زندگـانی خود مدتها آن آرامش خیـال و همگـامی باضمیر خویشتن را که مشاهدهٔ آن در وجود سـربازان عرصهٔ پیکار بارادینو سبب‌تعجب‌وی شد، ازجهات مختلف‌جستجو کرده‌بود - اواین‌آرامش‌وتوافق‌باخویشتن رادر نوعپرستی ، درجمعیت ماسونها، درتفریحات زندگانی اشراف، درشراب ، درابراز قهرمانی و فداکاری و جـانبازی در راه سعادت دیگران ودر عشق شاعرانه بناتاشا میجست . او این آرامش و تـوافق و هـم آهنگی باطنی را از راه اندیشه و تفکر جستجو میکرد اما تمام این تجسـها و کوششها بنومیدی‌وفریب او منتهی میگشت . سر انجام ، بی‌آنکه خود متوجه بـاشد ، این آرامش خیال و همگـامی بـا خویشتن را تنها بوسیلهٔ ترس از مرگ وبوسیلهٔ محرومیت و آنچه در وجـود کاراتـایف مشاهـده کرد ، بدست‌آورد . آن دقایق وحشتناک که در میدان‌اعدام گذرانده بود ، کوئی افکارواحساسات اضطراب انگیزی وا که پیشتر در نظرش مهم‌جلوه میکرد تاابد از تصوروحافظه‌اش زائل ساخت .

دیگر نه‌در بارهٔ روسیه‌و جنک میاندیشید ونه دربارهٔ سیاست‌وناپلئون . دیگر برای اوآشکار بود که تمام این مسائل بااو ارتباطی ندارد و داوری دربارهٔ آن وظیفهٔ او نیست و بهمین جهت نمیتواند داوری کند . اوسخنان کاراتایف راتکرار میکرد : «روسیه‌و تابستان هرگز باهم سازگارنیستند» واین کلمات بطرز عجیبی اورا آرامش میبخشید . دیگر سوء قصدش بناپلئون و محاسبه با حروف ابجد و حیوان مذکور درمکاشفه را بیمعنی و حتی خنده‌آور میدانست . خشم‌وکینه‌اش بهمسرخود

وبیم از آنکه اعمال همسرش نام اورا ننگین سازد نیز در نظرش نه تنها ناچیز بلکه تفریح آور و مضحك جلوه میکرد وبخود میگفت: «بمن چه ارتباط داشت که اوزندگانی را آنچنان که میپسندد در محلی میگذراند؟ بچه کس ومخصوصاً بمن چه ارتباط دارد که فرانسویان بفهمند که نام یکی از اسیرانشان کنت بزوخوف است؟»

پی‌یر در این اوقات غالبا بیاد گفتگوی خود باشاهزاده آندره میافتاد وکاملا با او موافقت میکرد، فقط فکر شاهزاده آندره را با اندك تفاوت درك میکرد. شاهزاده آندره معتقد بود و میگفت که خوشبختی وجودندارد اما این سخن را با تمایل باندوه ودرعین حال با تمسخر میگفت گوئی هنگام گفتن این نظر اندیشهٔ دیگری را - مبنی بر اینکه گویا تمام علاقه واشتیاق ما بوجودخوشبختی تنها باینجهت در نهاد ما سرشته شده که تحقق نیابد وما را شکنجه وآزار دهد- اظهار میداشت. اما پی‌یر بدون هیچ اندیشهٔ نهانی بصحت این عقیده معترف بود. فقدان رنج وشکنجه وبرآورده شدن حاجات ودر نتیجه آزادی انتخاب حرفه و شغل یعنی طرز زندگانی دیگر در نظر پی‌یر خوشبختی مسلم وقطعی عالی انسان بشمار میرفت. دراینجا پی‌یر فقط برای نخستین بار لذت خوردن را هنگام گرسنگی ولذت آشامیدن را موقع تشنگی ولذت خواب را هنگام لزوم استراحت ومیل بخفتن ولذت گرما را وقتی هوا سرد میشد ولذت گفتگو با دیگران را وقتی میل بگفتن و شنیدن داشت کاملا درك میکرد و بآن قدر و ارزش میگذاشت، بر آورده شدن حوائج - خوراك خوب و پاکی وآزادی - در نظر پی‌یر که اینك از همه آنها محروم بود، سعادت کامل جلوه میکرد. انتخاب شغل وحرفه یعنی روش زندگانی اینك که این انتخاب بسیارمحدود بود در نظرش باندازه‌ای ساده جلوه میکرد که این نکته را بکلی فراموش ساخته بود که آسایش وراحت بسیار در زندگانی تمام خوشبختی حاصله از ارضای حوائج را از میان میبرد وآزادی بیش از حد در انتخاب شغل وحرفه- یعنی آن آزادی که اودر نتیجهٔ پرورش و تعلیم و تربیت و ثروت ومقام اجتماعی خود تاکنون از آن بهره مند بوده است - انتخاب شغل وحرفه را فوق‌العاده دشوار میسازد و حتی ضرورت پیشه ساختن شغل وحرفه‌ای ودر نتیجه امکان آنرا ازمیان میبرد.

اینك تمام آرزو ها و تخیلات پی‌یر متوجه آنزمانی بود که آزاد خواهد شد. اما در عین حال بعد ها در سراسر زندگانی خود با وجد وسرور راجع باین اسارت یکماهه و آن احساسات شادی بخش وبرگشت ناپذیر ومهمتر ازهمه دربارهٔ آزادی معنوی کامل که فقط در اینمدت احساس کرده بود میاندیشید وسخن میگفت.

بامدادان روز اول که از خواب برخاست و بگاه سپیده دم از انبار بیرون آمد و نخست گنبدهای تیره رنك وصلیبهای صومعهٔ نودویچی را دید وشبنمهای یخ بسته را بروی علفهای غبار آلوده مشاهده کرد و بقلل کوههای وارابیف و بساحل مستور از جنگل رودخانه‌ای که پیچان در فاصلهٔ دوری میان مه ارغوانی رنك پنهان میگشت نظر افکند وهنگامیکه هوای تازه و با طراوت بچهره‌اش خورد وصدای زاغها راکه از مسکو میان دشت پرواز میکردند شنید وناگهان نوری از جانب مشرق پاشیده شدو سیدرنك قرص خورشید از پشت ابرهای سیاه وگنبدهای تیره‌رنك باشکوه وجلال بیرون آمد وگنبدهاوصلیبها ودانه های شبنم ورود خانه وافق در پرتو نشاط بخش خورشید بدرخشیدن آمد - حس بیسابقهٔ شادی ونیرومندی حیات برپی‌یر چیره گشت.

این حس نه تنها در تمام مدت اسارت اورا ترك نگفت بلکه بر عکس متناسب با اشکالات روز افزون وضع وی رشد ونمو میکرد.

این حس آمادگی برای همه‌کار وصفای اخلاقی پی‌یر بوسیلهٔ حسن‌ظن رفقایش نسبت بوی بمجرد ورود او بزندان تقویت شد. پی‌یر باآشنائی بزبانهای مختلف ، با احترامی که فرانسویان بوی مرعی میداشتند، با سادگیش، باگشاده دستیش که ازبذل وبخشش آنچه داشت دریغ‌نمیکرد، (اوهر هفته سه روبل جیره میگرفت) با نیرومندی خودکه با فشار دست میخ را بدیوار زندان فرو میکرد ، باابراز مهر ومحبت در معاشرت با رفقا ، بااستعداد در بیحرکت نشستن‌وآرام‌اندیشیدن که برای دیگران نا مفهوم بود درنظر سربازان چون موجود عالی واندکی مرموز جلوه میکرد. همان صفاتی که در اجتماع ومحیط زندگانی سابق وی اگر برای او زیان آور نبود مزاحمت و دردسرداشت- یعنی نیرو وقدرت او ، بی‌اعتنائیش بوسائل رفاه وآسایش زندگانی ، پریشانحواسی وسادگی او ــ در اینجا همان صفات اورا در میان مردم کم و بیش بصورت قهرمانی درمیآورد و پی‌یر احساس میکردکه نظریهٔ ایشان دربارهٔ وی وظایفی‌را بعهدهٔ اوگذاشته است .

۱۳

شب هفتم اکتبر عقب‌نشینی فرانسویان شروع شد : آشپزخانه‌ها وانبارها ویران گشت ، ارابه‌ها بارشد وستونهای قشون وکاروانهای ارابه بحرکت آمد .

ساعت هفت صبح دستهٔ نگهبانان بالباس وتجهیزات راه پیمائی ، کلاه نظامی جیقه‌دار و تفنگ‌وکوله‌پشتی وکیسه‌های‌بزرگ‌درمقابل کلبهٔ چوبی ایستاده بود وصدای گفتگوی مهیج‌فرانسوی آمیخته‌با دشنامها در امتدادصفوف‌طنین‌میافکند . درکلبه همه آماده ولباس پوشیده وکمربندبسته وکفش درپا بانتظارفرمان خروج بودند . تنها سربازی بیماربنام سوکولوف ، رنگ باخته ولاغر ، که‌حلقه‌های آبی اطراف‌چشمش‌جلب توجه میکرد بدون لباس‌وکفش درمحل خودنشسته باچشمهائی که ازشدت لاغری دودو میزد برفقایش که بوی توجه والتفاتی نداشتند پرسان مینگریست وبلند وموزون ناله میکرد . ظاهراً از تنها ماندن بیشتر بیم داشت تا از درد و رنج بیماری ـ زیرا باسهال خونی مبتلا بود .

پی‌یر که چارقی راکه‌کاراتایف از باقیماندهٔ چرمی‌که یکی از فرانسویان‌برای‌تعمیرپاشنهٔ چکمهٔ خود آورد برای وی دوخت بپا داشت وطنابی هم بدورکمر پیچیده بود نزد بیماررفت ودر مقابل وی چهار زانو نشست وگفت :

ـ سوکولوف ، اهمیت ندارد !آخرهمهٔ ایشان‌که نمیروند ! دراینجا یك‌بیمارستان‌دارند. شاید وضع تو بهتر ازما بشود .

سرباز بلند بلند ناله میکشید ومیگفت :

ـ آه ، پروردگارا ! آخ ! من دراینجا خواهم مرد ! آه خداوند !

پی‌یر بار دیگر گفت :

ـ الان یکبار دیگر از ایشان خواهش میکنم .

و برخاسته بسوی درکلبه رفت . دراینحال همان سرجوخه‌ای‌که روز پیش چپقش‌رابه‌پی‌یر تعارف‌کردبادوسرباز بطرف او میآمد . سرجوخه وسربازان اباس راه پیمائی پوشیده ، کوله‌پشتی آویخته‌وکلاه‌جقه‌داربسر گذاشته‌بودند.تسمه‌های کلاهشان که‌زیرگلوبسته شده بودچهره‌های‌آشنای ایشان را دگرگون ساخته بود .

سرجوخه بکلبه نزدیك میشد تا بامر فرماندهٔ خود درآنرا ببندد . قبل از خارج کردن زندانیان ضرورت داشت که آنان را شماره کنند .

پی‌یر شروع بسخن کرده گفت :

- Caporal, que fera - t - on du malabe ?.. (۱)

اما پی‌یر درآن دقیقه که این سخن‌را میگفت ، تردید داشت که آیا این همان سرجوخهٔ آشنای اوست یامردی‌ناشناس‌است : سرجوخه دراین لحظه بهیچوجه بآن آشنای سابق پی‌یرشباهت نداشت. درآن دم که پی‌یر این سخن‌را میگفت ناگهان ازدوجهت صدای طبل برخاست .سرجوخه بشنیدن کلمات‌پی‌یر ابرو درهم‌کشیدودشنامهای بیمعنی داد و در را محکم بست . هوای کلبه نیمه تاریك شد و از دوسمت صدای طبل بشدت برخاست وناله‌های بیمار را خاموش ساخت .

پی‌یر بخود گفت : « این اوست !.... باز اوست !»

وبی اختیار پشتش ارزید . درچهرهٔ برآشفته و متغیر سرجوخه ، در آهنك صدای او و در بانك مهیج وگوشخراش‌طبل نیروی اسرار آمیز و بی‌اعتنائیکه مردم را برخلاف میل‌وارادهٔ‌ایشان بکشتن همنوعان خود وا میداشت ، آن نیروئی که تأثیر آنرا در هنگام اعدام مشاهده‌کرده‌بود شناخت ودریافت که ترس‌وکوشش برای جلوگیری ازاین نیرو والتماس وتضرع نزدکسانیکه‌آلت بی ارادهٔ این نیروی دهشتناك بشمار میروند ویا اندرز و نصیحت بایشان بیهوده و بیفایده است . میبایست‌صبر کرد وتحمل نمود . پی‌یر دیگر نزد بیمار نرفت وبوی‌نگاه‌نکرد،خاموش‌وعبوس‌کنار درکلبه ایستاد .

چون درکلبه بازشد وزندانیان‌مانندگلهٔ‌گوسفند ، در حالیکه بیکدیگر تنه‌میزدند،درمیان در ازدحام‌کردند ، پی‌یر راه خود راازمیانشان‌گشودوسوی آن سروانی رفت که بگفتهٔ‌سرجوخه حاضر بود آنچه بتواند برای رضای پی‌یر انجام دهد . سروان نیزلباس راه پیمائی پوشیده بود ودر چهرهٔ سردوبی‌اعتنای اوآنچه‌پی‌یر درکلمات‌سرجوخه ودرصدای طبلهاشناخته‌بودخوانده میشد سروان چهره درهم‌کشید و بزندانیانی‌که درکنارش ازدحام‌کرده بودند نگریسته‌گفت :

— Filez, filez ! (۲)

پی‌یر میدانست که ازکوشش خود نتیجه نمیگیرد ولی بااینحال بسوی او رفت .

افسرچون کسیکه او را نمیشناسد باسردی بوی نگریسته پرسید :

- Eh bien qu'est ce qu'il y a ? (۳)

پی‌یر وضع بیمار را بوی اطلاع داد .

سروان گفت :

- Il pourra marchez,que diable !(٤)

وبی‌آنکه به پی‌یر بنگرد بسخن ادامه داد :

- Filez,filez ! (٥)

پی‌یر خواست بگوید:

---

۱ ــ سرجوخه ! با بیمار چه خواهندکرد ؟

۲ ــ راه بیفتید ، راه بیفتید !

۳ ــ خوب ، چه خبر است ؟

٤ ــ او خواهد توانست راه بیاید . مرده شویش ببرد !

٥ ــ راه‌بیفتید ، راه بیفتید !

- Mais non,il est à l'agonie ... (۱)

سروان خشمناك چهره درهم کشیده فریاد زد :

- Voulez vous bien ? ... (۲)

صدای درام داد ، دام ، دام ، دام طبلها ادامه داشت . پی‌یر دریافت که آن نیروی اسرار آمیز دیگر کاملا براین مردم مسلط گشته است و دراینحال اظهارهرسخن دیگر بیهوده وبیفایده است.

افسران اسیر را از سربازان اسیر جدا کردند وبایشان دستور دادند که پیش بروند . عدهٔ افسران که پی‌یر نیز درمیان ایشان بود سی نفر وشمارهٔ سربازان ۳۰۰ نفر بود .

افسران اسیری که ازسایر کلبه‌ها آمده بودند همه ناشناس وبمراتب بهتر از پی‌یر لباس پوشیده بودند و باعدم اعتماد و تعجب بکفشهای او مینگریستند . سرگرد فربهی که ظاهر أرفقایش او را محترم میداشتند وجبهٔ قازانی پوشیده و حوله‌ای بکمر آن بسته بود باچهرهٔ متورم و زردو خشمناك پهلوی پی‌یر راه میرفت ویك دستش را باکیسهٔ توتون زیر بغل گذاشته بادست دیگر چپق دسته بلندش را نگهداشته مانند عصا برآن تکیه میکرد . سرگرد نفس‌زنان وخس‌خس کنان بهمه کس میغرید وخشم میگرفت ، زیرا تصور میکرد که همه شتاب میکنند و باو تنه میزنند ، درصورتیکه عجله هیچ سبب نداشت ، وهمه از چیزی متعجبند ، حال آنکه هیچ‌چیز شگفت‌آوری موجودنبود. افسری کوچك اندام ولاغر باهمه گفتگو میکرد و دربارهٔ مقصد ومسافت راه پیمائی آنروز حدسها میزد . مستخدمی باچکمه‌های نمدی ولباس رسمی کمیسران باطراف میدوید و بمسکوسوخته مینگریست و بلند بلند ملاحظات خودرا دربارهٔ عمارات سوخته بیان میکرد و نام محلاتی از مسکو را که دیده میشد میگفت . افسر سوم که لهجه‌اش نشان میداد لهستانیست با کمیسر بحث میکرد و بوی ثابت مینمود که در تعیین نام محلات مسکو اشتباه میکند .

سرگرد خشمناك میگفت :

ـ چرا بحث ومجادله میکنید ؟ چه فرق دارد که محلهٔ نیکلا باشد یابخش ولاس !میبینید که همهٔ شهر سوخته است . خوب ! بس است !

پس بکسی که درعقبش حرکت میکرد و بهیچوجه باو تنه نمیزد روکرد و خشمناك گفت :

ـ چرا تنه میزنی ، مگر راه تنك وتاریك است ؟

اما گاهی ازیك جهت و زمانی ازجهت دیگر صدای اسیران که چشم از حریق مسکو برنمیداشتند بگوش میرسید :

ـ آه ، آه ، آه ! چه کرده‌اند ؟ زاموسکورچیه ، زوبوا ، کرملین ... تماشا کنید، نصف آن باقی‌نمانده است. من بشما گفتم که تمام محلهٔ زاموسکورچیه ویران شده است ، می‌بینید که اثری از آن باقی نمانده ....

سرگرد میگفت :

ـ خوب ، میدانید که همه شهر سوخته است ؛ پس دیگر چرا بحث میکنید ؟

هنگامیکه اسیران ازخامونیکی ، یکی از محلات انگشت شمار ناسوختهٔ مسکو ،میگذشتند ناگهان همگی کنار کلیسائی ازدحام کردند و ازهمه طرف فریادهای وحشت وتنفر برخاست :

ـ پست فطرتان ! دشمنان مسیح ؟ اما مرده ، حقیقةً مرده است ... چیزی باو مالیده‌اند.

---

۱ ـ اما نه ، او درحال احتضار است ...

۲ ـ مگر میخواهید ...

پی‌یرنیز بطرف کلیسائی رفت که موجب برانگیختن این فریادها شده بودوناآشکاراچیزی را دید که بنردهٔ کلیساتکیه کرده است . پی‌یرازسخنان رفقایش که آن شیئی را بهترازاودیده‌بودند دریافت که این شیئی جسد انسانی بود که او را سرپا کنار نردهٔ کلیسا گذاشته و بصورتش دوده مالیده بودند .

دشنامهای نگهبانان شنیده شد :

- Marchez, sacré nom ... Filez ... trente mille diables ...(۱)

و سربازان فرانسوی خشمناك انبوه اسیران را که بجنازه مینگریستند با قنداق تفنك پیش راندند .

---

۱ ــ بروید ، بروید ! شیطانها ، ابلیسها !

١٤

درکوچه های محله خامونیکی اسیران تنها با نگهبانان خود حرکت میکردند وارابه‌های نگهبانان از عقب سر میآمد. اما وقتی بمغازه های خواربار فروشی رسیدند بمیان کاروان عظیم و انبوهی از عراده های توپخانه وارابه های خصوصی افتادند.

درکنارپل همگان بانتظاراینکه ستونهای جلوتر از ایشان بگذرد ایستادند. اسیران‌ازروی پل ستونهای بی پایان ارابه ها را در پیش وپس خود میدیدند. درسمت راست، آنجاکه جادهٔ‌کالوگا درکنار باغ نسکوچنی می‌پیچید ودورادور ناپدید میگشت، ستونهای بیحساب ارابـه ها و قشون دیده میشد. اینان واحد های سپاه«بوهارنه» بودندکه قبل ازهمه براه افتاده بودند وپشت‌سرشان در ساحل رودخانه واز روی پل‌کاسنی ستونهای قشون وکاروانهای ارابه «نی»حرکت‌میکردند.

قشون‌داووکه اسیران نیزوابسته بآن‌بودند از«کریمسکی‌برود» میگذشت وقسمتی‌ازافراد آن دیگر بخیابان‌کالوگا وارد شده بودند. اما ستون‌ارابه ها بقدری طویل بودکه‌آخرین‌ارابه‌های سپاه بوهارنه هنوز از مسکو بجادهٔ‌کالوگا نرسیده بود ولی سر ستونهای قشون «نی» از بالشایا آردینکاخارج میشد.

اسیران هنگام عبور ازکریمسکی برود چند قدم میرفتند و متوقف میشدند وبازبحرکت میآمدند، ولی ارابه ها وجمعیت مردم از هر سو پیوسته متراکمتر و انبوه تر میشد. پس‌ازآنکه اسیران‌چندصد قدم مسافت‌بین‌پل وخیابان‌کالوگارا پیمودند وبمیدان تقاطع‌خیابانهای‌زاموسکوورچیه وکالوگا رسیدند توقف‌کردند وچندساعت تنگاتنگ در این میدان ایستادند. غرش چرخها، صدای پاها وفریاد های خشمناك ودشنامها مانند هیاهوی خاموشی ناپذیر دریا ازهرسو بگوش میرسید. پی‌یر خود را بدیوار خانهٔ سوخته‌ای فشرده ایستاده بود وباین صدا هاکه در خیالش باآهنك‌طبلها درهم میآمیخت گوش‌میداد:

چند نفر از افسران اسیر برای اینکه بهتر تماشاکنند از دیوارخانهٔ سوخته‌ای‌که‌پی‌یردر کنارش ایستاده بود بالارفتند.

ایشان وبیکدیگر میگفتند:

-چه‌مردمی! چه‌مردم بی‌آبروئی! عراده های‌توپ‌راهم‌بارکرده‌اند. نگاه‌کن! پوستهای‌خزرا

تماشاکن! این راهزنان چقدر غارت کرده‌اند... پشت ارابهٔ این یکی را نگاه کن... شمایل‌هارا بار کرده است ومیبرد، بخدا شمایل است... آه پست فطرتان... اینها بایدآلمانی باشند... نگاه کن! آن یکی بقدری بار کرده که بزحمت حرکت میکند. درشگه های اشراف راهم غصب کرده‌اند .... ببین! اوچطور روی صندوق چهارزانو نشسته است! خداوندا.... نزاعشان شد ...

– بزن بپوزش، بزن بپوزش! اینطور تاشب معطل خواهیم شد. نگاه کن ، نگاه کنید...این‌ها بیشك بخود ناپلئون تعلق دارد. اسبهارا می‌بینی؟ با حرف اول اسم اوویك تاج.... این‌خیمه‌وخرگاه است. یك کیسه از ارابه افتاده است واو متوجه نیست . دوباره کشمکش شروع شد... یك‌زن‌بابچهٔ شیرخوار، بدك هم نیست. البته باو راه عبور خواهند داد... نگاه کن! اینها ندارن. جنده‌های‌روسی! بخدا جنده‌اند، نگاه کن! چه راحت درکالسکه ها نشسته‌اند!

دوباره‌موج کنجکاوی‌عمومی، مانندآن موقعی که‌اسیران‌درخاموشیکی ازکنارکلیسامیگذشتند ایشان را بسمت جاده حرکت داد وپی‌یر از برکت قامت بلند خود ازفراز سردیگران آنچه‌را که تا این حداسیران را بکنجکاوی واداشته بود مشاهده نمود . درسه‌کالسکه که میان عراده های‌توپ وارابه های مهمات گیر کرده بودزنانی با لباس روشن وآرایش رنگارنك وچهره‌های سرخاب‌مالیده تنك یکدیگر نشسته بودند وبا صدای زیر فریاد میکشیدند.

ازآن زمان که پی‌یربظهور این‌نیروی اسرارآمیز پی‌برد دیگری هیچ چیز: نه‌جنازه‌ای که برای‌تفریح بصورتش‌دوده‌مالیده بودند ونه‌این زنان که شتابان میگذشتند ونه ویرانه‌های‌نیم‌سوختهٔ مسکو در نظرش عجیب و وحشتناك جلوه نمیکرد . بلکه‌آنچه پی‌یر میدید اصولا هیچ عکس‌العمل وتأثری دروی بوجود نمی‌آورد ـ پنداشتی روان اوکه خود را برای مبارزهٔ دشواری‌آماده میساخت ازقبول تأثراتی که ممکن بودآنرا تضعیف نماید خودداری میکرد .

کالسکه های زنان عبورکرد . بدنبال ایشان دوباره ارابه های باروبنه ، ستون سربازان ، گاریهای روستائی ، بازستون سربازان ، صندوقهای مهمات ودوباره ستونهای سربازان میگذشتند وگاهگاه زنانی در میان این ستونها دیده میشدند.

پی‌یر مردم را جدا جدا نمیدید بلکه حرکت ایشان را مشاهده میکرد.

بنظر میرسید که تمام این مردم واسبان‌بوسیلهٔ‌نیروی‌نامرئی رانده میشوند وتمامی‌در ظرف آن ساعتی که پی‌یر مراقب آنان بود از خیابانهای مختلف با این آرزوی واحدکه هرچه‌زود تر پیشروی کنندواردمیشدند. همگی‌هنگام تصادم بادیگران خشمناك میشدند وباهم کشمکش میکردند، دندانهای سفید خودرا بیکدیگر نشان میدادند ، ابروها را درهم میکشیدند، دشنامهای‌یکنواخت نثار یکدیگر میکردندوتمام چهره ها ازتصمیم فعالیت بیرحمانه وخشك که پی‌یرآنروزصبح بمجرد برخاستن‌آهنك طبل نظیرش را در قیافهٔ سرجوخه دیده ومتعجب گشته بود حکایت‌میکرد .

نزدیك غروب بودکه فرماندهٔ نگهبانان افراد خود را جمع کرد و با فریاد و جدال و کشمکش راه خود را از میان ارابه های بار وبنه گشود و اسیران در میان حلقهٔ پاسداران بجادهٔ کالوگا رانده شدند .

بدون راحت باش با سرعت بسیار حرکت میکردند وفقط وقتی خورشید فرو نشست توقف نمودند . ستونها یکی پس از دیگری نزدیك میشد وافراد خود را برای بیتوته‌آماده میساختند . همه خشمناك‌وناراضی‌بنظر میرسیدند. مدتها ازجهات مختلف دشنامها، فریادهای کین‌توزانه‌وهیاهوی جدال بگوش‌میرسید: کالسکه‌ای که ازپشت سرنگهبانان حرکت میکرد بارابهٔ نگهبانان‌نزدیك‌شده مال‌بندش را بآن زد . چند سرباز از اطراف بسوی ارابه دویدند عده ای باسبهای کالسکه نهیب

میزدندو آنهارا برمیگرداندند، دیگران باهم‌نزاع‌میکردند. پی‌یر مشاهده کرد که‌سریکنفر آلمانی ازقنداق‌تفنگ سخت‌مجروح‌شد .

بنظرمیرسد تمام‌این‌مردم‌اینك که‌درهوای سرد وتاریك‌روشن غروب پائیزی در میان دشت متوقف شده‌اند همگی متوجه شتاب بیجای‌خود شده‌و دانسته‌اند که‌اشتیاق وشتاب ایشان‌درموقع شروع‌حرکت بیموردو بیهوده بوده‌است . پنداشتی ضمن‌این‌توقف همگی دریافته‌اند که هنوزمقصد حرکتشان معلوم نیست ودراین راه‌پیمائی دشواریها وسختیهای بسیاروجودخواهدداشت .

نگهبانان دراین‌راحت‌باش بدترازهنگام‌عزیمت رفتار میکردند . دراین‌راحت‌باش به‌اسیران برای‌نخستین‌بار خوراك گوشت‌اسب داده‌شد .

گوئی‌هریك از فرانسویان ، از افسر گرفته تاآخرین سرباز، کینه وخصومت شخصی با اسیران‌پیدا کرده‌است ، زیرا این بدرفتاریها بطور غیر منتظر جای‌رفتار دوستانهٔ سابق ایشان را گرفته‌بود .

این کین‌توزی دشمن هنگام‌حاضر غایب کردن اسیران‌بیشتر شدت‌یافت‌چه‌معلوم شد که‌یك سربازروس بااستفاده ازشتاب‌حرکت ازمسکو خودرا ببیماری شکم زده و گریخته است . پی‌یر میدید که چگونه یکی‌ازفرانسویان سرباز روسی رابجهت آنکه ازجاده دور شده بود میزدو می‌شنید که‌چگونه‌سروان، همان‌دوست او، استواری‌رابعلت فرارسربازروس‌دشنام میدادو بمحاکمه نظامی تهدیدمینمود. درجواب عذرو بهانهٔ‌استوار که‌میگفت چون سربازبیمار بوده لذا نمیتوانسته است‌راه‌بیاید، افسر بوی تذکرداد که دستور رسیده‌است‌تمام‌عقب ماندگان را تیرباران کنند .

پی‌یر دریافت که آن نیروی‌مشئوم که اورا هنگام اعدام زندانیان درهم‌میفشرد ولی‌هنگام‌اسارتش محسوس نبوداینك‌دوباره‌بر‌سراسروجودش‌مسلط گشته‌است. اووحشت‌داشت‌اما دریافته‌بود که‌بنسبت کوششی که‌آن‌نیروی مشئوم برای‌درهم‌شکستن‌اوبکار میبرد قدرت‌حیات‌وی که بآن نیرو وابستگی ندارد درروانش رشدونمومیکندوتحکیم مییابد .

پی‌یر سوپ آردگندم‌سیاه وگوشت‌اسب‌رامیخورد وبارفقایش گفتگومیکرد .

پی‌یر وهیچیك از رفقایش دربارهٔ آنچه درمسکو دیده بودند سخنی نمیگفتند و هیچیك از ایشان‌در بارهٔ خشونت رفتارفرانسویان‌ودر خصوص فرمان تیرباران عقب ماندگان که پی‌یر آنرا به دیگران اطلاع داده بود ، حرفی‌بمیان نمیآوردند . گوئی همگی علیرغم‌تشدیدوخامت وضع‌خویش مخصوصاً زنده‌دل وشادمان مینمودند وهمه‌دربارهٔ خاطرات شخصی وراجع بصحنه‌های مضحك که هنگام اردوکشی دیده بودند سخن‌میگفتند و ازگفتگو دربارهٔ وضع حاضرخود اجتناب میکردند.

خورشید مدتی‌پیش‌فرونشسته بود . ستاره‌های روشن در برخی نقاط آسمان میدرخشید نور شنگرفی قرص ماه که طلوع میکرد همانند انعکاس حریق درافق مشتعل بود و گلولهٔ سرخ وعظیم ماه بطرز عجیبی درمیان مه‌خاکستری رنك میلرزید . هواروشن میشد . غروب دیگرپایان یافته اماشب هنوز شروع نشده بود پی‌یر از کنار رفقای جدید خود برخاست واز میان خرمنهای آتش‌بسمت دیگر جاده رفت . باوگفته بودند که سربازان اسیر در آنجا هستند . میخواست با ایشان سخن بگوید . در میان جاده نگهبان فرانسوی او را متوقف ساخت و بوی امر کرد که مراجعت کند .

پی‌یر برگشت امابکنارخرمن آتش‌نزدرفقایش‌نرفت‌بلکه بطرف‌ارابه‌ای که‌اسبش‌راباز‌کرده بودند وهیچکس‌درکناراونبودحرکت کرد . روی‌زمین‌سرد کنار چرخ‌ارابه‌نشست وزانوها را بغل گرفته‌سررا پائین انداخت .

مدتی بیحرکت نشست ودربحر اندیشه غوطه خورد . بیش از یکساعت گذشت . هیچکس مزاحم وی نشد .

ناگهان باقهقهۀ بیومهر آمیزخود چنان بلندو باصدا خندید که مردم ازاطراف باشگفتی باین قهقهه زن عجیب که ظاهراً تنها بود نگریستند .

پی یر قاه ـ قاه میخندید و باصدای رسا بخود میگفت: «سرباز بمن اجازۀ عبور نداد. مرا گرفتند، حبس کردند، مرا باسارت میبرند، که؟ مرا؟ مرا؟ مرا ـ روح فناناپذیرمرا!» پی یر باچشمان اشك ـ آلود قاه ـ قاه ـ قاه میخندید .

یکنفر برخاست وبجانب اورفت تاببیند که اینمرد تنومند وعجیب درتنهائی بچه میخندد. پی یر خنده را قطع کرد، ازجابرخاست، ازآنشخص کنجکاو دورشدو گردخویش نگریست .

اردوگاه عظیم وبی پایان که اندکی پیش ازاین صدای جرق جرق خرمنهای آتش و گفتگوی مردم بصورت هیاهوی عظیمی ازآن برمیخاست بخاموشی گرائید . روشنائی سرخ رنك خرمنهای آتش خاموش شده یارنك میباخت . قرص ماه برفرازآسمان ایستاده بود. جنگلها ودشتهای آنسوی اردوگاه که بیشتر دیده نمیشد اینك دورادور مرئی بود ودر آنسوی این جنگلها ودشتها افق بیکران روشن وفریبنده ولرزان بنظر میرسید. پی یر بآسمان، باعماق ستارگان دور و بازیگر نگریست وباخود اندیشید: «وتمام اینها ازآن منست، تمام اینهادر وجود منست، وتمام اینهامن هستم! وتمام اینهارا ایشان گرفتند ودر کلبۀ چوبی که درآن تخته کوبی شده بود محبوس ساختند .»

پس لبخندی زد وبقصد استراحت وخواب نزد رفقایش رفت .

۱۵

دراوائل اکتبرقاصدی بانامه‌ای ازناپلئون مبنی‌برپیشنهاد صلح‌نزد کوتوزوف آمد . بـرای فریب کوتوزوف محل‌نگارش این‌نامه رادرمسکو گذاشته بودند و حال آنکه درآن موقع ناپلئون درجادهٔ کالوگا اندکی جلوتر ازکوتوزوف حرکت میکرد . کوتوزوف باین نامه نیز همان جواب نامه‌اول راداد که بوسیله لوریستون دریافت‌داشته بودیعنی ازمذاکره درباره صلح امتناع‌ورزید.

بزودی پس‌از وصول این‌نامه از واحدهای پارتیزانی که درسمت چپ تاراتینو موضع داشتند گزارش‌رسید که درفومینسکویه یکی ازواحدهای قشون دشمن دیده شده‌است واین واحد که‌لشگری تحت فرماندهی «برروسیه» میباشد ازسایر قسمتهای‌آرتش دشمن‌مجزی است وبسهولت میتوان‌آن رانابودساخت. سربازان‌و افسران دوباره خواستارحمله شدند. ژنرالهای‌ستاد که ازخاطرات‌پیروزی تاراتینوبدان سهولت‌وآسانی درهیجان بودند، اصرار میکردند که کوتوزوف پیشنهاد داختوروف را عملی‌سازد . کوتوزوف بهیچوجه حمله راضروری‌نمیشمرد ولی‌با حدوسط یعنی‌آنچه میبایست روی دهدتوافق بعمل‌آمد واحد کوچکی برای حمله‌بقشون بروسیه‌بسوی فومینسکویه اعزام شد.

برحسب تصادف‌عجیبی این‌مأموریت (چنانکه‌بعدها معلوم‌شد دشوارترین ومهمترین‌ماموریتها بوده‌است) بداختوروف محول گردید یعنی‌همان داختوروف کوچك وفروتن که هیچیك‌از تاریخ‌نویسان برای‌ما توصیف‌نکرده است که اونقشه‌های جنك‌را تنظیم‌میکرده ، پیشاپیش‌هنگها میدویده، صلیب‌ها بروی‌توپخانهٔ دشمن‌می‌افکنده‌ونظیراین اعمال‌را انجام‌میداده است. همان‌داختوروف کوچك وفروتن که‌اورا بی‌تصمیم‌مینامیدند وبی‌استعداد میشمردند، اماهمین داختوروف درتمام‌مدت جنك روس با فرانسه، ازنبرداوسترلیتس تاسال۱۸۱۳، همه‌جابمجرد آنکه‌وضع دشوار میشد فرماندهی را بعهده میگرفت . اودرنبرد اوسترلیتس آخرین کسی‌بود که درکنارسد او گست‌ماند وهنگهای پراکنده را جمع‌آوری کردودرآن هنگام که همه میگریختند ونابودمیشدندوحتی‌یك‌فرمانده‌نیزدرقسمت عقبدار قشون نبود آنچه را که ممکن‌بود، نجات‌داد. همین‌داختوروف بیماروتب‌دار بابیست‌هزار مردجنگی برای‌دفاع ازاسمولنسك درمقابل‌تمام آرتش‌ناپلئون به‌آن‌شهر رفت . دراسمولنسك باوجود تب

شدید هنوز درکنار دروازهٔ مالاخوسکی بخواب نرفته بود که از صدای گلوله های توپ دشمن که اسمولنسك رامیکوبید بیدارشد ویك‌روز تمام ازاسمولنسك دفاع کرد . درجنك بارادینو، آنگاه که باکراتیون بقتل‌رسید وبیش‌از یك‌دهم قشون‌جناح چپ‌ما باقی‌نمانده بودوتمام نیروی‌توپخانهٔ‌دشمن به‌آنجا تیراندازی میکرد ، بازاز میان‌تمام فرماندهان داختوروف بی‌تصمیم وبی‌استعداد رابه آنجا فرستاد وکوتوزوف چون‌خواست دیگری‌را به‌آنجابفرستد بیدرنك متوجه اشتباه خود شد وآنـرا اصلاح‌کرد . وداختوروف کوچك وآرام سواره به‌آنجا رفت‌و در سایه رشادت وکاردانـی او جنك بارادینوبصورت بزرگترین‌افتخارات آرتش روسیه درآمد . درنظم‌و نثرما قهرمانان بسیاری ستـوده شده‌اندامادرباره‌داختوروف کم وبیش‌کلمه‌ای‌گفته نشده‌است .

دوباره داختوروف‌را به‌فومینسکویه فرستادند وازآنجاوی رابه مالی یاروسلاوتس ، بهمان محلی روانه کردندکه آخرین جنك‌با فرانسویان درآنجا بوقوع پیوست ، یعنی‌او را بهمـان محلی فرستادندکه ظاهراً ازآن‌جا دیگرانهدام فرانسویان‌آغاز شد. دراین دوره اردوکشی نیزنوابغ و قهرمانان بسیاری‌را برای ماتوصیف میکنند اما ازداختوروف کلمه‌ای نمیگویند ویابسیار اندك و یا باتردید نام‌میبرند . همین‌سکوت دربارهٔ داختوروف لیاقت‌و شایستگی اورا آشکارتر وگویا تراز همه‌باثبات میرساند .

طبیعةً کسی که‌ازجریان کارماشینی‌اطلاع‌نداردهنگام‌مشاهدهٔ آن‌عمل‌ماشین‌میپنداردکه‌مهمترین قسمت‌این ماشین تراشه‌ای است که تصادفاً بداخل آن افتاده و به‌اطراف میچرخد واز عمل آن جلوگیری‌مینماید. مردی که‌ازساختمان‌ماشین خبری ندارد نمیتواننددریابدکه این تراشه‌کوچك و مزاحم عمل‌ماشین قسمت‌مهم آن‌نیست بلکه‌آن چرخ دنده‌کوچك و دقیق‌که بیصدا گرد خویش میچرخدیکی ازمهمترین قسمتهای‌ماشین‌است.

روزدهم اکتبر ، درهمانروزکه داختوروف نیمی‌از راه تافومینسکویه راپیموده و در دهکده آریستوابرای‌تدارك‌اجرای‌دقیق‌دستورفرماندهٔ کل‌توقف کرده‌بود،تمام‌قشون‌فرانسه‌که مضطرب‌ومتشنج بودظاهرا برای‌شروع‌پیکار خودرا تامواضع مورات‌رساند اماناگهان بدون سبب‌بسمت چپ ، بجادهٔ جدیدکالوگا، پیچیدو بطرف فومینسکویه که‌پیش‌از این‌تنهابروسیه درآنجا موضع‌گرفته‌بودپیشروی کرد. دراینموقع‌بجزواحد داختوروف دوواحدکوچك فیگنروسسلاوین نیزدر اختیارداختوروف بود.

عصر یازدهم اکتبر سـلاوین بایکی از سربازان گارد فرانسوی‌که باسارت افتاده بود به آریستوا نزدفرماندهٔ خودآمد . اسیرمی‌گفت‌که قشونی‌که امروزوارد فومینسکویه شده‌پیش‌آهنك تمام‌آرتش بزرك است ، ناپلئون نیزدر همانجاست وتمام‌افراد آرتش‌پنـج روزپیش از مسکو خارج شده‌اند . در همانشب خدمتکار برده‌ای‌که از باروسکا آمده‌بود حکایت‌کردکه من دیدم آرتش عظیمی بشهر وارد شد . قزاقهای واحد داروختوروف‌نیزخبردادند گارد فرانسوی راکه از جاده بسوی باروسکا میرفت‌دیده‌اند . ازتمام این‌اخبار وگزارش‌ها چنین‌بر می‌آمدکه این تصورکه در اینجابا یك لشگرمواجهند صحیح‌نیست بلکه اینك‌تمام آرتش فرانسه‌که مسکورا ترك کرده و از جادهٔ قدیمی کالوگا بجهت‌پیش بینی‌نشده‌ای پیش‌میرود دربرابر ایشانست . داختوروف نمی‌خواست دست بهیچکاری بزند ، زیرانمیدانست‌که درچنین وضعی وظیفهٔ او چیست . بوی‌امر شده بودکـه بفومینسکویه حمله کند امابیش‌از این درفومینسکویه تنهابروسیه بود درصورتیکه اینك تمام آرتش

فرانسه دربرابر اوقرار داشت . یرمولوف میخواست برأی و نظرخود عمل کند اما داخـنوروف اصرار کرد که بایداز حضرت اشرف کسب دستور نمود . بالاخره تصمیم گرفتـه شد بستاد گزارش داده‌شود .

برای‌این‌منظور افسرزبان‌آور وبا استعدادی بنام بالخوویتینوف انتخاب شد که وظیفه‌داشت بجز تقدیم گزارش کتبی تمام‌اوضاع‌راشفاهانیز برای‌فرماندهٔ کل تشریح‌نماید. ساعت ۱۲ شب بالخوویتینوف بادستورهای شفاهی‌ویاکتی لاک‌ومهرشده بهمراهی‌قزاقی بااسبهای یدکی بستاد کل رهسپارشد

۱۹

آنشب شب گرم وتاریك پائیزی بود . چهار روز بود که باران میآمد . بالخوویتینوف پس ازآنکه دومرتبه اسبعوض کرد ودرظرف یکساعتونیم سیورست راهرا درجادهٔ سست وگلآلود پیمود بینساعت یكودوبعد ازنیمهشب بهلتاشوکا رسید. اودرکنار کلبهای که بنردههای بافتهازترکه آنلوحهٔ : «ستاد کل» آویختهشده بودازاسب پیادهشدو اسبرا بخیالخود رها کرده بدهلیز تاریك رفت. وبکسی که نفسزنان ازکف دهلیزتاریك بلندمیشد گفت :

ـ زودترمرا بژنرال نگهبان برسانید! کاربسیارمهمی دارم

درجوابش گماشتهای بریدهبریده وآهسته گفت :

ـ ایشان ازدیشب کسالت دارند ، سهشب پیدرپی نخوابیده بودند . اول سروان را بیدار کنید !

بالخوویتینوف باماليدندست ازدری که برویش گشوده شدهبود باطاقیوارد شدوگفت:

ـ کاربسیار مهمیاست ، ازطرفژنرال داختوروف آمدهام .

گماشتهپیشاپیش اورفت ویکنفررا ازخواب بیدارکرد .

ـ حضرتاجل ، حضرتاجل ! قاصد.

صدائی خوابآلوده پرسید :

ـ چی؟ چی؟ ازطرف که ؟

بالخوویتینوف که درتاریکی سئوال کننده رانمیدید اما ازآهنك صدای اوحدس میزد کهاین شخصکانونیتسین است گفت :

ـ ازداختوروف وازآلکسی پطرویچ، ناپلئون درفومینسکویه است.

شخصبیدار شده خمیازه میکشید .

درحالیکه بچیزیدست میمالیدگفت :

ـ منمیل ندارم اورا بیدارکنم . او بسیار بیمار است ! شاید اینها شایعهای بیش نباشد .

بالخوویتینوف گفت :

ـ این گزارش کتبی است . دستوردادهشدهکه فوراً بژنرال نگهبان تقدیم کنم .

- صبر کنید تاچراغ روشن کنم .

پسر همچنانکه خمیازه میکشید خطاب بگماشته گفت :

- ملعون ! کبریت را کجا گذاشته‌ای ؟

این شخص شچربینین، آجودان کانونیتسین بود. پس از لحظه‌ای سخن افزود:

- پیدا کردم، پیدا کردم .

گماشته کبریت زد، شچربینین بادست دنبال شمعدان گشت .

باتنفر و انزجار گفت :

- آخ، پست‌فطرتها !

بالخوویتینوف در پرتو نور کبریت چهرهٔ جوان شچربینین را با شمع و در گوشه‌ای خفته‌ای را مشاهده کرد این خفته کانونیتسین بود .

چون در نتیجهٔ کشیدن چوب آلوده بگوگرد بکنار آتش‌زنه نخست شعلهٔ آبی و سپس شعلهٔ سرخی افروخته شد، شچربینین شمع کوچك پیهی را روشن کرد و بقاصدنگریست: سوسکهائی که ذرات پیه چکیده شمعدان را می‌لیسیدند بمجرد روشن شدن شمع باطراف گریختند. بالخوویتینوف سراپا گل‌آلوده بود و چون با آستین عرق صورتش را پاك میکرد تمام چهره را چرکین و گل‌آلود میساخت.

شچربینین پاکت را گرفته گفت :

- گزارش از کیست ؟

بالخوویتینوف گفت :

- این گزارش کاملا صحیح است. هم اسیران و هم قزاقها و هم مأمورین اکتشاف - همه باتفاق این خبر را تأئید کرده‌اند .

شچربینین برخاسته بجانب مردی که شب کلاه بسر داشت و شنلی بروی خود انداخته بود رفت و گفت :

- چاره‌ای نیست، باید بیدارش کرد. پطر پطرویچ !

کانونیتسین حرکت نکرد .

شچربینین که میدانست چه کلماتی اورا بیدار خواهد کرد گفت :

- ستاد کل شمارا احضار کرده است !

حقیقةً نیز با این سخن سری که درشب کلاه بود بیدرنك بلندشد. برچهرهٔ زیبا و مصمم کانونیتسین باگونه‌های گلگون و برافروخته ازتب لحظه‌ای باز تخیلات دوراز واقعیت خواب باقی ماند اما سپس ناگهان بخود حرکتی داد و قیافهٔ آرام و مصمم و عادی بخود گرفت و درحالیکه پلکهای چشمش را از روشنائی بهم میزد فوراً پرسید :

- خوب، چه خبر است؟ از که ؟

کانونیتسین پس از استماع گزارش افسر پاکت را گشود و گزارش را خواند، همینکه قرائت نامه بآخر رسید، پایش را باجورابهای پشمی پائین انداخت و روی کف کلبه گذاشت و بپوشیدن کفش پرداخت پس شب کلاه را از سر برداشت و موهای اطراف شقیقه‌اش را شانه زده کلاه نظامی بسر گذاشت.

- تو بسرعت آمدی؟ بریم پیش حضرت اشرف !

کانونیتسین بیدرنك دریافت که گزارش رسیده بسیار مهم است و نباید در تقدیم آن بفرمانـدهٔ کل لحظه‌ای تأخیر کرد ولی در این اندیشه نبود و خود نمیپرسید که آیا این خبر خوب است یا بد؟

این‌سئوال‌توجه‌اورا جلب‌نمیکرد. او بادیدهٔعقل‌وقضاوت بتمام‌امورجنك نمینگریست بلکه بادیدهٔدیگری بآن‌نظرمیکرد.

اواعتقادراسخ داشت که همه‌چیز بخیروخوشی خواهد گذشت ولی‌نباید این‌عقیده‌را باور کرد وهرگز برزبان آوردبلکه باید فقط وظیفهٔ خودرا انجام‌داد. اونیزوظیفهٔخود را انجام‌میدادو تمام‌هم خودرا درراه انجام آن مصروف‌میداشت .

پیطرپطرویچ کانونیتسین‌نیز که‌مانندداختوروف فقطازلحاظ تشریفات وآداب ظاهری نامش درفهرست باصطلاح قهرمانان سال ۱۸۱۲ یعنی بـارکلایها، رایوسکی‌هـا، یرمـولوفها، پلاتوفها، میلورادویچها ثبت شده بود ، مانند داختوروف نیز بـه‌بی استعدادی و محدودیت معلومات مشهور بودو مانند وی‌هرگزنقشه‌های‌جنگی راطرح‌نمیکرد اماهمیشه‌درمحلی حضورداشت که‌وضع آنجاازهمه جادشوارتربود ودستورداده بود که‌هروقت قاصدی‌آمداورا بیدار کنند ودر موقع نبرد همیشه مانند داختوروف زیر آتش‌میرفت چنانکه کوتوزوف اورا بسبب این عمل ملامت‌میکرد ومیترسید او را بمأموریت بفرستندومانند داختوروف یکی‌ازآن شش‌چرخ دندهٔ نامعلوم وناپیدائی بود که‌بدون تق‌تق وهیاهومهمترین واصلیترین قسمت‌ماشین‌را تشکیل میدهد .

کانونیتسین هنگام خروج ازکلبه‌دراین شب‌تاریك ومرطوب ازیکطرف بعلت‌سر دردی که هردم‌روبشدت میرفت‌و ازطرف‌دیگر بسبب‌اندیشهٔنامطبوعی که‌بخاطرش راه‌یافته‌بودچهره‌درهم کشید. اودراین‌اندیشه بود که اینك‌باوصول این خبرتمام‌اعضای متنفذستاد، بخصوص بنیکسن که‌پس از نبرد تاراتینو دشمن خونین کوتوزوف شده‌بود ، بهیجان خواهندآمد وچگونه‌هریك از ایشان پیشنهادی میکنند وببحث وجدال میپردازد و فرمانهای‌ضدونقیض صادرخواهدشد .

حقیقهٔ تول که‌کانونیتسین برای‌اعلام‌خبرجدید نزداورفته‌بود، بیدرنك بتشریح‌نظریات خویش برای‌ژنرال‌هم‌منزل خودپرداخت‌ولی کانونیتسین که‌خاموش‌وخسته‌بحرفهای او گوش‌میدادبوی یادآور شد که‌بایدنزد حضرت‌اشرف بروند .

۱۷

کوتوزوف مانند تمام پیران شبها کم میخوابید . روز ها اغلب چرت میزد اما شب هنگام با لباس روی تختخواب خود دراز میکشید وقسمت اعظم شب را بیدار بود و در اندیشه میگذراند.

در این شب نیز همچنان روی تختخواب خود درازکشیده ، سرسنگین وبزرك و بدترکیب خود رابرروی‌دست فربهش تکیه داده در حالیکه یگانه چشمش در تاریکی باز بود در بحر اندیشه غوطه میخورد .

از آنوقت‌که بنیکسن‌که باتزار مکاتبه داشت ونفوذ وقدرتش در ستاد بیش از دیگران‌بود ازوی پرهیز میکرد، کوتوزوف باینجهت‌که دیگر او وقشونش‌را وادار نمیساختند بحملات‌تهاجمی بیفایده اقدام‌کند راحت تر وآسوده تر بود . باخود میاندیشید‌که تجربهٔ پیکار تاراتینو وروز پیش ازآن همچنان‌که خاطرهٔ دردناکی در من بجاگذاشته است باید در ایشان نیزتأثیرکرده باشد.

کوتوزوف با خودمیگفت :

«ایشان باید متوجه شده باشند‌که ما درحملات تهاجمی فقط شکست میخوریم. شکیبائی‌و وقت قهرمانان جنگی من هستند !»

او میدانست‌که سیب را تا موقعیکه سبز ونرسیده است نباید ازدرخت‌چید . زیرا همینکه سیب رسیده شد خود بخود خواهد افتاد و چنانچه‌آنرا سبز و نرسیده بچینندهم سیب وهم‌درخت‌را ضایع وفاسد میکنند وبا خوردن‌آن دندانشان راکند میسازند. او همچون شکارچی مجربی‌میدانست که حیوان درنده مجروح شده است وقشون روس چنانکه درقدرت خودداشته اورا مجروح‌ساخته است اما هنوز معلوم نبودکه‌آیا این زخم‌کشنده است یا نه . اینك‌کوتوزوف از اخبار واصله از لوریستون وبرتلمی وازگزارشهای پارتیزانها کم وبیش دریافته بود‌که دشمن زخم مهلکی‌برداشته است . اما هنوز دلائل بیشتری ضرورت داشت وهنوز میبایدصبرکرد .

کوتوزوف بخود میگفت : «ایشان میخواهند بسوی او بدوند وتماشاکنندکه‌چگونه او را مجروح ساخته‌اند ؟ صبرکنید ، خواهیددید ، همیشه مانور، همیشه حمله ! برای چه ؟برای‌کسب شهرت ومقام. آری !گوئی زدو خورد بادشمن موجب‌شادمانیست . درست مانندکودکانی‌هستندکه چون همهٔ آنهامیخواهندلیاقت خودرادرکشمکش وزد وخوردثابت‌کنند هرگزنمیتوان فهمیدکه‌چه حادثه‌ای میانشان روی‌داده‌است اماأکنون مطلب دراین‌نیست !»

«اینان کدام مانور ماهرانه را بمن پیشنهاد کرده اند ؟ تصور میکنند که چون توانسته اند دوسه تصادف احتمالی را پیش بینی کنند (کوتوزوف دراینجا بیاد نقشهٔ جنك عمومی که ازپطرزبورك رسیده بود افتاد) دیگر تمام احتمالات رادر نظر گرفته‌اند درصورتیکه شمارهٔ این احتمالات نامحدود است !»

از یکماه پیش این مسألهٔ حل نشده که آیا جراحت وارده بدشمن دربارادینو کشنده بوده است یا نه کوتوزوف را بخود مشغول داشته بود. ازیکطرف فرانسویان مسکو را اشغال کرده بودند واز طرف دیگر کوتوزوف بدون تردیدبا سراسر وجود خود احساس میکرد که آن ضربت وحشتناك که برای فرودآوردن آن همهٔ نیروی خود را بکار برده بود و تمام مردم روس هم دراینراه باوکمك کرده بودند بایدکشنده باشد . اما در هرحال دلائلی لازم بود وبهمین جهت اواز یکماه قبل درانتظار این دلائل بودوهرچه زمان پیش میرفت ناشکیباترمیشدشبهای بیخوابی هنگامیکه دربستردرازمیکشید همان عملی را انجام میداد که ژنرالهای جوان بجا میآوردند و اوبسبب آن ایشانرا ملامت میکرد. اونیز مانند ژنرالهای جوان تمام تصادفات احتمالی را درخاطر مجسم میساخت اما با این اختلاف که اوبرشالودهٔ این فرضیات وحدسیات هیچ بنائی را پایه نمیگذاشت ونه فقط دو سه احتمال بلکه هزاران احتمال را در نظر میگرفت وهر چه بیشتر میاندیشید شمارهٔ بیشتری ازاین احتمالات در نظرش مجسم میگشت . و پیشروی آرتش ناپلئون یا قسمتهائی از آنسرا بسوی پطرزبورك و یا بطرف قشون خویش ونیز محاصرهٔ قشون خود ونظایر آن را درعالم خیال تصویر میکرد، احتمالی راکه بیش از همه ازآن بیم داشت این بودکه ناپلئون با همان سلاح وی بمبارزه مشغول شود و بانتظار وی در مسکو بماند .

کوتوزوف حتی دربارهٔ عقب نشینی آرتش ناپلئون به «مدین» و «بوخنوف» نیز میاندیشید اما یگانه احتمالی راکه نمیتوانست پیش بینی کند بوقوع پیوست وآن احتمال سرگردانی جنون آمیز ومتشنج آرتش ناپلئون پس از خروج از مسکو در ظرف یازده روز اول بود و در نتیجه آنچه را کوتوزوف با تمام احوال درآنموقع جرأت اندیشیدنش را نداشت : یعنی نابودی کامل فرانسویان ممکن شد. گزارشهای داختوروف راجع بلشگر بروسیه ، خبر پارتیزانها راجع ببدبختی وبیچارگی آرتش ناپلئون ، شایعات جمع آوری قشون وخروج از مسکو- همه وهمه این فرضیه را تأییدمیکرد که آرتش فرانسه در حال تجزیه وتلاشی است وخود راآماده فرار میسازد . اما اینهافرضیاتی بود که در نظر ژنرالهای جوان مهم جلوه میکرد نه در نظر کوتوزوف . اوبا تجارب شصت ساله خود میدانست که برای شایعات چه ارزشی بایدقائل شد، میدانست که مردمی که هدف وآرزوی معینی دارند تمام اخبار را بصورتی بیان میکنند که مؤیدآرزوی ایشان است . بعلاوه میدانست که ایشان باچه رغبتی موارد خلاف آرزوی خود را در این اخبار پنهان میسازند. اما کوتوزوف هرچه بیشتر آرزو میکرد که این فرضیات صحیح باشد بهمان اندازه کمتر آنرا باور میکرد . این مسأله تمام اندیشه و نیروی روحی او را مشغول ساخته بود و جز آنچه باقی میماند فقط کار های عادی زندگانی بود. چنانکه گفتگوی او با اعضای ستاد ونامه هائی که از تاراتینو بمادام اشتال مینوشت و خواندن داستانها وتوزیع پاداشها ومکاتبه با پطرزبورك و نظایر آن کار های عادی روزانهٔ زندگانی وی بشمار میرفت . اما نابودی فرانسویان که تنها او پیش بینی کرده بود یگانه آرزوی قلبی او بود.

کوتوزوف شب دوازدهم اکتبر دربستردرازکشیده ، سررا بروی دست تکیه داده بودو درپیرامون این مسائل میاندیشید.

از اطاق مجاور جنب و جوش شنیده شد وصدای گامهای تول و کانولیتسین و بالخوویتینوف بگوش رسید .

سپهبد فریاد کشید :

ــ کیست ؟ داخل شوید ، بیائید ! چه خبر تازه‌ای است ؟

هنگامیکه گماشته شمعرا روشن میکرد تول مضمون نامهٔ رسیده رابیان کرد .

کوتوزوف باقیافه‌ای که سردی وخشونت آن تول را متعجب ساخت پرسید :

ــ چه کس این نامه را آورده ؟

ــ حضرت اشرف ! درصحت آن تردیدی نیست !

ــ اورا صدا کن ، صدا کن بیاید اینجا !

کوتوزوف نشست ، یکپا را از تختخواب پائین آویخت و شکم بزرگشرا روی پای خم شدهٔ دیگرش انداخت . یگانه چشمش را تنگ کرد تاقاصد را بهتر تماشا کند، پنداشتی میخواهد در سیمای او حل مسأله‌ای که افکارش را بخود مشغول میداشت بخواند .

پس درحالیکه یقهٔ پیراهنشرا می‌بست باآهنگ آرام وسالخوردهٔ خود به بالخوویتینوف گفت :

ــ بگو ، دوست عزیزم ، بگو ! جلوتر ، جلو تر بیا ! چه پیغامی برای من آورده‌ای ؟ها؟ ناپلئون ازمسکو رفته است ؟ حقیقة چنین است ؟

بالخوویتینوف آنچه‌را بوی امر کرده بودند ازاول تا آخر بتفصیل گزارش داد .

کوتوزوف حرف اورا بریده گفت :

ــ تندتر ، تندتر بگو ! مرا عذاب نده!

بالخوویتینوف آنچه میدانست حکایت کرد وبانتظار فرمان سپهبد خاموش شد . تول شروع بسخن نمود ، کوتوزوف سخنش راقطع کرده میخواست حرفی بزند اما ناگهان چشمهایش تنگ و چهره‌اش درهم کشیده شد ، دستشرا بجانب تول حرکت داد و رویشرا بسوی دیگر، بگوشهٔ کلبه که پر از شمایل بود برگرداند و دستهارا رویهم گذاشته با آهنگ لرزان گفت :

ــ پروردگارا ! خالق من ! دعای ما را مستجاب کردی .. روسیه نجات یافت. پروردگارا! ما شکرگذار تو هستیم !

و سپس بگریه افتاد .

۱۸

از زمان وصول خبر خروج فرانسویان ازمسکو تا پایان اردو کشی تمام کوشش کوتوزوف تنها در اینجهت مصروف میشدکه بازور و حیله و خواهش قشون خود را از حملات و مانورها و تصادمات بیهوده بادشمنی که بپای خود بسوی نابودی میرفت باز دارد. داختوروف بسوی مالویاروسلاوتس میرفت اما کوتوزوف با تمام آرتش دست بدست میکرد و فرمان تخلیهٔ کالوگا را که درنظرش عقب نشینی بدانسوی آن امکان پذیر بود صادرمیکرد.

کوتوزوف همه جا عقب می‌نشست اما دشمن که انتظار عقب نشینی اورا نداشتدر جهت مخالف میگریخت.

مورخین ناپلئون مانورماهرانهٔ اورا در تاراتینو و مالویاروسلاوتس برای‌ما توصیف میکنند و در این باره حدسها میزنند و میگویند که اگر ناپلئون بموقع خود بنفوذ دراستانهای حاصلخیزو پر برکت مشرق‌روسیه توفیق میبافت چه حادثه‌ای روی میداد .

اماصرف نظر از این‌مسأله که هیچچیز مانع رفتن ناپلئون باین استانهای‌شرقی‌نبود-زیرا آرتش روسیه راه اورا بازگذاشته بود - مورخین فراموش میکنند که‌قشون ناپلئون بهیچ وسیله‌ای نجات نمییافت ، زیرا درهمانموقع نطفهٔ انهدام اجتناب نا پذیر را درشکم داشت . چرا این آرتش که آذوقهٔ فراوانی درمسکو یافت نتوانست آن را نگهدارد بلکه‌بیغما بسرد ، چرا این آرتش در استان کالوگا که ساکنان‌آن مانند سکنهٔ مسکوهمان روسها بودند و آتش‌نیز درآنجاا گر بچیزی میافتاد همان خاصیت سوزاندن وویران ساختن را داشت میتوانست وضع‌خود را اصلاح نماید ؟

وضع آرتش درهیچ جا روباصلاح و بهبودی نمیرفت و این آرتش از پیکار بارادینو و غارت وچپاول مسکو شرایط باصطلاح تجزیه شیمیائی‌را در درون خود داشت .

افراد این آرتش که وقتی آرتش منظمی بود مانند رهبران خودنمیدانستند بکجا میشتابند و همگی ایشان - از ناپلئون گرفته تا سرباز ساده - تنها یك آرزو داشتند : و آن‌آرزو این‌بود که از این‌وضع چاره ناپذیر و یأس آمیز که همه کم‌و بیش بطور ابهام ازآن خبرداشتند بیرون آیند و راه نجاتی‌بیابند .

فقط باینجهت بود که‌درشورای‌جنگی درمالویاروسلاوتس چون‌ژنرالها ببهانهٔ مشورت عقاید

مختلف اظهارمیداشتند، آخرین عقیده را «موتون» که سرباز ساده‌ای بود اظهار کرد و آنچه را همه در اندیشه داشتند برزبان آوردو گفت که بایدهرچه زودترو سریعتر ازآنجا رفت، دهان‌همه رابست‌و هیچکس ، حتی ناپلئون نتوانست درمقابل این‌حقیقت که همه کس ازآن آگاه بودسخنی بگوید.

اما با آنکه همه میدانستند که بایدرفت ولی شرمساوی و خجلت ازدرك این‌حقیقت که‌باید گریخت هنوز باقی بود و ضربتی از خارج‌لازم داشت که بر این‌شرم و خجلت پیروز شود وپشت آنرا بشکند و این‌ضربت در لحظهٔ حساس وضروری فرود آمد . این ضربت ، چنانکه فرانسویان آنرا مینامیدند ، **Le Hurra de l'empereur** (۱) بود .

ناپلئون بامداد روزبعد از شورای جنگی ببهانهٔ اینکه میخواهد از قشون سان‌ببیندومیدان نبرد گذشته و آینده‌رابازدید کند با سپهبدان، ملتزمین‌رکاب واسکورت مخصوص بمیان‌مواضع‌قشون خود رفت . قزاقان که‌بدنبال غنائم رفته بودند بامپراطور برخوردند و کم مانده بود او رااسیر کنند . اگر قزاقان اینمرتبه ناپلئون‌رانگرفتندسببش‌این بود که‌همانچه‌موجب انهدام‌فرانسویان‌شد او را نجات داد : فریبندگی غنائم هم در تاراتینو وهم در اینجا قزاقان را بر آن‌داشت که‌افرادرا رها کنند وبسوی‌غنائم هجوم‌آورند . و ایشان بدون اینکه‌بناپلئون توجه بنمایندبغنائم‌حمله کردند و در نتیجه ناپلئون توانست ازچنك ایشان‌بگریزد .

درآنموقع که **les enfants du Don** (۲) میتوانستند شخص امپراطوررادرمیان‌آرتش‌او دستگیر کنند ، دیگر آشکار بود که هیچ چاره‌ای‌وجود نداشت جزآنکه‌هرچه زودترازنزدیکترین جاده‌ایکه می‌شناسند بگریزند . ناپلئون که‌با شکم‌گنده و اندام‌فربه چهل‌سالهٔخود دیگر آن‌چابکی و زرنگی وشجاعت سابق‌را نداشت این اشارهٔ سرنوشت رادریافت و بواسطهٔ ترس‌و بیمی که قزاقان در دلش انداخته بودند بیدرنك با موتون موافقت کرد و چنانکه تاریخ نویسان میگویند ، فرمان عقب نشینی را بطرف جادهٔ اسمولنسك صادرنمود .

موافقت ناپلئون با موتون‌و عقب‌نشینی قشون بهیچوجه دلیل این نیست که ناپلئون فرمان عقب نشینی را صادر کرده‌است‌بلکه دلیل براین‌است که نیروهائی که تمام آرتش‌راتحت تأثیرداشت و آنرا درطول جادهٔ موژائیسك میراند درهمانموقع برناپلئون نیز تأثیر نمود .

---

۱ ــ هورا امپراطور

۲ ــ بچه های دون

۱۹

وقتی انسان درحرکت است ، همیشه برای حرکت خود منظور وهدفی اختراع میکند. برای آنکه انسان هزار ورست طی کند باید تصور کند که در انتهای این هزار ورست چیز خوبی وجود دارد . برای اینکه قدرت حرکت داشته باشد بایدسرزمین موعودی را در نظر داشته باشد .

سرزمین موعود فرانسویان در موقع حمله ، مسکو و درهنگام عقب نشینی وطن ایشان بود. اما وطنشان بسیار دوربود و آنکسی که باید ۱۰۰۰ ورست بپیماید بایـد بیشك مقصد نهائـی را فراموش سازد و بگوید :« امروز۴۰ ورست طی‌میکنم وپس از پیمودن این چهل ورست‌باستراحتگاه میرسم و در آنجابیتوته میکنم .» و اولین روز راه پیمائی‌و استراحت و بیتوتهٔ‌پس‌از‌آن‌مقصدنهائی رامستورمی‌نماید و تمام آرزوهاوامیدها را در خود متمرکز میسازد . آن‌انگیزه‌ها واشتیاقهاکه‌در افراد مجزی ظاهر می‌شود درجمعیت همیشه باشدت بیشتری تجلی‌می‌نماید .

مقصد نهائی فرانسویان که‌ازجاده قدیمی‌اسمولنسك مراجعت‌میکردند، یعنی‌وطنشان‌فوق‌العاده دور بود ونزدیکترین هدف ایشان اسمولنسك بود که تمام امیدهاو آرزوها که‌درجمعیت‌بمیزان‌نسبتهٔ زیادی تقویت میبافت متوجه آن بود اما این امیدواری بدین جهت نبود که افراد میپنداشتند در اسمولنسك آذوقهٔ بسیار و قشون تازه نفس وجود داشت ونیز باینجهت نبود که این‌سخن‌را بایشان میگفتند (برعکس مقامات‌عالیرتبهٔ ارتش و شخص ناپلئون میدانستند که‌در آنجا آذوقه کم‌یاب‌است) بلکه باینجهت بود که تنهااین امیدها و آرزوها میتوانست بایشان نیروئی‌بخشد تابجانب‌هدف‌خویش پیش‌روند ومحرومیتهارا تحمل کنند . اماایشان یعنی هم کسانیکه‌میدانستند وهم کسانیکه‌آگاه‌نبودند یك اندازه خودرا فریب میدادندو بسوی‌اسمولنسك ، بعنوان‌سر زمین‌موعود میشناختند .

فرانسویان پس ازرسیدن بشاهزاده باکوشش شگفت‌آور وسرعت بیسابقه‌بسوی مقصدخیالی خویش میشتافتند . بجز این‌هدف همگانی که انبوه‌فرانسویان را بصورت تن واحدی متحدمیساخت و تا حدی بایشان قدرت ونیرو می‌بخشید علت‌دیگری‌نیز برای پیوند ایشان بیکدیگروجودداشت‌و این علت کمیت عظیم ایشان بود . جرم عظیم ایشان بنا بقانون‌فیزیکی جاذبه افرادراماننده‌آتمهای مجزائی بسوی خویش میکشید . این تودهٔ صدهزار نفری مانند سکنهٔ کشور کاملی حرکت‌میکرد هر فردی از ایشان تنها آرزو داشت — تسلیم شودو اسیر گردد و ازتمام‌وحشتهاوبدبختیها نجات یابد. اما ازیکطرف‌نیروی‌اشتیاق و انگیزهٔ عمومی بسوی مقصد یعنی‌اسمولنسك‌همه‌را بیك‌جهت

میکشیدواز جانب‌دیگرامکان نداشت‌که سپاهی‌خود را بیك‌دسته ازقشون دشمن‌تسلیم‌کند وهرچند فرانسویان ازهرفرصت مساعدبرای جداشدن ازیکدیگراستفاده میکردندوباکوچکترین بهانهٔمساعد تسلیم‌میشدند ولی‌این‌بهانه‌ها همیشه‌پیش‌نمیآمد . شمارهٔعظیم‌وحرکت سریع‌وتنگاتنگشان سبب‌میشد تاایشان ازاین امکان محروم‌شوند . بعلاوه متوقف ساختن این‌حرکت‌که تمام‌کوشش و قدرت تودهٔ فرانسویان متوجه‌آن‌بود ، نه‌تنها دشواربود بلکه‌امکان‌نداشت . خردکردن مکانیکی‌جسم‌نمیتوانست جریان تجزیه‌وتلاشی‌راکه درآن‌بوقوع میپیوست بیش‌ازحدمعین تسریع‌نماید .

یك‌گلولهٔ برف‌ممکن نیست‌دریك‌لحظه ذوب‌شود . برای این‌عمل مدت معینی‌وقت لازم است وهرقدردرجهٔ حرارت‌را بالاببریم زودترازآنمدت معین‌نمیتوانیم برف را آب کنیم‌بلکه‌برعکس‌هرچه حرارت‌بیشترشود مقداربرفی‌که باقی‌میماند سخت‌ترودیرذوب‌ترخواهد شد .

بجزکوتوزوف هیچیك‌از سرداران روس این‌مطلب را درك نمیکرد . وقتی‌جهت فرار آرتش فرانسه درجادهٔ اسمولنسك تعیین‌شد ، آنچه راکانونیتسین درشب دوازدهم اکتبر پیش‌بینی کرده بود اتفاق‌افتاد . تمام فرماندهان‌عالیرتبهٔآرتش میخواستند درعرصهٔ پیکار خودنمائی کنندو راه‌عقب‌نشینی دشمن راقطع‌نمایند ، فرانسویان‌رامحاصره کرده باسارت‌گیرند وبرایشان‌بتازند ، همگی‌میخواستند تابیدرنك بدشمن حمله‌شود .

تنهاکوتوزوف تمام نیروی‌خودرا (این نیرو در نزدهیچ فرماندهی‌قابل ملاحظه‌نیست) در راه مخالفت باحمله بکار میبرد .

کوتوزوف‌نمیتوانست‌آنچه‌راکه مااینك‌میگوئیم‌بایشان‌بگویدوتوضیح‌بدهد که‌آخرچه‌ضرورت داردکه‌ماپیکار کنیم‌وراه‌دشمن راببندیم ؟ چراماباید افرادخود را ازدست‌بدهیم وبمردم‌بدبخت‌ظلم‌و بیداد روا داریم ؟ هنگامیکه ما می‌بینیم‌که از مسکو تاویازما بدون پیکار یك سوم این‌قشون چون برف تموز ازمیان رفته‌است دیگر این‌کارها چه فایده دارد ؟ اما او ازگنجینهٔ عقل و خرد پیرانهٔ خود استفاده‌کرد وآنچه‌راکه میپداشتند ایشان درك‌کنندبآنان‌گفت ــ او راجع بپل‌طلائی که‌باید برای دشمن‌گریزان بست با ایشان‌سخن‌گفت وهمه بوی‌خندیدند وباو بهتان‌زدند وغریدندوپابزمین کوفتندوبرسرحیوان مجروح بجست وخیز پرداختند .

در حوالی‌ویازما یرمولوف ، میلورادویچ ، پلاتوف ودیگران چون نزدیك‌فرانسویان‌رسیدند نتوانستند ازتمایل خود جلوگیری‌کنندوبجدا ساختن دوسپاه ازآرتش فرانسه‌وحمله‌بآنهاپرداختند. وبجهت‌آنکه‌کوتوزوف را ازقصدومنظورخودآگاه سازند یك‌ورقه‌کاغذ سفیدبجای‌گزارشنامه‌درپاکتی نهاده برای اوفرستادند .

هرچه‌کوتوزوف سعی‌کردکه قشون‌را ازحمله بازدارد ، ممکن نشد وقشون مابحمله‌پرداخت وکوشید تاراه عقب‌نشینی‌فرانسویان را مسدودکند . چنانکه‌حکایت‌میکنند هنگهای پیاده‌باموزیك وطبل‌جنك حمله‌میکردند وهزاران نفرمیکشتندوکشته میدادند .

امانتوانستند هیچیك ازواحدهای قشون فرانسه‌را ازآرتش اصلی جداکنند ودرهم شکنند . قشون فرانسه درنتیجهٔخطرفشرده‌تر ومتراکمترمیشد و درحالیکه‌آهسته ومورون‌ذوب‌میشد همان‌راه مشئوم‌ومهلك رابسوی اسمولنسك ادامه میداد .

قسمت سوم

۱

پیکار بارادینو و اشغال مسکو در پی آن و فرار فرانسویان بدون پیکار جدید یکی از آموزنده‌ترین مظاهر تاریخ محسوب میشود .

تمام تاریخ نویسان دراین مسأله موافقت دارند که قدرت و فعالیت خارجی دولتها و ملتها در تصادمات ایشان بایکدیگر درجریان جنگها متظاهر میگردد وقدرت سیاسی دولتها وملتها بلاواسطه درنتیجهٔ موفقیتهای جنگی کوچك و بزرگ روبفزونی میرود ویاکاهش مییابد .

درچه روایات تاریخی که توصیف کشمکش پادشاه یا امپراطوری باپادشاه یا امپراطوردیگر است که قشونی گردآورده و با قشون دشمن مصاف داده و پیروز شده است وباکشتن سه یا چهار یا پنج یا ده هزارنفر بپیروزی نائل آمده ودرنتیجه آن دولت وملت کامل چندمیلیونی را مطیع ومقهور خود ساخته است ، عجیب بنظر میرسد وهرقدر نامفهوم است که بچه‌سبب شکست یك آرتش که یك صدم تمام نیروی ملتی را تشکیل میدهد موجب انقیاد آن ملت شده‌است ـ بااینحال تمام حقایق تاریخ، تاآنجاکه ما اطلاع‌داریم، صحت این مدعا را تأئید میکند که موفقیتهای بزرك یا کوچك قشون ملتی درجنك باقشون ملت دیگردلائل یا لااقل یکی ازعلائم مهم افزایش یاکاهش قدرت ملتهاست . چنانکه اگر قشونی بپیروزی نائل میآمد بیدرنك حقوق ملت پیروزمند بزیان ملت مغلوب افزایش مییافت وچنانچه قشون شکست میخورد ، بیدرنك ملت بنسبت میزان شکست ازحقوق خودمحروم میشد و باشکست کامل وقطعی قشون خودکاملا مطیع ومقهورمیگشت.

این روش طبق مندرجات تاریخ از باستانترین عهود تا عصر کنونی معمول بوده است ، تمام جنگهای ناپلئون نیز مؤید این قاعده است . چنانکه بنسبت میزان شکست قشون اطریش ،آن کشوراز حقوق خویش محروم شد وحقوق و اقتدار فرانسه افزایش یافت و پیروزی فرانسویان در حوالی یناواوئرشتت استقلال پروس را ازمیان برد.

فرانسویان ناگهان درسال ۱۸۱۲ درحوالی مسکوفتح کردند و مسکو را بتصرف درآوردند اما درنتیجهٔ این حوادث بموجودیت روسیه خاتمه داده نشد بلکه بدون وقوع پیکارهای جدید آرتش ۶۰۰ هزار نفری فرانسه وسپس امپراطوری ناپلئون منهدم گشت . در اینجا امکان پذیر نیست که واقعیات را باجبار با قواعد تاریخی مذکورتطبیق نمائیم و بگوئیم که میدان نبرد بارادینو دردست روسیان باقیماند وپس ازاشغال مسکو پیکارهائی بوقوع پیوست که آرتش ناپلئون را منهدم ساخت

پس از پیروزی فرانسویان در بارادینو نه فقط یك پیکار اصلی بوقوع نپیوست بلکه حتی یك نبرد نسبة مهم نیز انجام نگرفت و با اینحال بموجودیت آرتش فرانسه خاتمه‌داده شد. معنی این چیست؟ اگر این نمونه از تاریخ چین گرفته شده بود، شاید ما میتوانستیم بگوئیم که این پدیده از مظاهر تاریخی‌نیست ـ تاریخ‌نویسان چون‌حادثه‌ای با قواعد ایشان تطبیق‌نمیکنداین‌سوراخ فرار را انتخاب میکنند ـ اگر‌بزدوخورد کوچکی درمدتی‌محدود سر وکار داشتیم که قشون قلیلی درآن شرکت داشت، شاید باز میتوانستیم این پدیده را بعنوان پدیدهٔ استثنائی‌تلقی‌نمائیم.امااین حادثه در برابر چشم پدران ماکه برای ایشان بمثابه مرگ و حیات وطن بود بوقوع پیوست و این جنگ بزرگترین جنگهائی‌بود که ما ازآنها اطلاع داریم . . . .

دورهٔ اردوکشی سال ۱۸۱۲ از شروع پیکار بارادینو تا زمان بیرون راندن فرانسویان ثابت کرد که پیروزی درجنك نه فقط موجب فتح و تسخیر کشوری نیست بلکه حتی نشانهٔ قاطع و ثابتی نیز برای این فتح و تسخیر بشمار نمیرود . بعلاوه ثابت کرد که آن نیرو که سرنوشت ملتها را تعیین میکند نه درو‌جود فاتحین و جهانگشائی‌های آنها و نه در وجودآرتشهاست بلکه در چیز دیگری است .

مورخین فرانسوی که وضع آرتش فرانسه را پیش ازخروج ازمسکو توصیف میکنند مدعی هستند که، بجز سوار نظام و توپخانه وارابه های باروبنه، همهٔ قسمتهای این آرتش بزرگ مرتب ومنظم بود، تنهاعلیق برای اسبان وگله‌های شاخ‌دار وجود نداشت . امااین‌بدبختی‌چاره پذیر نبود زیرا موژیکهای آن حوالی‌یونجه‌های خودرا میسوزاندند وبفرانسویان‌نمیدادند.

بقول این مورخین فرانسویان از این فتوحات بزرك باین جهت نتوانستند نتایج عادی را بدست‌آورند که‌کارپ وولاس وعدهٔ بیشماری موژیکهای نظیر ایشان که پس از خروج فرانسویان با ارابه‌های خود برای غارت وچپاول بمسکو وارد شدند و عموماً هیچ نوع قهرمانی از خود نشان ندادند یونجهٔ خود را برای فروش بفرانسویان که‌پول بسیاری بایشان میپرداختند بمسکونمیآوردند بلکه‌آتش میزدند .

دو نفر را در نظر میگیریم که با شمشیر بدوئل میروندوطبق تمام‌مقررات‌شمشیربازی‌برای دوئل‌آماده میشوند : شمشیربازی مدت مدیدی طول میکشد، ناگهان یکی ازدوحریف که خود را مجروح میابد ومتوجه میشود که این‌کارشوخی نیست وبهای جان او تمام خواهد شد، شمشیر را دور میاندازد واولین چماقی که بدستش‌میرسد برمیدارد ودورسرمیچرخاند.

اما حال پیش‌خودمجسم کنیم که‌اینمرد که‌چنین‌عاقلانه ازبهترین وساده‌ترین‌وسیله برای‌وصول بهدف‌استفاده کرده‌است درعین‌حال بانگیزهٔ سنن پهلوانـی مایل باشد ماهیت امر را پنهان کند و اصرار ورزد که او بارعایت تمام مقررات درفن شمشیربازی پیروزشده‌است . بسهولت میتوان تصور کرد که چه هرج ومرج وابهامی ازاین‌گونه توصیف دوئل‌حاصل‌خواهدشد!

شمشیربازی که‌مبارزه را طبق مقررات فن خواستار بود فرانسویان بودند . حریف او که شمشیر را دورافکند وچماق رابرداشت روسها بودند. مردمی که میکوشند تمام واقعه‌راطبق‌مقررات شمشیربازی توصیف کنند ـ تاریخ نویسان هستند که این حادثه را برشتهٔ تحریر کشیده‌اند.

ازموقع شروع حریق اسمولنسك جنگی‌آغازشد که با سنن هیچیك از جنگهای سابق وجه مشترك نداشت . سوزاندن شهرها و دهکده ها، عقب نشینی پس ازنبردها، ضربت بارادینو و باز عقب‌نشینی، حریق مسکو، گرفتن غارتگران، جنگ پارتیزانی، و بالاخره همهٔ این امور انحراف از قواعد ومقررات بشمارمیرفت.

ناپلئون این‌مسأله را احساس میکرد و از همان موقع که در وضع صحیح شمشیربازی در مسکو توقف کرد وبجای شمشیر حریف چماقی را بالای سر خود مشاهده‌کرد، پیوسته‌بکوتوزوف وبامپراطور آلکساندر شکایت‌میکرد که این‌جنك مخالف تمام مقررات و قواعدجنگی جریان دارد وگوئی اوتصور میکرد که برای کشتن مردم قواعد و مقرراتی وجود دارد . ولی باوجود شکایات فرانسویان ازعدم رعایت مقررات پیکارو باوجودآنکه جنك باچماق‌درنظربرخی ازروسیان‌نیز که‌دارای مقامات عالیه بودند خجلت آوربود ومیخواستند طبق تمام مقررات در وضع (۱) **en quatre** یا (۲) **en tierce** بایستند وضربتی ماهرانه در (۳) **prime**وارد آورند، معذلك چماق جنك‌ملی باتمام نیروی مهیب وعظیم خودبالارفت وبدون توجه بسلیقهٔ اشخاص ورعایت مقررات فنون جنك باسادگی احمقانه اما باثبات وپایداری‌کامل پیوسته درحرکت بود وآنقدر مغزفرانسویان راکوفت تا تمام قشون متجاوز منهدم شد.

خوشابحال ملتی‌که مانند فرانسویان درسال ۱۸۱۳ طبق تمام قواعدفن‌شمشیر را نمیبوسند وباحرکتی دلکش مؤدبانه قبضهٔ آنرا بفاتح بلندهمت خود تقدیم نمیکنند! خوشبخت آن ملتی که در دقایق آزمایش بی‌آنکه ازدیگران بپرسدکه درچنین موارد چگونه باید طبق مقررات عمل کرد، باسادگی وسهولت نخستین چماقی‌که بدستش میرسد بلند میکند وتا زمانی بر فرق دشمن میکوبدکه در دلش حس تحقیروترحم‌بدشمن جایگزین حس رنجش وانتقام میشود.

۱ـ **en quatre** درفن شمشیربازی تقاطع شمشیرهاست که قبضهٔ آنها بپائین‌ونوك‌آنها بسمت بالا متوجه است

۲ـ **en tierce** درفن شمشیربازی تقاطع شمشیرهاست که قبضهٔ آنها ببالا ونوك آنها به سمت پائین متوجه است.

۳ـ **prime** درفن شمشیربازی ضربه‌ای است‌که عموماً ازبالابپائین وارد میشود.

۲

یکی ازمفهومترین وسودمندترین انحراف از آنچه باصطلاح مقررات جنك نامیده میشود فعالیت افراد پراکنده برعلیه دسته‌های متراکم است. اینگونه فعالیتها همیشه در جنگهائی کــه جنبهٔ ملی‌بخود میگیرد ظاهر میشود. این‌نوع فعالیت عبارت ازآنــت که‌بجای حملهٔ جمعیتی‌بجمعیت دیگر،افراد بگروههای کوچك تقسیم‌میشوند وتك‌تك بحمله میپردازند و آنگاه‌که نیروی بزرگی بایشان حمله‌ور شد بیدرنك میگریزند وسپس چون‌فرصت مساعدی بازبدست‌آمددوباره‌حمله‌میکنند. گوریلاها در اسپانیا، قبایل کوهستانی درقفقاز، روسها در سال ۱۸۱۲ این عمل را انجام‌میدادند.

چنین جنگی را جنك پارتیزانی مینامیدند و تصور میکردند که بااین نامگزاری ارزش و اهمیت آنرا توضیح میدهند. ضمنا این‌نوع جنك نه‌فقط ازهیچ مقرراتی پیروی نمیکند بلکه بــا قاعدهٔ تاکتیکی که‌اشتباه ناپذیرشناخته شده‌کاملا متضاد است.قاعدهٔتاکتیکی‌میگوید که‌طرف‌مهاجم باید قشون خود را متمرکز سازد تا درلحظهٔ پیکار نیرومندتر از حریف باشد.

اما جنك پارتیزانی‌که طبق شواهد تاریخی همیشه باموفقیت همراه بوده است کاملا با این قاعده مغایرت دارد.

این تضاد ناشی ازآنست‌که دانش‌نظامی قدرت قشون رامبتنی برشمارهٔ افراد آن میداند . دانش نظامی میگوید‌که هر چه افراد قشونی زیادتر باشد قدرت آن بیشتر است . . **Les gros bataillons ont toujours raison** (۱)

دانش‌نظامی با اظهار این‌نظریه بآن کاردان وخبرهٔ امور مکانیکی شباهت دارد کــه هنگام مطالعهٔ اجسام متحرك فقط اجرام آنها را درنظر میگیرد ومیگوید که قوای این اجسام باینجهت مساوی ویا نامساوی است اجرامشان برابر یا نابرابر است.

درصورتیکه قوه (یعنی مقدار حرکت) برابر باحاصلضرب جرم درشتاب است.

۱ـ گردانهای قویتر همیشه حق دارند.

در جنگ نیز نیروی قشون برابر باحاصل‌ضرب جرم درعامل دیگری‌است که ماآنرابامقدار مجهول x نمایش میدهیم.

دانش نظامی چون درتاریخ نمونه‌های بیشماری را ازعدم تطابق شمارهٔ افراد قشون بانیروی آن مشاهده میکند ومیشنود که درموارد بیشماری دسته‌های کوچك بردسته‌های بزرك غالب‌آمده‌اند بوجود این‌عامل مجهول بطور مبهم اعتراف میکند ومیکوشد آنراگاهی در آرایش قشون و زمانی دراسلحه و تجهیزات واغلب اوقات درنبوغ سرداران جنگی جستجو کند . اما هیچیك ازاین‌عوامل نتایجی‌راکه باحقایق تاریخی منطبق‌باشد بدست نمیدهد.

ولی ماآکر ازاین نظریهٔ غلط‌که بنفع قهرمانان است واثردستورهای فرماندهان قشون را بهنگام جنك بزرك میشمارد صرف‌نظر کنیم‌میتوانیم این‌عامل مجهول x راکشف‌نمائیم.

این x روح قشون یعنی تمایل بیش وکم تمام افراد متشکلهٔ قشون بجنگیدن ومقابله بامخاطرات است، حال خواه این‌قشون‌را نوابغ وخواه فرماندهان‌عادی رهبری‌کنند وخواه‌این‌قشون دردو یاسه خط زنجیر باچماق پیکار کند وخواه باتفنگهائی که هردقیقه سی‌بار شلیك می‌کند بجنگد . مردمی‌که علاقهٔ بیشتر بجنگیدن داشته باشند هرگز حتی در نامساعد ترین شرایط از جنك نمی‌هراسند.

روح قشون عاملی است‌که باید درجرم آن‌ضرب شود تا نیرو بدست‌آید . وظیفهٔ دانش نظامی است که اهمیت و ارزش این‌عامل مجهول ، یعنی روح‌قشون ، راتعیین کندوبیان‌نماید.

این مسأله فقط وقتی میتواند حل‌شود‌که ماباختیارآن شرایطی‌راکه‌درتحت آن‌نیروتظاهر نموده‌است- مانند دستورات سردار جنگی وتسلیحات ونظایرآن- بجای‌عامل مجهول x قرارندهیمو این‌عامل مجهول رابتمام معنی مبین تمایل بیشتریاکمتر افراد بجنك ومقابله باخطر بشناسیم.فقط دراینموقع است‌که بابیان حقایق معلوم تاریخی بصورت معادلات میتوانیم بوسیلهٔ مقایسهٔ مقادیر نسبی عامل مجهول بشناسائی خودآن‌عامل امیدوارباشیم . فرض‌میشود‌که ده‌نفر یاده‌گردان یاده لشکر درپیکار باپانزده نفر یاپانزده‌گردان یاپانزده‌لشکر برآن‌ها غالب‌آمده‌یعنی‌همه آن‌هارابدون استثناء‌کشته واسیر کرده‌اند درصورتیکه تلفات خودآن‌ها چهارنفر یاچهار‌گردان یاچهارلشکربوده است. بنابراین ازیك‌طرف چهار وازطرف دیگر۱۵ نفریا ۱۵گردان یا۱۵لشکر منهدم شده است . پس۴ نفر ازیك‌طرف برابر ۱۵ نفر از طرف دیگر بوده است و در نتیجه $4x = 15y$ وازآن جا $x : y = 15 : 4$ این‌معادله مقدارعامل مجهول‌رابدست‌نمیدهد امانسبت دوعامل مجهول راتعیین‌میکند. حال اگرواحدهای تاریخی دلخواهی (نبردها، اردوکشیها ، دوران جنگها) رابصورت چنین معادلاتی درآوریم ، یك رشته اعداد بدست می‌آید‌که قوانینی درآن‌ها نهفته است واین قوانیـــن را می‌توان کشف کرد .

این قاعدهٔ‌تاکتیکی‌که میگوید پیکار هنگام حمله‌باید دسته‌جمعی ودرموقع عقب‌نشینی باید پراکنده باشد، نادانسته فقط این‌حقیقت‌را تائید میکند‌که‌نیروی هرقشون بروحیه‌افراد آن‌بستگی دارد. برای بردن افراد زیرگلولهٔ توپ بیشتر انضباط لازم‌است‌که برای دفع حمله دشمن مهاجم ضروری است واین‌انضباط فقط بوسیلهٔ حرکت دسته‌جمعی امکان‌پذیر است. امااین قاعده‌که‌درآن بروح قشون توجه نمیشود پیوسته اعتبار وصحت‌خودرا ازدست میدهد ومخصوصا درآن‌جاکه‌تقویت یا تضعیف شدید روحیهٔ قشون آشکار میشود- یعنی درتمام جنگهای ملی- تضاد و مغایرت آن با واقعیت‌هاکاملانمایان است.

هرچند فرانسویان هنگام عقب‌نشینی سال ۱۸۱۲ ، بایستی طبق قاعدهٔ تاکتیکی ازخود یکان یکان دفاع نمایند ، ولی بصورت انبوه‌متراکمی درهم فشرده شدند، زیراروح قشون چنان ضعیف‌شده بود که تنها شماره قشون‌میتوانست افرادرا درکنارهم‌نگهدارد. برعکس روسیان برطبق قاعده‌تاکتیکی میبایست بطور دسته‌جمعی حمله کنند اماعملا پراکنده ومتفرق بودند ، زیرا روحشان‌چنان‌تقویت شده‌بود که‌افراد بدون دستور مافوق خودیکان یکان فرانسویان‌رامیکوبیدند وبهیچوجه‌ضرورت‌نداشت که فرماندهان ایشانرا بمقابله بامشقات ومخاطرات‌مجبور سازند.

۳

آنچه باصطلاح جنك‌پارتیزانی میگویند ازموقع ورود دشمن به‌اسمولنسك آغازشد.
پیش ازآنکه جنك‌پارتیزانی ازطرف دولت روسیه رسما شناخته شود هزاران نفر از آرتش دشمن‌ــ غارتگران عقب مانده ودسته‌های کارپردازی‌ـ بوسیلهٔ قزاقان وموژیکها که بغریزهٔ‌حیوانی، همانگونه‌که سگان نادانسته سك‌هار ولگردی راگاز میگیرند،اینمردم رامیکشتند ازمیان‌میرفتند. دنیس داویدوف باغریزهٔ روسی خودقبل ازهمه اهمیت این‌سلاح وحشتناك رادرك‌کرد. اوبدون‌رعایت مقررات جنك فرانسویان رامعدوم میساخت وملت‌روس نخستین گام‌قانونی‌ساختن ایـن‌تدبیرجنگی را مرهون اوست.

روز بیست وچهارم اوت نخستین واحد پارتیزانی داویدوف تشکیل شد و بدنبال دستهٔ او دسته‌های دیگری بوجود آمد. هرچه مدت اردوکشی طولانی تر میشد شمارهٔ ایـن واحدهـا بیشتر افزایش مییافت.

پارتیزانها آرتش بزرك فرانسه راقسمت بقسمت منهدم میساختند. آن‌برگهائی را که از درخت خشك شدهٔ‌آرتش فرانسه خود بخود فرومیرفت جمع‌میکردند وگاهی این درخت را بشدت تکان میدادند. درماه‌اکتبر، در آن هنگام که فرانسویـان بسوی اسمولنسك‌میگریختند ، صدها از این‌واحدها وجود داشت‌که از کمیت و کیفیت با یکدیگر اختلاف فاحشی داشتند . واحد هائی وجود داشت‌که دارای تمام تشکیلات یك آرتش منظم بود وپیاده نظام وتوپخانه و ستاد و بهداری وکارپردازی داشت. واحدهای سوار هم‌بودکه ازقزاقـان تشکیل میشد . واحد مختلطی از پیاده و سوار نیز وجود داشت. دسته‌های کوچکی از موژیکها و ملاکین تشکیل شده بود کـــه هیچکس از وجود ایشان اطلاع نداشت. چنانکه کشیشی‌یکی‌از این دسته هارارهبری میکرد‌ودرظرف یکماه چندصداسیر گرفت . زن کدخدای دهکده‌ای صدها فرانسوی راکشت.

روزهای آخر ماه اکتبر گرمترین دورهٔ جنك‌های پارتیزانی بود. زیرا نخستین دورهٔ جنك پارتیزانی که درجریان‌آن پارتیزانهاشگفت‌زده‌ازجسارت‌وگستاخی‌خود، درحالیکه‌هرلحظه‌میترسیدند فرانسویان ایشانرا محاصره یااسیرکنند وبدون آنکه‌زینها را ازروی‌اسبهابردارند یاپیاده شوند ،

بانتظار حملهٔ دشمن در جنگلها مخفی میشدند دیگر گذشته بود . اینك دیگر این جنك شکل معینی را داشت، همه بخوبی میدانستند که درجنك بافرانسویان انجام چه کارها مقدوراست و اجرای چــه اعمالی میسرنیست. اینك دیگر فقط آن فرماندهان واحدهائی کــه باستادهــای خود طبق مقررات جنك دور ازفرانسویان حرکت میکردند بسیاری از این اقدامات راناممکن میشمردند. امادسته های کوچك پارتیزانی که مدتها بود بفعالیت شروع کرده و از نزدیــك باحوال فرانسویــان واقف بودند آنچه راکه فرماندهان واحد های بزرك حتی جرأت تصور آنرا نداشتند امکان پذیر میدانستند . قزاقها و موژیکها کــه میان صفوف فرانــویــان میخزیدند معتقد بودند کــه اینك انــجام هــر کاری ممکن است.

بیست ودوم اکتبر دنیسوف که یکی ازپارتیزانها بودبا دستهٔ خود در گرماگرم جنك پارتیزانی بود. او ازصبح بادستهٔ خود در حرکت بود. تمام روز را درجنگلی که در امتداد جاده قرار داشت کاروان بزرك حمل ونقل لوازم واشیاء سوارنظام واسرای روس راکه از سایر قسمتهای قشون جدا شده بود ولی طبق گزارشهای مأمورین اکتشاف واظهارات اسیران درحفاظت قوای عقبدار نیرومندی بسوی اسمولنسك میرفت تعقیب میکرد. نه تنها دنیسوف ودالوخوف که اونیز فرماندهی دستهٔ کوچکی از پارتیزانها را بعهده داشت ودرنزدیکی دنیسوف حرکت میکرد بلکه فرماندهان واحدهای بزرك که ستادهای مخصوص داشتند از وجود این کاروان مطلع بودند.

همه میدانستند که این کاروان حمل ونقل باباروبنه بسیار بسوی اسمولنسك میرود وبقول دنیسوف دندانهای خود را برای آن تیز کرده بودند . دوتن ازفرماندهان این واحدهای بزرك ــ که یکی لهستانی ودیگری آلمانی بود ــ تقریباً دریکزمان دعوتنامه‌ای برای دنیسوف فرستادند وهر دو از وی دعوت کردند که بواحدشان ملحق شود تامستقیماً بکاروان حمل ونقل حمله کنند.

دنیسوف پس ازمطالعهٔ این نامه‌ها گفت:

ــ نه، برادر، من کودك دیروزی نیستم.

وبرای فرماندهٔ آلمانی نوشت که هرچند ازصمیم قلب آرزومند است که زیر فرمان چنین فرماندهٔ کاردان ومشهوری خدمت کند ولی ناگزیر ازاین سعادت محروم است ، زیــرا چندی پیش بخدمت ژنرال لهستانی وارد شده است. بژنرال لهستانی نیز نامه‌ای بهمین مضمون نوشت و بوی اطلاع داد که دراین اواخر بخدمت ژنرال آلمانی وارد شده است.

دنیسوف پس ازرفع این اشکال مصمم شد که بدون عرض گزارش بمقامات مافوق با مساعدت دالوخوف وقوای کوچك خود باین کاروان حمل ونقل حمله کند و آنرا تصرف نماید . روز بیست و دوم اکتبر این کاروان ازدهکدهٔ میکولینا بدهکدهٔ شامشوا میرفت. درسمت چپ جاده‌ای که میکولینا را به شامشوا میپیوست جنگل بزرگی قرار داشت که دربعضی نقاط بجاده چسبیده بود و دربرخی نقاط درحدود یك ورست یابیشتر ازجاده فاصله داشت. دنیسوف بادسته خــود تمام روز را سواره دراین جنگل گذرانید وگاهی باعماق جنگل میرفت وزمانی بکرانهٔ آن بازمیآمد ولحظه‌ای فرانسویان را ازنظر دور نمیداشت. بامدادان درنزدیکی میکولیناه درآنجاکه جنگــل بجاده نزدیك میشد ، قزاقان دستهٔ دنیسوف دوارابه راباربنهای سوار نظام که درگل فرورفته بود گرفتند وبجنگل بردند. ازآنموقع تا عصر دستهٔ دنیسوف بدون اقدام بحمله حرکت فرانسویــان را دنبال میکرد . زیــرا نمیخواست آنان را بترساند و بایشــان فرصت میداد که تاآرام و راحت بشامشوا برسند و سپس بادستهٔ دالوخوف که مقرر بود نزدیك عصر برای مشورت بمیعادگاهی درجنگل ــ بفاصلهٔ یك ورستی شامشوا ــ بیاید ملحق شود و اول مغرب از دو طرف چون برق بر دشمن بتازد و با یك ضربت آنها را درهم شکنند وهمه را اسیر کنند.

دریشت سر، درفاصلهٔ دو ورستی میکولینا ، آنجا که جنگل بجاده متصل میشد شش قزاق گماشته شدند وبایشان دستور دادهشد که بمجرد آنکه ستون جدیدی از فرانسویان را مشاهده کردند بیدرنك گزارش دهند.

دالوخوف نیزموظف بود درآنسوی شامشوا جاده را زیر نظر بگیرد وتحقیق کند که ستونهای دیگر قشون فرانسه با ایشان چقدر فاصله دارد . عدهٔ نگهبانان کاروان حمل ونقل را در حدود ۱۵۰۰ نفر تخمین زدند. دنیسوف دویست نفر داشت، شمارهٔ افراد دالوخوف نیز درهمین حدود بود. تفوق شمارهٔ افراد دشمن‌دنیسوف را از انجام قصد خود بازنمیداشت.

ولی هنوز منتظر کسب این خبربود که این قشون حافظ کاروان از چه واحد هائی تشکیل میشود . برای‌این منظوردنیسوف بیك «زبان» احتیاج داشت یعنی‌لازم بودیکی‌ازافراد ستون‌دشمن را اسیر کنند. ولی‌چون قزاقان درحملهٔ صبح بارابه های حامل‌زینهای سواره نظام کار را با چنان سرعت انجام‌دادند که تمام فرانسویان کشته شدند وتنها پسربچهٔ طبالی که از رفقایش عقب مانده بود وهیچ اطلاع دقیقی از کمیت و کیفیت قشون محافظ ستون حمل ونقل نداشت ، زنده اسیرشد ، نتوانستند اخبار لازم را تحصیل کنند.

دنیسوف تکرار حمله را خطرناك میدانست زیرا بیم داشت که‌مبادا این حمله برای ستون اعلام‌خطری باشد وبا‌ینجهت موژیکی بنام‌تیخون شچرباتوف راکه در دستهٔ اوبود جلوتر به‌شامشوا فرستاد تادرصورت امکان لااقل یکی از افراد فرانسوی راکه برای تهیهٔ مسکن‌قبلا به آنجافرستاده شده‌اند، دستگیر کند.

٤

آنروز روزگرم وبارانی پائیز بود. آسمان وافق هردو رنك آب تیره را داشت گـاهی بنظر میرسید که پردهٔ مه فرو افتاده است وزمانی ناگهان باران درشت و موربی فرومیریخت.

دنیسوف باپالتوی نمدی وکلاه پوستی که ازآن آب میچکید بـراسب اصیل ولاغر و دراز اندامی سوار بود. اونیز ماننداسبش که سررا کج نگهداشته گوشها را خوابانده بود، از باران که مورب برسر ورویش میبارید چهره در هم کشیده نگران بپیش رومینگریست . چهرهٔ لاغراو که ریش سیاه کوتاه وانبوهی آنرا پوشانده بود خشمناك بنظر میرسید.

درکنار دنیسوف یساول قزاقی که همکار دنیسوف بود باپالتوی نمد وکلاه پوستی سوار بر اسب تیره رنك وفربه وتنومندی از نژاد دون حرکت میکرد.

نفر سوم که یساول لووایسکی بود واو نیز پالتوی ازنمد وکلاهی از پوست داشت، مردی سفیدرو وموبور و بلند اندام و چون تخته پهن بود وچشمهای بادامـی وروشن داشت . از قیافهٔ او ورفتارش آثار آرامش خاطر ورضایت ازخویشتن مشاهده میشد. اگر چه بخوبی معلوم نبود کـه خصوصیت اسب وسوار درچیست، لیکن در اولین نگاه به یساول ودنیسوف آشکارمیشد که دنیسوف سراپا از باران تر شده وناراحت است وانسانی است که سوار اسب شده، در صورتیکه از مشاهدهٔ یساول چنین مینمود که اومانندهمیشه راحت وآسوده وآرام است وانسانی نیست که براسب نشسته باشد بلکه مردی است که با اسب خود رویهم موجود واحدی را بوجود آورده ونیروی هر دو را درخود جمع کرده است.

اندکی جلوتر ازایشان موژیکی بعنوان راهنما سراپا مرطوب با شولای خاکستری و شب کلاه سفید حرکت میکرد.

اندکی عقبتر افسرجوانی باشنل آبی فرانسویان سوار براسب قرقزی لاغر وباریك اندامی که دم ویال بزرگی داشت ولبهایش دریده وخون آلوده بود درحرکت بود.

درکنار او هوساری حرکت میکرد که پسربچه‌ای را بالباس مندرس نظامی آرتش فرانسه وکلاه آبی پشت اسب خودنشانده بود پسربچه بادستهای سرخ وکرخ شده ازسرما هوسار را نگهداشته پاهای برهنه‌اش راحرکت میداد و میکوشید خود راگرم کند وابروانش را بالابرده گرد خویش مینگریست. این پسربچه همان طبال فرانسوی بود که اورا آنروز صبح اسیر کرده بودند.

پشت‌سر ایشان هوسارها وبدنبال ایشان قزاقان ، برخی باپالتوهای نمدی ، عده‌ای باشنل های فرانسوی ، برخی بانمدزینهائیکه بسر کشیده بودند سه‌تاسه‌تا وچهارتاچهارتا از راه باریک و متروک گل‌آلوده جنگل‌حرکت میکردند . اسبهای کرند و کهرشان همه ازبارانی که ازسرورویشان جاری‌بود سیاه مینمود . یالهای مرطوب گردن اسبان را بطرز عجیبی باریک جلوه میداد . از تن اسبان بخار برمیخاست . لباسها ، زینها ، ودنباله افسارها همه مثل زمین وبرگهای فروریخته‌میان جاده مرطوب ونرم ولغزنده بود . مردان روی‌اسب کز کرده میکوشیدند حرکت نکنند تاآن آبی که بیدنشان نفوذکرده بودگرم نگهدارند وآب سردتازه که ازنشیمن و زانو ها و پشت‌گردنشان میچکید دربدنشان نفوذ نکند . درمیان‌ستون قزاقان دوارابه که اسبهای‌بارکش فرانسوی واسبهای سواری قزاقی بآن بسته‌شده بود باغرش ازروی تنه‌های درختان قطع شده وشاخه ها میگذشت واز روی‌گودالهای پرازآب شلپ‌شلپ‌کنان عبور میکرد .

اسب دنیسوف هنگام دور زدن‌گودال آبی که میان جاده بود خود را بکنار جاده کشید و زانوی سوارش‌را بدرخت زد .

دنیسوف خشمناک فریادکشید :

ــ آه ، شیطان !

ودندانهارا بهم‌سائیده باشلاق دوسه‌ضربه باسب نواخت وگل‌ولای‌را بسرو روی خود و رفقایش پاشید . دنیسوف سرحال نبود . هم‌ازباران وهم ازگرسنگی (ازصبح‌آن روز هیچکس هیچ چیز نخورده بود) ومخصوصا ازاینکه تاکنون ازدالوخوف خبری نرسیده وآنکس راکه برای اسیر کردن یکی از فرانسویان فرستاده بودندهنوز مراجعت‌نکرده بود خشمناک‌بنظر میرسید . دنیسوف درحالیکه بانتظار فرستاده دالوخوف بپیش‌رو مینگریست باخود میاندیشید : «چنین‌فرصت مساعد برای‌حمله‌بکاروان حمل‌ونقل به‌نادر پیش میآید . بتنهائی اقدام بحمله نیزفوق‌العاده خطرناک است اما اگر این‌عمل را بفردا موکول کنم ممکن است‌یکی ازواحدهای پارتیزانی بزرگ این لقمه را از دهان من‌برباید . »

چون دنیسوف بمحل‌هموار‌ی رسیدکه سمت‌راست‌آن تامسافت دوری بازومرئی بودتوقف کرده گفت :

ــ یکنفر سواره میآید !

یساول که دوست‌داشت کلماتی‌رااستعمال کندکه قزاقان‌بآن آشنانبودندبجهتیکه‌دنیسوف نشان داده بود نگریسته‌گفت :

ــ دونفرسواره‌میآیند ــ یک افسرویک قزاق . امابتحقیق‌نمیدانم‌که‌یکی ازایشان‌جناب سرهنگ باشد .

این‌دوسوار ازتپه‌پائین رفتند وازنظر پنهان شدند وپس‌ازچند دقیقه دوباره ظاهرگشتند افسری‌ژولیده وسراپا مرطوب که شلوارش تا بالای زانو بالا رفته بود باشلاق اسبش را میراند و خسته وکوفته پیشاپیش حرکت میکرد . پشت سر او قزاقی روی‌رکاب ایستاده یورتمه میآمد ، این افسرکه فوق‌العاده جوان بودوصورت پهن وگلگون و چشمهای جذاب و خندان داشت بسوی دنیسوف تاخت وپاکت مرطوبی را باوداده گفت :

ــ ازطرف ژنرال ! ببخشیدکه پاکت ترشده است .

دنیسوف ابروان را درهم‌کشیده پاکت راگرفت .

درآنموقع‌که دنیسوف نامه‌را میخواند افسر به‌یساول میگفت :

ــ همه پی‌درپی میگفتند که خطرناك است، خطرناك‌است . بعلاوه‌من وکوماروف (با این سخن قزاقرا نشان داد) خودرا برای هرخطری آماده‌ساخته بودیم٬هریك ازما دوطپا...

اما همینکه چشمش بطپال‌افتاد پرسید:

ــ این‌دیگر کیست ! اسیراست؟ شما وارد پیکار شده‌بودید ؟ می‌توان چند کلمه با او حرف زد ؟

دراینموقع دنیسوف که بطور سطحی نامه‌راقرائت کرده‌بود فریادکشید:

ــ راستوف! پتیا! پس‌چرا خودرا معرفی‌نکردی؟

پس‌دنیسوف بالبخند دستش‌رابجانب افسردراز کرد.

این‌افسر پتیاراستوف‌بود .

پتیا درتمام‌راه خودرا آماده ساخته‌بود که بوضعی که شایسته مرد وافسری باشد ، بدون اشاره‌بآشنائی سابق، بادنیسوف رفتارکند. اماهمینکه دنیسوف بوی‌تبسم کرد ٬ پتیا شادمان گشت وازخرسندی گلگون شد ورفتار رسمی وتشریفاتی‌را فراموش‌ساخته حکایت‌کرد که چگونه از کنار فرانسویان گذشته است وتاچه‌حد ازاین مأموریت مهم‌خرسند است. او میگفت که درنبرد حوالی ویازما شرکت داشته ویکی‌از هوسارهای‌قسمت اودرآنجا ابرازشجاعت کرده‌است.

دنیسوف سخن‌اورا بریده گفت :

ــ خوب، من‌ازدیدار تو خوشحالم.

دوباره آثار نگرانی در اوظاهرشدوروبه‌یساول آوردو گفت:

ــ میخائیل فئوکلتیچ ؟ این‌نامه باز از آن آلمانی است ، این افسر جوان در واحد او خدمت میکند.

دنیسوف برای‌یساول‌حکایت کرد که‌مضمون نامهٔ رسیده اینست که دوباره ژنرال آلمانی تقاضا کرده است تابقسمت اوبپیوندیم وبکاروان حمل‌ونقل حمله‌کنیم ودرپایان گفت:

ــ اگرما تافردا این‌طعمه را نربائیم او آنرا ازدهان‌ما خواهدربود .

درآن هنگام که دنیسوف بایساول سخن‌میگفت ، پتیاازلحن سرد دنیسوف پریشان‌شده گمان کرد که وضع شلوار او سبب این‌لحن است پس‌بی‌آنکه کسی‌متوجه شود زیرشنل پاچهٔ شلوارخود راپائین‌کشید وکوشید هرچه ممکن است‌بیشتر خودرا چون‌جنگجویان بنمایاند .

پس‌دست‌راکنار نقاب‌کلاه گذاشت وچون آجودانی که‌بژنرال خودگزارش‌میدهد گفت:

ــ حضرت اشرف فرمانی دارند که من بژنرال برسانم ؟ یا من باید درقسمت حضرت اشرف بمانم ؟

دنیسوف اندیشناك گفت :

ــ فرمان ؟... آری! آیاتو میتوانی‌تافردا صبح اینجابمانی؟

پتیا فریادکشید :

ــ آخ ، خواهش میکنم... آیاممکن است که من‌درقسمت شمابمانم ؟

دنیسوف‌پرسید:

ــ اماژنرال بتوچه دستوری داده‌است؟آیاباید فورابرگردی ؟

پتیا سرخ‌شد وباحال پریشان گفت:

ــ اوهیچ دستوری نداده ، تصور میکنم که‌میتوانم‌دراینجا بمانم!

دنیسوف گفت :

ـ بسیار خوب !

پس رُو بافراد خود کرده گفت :

ـ شما بمحل معین برای راحت باش در کنار کلبه میان جنگل بروید و افسری را که سوار به اسب فرقیزی بود و وظیفهٔ آجودانی را انجام میداد نزد دالوخوف فرستاد تا تحقیق کند که او امشب خواهد آمد یا نه ؟ و خود تصمیم گرفت با یساول و پتیا بکرانهٔ جنگل که بدهکده شامشوا چسبیده بود برود و محلی را که باید از آنجا حملهٔ فردا را بمواضع فرانسویان شروع کرد بازدید نماید.

دنیسوف بجانب موژیك راهنما برگشته گفت :

ـ خوب ، ریشو! ما را به شامشوا ببر !

دنیسوف و پتیا و یساول بهمراهی چند قزاق و هوساری که اسیر فرانسوی را ترك اسب خود نشانده بود بسمت چپ پیچیدند و از درهٔ کوچکی بکرانهٔ جنگل رفتند .

۵

باران بندآمده بود ، فقط مه‌خود رابزمین میکشید وقطرات آب‌ازشاخهٔ درختان‌می‌چکید.

دنیسوف ویساول‌وپتیا خاموش‌بدنبال‌موژیك که‌شب کلاه داشت وباپاهای‌چنبری‌ش‌سبك‌وبیصدا روی ریشه ها و برگهای مرطوب گام بـرمیداشت و ایشـان را بکنـار جنگل هدایت مینمود سواره میرفتند .

چون این‌قافله بالای پشته‌ای رسید ، موژیك توقف‌کرد ، باطراف خویش نگریست و بجانب صف‌متراکم‌درختان که‌چون حصاری می‌نمود رفت ودرکنار درخت بلوط بزرگی که هنوز برگهایش نریخته بودایستاده و با اشاره اسرارآمیز دست‌دیگران را بسوی خود خواند .

دنیـوف وپتیا بسوی اورفتند ، از آنمحل‌که موژیك ایستاده بود فرانسویان دیده میشدند در آنسوی جنگل مزارع‌کشت تابستانی شروع می‌شدو تا پای‌تپه امتداد داشت.درسمت‌راست،میان دره ، خانهٔ اربابی محقرنیمه خرابی‌در وسط‌دهکدهٔ کوچکی دیده می‌شد .

در این‌خانه و این‌دهکدهٔ کوچك‌و در تمام‌دامنه تپه ، در باغ ، کنار چاهها و استخر و در تمام طول جاده‌ای‌که ازپل بدهکده میرفت در فاصله کمتر از دویست سازن انبوه جمعیت درمیان حجاب لرزان مه مشاهده میگشت وصدای فریاد بیگانه ایشان که باسبان نهیب میزدندو ارابه ها را ببالای تپه‌میکشیدند وبیکدیگر بانك میزدند آشکارا بگوش‌میرسید .

دنیـوف بی‌آنکه چشم ازفرانسویان بردارد آهسته گفت :

ـ اسیررا بیاورید اینجا !

قزاق ازاسب پیاده شد ، پسربچه طبال فرانسوی را پائین‌آورد و با اونزد دنیسوف آمد. دنیسوف در حالیکه فرانسویان رانشان میداد از طبال پرسید این‌ها چه واحد هائی هستند . طبال دستهای یخ‌کرده و کرخ شدهٔ خود را در جیب‌ها فرو کرد و ابرو ها را بالابرده بیمناك بدنیسوف نگریست وباوجود تمایل باظهار آنچه میدانست جواب های درهم‌برهم داد وفقط‌سئوالات‌دنیسوف را تصدیق‌و تأیید نمود . دنیسوف رویش را از وی برتافت و بجانب‌یساول‌برگشت ونظریات خودرا برای‌اوبیان کرد .

پتیا تندتند سر را میچرخاند و گاهی بطبال و زمانی بدنیسوف و گاهی بیساول وزمانی‌به

انبوه‌جمعیت فرانسویان دردهکدهٔ مقابل‌مینگریست ومیکوشید حتی کلمه‌ای‌از گفتگوی دیگران‌را‌از نظر دور ندارد.

دنیسوف باچشمانی که از برق شادمانی درخشان بود گفت :

ـ چه‌دالوخوف بیاید چه نیاید باید حمله کرد !...

یساول گفت:

ـ وضع محل بسیار مناسب است.

دنیسوف بسخن ادامه داد:

ـ پیاده‌هارا ازاین پائین، ازمیان مردابها، خواهم فرستاد، ایشان بطرف آن باغ خواهند خزید.شما باقزاقان ازآنجا (دنیسوف بجنگل پشت دهکده اشاره کرد) حرکت میکنید و من بـا هوسار های خود از اینجا حمله خواهم کرد. وبصدای شلیك..

یساول گفت:

ـ ازمیان دره ممکن نیست. آنجا باطلاقی است وپای اسب درگل فرومیرود باید از سمت چپ آن دور زد.

در آنموقع که ایشان آهسته گفتگومیکردند ازآن پائین، نزدیك استخر،صدای دو شلیك پی‌درپی برخاست، و دود سفیدی متصاعد شد وپس ازآن فریاد دوستانه و رضایت مندانـه صد ها فرانسـوی ازدامنهٔ تپه بگوش رسید . در دقیقهٔ اول هـم دنیسوف وهم یساول خود را شتابان بعقب کشیدند. فرانسویان باندازه‌ای نزدیك بودند که دنیسوف ویساول تصور کردند که این تیراندازی واین فریاد متوجه ایشان بوده است‌اما آن صدای تیرها وفریاد فرانسویان بایشان‌ارتباط نداشت درآن پائین مردی بالباس سرخ از روی مردابها دوان دوان میگذشت . ظاهراً فرانسویان بجانب او تیراندازی میکردند وفریاد میکشیدند.

یساول گفت:

ـ این‌تیخون ماست.

ـ حقیقة خود اوست!

دنیسوف گفت:

ـ حیوان!

یساول چشمش راتنك کرده گفت:

ـ ازچنگشان خواهد گریخت!

مردی که ایشان ویراتیخون مینامیدند، چون برودخانه رسید، چنان درآب‌جست که‌ترشحات آب باطراف پاشیده شد و لحظه‌ای نـاپدید گشت وسپس سراپاسیاه‌ازآب‌گل‌آلود رودخانه چهار دست وپا بیرون خزید وبنای دویدن گذاشت. فرانسویان که بدنبالش میدویدند توقف کردند.

یساول گفت:

ـ‌عجب زرنك‌وچابك است!

دنیسوف باهمان قیافهٔ خشمناك گفت:

ـ این حیوان تابحال چه‌میکرده است؟

پتیا پرسید :

ـ این کیست؟

ـ جاسوس ماست . اورا فرستاده‌ام تایکی ازفرانسویان را اسیر کند و نزد مـا بیاورد

پتیاکه ازهمان کلمات اول دنیسوف سررا چنان حرکت میداد که گوئی همه‌چیز رادرك کرده است، درصورتیکه حتی یك کلمه راهم نفهمیده بود، گفت:

ـ آخ، آری!

***

تیخون شچرباتی یکی از مهمترین وضروری ترین افراد دسته دنیسوف بود او موژیکی بود از اهالی‌پاکروفسکی که ،در حومهٔ گژاینا واقــع است هنگامیکه دنیسوف در آغاز اقدامات پارتیزانی خود بپاکروفسکی واردشد وطبق عادت وروش خود کدخدا را احضارکرد وازوی پرسید کهچه اطلاعی ازفرانسویان دارد، کدخدا همچنانکه تمام کدخداها جواب میدادنـد و.پنداشتی از خود دفاع میکند جواب‌داد که هیچ‌خبر واطلاعی ندارد. اماچون دنیسوف برای او توضیح داد که هدفش کوبیدن فرانسویان است واکنون میخواهد بداند کـه آیافرانسویان در اطراف دهکدهٔ او دیده نشده‌اند؟ کدخدا گفت که عده‌ای(۱) «Mirodeur» درآنجا بوده‌اند ولی در دهکده‌ایشان فقط یکنفر ازموژیکها بنام‌تیشکا شچرباتی باین امور اشتغال دارد . دنیسوف امر کرد کـه تیخون رابحضورش آوردند وپس از تمجید و تحسین از فعالیت وی درحضور کـدخدا چندکلمه در لــزوم وفاداری بتزار ووطن وتنفر ازفرانسویان که باید قلوب فرزندان وطن از کینهٔ ایشان مشتمل باشد سخن گفت•

تیخون که پنداشتی ازاین سخنان دنیسوف ترسیده است گفت:

ـ مابفرانسویان بدنمیکنیم. مافقط بابچه‌ها اندکی تفریح کردیم. فقط در حدود ۲۰ تن از miroudeurهارا کشتیم، جز این‌هم دیگرکار بدی نکرده‌ایم...

فردای‌آنروز که دنیسوف دیگراین موژیك را فراموش‌ساخته‌بودهنگام خروج ازپاکروفسکی بوی گفتند که‌تیخون بپارتیزانها پیوسته وخواهش کرده است اورا درصفوف خودبپذیرند، دنیسوف نیز امرکرد تا تیخون را درقسمت اونگهدارند.

نخست تیخون کارهای سخت‌مانند روشن کردن آتش، آبکشی، کندن‌پوست‌اسبان کشته‌ونظایر آنرا انجام‌میداد ولی بزودی میل‌ورغبت شدید واستعداد بسیار بجنگ پارتیزانی نشان داد. تیخون شبها بدنبال غنائم میرفت وهردفعه باخود لباس و اسلحهٔ فرانسوی میآورد وهروقــت ویرا بگرفتن اسیران مأمور میکردند اسیرانی رانیز باخود میآورد. دنیسوف تیخون را ازکار معاف کرد ، او را درکار های اکتشافی همراه‌خود میبرد ودستور داد که اورا درعداد قزاقان محسوب کنند .

تیخون سواری را دوست‌نداشت وهمیشه پیاده میرفت ولی هرگز از سواران عقب نمیمانـد اسلحهٔ اوعبارت بود ازیك‌تفنگ‌فتیله‌ای که بیشتر برای‌خنده وتمسخر آنرا حمل میکرد ویك نیزه ویك تبر. مانند گرگی که با دندانهایش با همان مهارت که مگس رااز روی پوست خود میگیرد ، استخوانهای درشت را نیز میجود، باچابکی ومهارت این دوسلاح را بکار میبرد . تیخون با دقت و اطمینان گاهی تبر رادور سرمیچرخاند وتیری‌رابایك ضربت دونیم‌میکردوزمانی پشت‌آنرابدست میگرفت ومیخهای چوبی نازك درست میکرد وقاشق چوبی میتراشید.

تیخون در دستهٔ‌دنیسوف مقامی خاص واستثنائی داشت. چون انجام عمل دشوار و نامطبوعی ضرورت پیدامیکرد (مثلااگر میخواستندباشانه‌ارابه‌ای‌را ازمیان گل بیرون‌بیاورندیادم‌اسبی‌را گرفته از مرداب بیرون بکشند یاپوست‌اسب مرده‌ای رابکنند یابمیان‌فرانسویان بخزند یاروزانه ۵۰ورست راطی کنند) همه خندان تیخون را معرفی میکردند.

۱ـ Mirodeur یعنی غارتگر

بعلاوه دربارهٔ او میگفتند :

ـ باین شیطان هرگز آسیبی نمیرسد . حیوان نیرومندی است !

یکی از فرانسویان که بدست تیخون اسیر شده بود باطپانچه بوی تیراندازی کرد و گلوله عضلهٔ پشت اورا مجروح ساخت . این جراحت که تیخون آنرا تنها بوسیله استعمال داخلی و خارجی ودکا مداوا کرد فرح‌بخش‌ترین موضوع مزاح در تمام واحد بود و تیخون بامیل و رغبت از این شوخی استقبال میکرد .

قزاقها خندان میگفتند :

ـ خوب ، برادر ! بازهم از اینکارها خواهی کرد ؟ قوزی شدی ؟

تیخون عمداً پشت خودرا خم میکرد وشکلك میساخت وچنین مینمود که خشمگین شده است ودر این میان خنده‌آورترین دشنامها را نثار فرانسویان میکرد . تنها تأثیر این حادثه در تیخون این بود که پس از این جراحت بندرت اسیری را باخود میآورد بلکه هرکس رامیگرفت امانش نمیداد و بیدرنك میکشت .

تیخون سودمندترین وشجاعترین افراد دسته بود . هیچکس بیشتر از او نتوانسته بود فرصت‌های مناسب برای حمله را کشف نماید ، هیچکس بیش از او فرانسویان رانکشته یااسیر نکرده بود باین احوال مسخره ودلقك تمام قزاقها بود وباکمال میل این مقام را میپذیرفت .

آنشب دنیسوف تیخون را برای گرفتن اسیری به‌شامشوا فرستاده بود . اما یابسبب آنکه باسیر شدن یکنفر ازفرانسویان قناعت نکرده بود ویابسبب آنکه شب بخواب رفته بود ناچار هنگام روز از میان بوته‌ها بوسط فرانسویان خزیده وچنانکه دنیسوف ازبالای تپه مشاهده کرد فرانسویان اورا دیده وسردرعقبش نهاده بودند .

٦

دنیسوف چون‌فرانسویان را درفاصلهٔ نزدیک‌دیدتصمیم‌بحمله گرفت وپس‌ازآنکه بازمدتی‌راجع بحملهٔ فرداگفتگوکرد سراسبرا برگرداند ومراجعت‌نمود و به‌پتیاگفت :

ـ خوب ، برادر ، حالابرویم خود را خشك‌كنیم .

دنیسوف هنگامیکه بکلبهٔ‌خود نزدیك‌میشد توقف‌نمود وبجنگل نگریست . از میان درختان جنگل مردی بانیمتنه و چارق وکلاه قازانی‌میرفت‌که تفنگی بدوش داشت و تبری بکمر آویخته بود، دستهای‌درازش‌راحرکت میدادوباقدمهای بلندوسبك‌راه میپیمود . اینمرد بمجردمشاهدهٔ‌دنیسوف چیزی‌را شتابان‌بمیان بوته‌ها پرتاب‌کرد وکلاه‌مرطوبش راکه لبهٔ‌آن بپائین‌آویخته بود از سر برداشت وبسوی‌فرمانده‌رفت . اینمردتیخون‌بود . چهرهٔ‌آبله‌گون وچین‌خوردهٔ وی باچشمهای‌کوچك وتنك‌ازخرسندی ورضایت‌ازخویشتن‌میدرخشید . تیخون‌سربالاکرد ودرحالیکه‌گوئی‌ازخنده‌خودداری میکند ، چشمش‌را بدنیسوف‌دوخت .

دینسوف گفت :

ـ خوب ، کجا بودی ؟

تیخون باصدای بم‌گرفته اماطنین‌دارشجاعانه وشتابان جواب‌داد :

ـ کجابودم ؟ دنبال‌فرانسویان رفته‌بودم .

ـ چرا روز رفتی ؟ احمق ! خوب ، پس‌چرا اسیرنگرفتی ؟

تیخون گفت :

ـ يك اسیر گرفتم

ـ پس اوکجاست ؟

تیخون پاهای‌خود راکه‌درچارقهای پهن‌ونوك‌برگشته مستوربود ازهم‌بازکرده گفت :

ـ سپیده‌دم یکنفررا گرفتم وبجنگل‌آوردم . امادیدم خوب‌نیست . باخودگفتم‌که بهتراست بروم‌ویکنفردیگرراکه بیشتراطلاع دارد اسیرکنم .

دنیسوف به‌یساول‌گفت :

ـ می‌بینی چه حقه باز است ، من این فکر را میکردم . خوب ! پس‌چرا او را نزد من نیاوردی ؟

تیخون خشمناك و شتابان سخن رابریده گفت :

ــ چه فایده داشت اورانزد شما میآوردم ، اصلابدرد نمیخورد . مگر منهنوز نمیدانم شما بچه جور آدمیاحتیاج دارید ؟

ــعجب حیوانیست ؟... خوب ، بعد ؟

تیخون بسخن ادامهداده گفت :

ــ رفتم بدنبال اسیر دیگر و اینطور بمیان جنگل خزیدم ودراز کشیدم (تیخونبا اینسخن چابك روی شکمدراز کشید و نشان دادکه چگونه بجنگل خزیده است) یکنفر از آنجاگذشت و من اینطور اورا گرفتم (وبلز تند وچابك ازجا جست) و باو گفتم برویم پیش سرهنك ! او شروع بدادوفریاد کرد . چهار نفر بکمکش آمدند وبا شمشیر های خود بمن حمله کردند . منناچارباتبر بایشان حملهور شدم وفریاد زدم : چهمیخواهید ! خدا بهمراهتان !

پس دستها راحرکت داده تهدیدکنان چهرهدرهم کشید و سینهرا پیشداد .

یساول چشمهای درخشان خودراتنك کرده گفت :

ــ ما ازبالای تپهدیدیم که توازمیان مرداب میگریختی !

پتیا بسیار مایل بودبخندد اما میدیدکه همه از خندهخود داریمیکنند . پس بی اختیاراز تیخون بیساول واز یساول بدنیسوف مینگریست ونمیتوانست دریابد که اینسخنان چه معنی دارد.

دنیسوف سرفهای کرده خشمناك گفت :

ــ دیوانگی نکن ! چرا اسیر اولرانیاوردی ؟

تیخون بایكدست پشتو بادست دیگر سرشرا خاراندولی ناگهان لبخندی روشنو احمقانه چهرهاش را فراگرفت و فقداندندانشرا کهبهمان سبب شچرباتی (۱) باو میگفتند آشکارساخت. دنیسوف لبخندی زد وپتیا قهقه نشاطانگیزی را سرداد که تیخون نیزبااو شرکت کرد .

تیخون گفت :

ــبهیچ دردنمیخورد. لباس بسیاربدی پوشیده بود . چــه لزومی داشت که او را باینجا بیاورم . حضرت اشرف ! بعلاوهبسیار خشن بود . اومیگفت : منپسر ژنرال هستم ونخواهم آمد .

دنیسوف گفت :

ــ عجب حیوانیست! منمیخواستم از اوتحقیق کنم ...

تیخون گفت :

ــ امامن از اوتحقیق کردم . اومیگفت : من اطلاع دقیق ندارم . شمارهٔ افـرادما بسیارست اما اینافراد بهیچ دردنمیخورند . اگرپخ کنید همهمیترسند وتسلیم میشوند .

تیخون سخنخود راتمام کرد و شادمانومصمم بچشمدنیسوف نگریست .

دنیسوف باخشونت گفت :

ــمیدهم تراصد ضربه شلاقبزنند تادیگر حماقتو دیوانگیرا کناربگذاری .

تیخون گفت :

ــچرا خشمگین میشوی ! مگرمن اینفرانسویان شما رانمیشناسم ؟ بگذار تاریكشود تامن هرکس رابخواهی ، حتیسهنفر را ، برایتو بیاورم .

دنیسوف گفت :

ــ خوب، برویم !

---

۱ ــ یعنی کسی که یك دندان ندارد .

و تانزدیك کابه‌عبوس وخشمناك وخاموش آمد .

تیخون ازعقب میآمد وپتیا می‌شنید که‌چگونه‌قزاقان باو وداستان‌افکندن‌چکمه‌هایش‌درمیان بوته‌هامیخندیدند .

چون خنده‌ای که‌ازرفتار وگفتار تیخون بروی چیره‌شده بود چهره پتیارا ترك گفت ودانست که این‌تیخون یکنفر راکشته است ناراحت شد وبطبال اسیر نگریست وترس‌و وحشت سراپایش‌را فرا گرفت . امااین اضطراب بیش‌از یك لحظه طول نکشید ، زیرامتوجه شد که اینك بایدسررا بلند نگهدارد وگستاخانه وپر ابهت ازیساول درباره اقدام فردا تحقیق کند تا شایسته اجتماعی که درآن وارد شده‌است‌باشد.

افسری راکه دنیسوف نزد دالوخوف فرستاده بود در راه بایشان برخورد وخبرداد که وضع دالوخوف بسیارخوب و مناسب‌است و اوخودهم این‌ساعت خواهد رسید .

دنیسوف ناگهان شادمان‌شد وپتیا رافراخوانده گفت :

ـ خوب ، ازوضع‌خود برای‌من حکایت کن !

۷

هنگامیکه خانوادهٔ راستوف ازمسکو خارج میشدند پتیا پدرومادر خودرا ترك کرده‌بهنك خود پیوست وبزودی پس‌از آن بسمت امربر ژنرالی که فرماندهی واحد بزرگی را بعهده داشت منصوب شد. پتیا ازموقع ارتقاء بدرجه افسری و مخصوصاً اززمان ورود بآرتش وارد جنك که با آن‌درنبرد ویازما شرکت کرد، پیوسته‌در حال هیجان وشادمانی لذت‌بخش‌بسرمیبرد‌زیراخودرا درشمار بزرگسالان میپنداشت ولی مدام نگران بود که مبادا فرصت مساعدی راکه‌بتواندحقیقتاً ابراز قهرمانی کنداز دست‌بدهد. ازآنچه درآرتش‌دیده وبراو گذشته بود بسیارخرسندوسعادتمند مینمود اما درضمن پیوسته‌چنین میپنداشت که درهرجاکه اونیست اعمال‌قهرمانی واقعی درشرف وقوع است وبااینجهت پیوسته میکوشید که‌خود راشتابان بآن‌محلی که نبود برساند.

روز بیست‌ویکم اکتبر، هنگامیکه‌فرماندهش میخواست یکنفررا بواحددنیسوف‌اعزام‌دارد، پتیا باچنان التماس و تضرع ازوی خواهش کرد که اورا بفرستد که ژنرال نتوانست خواهش‌او را رد‌کند. اماژنرال درموقع‌اعزام اوعمل جنون‌آمیز پتیارا در نبردویازما که بجای‌رفتن ازجاده‌بمحل مأموریت خودبطرف خطزنجیر فرانسویان تاخت و در آنجا دوبار طپانچه‌اش را آتش کرد، بیاد آورد وضمن احاله این‌مأموریت بوی مخصوصاً پتیا را از شرکت در هرنوع اقدامات پارتیزانی دنیسوف منع کرد. بهمین جهت نیز بودکه چون دنیسوف از اوپرسید که آیا میتوانددرواحدوی بماند پتیا سرخ‌شد وپریشان‌گشت. پتیا قبل ازرفتن بکرانه جنگل معتقد بودکه بایدوظیفه‌خودرا بدقت انجام دهد وبزودی مراجعت‌کند. اماچون فرانسویان‌رادید و تیخون رامشاهده‌کردودانست که ایشان‌بیشك همین شب حمله خواهندکرد، چون* دیگر جوانان شتابان تغییر رأی دادوباخود گفت‌که فرمانده‌من‌هرچند تاکنون‌بسیار مورد احترام من‌بوده است ولی‌آلمانی کثیفی‌است‌ودنیسوف و یساول و تیخون قهرمان هستند وترك ایشان دراین دقیقه‌دشوار شرم آوراست.

هنگامیکه دنیسوف وپتیا ویساول بکلبه رسیدند دیگر هواروبتاریکی میرفت. در هوای نیمه‌تاریك اسبهای‌زین‌شده‌مرئی‌بود، قزاقان‌وهوسارهادرزمین مسطحی‌میان‌جنگل کومه‌میساختند وبرای اینکه‌فرانسویان دودو آتش‌را مشاهده‌نکنند درگودالی‌آتش گداخته سرخی‌تهیه میکردند. قزاقی در دهلیز کلبه کوچکی آستینهارا بالازده گوسفندی‌را قطعه‌قطعه میکرد.

درکلبه سه افسر ازدسته دنیسوف بساختن میزی از یك‌در مشغول بودند. پتیالباسهای‌مرطوب خود را آورد وبقزاقی داد تا برایش خشك‌کند وبیدرنك بکمك افسرانی که در کار تهیه میز

بودند شگافت .

ده دقیقه گذشت و میز حاضر شد و سفره‌ای روی‌آن گستردند . روی‌میز ودکا، یك شیشه‌روم، نان سفیدو کباب گوسفند ونمك بود .

هنگامی که پتیا با افسران پشت‌میزنشت و کباب‌بره چرب‌وخوشبورا بادستها که‌ازانگشتانش چربی می‌چکید قطعه‌قطعه می‌کرد شورو هیجان‌خاصی داشت و بتمام مردم بادیده‌محبت‌می‌نگریست و بهمین جهت اطمینان‌داشت که دیگران نیزاورا دوست دارند .

پتیا دنیسوف رامخاطب ساخته گفت :

ـ واسیلی فیودوروویچ ! پس شما تصور می‌کنید که اهمیت ندارد اگر من یك روز در واحد شما بمانم ؟

ولی بی‌آنکه در انتظارجواب بماند خودجواب سئوالش‌را داد و گفت :

ـ بمن دستور داده شده که اطلاعات‌لازم‌را جمع‌آوری کنم . خوب ، بدینوسیله کسب‌اطلاع خواهم کرد ... فقط مرا در جای اصلی .. در اصلیترین .. مـن بپاداش احتیاج ندارم ... فقط دلم می‌خواهد ...

پتیا دندانهارا بهم‌فشرد و باطراف نگریست و سربر افراشته‌اش را بعقب برد ودستش‌را حرکت داد .

دنیسوف تبسم‌کنان تکرار کرد :

ـ در اصلیترین ...

دوباره پتیا گفت :

ـ فقط خواهش می‌کنم قسمتی را بمن بدهید که فرماندهی‌آن تنها با من باشد. برای‌شما چه اشکال دارد ؟

پس بافسری که می‌خواست کباب‌را ببرد خطاب کرده گفت :

ـ آخ ! شماچاقو لازم دارید ؟

و چاقوی جیبی‌خود را باوداد .

افسر ازچاقوی او تحسین کرد .

پتیا سرخ‌شده گفت :

ـ خواهش می‌کنم این چاقو را از من بپذیرید ! من از اینها زیاد . . . ولی یکمرتبه فریاد کشید :

ـ خداوندا ، بکلی فراموش کردم من کشمش بسیار عالی دارم . می‌دانید! کشمش‌بی هسته برای هنك‌ما قهوه‌چی جدیدی آمده است و اجناس بسیار خوبی دارد . من‌ده فونت کشمش خریدم من بخوردن شیرینی عادت کرده‌ام ، میل‌دارید ؟..

پتیا با این سخن بدهلیز نزد گماشته خود دوید و توبره‌ای را که درحدودپنج‌فونت کشمش در آن‌بود باخود آورده گفت :

ـ بخورید ! آقایان ، بخورید!

پس روبیساول آورده گفت :

ـ شما بقهوه‌جوش احتیاج ندارید ؟ من‌یك قهوه‌جوش بسیار عالی از قهوه‌چی هنك خریده‌ام او اجناس بسیارخوبی دارد بعلاوه آدم بسیار شرافتمندی است . مهمتر از همه همین‌است .قطعاً

آنرا برای‌شما خواهم‌فرستاد. شاید سنگ چخماقهای شما تمام‌شده باشد یاخوب جرقه نمیدهد. ازاین اتفاقها برای‌انسان میافتد. من‌سنگ چخماق همراه دارم، در اینجا ... (بتوبره اشاره کرد) صدتاسنگ چخماق است. بقیمت بسیار ارزان خریده‌ام . خواهش میکنم هرقدر لازم است بردارید ! میتوانید همه راهم بردارید..

پیتاناگهان ازبیم‌آنکه مبادا پرگوئی کرده باشدسکوت کرد وچهره‌اش گل‌انداخت.

پس اعمال خودرا ازخاطرگذراند وبخودگفت که‌آیا کاراحمقانه‌ای انجام نداده‌ام.

پتیا ضمن یادآوری‌خاطرات آنروز بیادطبال فرانسوی افتادو بخود گفت : «وضع ما بسیار خوب‌است، امااو درچه حالیست ؟ در چه محلی باو جا داده‌انـد ؟ آیا باوغذا داده شده ؟ آیا باوصدمه‌ای نزده‌اند؟»

پیتاچون متوجه شدکه‌راجع بسنگ‌چخماقهاپرگوئی کرده‌است دیگربیم داشت سخن‌بگوید. ولی باخودگفت: «آیاممکن است‌که من دربارهٔ اوتحقیق کنم؟ اما میترسم بگویند: چون خودش بچه‌است دلش‌بحال یک‌بچهٔ دیگر میسوزد. اما فردا بایشان نشان خواهم دادکه من چه‌جور بچه‌ای‌هستم! آیا تحقیق‌کردن دربارهٔ طبال شرم‌آور است؟ خوب، فرق ندارد!»

پس بیدرنگ درحالیکه باچهرهٔ گل‌انداخته بافسران مینگریست که مبادا درصورتشان آثار تمسخر ظاهر شودگفت:

ـ ممکن است این پسر بچه‌ای راکه اسیر کرده‌اند بخوانیم ؟ غذائی باو بدهیم . . ممکن است...

دنیسوف که ظاهرا دراین تذکر مطلب شرم‌آوری نمیدیدگفت:

ـ آری، طفلک بیچـاره ! او را بیاوریـد اینجا نامش Vincent bosse است اورا بخوانید !

پتیاگفت :

ـ من‌میروم واورا میآورم .

دنیسوف تکرارکرد :

ـ بیاور ! بیاور ! طفلک بیچاره !

هنگامیکه دنیسوف این‌سخن راگفت پتیادیگرکناردر رسیده بـود . اماپتیا برگشت و ازمیان افسران‌گذشت وخود را بدنیسوف رسانده‌گفت :

ـ عزیزم ! اجازه بدهید شمارا ببوسم . آخ ! بسیارعالی ! بسیار خوب !

ودنیسوفرا بوسیده بحیاط دوید .

پتیاکنار درایستاده فریادکشید :

ـ بوس ! ونسان !

صدائی در تاریکی جواب‌داد :

ـ سرکار ! باکه‌کاردارید ؟

پتیا جواب داد :

ـ باپسربچه فرانسوی‌که اسیر کرده‌اندکار دارم .

قزاق‌گفت :

---

۱ ـ ونسان بوس !

ـ آخ! ویسنی.

قزاقان اورا ویسنی میخواندند و موژیکها و سربازان او را ویسنیا مینامیدند، و این هردو نام جدید کلمه روسی «وسنا» یعنی بهار را بیاد میانداخت که باتصور ازجوانی پسر بچه طبال ارتباط داشت.

دراینوقت پسربچه درکنار آتش خودرا گرم‌میکرد. صداهائی پی‌درپی گفت: آهای،ویسینا! ویسینا!ویسنی!

انعکاس صداهای آمیخته باخنده درتاریکی بگوش میرسید

هوساری که کنار پتیا ایستاده بود گفت:

ـ پسربچهٔ فرز وچابکی است . مدتی پیش باو غذادادیم. مثل گرگ گرسنه بود.

درتاریکی صدای پاهای برهنه درگل شنیده شد وطبال بجانب درآمد .

پیتا گفت:

—Ah, c'est vous! Voulez — vous manger? N'ayez pas peur, on ne vous fera pas de mal (۱)

پس بامهربانی دست اورا گرفته محجوب ونوازش کنان گفت:

— Entrez, entrez . (۲)

طبال باآهنگ لرزان وکم وبیش کودکانه جواب داد :

— Merci, monsieur (۳)

وبپاك کردن پاهای چرکین خوددرآستانهٔ درپرداخت.

پیتامیخواست باطبال دربارهٔ مطالب بسیاری گفتگو کنداما جرأت نمیکرد. در دهلیز کنار او ایستاده بود وازاضطراب وپریشانی پابپا میکرد . درتاریکی دست اوراگرفت وفشرد وآهسته ومهربان گفت :

— Entrez , entrez . (٤)

پتیا بخود میگفت : «آخ ، من‌چه‌کاری میتوانم برای او انجام دهم؟» و دراطاق را گشوده طبال‌را باطاق هدایت کرد .

هنگامیکه طبال بکلبه واردشد ، پتیادورتر ازاونشست ، وتوجه‌خودرا بوی‌حقارت‌آمیز شمرد . فقط دست‌را روی پولهای جیب‌خود گذاشت ومردد بود که آیا پول دادن بطبال شرم آور نخواهد بود ؟

---

۱ ـ آه ! شماهستید ! میخواهید غذا بخورید ؟ نترسید، بشماآزاری نمیرسانند .

۲ ـ داخل‌شوید ، داخل‌شوید !

۳ ـ آقا ، متشکرم !

٤ ـ داخل شوید ، داخل‌شوید !

۸

دنیسوف دستورداد تابطبال ودکا وکباب بره بدهند و امر کرد بوی شولای روسی بپوشانند واورا همراه اسیران‌نفرستند. دراین میان دالوخوف وارد شد وتوجه پتیا از طبال منحرف شد و بدالوخوف‌نگریست. پتیادرآرتش‌داستانهای بسیاری دربارهٔ شجاعت دالوخوف و قساوت فوق‌العادهٔوی بفرانسویان شنیده‌بود وباینجهت‌ازآنموقع‌که دالوخوف‌وارد کلبه‌شد پتیابی‌آنکه لحظه‌ای‌چشم‌بردارد پیوسته‌بوی‌مینگریست‌وبی‌درپی‌خودستایانه‌سرو گردن‌میگرفت که حتی‌درمصاحبت‌مردی‌نظیردالوخوف نیزنالایق و بیارزش جلوه‌نکند.

ظاهر دالوخوف ازلحاظ سادگی‌پتیارا فوق‌العاده متعجب‌ساخت.

دنیسوف نیمتنهٔ قزاقی‌پوشیده، ریش‌گذاشته بودوشمایل نیکلای معجز نما را بسینه داشت، طرزگفتار و رفتارش خصوصیت وضع و مقام ویرا نشان میداد. دالوخوف که پیشتر درمسکو لباس ایرانی‌میپوشید اینك برعکس‌مانند شیکترین افسران‌گارد لباس پوشیده، صورت را صاف تراشیده نیمتنه‌رسمی‌پنبه دوزی‌گارد پوشیده، ازسوراخ دگمه‌صلیب ژورژآویخته، کلاه نظامی‌ساده را راست بسرگذاشته‌بود. او پالتوی نمدمرطوبش را درگوشه‌ای ازتن بیرون کرد و بسوی دنیسوف آمد و بدون‌سلام واحوالپرسی‌باکسی‌بیدرنك دربارهٔ‌کارها بتحقیق‌پرداخت.

دنیسوف برای اوحکایت کرد که واحدهای پارتیزانی‌بزرك چه‌نقشه‌ای برای‌کاروان حمل‌ونقل فرانسویان کشیده‌اند، مأموریت‌پتیا وجوابی‌راکه خودبهردو ژنرال داده‌بود بوی‌گفت. سپس‌آنچه راکه ازوضع‌واحد فرانسوی‌میدانست برای‌اوشرح‌داد.

دالوخوف گفت:

ـ بسیارخوب! امابايد دانست که این‌واحد فرانسوی ازچه‌صنفهای‌آرتشی‌تشکیل شده استو شمارهٔافرادآن چیست. بایدبمیان این‌واحدرفت. قبل‌ازاطلاع‌دقیق‌ازشمارهٔ ایشان‌نباید‌بهیچ‌عمل‌اقدام کرد. من‌دوست‌دارم که‌کارها رابادقت واطمینان‌انجام دهم. خوب، آیاکسی‌ازآقایان میل‌دارد بامن باردوگاه ایشان‌بیاید؟ من‌لباس رسمی‌فرانسویان راهمراه[۲]دارم.

پتیا فریاد کشید :

ـ من ، من ... من باشما میآیم!

دنیسوف خطاب بدالوخوف گفت :

ـ بهیچوجه رفتن توبآنجا ضرورت ندارد . بهیچ قیمت هم باو اجازه نخواهم داد بدنبال تو بیاید.

پتیا فریاد کشید :

ـ بسیارخوب ! اما چرا من نباید بروم ؟.

ـ برای اینکه این عمل بیمعنی است

پتیا گفت :

ـ خوب ، مرا ببخشیداما ... اما ... من خواهم رفت . همین و بس !

سپس دالوخوف رامخاطب ساخته گفت :

ـ شما مراهمراه میبرید ؟

دالوخوف درحالیکه بصورت طبال فرانسوی مینگریست پریشانحال جواب داد

ـ چرا نمیبرم ؟..

ـ سپس ازدنیسوف پرسید :

ـ این جوانك مدتهاست که نزدتست ؟

ـ امروز اورا اسیر کردند ، اما هیچچیزنمیداند ، من اورا نزدخود نگهداشتهام .

دالوخوف گفت :

ـ بادیگرانشان چه میکنی ؟

ناگهان دنیسوف سرخ شده فریاد کشید :

ـچه میکنم؟ فهرستی ازاسامی ایشان تهیه میکنم وآنهارا بشهر میفرستم و شجاعانه میگویم که وجدانم بکشتن یك نفر اجازه نمیدهد وپنجهام بخون کسی آلوده نیست. مگربرای تو اعزام سی نفر یاسیصدنفر بامراقبت نگهبانان بشهر دشوارتر ازآنست که شرافت سربازی خود را صریحاً میگویم ـ لکهدار کنی.

دالوخوف باسردی وتمسخر جواب داد:

ـ اظهار این سخنان محبتآمیز شایستهٔ این کنت شانزدهسالهاست نهمناسب تو که میبایست مدتها پیش ازآن دست کشیده باشی.

پتیا محجوب گفت:

ـ امامن حرفی نمیزنم جزآنکه میگویم من حتماباشماخواهم آمد .

دالوخوف که گوئی ازاین گفتگو که موجب خشم وهیجان دنیسوف بود مخصوصاً خرسندشده بسخن ادامهدادو گفت :

ـ برادر ! امامن وتوباید این مهر وشفقت را کناربگذاریم.

پس درحالیکه سررا حرکت میداد گفت :

ـ خوب، این پسرکرا نزد خود نگهداشتهای؟ برای اینکه دلت بحال اومیسوزد ؟ ما از فهرست اسامی توخوب اطلاع داریم. توصدنفررا میفرستی ولیفقط سی نفرشان بمقصد میرسند . بقیهٔ آنها درراه یا ازگرسنگی میمیرندیا کشته میشوند. پس فرقی ندارد اگراصولاآنهارا نفرستی !

یساول چشمهای براق خودرا تنك کرده تائیدکنان سررا حرکت میداد.

ـ البته جای‌تردید نیست که فرق ندارد ! امامن نمیخواهم وجدان خود را مسئول کنم تو میگوئی درراه خواهندمرد . بسیارخوب ! فقط من نمیخواهم مسبب مرگ ایشان باشم .

دالوخوف خندان جواب داد :

ـ ایشان اگرتوانسته بودند تاکنون بیست‌بار من‌وترا اسیر کرده بودند . ومطمئن‌باش که اگرمارا اسیر کنند ، هم‌من وهم ترا باتمام جوانمردی وخوی پهلوانیت بدون کمترین تفاوت‌به نزدیکترین درخت خواهندآویخت . (اندکی ساکت‌شد) ولی بایدبعمل پرداخت . قـزاق گماشتهٔ مرا بابقچه باینجا بفرستید ! من‌دودست لباس فرانسوی دارم .

پس ازپتیا پرسید :

ـ خوب ، میآئی باهم برویم ؟

پتیا باچهره‌گل‌انداخته وچشمهای اشك‌آلود بدنیسوف نگریسته فریاد کشید :

ـ من ؟ آری ، آری ! بدون‌تردید !

درآن موقع که دالوخوف بادنیسوف دربارهٔ اسیران بحث میکرد پتیا دوباره مضطرب و شتابزده وناشکیبا شد . اماباز فرصت‌نکرد تا مطلبی راکـه دربارهٔآن سخن میگفتند درك کند و باخود چنین میاندیشید : «اگر مردان بزرك و مشهور چنین میاندیشند پس باید چنین باشد و آنچه میگویند صحیح وبجاست . مخصوصاً بایدکاری کرد کـه دنیسوف حتی جـرأت نداشته باشد بیندیشد که من مطیع او هستم و او میتواند بمیل خود بمن فرمان دهد وتحکیم کند . من حتماً بادالوخوف باردوگـاه فرانسویان خـواهم رفت . او میتواند این کار را انجام دهد ، پس من هم میتوانم ! »

پتیا درجواب تمام سخنان دنیسوف که میخواست او را ازرفتن بازدارد ، میگفت که‌من نیز عادت دارم همه‌کار هارا دقیق وبموقع انجام دهم ونمیخواهم کورکـورانه وتصادفی عمـل کنم و مخصوصاً ازمخاطرات بیم ندارم .

او میگفت :

ـ خودتان تصدیق کنید که اگرما بدرستی ندانیم که چندنفر در آنجا هستند شاید عمل ما بقیمت جان صدها نفر تمام شود درصورتیکه اکنون فقط مادونفر هستیم کـه بخطـر میافتیم . بعلاوه من‌بانجام اینکار بسیارمایل هستم وحتماً ، حتماً خواهم رفت‌وشما دیگرمرا ازرفتن‌بازندارید، چون اصرار شما هیچ‌فایده نخواهد داشت ...

۹

پتیاودالوخوف شنلهای فرانسوی پوشیده وکلاهجقه‌دار فرانسوی بسر گذاشته وبآن‌محل مسطح جنگل که دنیسوف ازآنجا اردوگاه فرانسویان را تماشا میکرد رفتند ودرتاریکی ازجنگل خارج شده بدره سرازیر شدند . چون بته دره رسیدند دالوخوف بقزاقان همراه خود امر کرد درآنجا منتظر ایشان بمانندوبایورتمه سریع ازجاده بسوی پل‌رفت . پتیا ازهیجان سرازپانمیشناخت ودرکنار او میتاخت .

پتیا آهسته‌گفت :

ـ اگرگرفتار بشویم ، من‌زنده تسلیم نخواهم شد ، من طپانچه‌ای همراه دارم .

دالوخوف تند وآهسته گفت :

ـ روسی حرف نزن !

ودر همان‌لحظه درتاریکی فریاد (۱) «qui vive?» وصدای چکاچاك تفنك برخاست.
ناگهان پتیا جریان خون را بصورت خود احساس کرد وطپانچه‌اش را محکم‌گرفت .
دالوخوف بدون تند کردن یاکندنمودن قدمهای اسبش‌گفت :

—Lanciers du 6—me . (۲)

هیکل سیاه نگهبان روی پل مشاهده میشد .

— Mot d'ordre? (۳)

دالوخوف عنان اسبش راکشیده آهسته پیش رفت وگفت :

— Dites donc, le colonel Gérard et ici ? (٤)

نگهبان بدون اینکه جواب‌دهد راه را سدکرده‌گفت :

— Mot d'ordre! (۵)

ناگهان دالوخوف برافروخته اسبش‌را بسوی نگهبان تاخت و فریادکشید :

---

۱ ـ کیست ؟ ۲ ـ نیزه داران هنگ‌ششم . ۳و۵ـ اسم عبور ٤ ـ بگوئید بدانم‌که آیا سرهنگ ژرار اینجاست ؟

—Quand un officier fait sa ronde, les sentinelles ne demandent pas le mot d'ordre ... je vous démande si le colonel est ici (۱)

و بدون آنکه منتظر جواب نگهبان که از سرراه بکنار رفته بود بماند آهسته بالای تپه رفت .

دالوخوف سایهٔ کسی را در میان جاده مشاهده کرد و پیش رفت و اورا متوقف ساخته پرسید که فرمانده و افسران در کجا هستند ؟ این مرد سربازی بود که کیسه‌ای بشانه آویخته بود، توقف کرد و باسب دالوخوف نزدیك شد و با دست اسب را نوازش نمود وساده و دوستانه گفت که فرمانده و افسران بالای تپه در سمت راست درفرم (سرباز حیاط اربابی را فرم مینامید) هستند .

ایشان از میان جاده میرفتند و در سمت چپ وراست خود مکالمهٔ فرانسویان را کنار خرمنهای آتش میشنیدند . دالوخوف بطرف حیاط خانهٔ اربابی پیچید . وارد حیاط شد، ازاسب فرود آمد وبسوی خرمن فروزان آتش رفت که دراطراف آن چند نفر نشسته بلندبلند گفتگو میکردند . دردیك کوچکی چیزی میجوشید و سربازی باشب کلاه وشنل آبی روی زمین زانو زده ، درنور آتش باملاقه ، دیك را هم میزد .

یکی از افسران که در تاریکی نشسته بود میگفت :

—Oh, c'est un dur à cuire . (۲)

افسر دیگری باخنده گفت :

—Il les fera marcher les lapins ... (۳)

هر دوخاموش شدند و بشنیدن صدای پای دالوخوف وپتیا که بااسبهای خود بخرمن آتش نزدیك میشدند بتاریکی نگریستند .

دالوخوف رساو شمرده گفت :

—Bonjour, messieurs! (٤)

افسران درتاریکی بجنبش وحرکت درآمدند و افسر بلندقامتی با گردن دراز خرمن آتش را دور زده بجانب دالوخوف آمدو گفت :

— C'est vous, Clément? D'où, diadle ... (٥)

اما چون باشتباه خودپی برد سخنش را تمام نکرد و اندکی چهره را درهم کشیده با دالوخوف مانند بیگانه‌ای سلام کرد و ازوی پرسید که چه تقاضادارد؟ دالوخوف گفت که من بارفیقم بدنبال هنك خود میرویم . پس افسران را مخاطب ساخته پرسید که آیا شما از هنك ششم خبری ندارید ؟ هیچکس ازهنك ششم اطلاع نداشت . پتیا میپنداشت که افسران خصمانه وبدگمان بوی ودالوخوف مینگرند . چندثانیه همه خاموش بودند .

کسی با خندهٔ فرونشانده ازپشت خرمن آتش گفت :

—Si vous comptez sur la soupe du soir, vous venez trop tard, (٦)

---

۱ ــ وقتی افسری گشت میزند ، نگهبانان اسم‌عبور از او نمیپرسند ... من از شما میپرسم که آیا سرهنك اینجاست. ۲ ــ این نابرست ۳ـ او خرگوشها را راه میاندازد ...
٤ ــ آقایان ! سلام !
٥ ــ کلمان ، شما هستید ؟ از کجا ، ابلیس ... ٦ ــ اگر بمنظورشام خوردن آمده‌اید دیر رسیده‌اید .

دالوخوف جواب داد که ما سیریم و باید شبانه براه خود ادامه دهیم.

دالوخوف و پتیا اسب‌ها را بسربازی که دیك را بهم میزد سپردند وخود کنار افسر کردن بلند چهارزانو مقابل خرمن آتش نشستند . این افسر بی آنکه لحظه‌ای چشم بردارد بدالوخوف مینگریست و یکبار دیگر پرسید که او جزو کدام هنك است ؟ دالوخوف جواب نداد ، چنین وانمود ساخت که سئوال او را نشنیده است و چپق فرانسوی خودرا از جیب درآورده چاق کرد و آتش زد و از افسران پرسید که راه پیش‌روی ایشان تاچه حداز دستبرد قزاقان مصون است .

افسری که پشت خرمن آتش نشسته بود جواب داد :

_Les brigands sont partout . (۱)

دالوخوف گفت که قزاقان فقط برای عقب ماندگی نظیر او و رفیقش وحشتناك هستند اما بالبخند پرسان اضافه کرد که ایشان بیشك جرأت ندارند بواحد های بزرك حمله کنند؟ هیچکس جواب نداد .

پتیا مقابل خرمن آتش ایستاده بگفتگوی او گوش میداد و هردقیقه باخود میاندیشید: «خوب ، حالا دیگر حرکت خواهد کرد.»

اما دالوخوف گفتگوی قطع شده را از سرمیگرفت و صریح ومستقیم میپرسید که شمارهٔ افراد گردان ایشان چیست واصولا چند گردان در اینجا وجود دارد وشمارهٔ اسیران چیست. دالوخوف هنگام تحقیق دراطراف اسیران روس که وابسته بواحد ایشان بود گفت :

_La vilaine affaire de trainer ces cadavres après soi. Vaudrait mieux fusiller cette canaille . (۲)

و با صدای بلند و عجیب چنان خنده کرد که پتیا پنداشت فرانسویان هم اکنون باین نیرنگ او فریب میخواهند برد و بی اختیار یك گام از خرمن آتش دور شد اما هیچکس بسخنان وخندهٔ دالوخوف جواب نداد و آن افسر فرانسوی که صورتش دیده نمیشد(اودراز کشیده و شنلی را بخود پیچیده بود) نیمه‌خیز شد و آهسته سخنی برفقایش گفت. دالوخوف ازجا برخاست و سربازی را که اسبهای ایشان را نگهداشته بود خواند .

پتیا که بی اختیار بدالوخوف نزدیك شده بود با خود اندیشید :

«آیا ، اسبان را بما خواهند داد یانه؟»

ولی ایشان اسبها را دادند .

دالوخوف گفت :

_Bonjour, messieurs . (۳)

پتیا میخواست بگوید Bonsoir ولی نتوانست این کلمه را تا آخر ادا کند . افسران میان خود سخنی گفتند . دالوخوف سوار شد و مدتی همچنان سواره ایستاد و سپس آهسته براه افتاد پتیا در کنار او حرکت میکرد ، بسیار میل داشت بپشت سر بنگرد و ببیند که آیا فرانسویان بدنبال ایشان میدوند یانه ولی جرأت نمیکرد .

چون ایشان بجاده رسیدند ، دالوخوف از میان دشت مراجعت نکرد بلکه درامتداد ده پیش رفت ، ناگهان درمحلی ایستاد و گوش فرا داد و گفت :

---

۱ ــ راهزنان همه جاهستند .

۲ ــ همراه بردن این جنازه ها بسیار نفرت انگیز است . بهتر است این پست‌فطرتان را تیرباران کنند .

۳ ــ سلام ، آقایان !

ـ میشنوی ؟

پتیا آهنك کلمات روسی را شناخت و هیکلهای سیاه اسیران روسی را کنارخرمن آتش دید پس پتیا و دالوخوف از تپه بسوی پل پائین رفتند و ازکنار نگهبان که بدون اظهار کلمه‌ای عبوس و خشن روی پل قدم میزد گذشتند و بدره‌ای که در آنجا قزاقان منتظرشان بودند رسیدند .

دالوخوف گفت :

ـ خوب ، خدا حافظ ! بدنیسوف بگو که سپیده دم بشنیدن صدای نخستین شلیك.

دالوخوف میخواست با این سخن دورشود اما پتیا دست او را گرفت و فریاد کشید:

ـ نه ! شما قهرمان بزرگی هستید . آخ، چه خوب بود ! چه عالی بود! من چقدر شما را دوست دارم .

دالوخوف گفت :

ـ خوب ، خوب

اما پتیا اورا رها نساخت و دالوخوف در تاریکی مشاهده کرد که پتیا بجانب او خم شده میخواهد او را ببوسد . دالوخوف با او روبوسی کرد ، خندید و سراسبش را برگردانده در تاریکی ناپدید گشت .

۱۰

چون پتیا بکلبه‌مراجعت کرد دنیسوف را دردهلیز دید. دنیسوف در حالیکه مضطرب و ناراحت خود را ملامت میکرد که‌چرا پتیارا اجازه رفتن‌داده‌است ناگهان‌پتیارا درمقابل‌خوددیدو فریاد کشید :

ــ خدا راشکر !

و پس از استماع داستان شورانگیز پتیابار دیگر گفت :

ــ خوب ، خدارا شکر! مرده‌شوی ترا ببرد . فکرتونگذاشت من‌بخوابم.خوب،خدارا شکر حالا برو و بخواب . تاصبح اندکی‌خواهیم خفت .

پتیا گفت :

ــ آری .... نه من میل بخواب ندارم . بعلاوه من خودم را میشناسم ، اگر بخواب بروم دیگر کار تمام است . از این‌گذشته من‌عادت ندارم که‌پیش ازشروع پیکاربخوابم .

پتیا مدتی درپاسدارخانه نشست‌و با خرسندی جزئیات ماجرای گذشته خوددابیاد آوردو آنچه فردا بوقوع میپیوست آشکارا و زنده در خاطر مجسم میساخت . پس چون متوجه شد که دنیسوف بخواب رفته است برخاست وبحیاط رفت .

حیاط هنوز کاملا تاریك بود . دیگر باران نمی‌آمد اماقطرات آب‌هنوز ازدرختان میچکید نزدیك پاسدارخانه هیکلهای سیاه کلبه های قزاقها و اسبها که بهم بسته شده‌بودنددیده میشدند. پشت کلبهٔ کوچك دو ارابهٔ باروبنه که در کنارشان اسبها ایستاده بودند سیاهی میزدودر گودال باقیماندهٔ آتش برنك سرخ میدرخشید . هیچیك از قزاقان و هوسارها نخوابیده بودند . دربرخی نقاط درمیان‌چك‌چك‌قطراتی که بزمین میافتاد وصدای‌دندان‌اسبان که مشغول جویدن بودندآهنگهای آهسته ونجواماننددی شنیده میشد .

پتیا از دهلیز خارج‌شد و در تاریکی بگرد خویش نگریست و بسمت هیاکل‌سیاه رفت، زیر ارابه ها یکنفر خفته خرخر میکرد و در اطراف‌آنهااسبها درحال جویدن جوایستاده بودند . پتیا در تاریکی اسب‌خود راکه هرچند ازنژاد اسبهای مالوروسی بود اورا قره‌باغ مینامید شناخت و بسمت او رفت وسوراخ های بینی اورا بوئیده وبوسید وگفت :

ـ خوب، قره‌باغ، فردا وظیفهٔ خود را انجام خواهیم‌داد.

قزاقی که پای‌ارابه نشسته بود گفت:

ـ ارباب! شما نخوابیدید؟

ـ نه. اما... لیخاچف، ظاهرا نام‌تو لیخاچف‌است؟ آخرمن همین‌آلان‌واردشده‌ام. ماباردوگاه فرانسویان رفته بودیم.

پس پتیا نه فقط ماجرای خود را بتفصیل‌برای‌قزاق حکایت کرد بلکه باوگفت که‌چراورا باین ماموریت فرستاده‌اند وبچه سبب‌معتقد است که‌بخطرانداختن‌جان خویش از اقدام بعمل‌تصادفی واتفاقی بهتر است.

قزاق گفت:

ـ اما بهتر بود که‌شمااندکی میخوابیدید.

پتیا جواب داد:

ـ نه، من‌به‌بیخوابی‌عادت‌دارم. آیاسنك چخماق طپانچهٔ شما خوب‌جرقه‌میزند؟من‌سنك‌چخماق همراه خودآورده‌ام. لازم‌ندارید؟ بردار.

قزاق از زیر ارابه بیرون خزید تا ازنزدیك پتیارا تماشاکند.

پتیاگفت:

ـ برای اینکه من‌عادت دارم‌همه کارها رابادقت انجام دهم. بعضی از مردم هرگز مقدمات کار را فراهم نمیکنند وبعد متأسف وپشیمان میشوند. اما من این‌روش را دوست ندارم.

قزاق گفت:

ـ صحیح است.

ـ آری، دوست عزیز! میخواستم ازتوخواهش کنم که شمشیر مراتیزکنی. کند شده است. (اما چون پتیا میترسیدمبادا دروغ گفته‌باشد شتابان بسخن افزود) هنوز تیزنشده است. ممکن‌است اینکار را انجام بدهی؟

ـ چرا ممکن‌نیست.

لیخاچف برخاست وبسته‌ای رازیر وروکرد وپتیابزودی صدای کشمکش فولادوسنك‌سمباده را شنید، پس بالای ارابه رفت‌ولب آن نشست. قزاق پای ارابه شمشیر او را تیزمیکرد.

پتیاگفت:

ـ بچه‌هاهمه خوابیده‌اند؟

ـ عده‌ای خوابند وعده‌ای بیدارند.

ـ خوب، آن‌پسربچه چه‌میکند؟

ـ ویسنی؟ او دردهلیز افتاده. ترس‌آدم راخسته میکند. بسیار خوشحال بود.

ـ پتیا مدتی خاموش بود وبصداهاگوش میداد. در تاریکی صدای پا بگوش رسید وسیاهی هیکلی ظاهرشد.

کسی‌که به‌ارابه نزدیك میشد پرسید:

ـ چه تیزمیکنی؟

ـ شمشیر آقا را تیزمیکنم.

ـ مردی‌که بنظر پتیا هوسار جلوه کرد گفت:

ـ کار خوبیست! یك‌فنجان دارید؟

- کنارچرخ است .

هوسار فنجان را برداشت ودرحالیکه خمیازه کشان براه خود میرفت گفت:

- بزودی هوا روشن خواهد شد.

معمولا پتیا بایستی بداند که او در جنگل است و بدستهٔ دنیسوف تعلق دارد و در فاصلهٔ یك ورستی جاده، روی ارابه‌ای که ازفرانسویان بغنیمت گرفته شده واسبها رادرکنارش بسته‌اند و لیخاچف درزیر آن بتیز کردن شمشیر اومشغول است نشسته ولکهٔ سیاه بزرك سمت راست او کلبه ولکهٔ سرخ خیره کنندهٔ سمت چپش باقیماندهٔ خرمن آتش است و مردی که سراغ فنجان راگرفت هوساری بود که میخواست آب بنوشد . اما او از تمام این قضایا خبر نداشت و نمیخواست اطلاع داشته باشد. اودر کشور جادو وافسون که درآنجا هیچچیز بواقعیت شباهت نداشت بسرمیبرد ولکهٔ سیاه بزرك ممکن بودحقیقهٔ کلبه‌ای باشد وممکن بود دهانهٔغاری باشد که باعماق زمین راه دارد. لکهٔ سرخ ممکن بود آتش باشد وممکن بود چشم هیولای عظیمی باشد. شاید او حقیقهٔ در اینحال روی ارابه نشسته باشد وبسیار احتمال داشت که نه‌روی ارابه بلکه برفراز منارهٔ فوق‌العاده بلندی قرارگرفته باشد که اگر ازبالای آن بیفتد برای رسیدن بزمین نه‌فقط یك روز یایك ماه‌تمام‌بلکه باید تاابد پرواز کند وهرگز بزمین نمیرسد.شاید لیخاچف قزاق پای ارابه نشسته‌باشد ویاممکن است که این‌شخص مهربانترین وشجاعترین وشگفت انگیزترین وبرترین مردان جهان باشد که هیچکس اورا نشناسد. شاید حقیقهٔ هوساری بدنبال آب آمده واز اینجا بدره رفته‌باشد وشایدهم او که تازه ازنظر ناپدید شده یکباره محوشده ودیگر وجود نداشته باشد.

در اینموقع هر چه پتیا میدید بهیچوجه موجب شگفتیش نمیشد زیرا او درکشور سحر و افسون بسر میبرد که همه‌چیز درآنجا امکان پذیر بود.

او بآسمان نگریست، آسمان‌نیز مانندزمین پرازسحروجادو بود.آسمان‌رفته‌رفته‌صاف‌میشد. ابرها از فرازدرختان شتابان میگذشتند، پنداشتی حجابی که‌ستاره‌ها راپنهان ساخته‌بودفرومیافتد.

گاهی بنظرمیرسید که ابرها پراکنده شده وآسمانی صاف‌وسیاه پدیدار گشته‌است،گاهی چنین جلوه میکرد که این‌لکه های سیاه‌ابرهای طوفانیست ، گاهی‌تصورمیرفت که آسمان‌درارتفاع فوق‌العاده زیاد برفراز سر قرارگرفته است ولی زمانی‌آسمان چنان نزدیك مینمود که ممکن‌بودبا دست آنرا لمس کرد.

پتیا چشمش رابست وسر راحرکت داد.

قطرات‌آب ازبرگهای‌درختان‌میچکید. گفتگوهای‌آهسته‌بگوش‌میرسید،اسبان‌شیهه‌میکشیدند وسم بزمین میکوفتند. وخفته‌ای خرناس میکشید.

شمشیر چون بسنك سمبانه کشیده میشد صفیر میزد : «او ژیك، ژیك، اوژیك، ژیك ... »

از این صدا پتیا بیاد آهنگهای ارکستری که‌سرودشیرین وباشکوهی رامینواخت افتاد. پیتابانداز‌هٔ ناتاشا وبیش ازنیکلای استعداد موسیقی داشت اماهرگز نه فقط بآموختن موسیقی نپرداخته بود بلکه بهیچوجه دربارهٔ موسیقی نیز نیاندیشیده بود وباینجهت آهنگهائی که‌ناگهان بخاطراو رسید برای اوخاصه‌نو وفریبنده بود.

صدای موسیقی پیوسته آشکارتر میشد. آهنگها قوت میگرفت وازیك ساز بساز دیگرمنتقل میشد وعملی که در اصطلاح موسیقی «فوك» (۱) نامیده میشود (هرچند پتیاکمترین اطلاعی از مفهوم «فوك» نداشت) انجام میگرفت، هریك از آلات موسیقی که گاهی بویولن و زمانی بشیپور شباهت داشت۔ اما صدای آنها صافتر وبهتر ازصدای ویولن و شیپور بود ـ آهنك مخصوص بخود

۱ـ Fugue قطعه موسیقی است که چند ساز دنباله آواز راگرفته تکرارمیکنند.

رامینواخت وهنوز این‌آهنك بپایان نرسیده باصدای سازدوم وسوم وچهارم که هریك همان آهنك اولی را ازسر میگرفت درهم میآمیخت اما دوباره این‌آهنگها از یکدیگر جدا میشد و بازگاهی بآهنك پرابهت کلیسائی وزمانی بآهنك روح‌فزا وپیروزی بخش تبدیل مییافت .

پتیا سرش روی سینه‌خم شد وبخودگفت: «آخ، آری، اینها راخواب می‌بینم.»

این آهنگها درگوش من‌طنین افکنده است. شاید این موزیك من باشد! خوب ، دوباره . موزیك من، شروع کن! خوب!»

پتیا چشمش رابست، گوئی ازجهات مختلف واز مسافت دور آهنگها بارتعاش میآمد ، بسا هم‌ترکیب میشد و از هم جدا میگشت و باز در هم میآمیخت ودوباره همه‌درهم بصورت آن‌سرود شیرین وباشکوه جلوه میگرد. پتیا بخود میگفت: «آخ، چه‌جذاب است! بهراندازه که من‌بخواهم وهرگونه که من بخواهم، خواهد نواخت » پس در عالم خیال میکوشید تا این ارکستر عظیم را رهبری کند.

«خوب، آرامتر، آرامتر، حال خاموش شوید ! » آهنگها از فرمانش پیروی میکردند . «حال‌بلندتر،نشاط انگیزتر،بازهم،بازهم‌نشاط‌انگیزتر» بازهم‌چنان‌ازاعماق‌مجهول‌خیال‌او‌آهنك‌های پرشکوه که هردم رو بفزونی‌میرفت برمیخاست و او فرمان میداد : « خوب ، حال‌خوانندگان ، شروع کنید! » ونخست ازمسافت دورآهنك مردانه وسپس آهنك زنانه بگوش میرسید . و این آهنگها فوق‌العاده موزون و پرشکوه میشد و پتیا با ترس و خرسندی بزیبائی فوق‌العادهٔ آهنگها گوش میداد.

آواز بامارش پرعظمت پیروزی درهم میآمیخت وقطرات آب میچکید ، و صدای اوژیك ، ژیك، ژیك برخورد فولاد بسنك سمباده شنیده میشد. ودوباره اسبان سم بزمین میکوفتند وشیهه میکشیدند اما این‌اصوات خارج ازآهنك ارکستر نبود بلکه‌باآن هم‌آهنگی داشت.

پتیا نمیدانست که اینوضع‌چه مدت‌بطول انجامید. اولذت میبرد ، تمام مدت ازلذت‌وسرور خود متعجب بود ولی درعین حال تأسف میخوردکه چرا نمیتواند کسی را دراین‌لذت شریك‌سازد ناگهان صدای مهرآمیز لیخاچف اورا بیدار کرد .

ــ حاضرشد ! سرکار، بااین شمشیر فرانسویان رامیتوانیدشقه‌کنید.

پتیا بخود آمد وفریاد کشید:

ــ سپیده زده، حقیقةً سپیده زده!

دیگراسبان‌درنورصبح‌دیده میشدند و ازمیان‌شاخه‌های عریان روشنائی رنك پریده‌جلوه‌گر بود. پتیا تکانی بخود داد و از ارابه پائین‌جست، سکه‌ای‌ازجیب‌درآورد وبه‌لیخاچف داد، شمشیرش را درهوا حرکت داد و آزمایش کرد وآنرا در غلاف‌گذاشت . قزاقان اسبان را باز میکردند و تنگهای آنها رامحکم‌می‌بستند .

لیخاچف گفت :

ــ اینهم فرمانده است‌که میآید .

دنیسوف از کابه خارج شد وپتیارا خوانده وبوی دستور داد خود را آمادهٔ حرکت کند.

۱۱

دستهٔ دنیسوف درهوای نیمه تاریك اسبها را گرفتند ، تسمه های زین‌رامحکم کردند ودسته دسته صف بستند . دنیسوف درکنار کلبه ایستاده آخرین دستورها را صادر میکرد . پیاده ها در حالی که درگل‌ولای شلپ‌شلپ میکردند قبل ازهمه ازمیان جاده براه افتادندودرمه‌قبل‌از سپیده دم شتابان‌میان درختان ناپدیدگشتند. یساول‌بقزاقان‌فرمان‌میداد . پتیا عنان اسب خودرانگهداشته شتابزده منتظر فرمان سوارشدن بود . چهرهٔ شسته باآب سردش و مخصوصاً چشمهایش چون آتش گداخته سرخ بود ، موجی ازسرما ازمهرهٔ پشتش پائین میدوید و تمام پیکرش یکباره میلرزید .

دنیسوف گفت :

ـ خوب، آماده شدید ؟ اسبها را بیاورید!

اسبان را آوردند . دنیسوف بسبب محکم‌نبودن تسمه های زین برقزاق‌خشمگین شد وهنگام سوار شدن اورا ملامت کرد . پتیا رکاب را گرفت و اسب بنا بعادت میخواست پای‌اوراگازبگیرد اما پتیا چون پر کاهی که‌وزنی ندارد بسرعت روی زین پرید و بجانب هوسار هائی که در تاریکی پشت سر اوحرکت می‌کردند نگریسته بسوی‌دنیسوف رفت وگفت :

ـ واسیلی‌فیودورویچ ! شما بمن مأموریت خاصی میدهید ؟ خواهش می‌کنم . . . . شما را بخدا . . . .

دنیسوف که ظاهراً پتیارا فراموش‌ساخته بود نظری باوانداخت وباخشونت‌گفت :

ـ فقط‌یك خواهش‌از تودارم . ازمن‌اطاعت کنی‌وخودرابیجهت پیش‌نیندازی.

دنیسوف درتمام مدت حرکت دیگر سخنی باپتیا نمیگفت وخاموش میرفت . چون بکرانهٔ جنگل نزدیك‌شدند هوای دشت آرام آرام روشن‌تر میشد . دنیسوف آهسته بیساول سخنی گفت و قزاقان ازکنار دنیسوف وپتیا گذشتند ، چون همهٔ ایشان عبور کردند ، دنیسوف اسبش را بحرکت آورد و از تپه سرازیرشد . اسبها در حالیکه زانو میزدندوسرمیخوردند سوارانشان را بپائین دره بردند . پتیادرکنار دنیسوف حرکت‌میکرد ولی‌لرزش اندامش پیوسته فزونی میبافت هوا رفته رفته روشنترمیشد ، فقطحجاب مه‌اشیاء دوررا ازنظرپنهان میساخت . دنیسوف‌چون بکف دره رسید نظری بعقب‌انداخته بقزاقی‌که درکنارش‌ایستاده بود باسراشاره کرد وگفت :

ـ علامت !

قزاق دستش را بالا آورد وصدای شلیك بگوش رسید . ودرهمان لحظه فریاد ها ازجهات مختلف برخاست وصدای سم اسبان که پیش می‌تاختند درمیان صدای شلیك های‌دیگر بگوش‌رسید. پتیا درهمان‌لحظه‌که نخستین صدای سم‌اسبان شنیده شد تازیانه‌ای باسب‌خودزد وعنان‌رارهاساخت وبدون اطاعت ازدنیسوف که بوی‌بانك میزد پیش‌تاخت. در اینحال پتیا پنداشت که در آن دقیقه که صدای شلیك‌برخاست ناگهان هوا مانند نیمروزکاملاروشن‌شد. پتیابجانب پل میتاخت وقزاقان پیشاپیش‌اودرمیان‌جاده‌میتاختند. اوروی‌پل بـاقزاق عقب‌مانده‌ای تصادف کرد ولی براه خودادامه داد. پیش‌روی‌اوعده‌ای(که‌ظاهرا فرانسوی بودند) ازطرف راست‌جاده بسمت‌چپ میدویدند. یکی‌ازایشان زیرپای اسب پتیـا درگل افتاد .

قزاقان درکنار کلبه‌ای ازدحام‌کرده‌بکاری مشغول‌بودند. ازمیان‌جمعیت‌فریادوحشتناکی بگوش‌رسید . پتیابجانب ایشان تاخت ودروهلهٔ اول‌مشاهده‌کردکه یکی از فرانسویـان رنك باخته بـافك لرزان چوب نیزه‌ای راکه بجانبش‌درازشده‌بود نگهداشته‌است.

پتیا فریادکشید؟

ــ هورا؟.. بچه‌های...ما..

وعنان اسب شتابزدهٔ خودرا رهاکرد وبسوی‌دهکده تاخت.

پتیا ازپیش‌روی خود صدای شلیك میشنید. قزاقان، هوسارها واسیران روس بالباسهای مندرس ازهردو طرف جاده میدویدند ، همه‌باصدای رسا ودرهم‌برهم فریاد می کشیدند . فرانسوی خوش‌قامت وسلحشوری بدون کلاه باچهرهٔ سرخ ودرهم کشیده وشنل‌آبی دربرابرهوسارهاباسرنیزه ازخوددفاع‌میکرد هنگـامیکه‌پتیا نزدیك شددیگرفرانسوی‌ازپای‌افتاده بود دراینحال این اندیشه‌از خاطر پتیاگذشت : «بازدیر کردم» وبآن محلی‌تاخت‌که ازآنجا صدای شلیك‌پیاپی بگوش‌میرسید صدای تیراندازی ازهمان خانهٔ اربابی‌که شب پیش اوبادالوخوف بآنجارفته بود شنیده میشد در آنجا فرانسویان درمیان درختان انبوه باغ‌پشت نرده‌ها کمین‌کرده بجانب قزاقانی که مقابل در ازدحام‌نموده بودند تیراندازی‌میکردند .

پتیاهنگام نزدیك‌شدن بدرحیاط درمیان دودباروت دالوخوف‌را رنك‌باخته مشاهده کرد که‌بافراد خود بانك‌میزد : «دوربزنید! منتظرپیاده‌ها باشید»

پتیا بوی نزدیك‌شده فریادکشید:

ــ منتظرباشید؟ هورا ـ آ ـ آ ـ آ

و بی‌درنك بآن محلی شتافت که ازآنجا صدای شلیك بگوش میرسید ودود باروت متراکم‌تربود. صدای رگبار گلوله‌ها پی‌درپی صفیرزنان شنیده میشدیاصدای‌اصابتش‌بجائی‌بگوش‌می‌رسید. قزاقان ودالوخوف درپی‌پتیا بجانب درخانه‌تاختند . فرانسویان درمیان دودمتراکم ولرزان، برخی اسلحه را بزمین انداخته ازمیان‌بوته‌ها بیرون آمده باستقبال قزاقان شتافتند ، دیگران‌از تپه سرازیر شده بجانب استخر گریختند.

پتیا سواربراسب درامتداد خانه اربابی پیش‌میتاخت وبجای‌آنکه عنان اسب رانگهدارد هردو دست راتندتند بطرزعجیبی حرکت میداد وپیوسته ازروی زین‌بیك طرف‌کج‌میشد.دراین‌میان اسب‌او بخرمن آتشی‌که درروشنائی بامدادان میدرخشید پاگذاشته ایستاد وپتیا سنگین‌روی‌زمین نمناك افتاد . قزاقان دیدندکه چگونه سرش بیحرکت امادست وپایش باآنکه سرش حـرکت نمیکرد سخت‌لرزان و متشنج‌شد . گلوله مغز اوراسوراخ کرده‌بود.

دراینموقع افسر ارشدی‌که دستمال سفیدی بسر شمشیرش بسته‌بود ازپشت‌خانه بیرون آمد وپس‌ازمذاکره بادالوخوف اعلام‌کردکه بـاقوای خود تسلیم خواهد شد . پس‌دالوخوف از

اسب فرود آمد وبجانب پتیا که بادستهای گشوده ازهم بی‌حرکت افتاده‌بود رفت وابروهارا درهم کشیده گفت :ـ

ـ تمام شد!

آنگاه بجانب دنیسوف که باستقبالش می‌آمدرفت.

دنیسوف چون ازدور وضع پیکربیجان پتیارا مشاهده‌کرد فریادکشید:

ـ کشته شد؟!

دالوخوف تکرار کرد:

ـ تمام شد!

پنداشتی اظهار این‌کلمه اورا خرسند می‌ساخت وشتابان بسوی‌اسیرانی‌که در محاصرهٔ قزاقان میافتادند رفت وبجانب دنیسوف فریادکشید:

ـ بایشان امان نخواهیم‌داد.

دنیسوف جواب‌نداد وبطرف پتیارفت وازاسب پیاده‌شد و بادستهای لرزان چهرهٔ گل‌آلود وخونین پتیارا که‌دیگر رنگ‌باخته‌بود بجانب‌خود برگرداند واین‌سخنان‌رابیاد آورد: «من‌بخوردن شیرینی عادت دارم. کشمش اعلاست، همهٔ آنرا بردارید» وقزاقان با تعجب دیدند که دنیسوف چندبار صدائی‌که بزوزهٔ سگ شباهت‌داشت ازدهان خارج ساخت ورویش‌را برگرداند و بطرف نرده‌رفت ودستش رابآن گرفت.

پی‌یر بزوخوف یکی‌از اسیرانی‌بود که بدست‌دنیسوف ودالوخوف آزادشدند .

۱۲

راجع باین‌دسته اسیران که پی‌یر درمیانشان بود ، از موقع حرکت از مسکو تاکنون هیچ دستور تازه‌ای از فرماندهی قشون فرانسه نرسیده بود . این دسته روز ۲۲ اکتبر دیگر با آن قشون و ارابه هائی که با ایشان ازمسکو خارج شدهبودند . نیمی‌از ارابه‌ها که حامل سوخاری بود وروزهای اول بدنبال ایشان می‌آمد ازطرف قزاقان بغنیمت گرفته شد ونیمهٔ دیگرش ازایشان پیش افتاد وازسوارنظامی که اسب‌نداشت حتی‌یك نفرباقی‌نمانده بود ، همه‌ناپدید شده‌بودند . توپخانه‌ای که‌در روزهای اول‌راه‌پیمائی‌پیشاپیش ایشان‌حرکت میکردجزو ابواجمعی ستون طویل ارابه های بار وبنهٔ‌سپهبد ژونو که وستفالیها آنرا محافظت‌ومراقبت میکردند درآمده بود .

قشون فرانسه که پیشتردرسه‌ستون حرکت‌میکرد ازدریـابعد بصورت تودهٔ متراکم‌واحدی پیش‌میرفت وبینظمی‌وهرج ومرجی که‌پی‌یردرنخستین راحت‌باش خارج‌ازمسکو متوجه آن شد دیگر بمنتهی‌درجه رسیده‌بود .

دراطراف راه‌لاشه اسبان درکنارهم دیده‌میشد ، افراد ژنده‌پوش که ازواحدهای مختلف‌عقب مانده‌بودند گاهی‌بستون رونده میپیوستند وزمانی‌ازآن جدامیشدند .

هنگام راه‌پیمائی‌چندبارنادرست اعلام‌خطرشد وسربازان‌مراقب‌اسیران تفنگها را بالاآوردند وتیراندازی کردند . سربازان درحال‌گریز یکدیگررا لگدمال میکردند ولی‌دوباره جمع میشدند و ازاین ترس‌وبیم بیهوده‌وبیجا یکدیگررا شماتت‌میکردند .

کاروان حمل‌ونقل سوارنظام وستون‌اسیران وارابه‌های باروبنهٔ ژونوهرسه‌باهم‌حرکت‌میکرد وهرسه‌بسرعت ذوب‌میشد و روبنقصان میرفت ، ولی‌هنوزهریك‌واحدکامل ومجزائی‌بود .

ستونی که درآغاز حرکت ۱۲۰ ارابه داشت اینك قریب شصت‌تای آنها را از دست داده بود . این ارابه‌ها یابچنك قزاقان افتاده یا بوسیلهٔ افراد ستون رها شده‌بود . از باروبنهٔ ژونونیز چندارابه بوسیلهٔ نگهبانان‌آنها رهاشده و یـابغنیمت رفته‌بود . سه‌ارابهٔ‌آنراهم سربازان عقب‌مانده سپاه داوو غارت کرده بودند . پی‌یر از گفتگوی آلمانها دریافت که شمارهٔ نگهبانان این باروبنه ازعدهٔ مرافبین‌اسیران بیشتراست و یکی‌از همقطاران‌ایشان ، یکی‌از سربازان‌آلمانی‌رابگناه‌اینکه قاشق نقره‌ای سپهبدرا پیش‌او یافته‌بودند، بدستورشخص سپهبد تیرباران کرده‌اند. ازجمع اسیران

بیش‌ازاین سه‌واحدکاسته میشد ، چنانکه از سیصد و سی‌نفر اسیری که از مسکوآورده بودند اینك کمتراز صدتن‌مانده بود . مراقبت‌اسیران بیش‌از حفاظت‌ارابه‌های حامل سوارنظام و باروبنهٔ ژونو مزاحمت وددسرسربازان نگهبان‌را فراهم‌میساخت . سربازان دریافته بودندکه زین وقاشق ژونو ممکن است بکاری بیایداما نمیدانستند بچه‌سبب باید باشکم‌گرسنه وپیکرسرمازده‌کشیك بدهند و روسهای‌گرسنه وسرمازدهٔ چون خود راکه نیمه‌جان در راه عقب‌میمانند وامرتیراندازی‌بجانبشان صادرشده است محافظت ومراقبت نمایند . این‌عمل نه‌تنها نامفهوم بود بلکه نفرت انگیز مینمود . سربازان‌مراقب ،گوئی‌از بیم‌آنکه مبادابسبب وضع اندوهناك خویش‌تسلیم حس‌رقت و تأثر شوند و بدینوسیله بروخامت‌وضع خودبیفزایند بـاخشونت‌وترشروئی‌خاصی‌باایشان رفتارمیکردند .

در داروگوبوژ ، هنگامیکه سربازان اسیران را دراصطبلی‌محبوس ساختندوبغـارت‌انبارهای واحدهای‌خودپرداختند ، چندنفرسرباز اسیردیوار راسوراخ‌کردند وگریختند امابدست‌فرانسویان گرفتار و تیرباران شدند .

دستور سابق مبنی‌برجدا ساختن سربازان اسیر از افسران اسیرکه هنگام خروج ازمسکو صادر شد مدتها پیش از میان رفته بود . تمام‌کسانیکه میتوانستند راه بروند باهم‌حرکت‌میکردند و پی‌یر از راحت باش سوم دوباره بکاراتایف و سك ارغوانی پـا کج که کاراتایف را صاحب خود میشناخت پیوست .

کاراتایف‌روزسوم خروج‌ازمسکو دوباره بتبی‌مبتلا شدکه‌بسبب‌ابتلاء بآن سابقاً دربیمارستان مسکو بستری شده‌بود . پی‌یر بهمان نسبت‌که قوای کاراتایف روبضعف میرفت ، ازوی بیشتر دوری میکرد . پی‌یرسبب این‌امررا نمیدانست‌اما ازموقع بروز ضعف، کاراتایف نـاگزیر با اکراه‌پیش‌وی میرفت وهنگام نزدیك‌شدن بکاراتایف‌وشنیدن ناله‌های آهستهٔ وی‌که مخصوصاً درمواقع راحت‌باشها بیشترمیشد واستشمام بوئی‌که ازوی‌برمیخاست و پیوسته افزونی‌میگرفت ناگزیر ازوی‌دورمیشد و دربارهٔ وی نمیاندیشید .

پی‌یرهنگام اسارت‌درانبار نه‌ازراه‌تعقل بلکه‌ازراه عمل و توجه ومطالعه و تجارب زندگانی خود دریافت‌که انسان‌برای سعـادت خلق‌شده است وخوشبختی در وجود اونهفته وخارج‌ازاونیست، بعلاوه خوشبختی‌در ارضای حوائج طبیعی‌وبشری است و تمام بدبختیها نه ازکمبود ضروریات بلکه از زیادتی‌آن سرچشمه‌میگیرد . اما پی‌یردراین سه‌هفتهٔ اخیر راه پیمائی بحقیقتی‌تازه و تسلی بخش دست یافت یعنی بخوبی دریـافت‌که درجهان هیچ‌چیز وحشتنـاکی نیست و دانست‌که چون درجهان وضعی‌وجود نداردکه انسان درآن وضع‌سعادتمند و بتمام معنی‌آزاد باشد ، پس همچنان نیز وضعی درجهان موجود نیست‌که انسان درآن بدبخت ومحروم از آزادی باشد . همچنین دریافت‌که رنج اسارت‌وآزادی وآسـایش را حدودی است‌واین حدود بیکدیگر بسیارنزدیك‌است . و نیزدریافت‌که رنج‌وشکنجهٔ‌کسی‌که فقط یکی‌ازگلبرگهای بسترگل‌سرخ‌او مچاله وجابجامیشود از رنج‌وردداوکه اینك روی زمین‌سرد ومرطوب میخوابد ویك‌طرف بدنش سرمامیخورد و طرف دیگرآن‌گرم است کمترنیست . آری! پی‌یر دریافت‌که هنگام پوشیدن‌کفشهای تنك‌رقص‌درایام سـابق‌نیز باندازهٔ‌امروز که‌پـابرهنه (کفش پی‌یرمدتبـا پیش پاره‌شده بود) راه میرود و پایش آبله زده‌است رنج میکشیده است . او دریافت‌که هنگامیکه ظاهراً باارادهٔ شخصی خویش با همسرش ازدواج‌کرد بیش‌از امروز که شبها دراصطبل محبوس است آزادی نداشته است . پی‌یر برهنگی و کوفتگی و جراحت پا را ازتمام‌آنچه او خود بعدها رنج وشکنجه مینامید ولی در آنموقع بدان کم‌وبیش توجه نداشت مهمتر میدانست .گوشت اسب‌دیگربرایش خوشمزه وخوراکی مطبوع بود . بوی شورهٔ باروتی که بعنوان

نمك بکار برده میشد نیزمطبوع مینمود . دیگرسرمای فوق‌العاده وجود نداشت ، روزها هنگام راه پیمائی همیشه احساس گرما می‌کرد وشبها نیز خرمن های‌آتش برافروخته و شپشهائی‌که بدنش را میگزیدند اوراگرم میکردند . اما با این‌همه تنها چیزی‌که درروزهای نخستین او را سخت‌آزرده میداشت جراحت وبرهنگی‌پابود وبس.

روز دوم راهپیمائی، هنگامیکه پی‌یر درکنار خرمن‌آتش بآبله‌های پای خود نظر میکرد ، با خود میگفت‌که دیگرنمیتوانم حتی یك‌قدم راه بروم . اماآنگاه‌که همه برخاستند او نیزلنگان لنگان براه افتاد وسپس‌چون‌گرم راه رفتن شد بدون احساس درد راه میرفت. هرچند نزدیك عصر بازمشاهدهٔپای اووحشتناك‌بود، اما اوبپای خود نظرنکرد وفکرش‌را متوجه‌موضوع‌دیگر ساخت.

پی‌یر تنها در آنموقع بتمام نیروی حیاتی آدمی و نیروی نجات بخش انحراف توجه‌کــه دروجود بشرنهفته است پی برد ودانست‌که این نیرو بدریچه اطمینان دیك بخاری‌شباهت داردکه چون فشارش. ازحد معینی تجاوزکرد بخارزائد را خارج میکند .

هرچند بیش از صد نفر از اسیران عقب مانده را تیرباران‌کرده بودند با اینحال پی‌یر از آن خبری نداشت وبعاقبت‌کار اتایف‌که هرروزضعیف‌ترمیشد وظاهراً بزودی‌بهمان سرنوشت دیگران دچارمیگشت نمیاندیشید . اصولاکمتر ازدیگران درکاراومیاندیشید . هرچه وضع‌اودشوارتر میشد، هرچه‌آینده درنظرش وحشتناکترجلوه میکرد بهمان اندازه ارتباط میان افکار و خاطرات وتصورات نشاط‌انگیز وآرامبخش وی‌باوضع ظاهرش‌کمترمیشد .

۱۳

نیمروز ۲۲ اکتبر پی‌یر ازجاده لغزان‌وگل‌آلود ببالای تپه میرفت وبپا های خـود و ناهمواری جـاده می‌نگریست . گاه‌گاه بجمعیت آشنای پیرامون خود نظر میانداخت‌وباز بپاهای خود نگاه میکرد . هم‌مردم پیرامون وی‌وهم‌پایش هردو بدوتعلق داشتند وپی‌یرباآندو بخوبی‌آشنا بود . سك‌ارغوانی‌پاکج بنام «خاکستری» از کنار جاده‌شادمان میدوید ، گاهگاه برای‌اثبات‌فرزی وچابکی وابراز رضایت وخرسندی خود پنجهٔ عقبش را جمع میکرد و روی سه‌پا میپرید و دوباره روی‌چهارپا میدوید وپارس کنان بکلاغانی که برلاشه‌ها نشسته بودند حمله میکرد . « خاکـستری» شادمانتر وسیرتراز مسکو بود . درهرطرف گوشت موجودات گوناگون، ازگوشت انسان گرفته تا گوشت‌اسب، درمراحل مختلف تجزیه‌وتلاشی افتاده بود. عبور مردم مانع از نزدیك شدن گرگها بجاده‌بود، چنانکه «خاکـستری» میتوانست هراندازه که میخواست ازاین گوشت‌ها بخورد .

آن‌روز ازصبح‌باران‌میبارید وهرلحظه بنظرمیرسید که هم‌اکنون باران بندمیآیدوآسمان صاف میشود ولی‌چون پس‌ازمدت کوتاهی باران می‌ایستاد دوباره‌باز شدیدتر ازپیش میبارید . جاده باندازه‌ای آب بخـود کشیده بود که دیگـر آب را جذب نمیکرد ورد چرخ‌ها بصورت نهر درآمده بود .

پی‌یر هم چون دیگران میرفت وباطراف می‌نگریست وقدمهای خودرا میشمرد ودر هر سه‌قدم یك‌انگشتش را خم‌میکرد ودردل بباران می‌گفت : «خوب، تندتر ! خوب، بازهم تندتر! »

پی‌یر می‌پنداشت که درباره چیزی نمی‌اندیشد . اما اندیشه‌اش در باطن بحل مسألهٔمهم و تسلی بخش مشغول بود . این مسئله دقیقترین استنتاج فکری از گفتگوی روز پیش وی با کاراتایف بود .

پی‌یر دیروز درتوقفگاه شبانه درکنار خاکستر آتش احساس سرماکرد و برخاست و بسوی نزدیکترین خرمن آتش‌فروزان رفت . درکنار این‌خرمن آتش‌کاراتایف نشسته شنلش‌راچون لباده کشیشان برسر کشیده باآهنگی دلچسب وملایم‌ومطبوع که درعین حال ضعیف‌و بیمار می‌نمود داستانی‌راکه پی‌یر بارها ازوی شنیده بود برای سربازان حکایت می‌کرد . ازشب‌نیمی گذشته‌بود. دراین‌موقع ازشب معمولا تب‌کاراتایف میبرید واو مخصوصاً سرزنده وبا نشاط میشد . پی‌یر هنگامی که بخرمن آتش نزدیك شد و صدای ضعیف و رنجور کاراتایف را شنید و چهرهٔ رقت انگیز وی

را که درنور خیره کنندهٔ آتش روشن شده بود دید، احساس کرد که قلبش فشرده شد و دلش بدرد آمد. ازرقت قلب ودلسوزی خود باین مرد وحشت کرد و خواست ازآنجا دورشود اما خرمن آتش دیگری وجود نداشت . ناچار در حالیکه می کوشید بکاراتایف نگاه نکند مقابل آتش نشست و پرسید :

ــ خوب ، حالت چطور است؟

کاراتایف گفت :

ــ حالم چطوراست ؟ توهرچه می‌خواهی ببیماری خود گریه کن ، اما خدا بتو مرگ نخواهد داد .

ودوباره برسرداستان رفت.

لبخندی برچهرهٔ رنك باخته ولاغرش ظاهرشد وبرق شادمانی خاصی در چشمش درخشید وچنین گفت :

ــ... وبعد، برادرم، خوب، برادرم که توباشی...

پی یر این داستان را پیش ازاین شنیده بود وکاراتایف نیزشاید شش مرتبه تنها برای او این داستان را باابراز خرسندی و سرورخاص حکایت کرده بود اماهرچند پی یر بخوبی با این داستان آشنا بود ولی اینك چون کسیکه داستان نوی را میشنود بآن توجه داشت ، زیرا آن وجدوشعف ملایمی که ظاهراً بکاراتایف هنگام داستان سرائی دست می‌داد، بوی سرایت نمود. این داستان سرگذشت بازرگان پیری بود که باپرهیزکاری وترس ازخدا درخانواده‌اش زندگانی میکرد و یکبار بایکی ازرفقایش که تاجری ثروتمند بود بصومعهٔ ماکاریارفت.

شبی درراه هردو بازرگان در مهمانخانه‌ای بیتوته کردند وروزبعد رفیق تاجررا کشته یافتند ودشنهٔ خون آلودی زیربالش بازرگان پیرپیدا شد . پس تاجررا محاکمه کردند وتازیانه زدند وپره‌های بینی اوراشکافتند وبرطبق مقررات حکومتی تبعیدش کردند.

ــ خوب، برادرم که توباشی(کاراتایف اینجارسیده بود که پی یر نزدیك خرمن آتش آمد) ده سال یابیشتر ازاین ماجرا گذشت . پیرمرد درتبعیدگاه بسرمی‌برد وچنانکه باید اطاعت می کرد وکارزشتی انجام نمیداد . تنهااز خداوند طلب مرگ می کرد . خوب ! شبی محکومین باعمال شاقه مانند من وشما گردهم فراهم آمدند . پیرمرد هم باایشان بود . گفتگو ازاین مقوله بمیان آمد که هرکس بچه سبب عذاب میکشد ودرپیشگاه خداوند چه گناهی مرتکب شده است. یکی ازایشان گفت: که من آدم کشته‌ام ، دیگری هم دونفررا کشته بود ، سومی محلی را آتش زده بود ، چهارمی هم سربازی فراری بود که هیچ تقصیری نداشت . پس ازپیرمرد نیز پرسیدند که پدر بزرگ ، توبرای چه گناهی عذاب می کشی ؟ اوجواب داد: «برادران عزیزم ! من برای گناهان خود و گناهان دیگران رنج می برم . من نه آدم کشته‌ام ونه مال دیگران را ربوده‌ام بلکه بهمنوعان فقیر وبیچارهٔ خویش نیز کمکها کرده‌ام. برادران عزیزم! من تاجر بودم وثروت بسیاری داشتم» پس پیرمرد آنچه برایش اتفاق افتاده بود برای ایشان حکایت کرد .

پیرمرد بازرگان می گفت که من بفکر خود نیستم. خداوند برای پاك کردن گناهانم مرا تنبیه کرده است . ولی تنها دلم بحال همسر واطفالم میسوزد . وبااین سخن بگریه افتاد . اتفاقا آن کسی که آن بازرگان را کشته بود درآن جمع بود وپرسید : پدرجان! این واقعه درکجا روی داد؟ چه وقت ودرچه ماه آن تاجر کشته شد ؟ آنمرد همه چیزرا تحقیق کرد ودلش بدرد آمد . پس برخاسته بجانب پیرمرد رفت ویکدفعه خودرا بپای اوانداخت وگفت: پیرمرد ! من زندگانی ترا تباه و روزگار ترا سیاه ساخته‌ام . آنچه می گویم حقیقت محض است . بچه‌ها! اینمرد بیهوده و بی گناه

رنج‌میکشد. آری! آن تاجررا من کشتم و آن دشنه را هم من درزیر بالش تو که خفته بودی گذاشتم پدر بزرك، ترا بخاطر مسیح مرا ببخش! »

کاراتایف دراینجا خاموش‌شد، شادمان خندید و در حالیکه بآتش مینگریست هیزم ها را مرتب میکرد.

کاراتایف که گوئی معتقدبود آنچه اینك خواهد گفت مایهٔ اصلی جذابیت ومفهوم کامل داستانست با لبخند پرشوری که هردم چهره‌اش را روشنتر میساخت گفت:

ــ پیرمرد گفت : « خدا ترا ببخشد! ماهمه درپیشگاه خداوند گناهکاریم، من برای گناهان خود عذاب میکشم» وسرشك تلخ ازدیده فروریخت . شاهین من ! چه تصور میکنی ؟ این آدمکش خود را برئیسان معرفی کرد و گفت که من شش نفررا کشته‌ام (تبهکاروجانی بزرگی بود) اما بیش از همه دلم بحال این پیرمرد میسوزد . نگذارید اوبرای گناهی که من مرتکب شدم بگرید. باری جریان قتل تاجررا بیان نمود وبجرم خود اعتراف کرد . زندانبانان نامه‌ای نوشتند وبمراجع صلاحیت‌دار فرستادند. راه دور بود .

مدتی نیزطول کشید تا دادگاه تشکیل‌شد وباین قضیه رسیدگی کرد وتمام اسناد و کاغذهای لازم ازطرف مراجع صلاحیت‌دار نوشته شد وبعرض تزار رسید . سپس فرمان تزار ابلاغ شد که بازرگان را رها کنند ومبلغی را که دادگاه تعیین کرده بود بعنوان خسارت بوی بپردازند . این نامه رسید وزندانبانان بجستجوی پیرمرد برخاستند : این پیرمردی که بیگناه وبیهوده شکنجه‌دیده کجاست ؟ نامه‌ای ازطرف تزار رسیده است . بجستجوی او پرداختند . (د اینجا چانهٔ کاراتایف بلرزه افتاد) اما خداوند اورا بخشیده وبسوی خود فراخوانده بود . تاجر مرده بود. آری! شاهین من، چنین‌بود . »

کاراتایف داستان خودرا تمام کرد ومدتی خاموش تبسم کنان بپیش‌رو نگریست.

امانه خودداستان بلکه مفهوم اسرارآمیزآن وآن برق شور وشادمانی که چهرهٔ کاراتایف را هنگام نقل این‌داستان روشن میساخت وهمچنین مفهوم ناآشکار واسرارآمیزاین‌شوروشادی روان پی‌یر رابخود مشغول کرد وهمچنان ازشعف وسروری مبهم سرشار کرد.

۱٤

ناگهان کسی فریاد کشید :

– Avos places (۱)

میان اسیران و نگهبانان هرج و مرج و حالت انتظار حادثهٔ سعادتبخش و مسرت‌آمیز و با شکوهی بوجودآمد . ازهرجهت صدای فرمان بگوش رسید و از طرف چپ سواران خوش پوش سوار بر اسبان زیبا ظاهر شدند . برتمام چهره‌ها آثار انتظار و هیجان که معمولا هنگام نزدیك شدن فرماندهان عالیرتبه درصورت نظامیان ظاهر میشودهویداگشت . اسیران بشکل توده‌ای درهم فشرده شدند . وسربازان ایشانرا بخارج جاده راندند ونگهبانان بصف ایستادند .

–L'Emperur ! L'Emperur ! Le maréchal ! Le duc ! (۲)

چون اسکورت سوارزیبا و سیر خورده‌عبور کرد ، کالسکه‌ای که چهار اسب کبودبآن‌بسته بودند غرش‌کنان‌گذشت . پی‌ر چهره آرام و زیبا و فربه و سفیدروی را با کلاه‌سه‌گوش‌درکالسکه دید . این‌یکی ازسپهبدان بود . نگاه سپهبد باندام درشت و برجستهٔ پی‌یر افتاد و پی‌یر در قیافهٔ سپهبد که‌چین‌برجبین انداخت و رویش را برگرداند رقت و همدردیرا خواند و تمایل‌وی رابمخفی ساختن احساساتش مشاهده کرد .

ژنرالی که باروبنه را هدایت میکرد با چهرهٔ سرخ وبیمناك اسب لاغر خود را نهیب زده بدنبال کالسکه تاخت . چندافسر دورهم جمع شدند و سربازان بگردشان حلقه‌زدند. درچهرهٔ همه آثار هیجان‌و انتظار نقش‌بسته بود.

پی‌یر میشنید :

–Qu'est ce qu'il a dit? Qu'est ce qu'il a dit ? .. (۳)

هنگام عبور سپهبد اسیران انجمن کردند و پی‌یر کاراتایف را که صبح آنروز ندیده بود مشاهده‌کرد . کاراتایف با شنل خود نشسته و بدرخت سپیداری تکیه داده بود .

درچهرهٔ او بجز آثار شادمانی و رقت دیروز ازنقل داستان رنجهای تاجر بیگناه‌آثارپیروزی و شکوه خاموش نیز خوانده میشد .

---

۱ ــ بجای خود ! ۲ ــ امپراطور ! امپراطور ! سپهبد! دوك !

۳ ــ چه گفت ؟ چه گفت ؟

کاراتایف باچشمهای گرد ومهرآمیز خود که دراین‌حال پردهٔ اشك‌آنرا فراگرفته بود به‌پی‌یر مینگریست وظاهراً اورا بنزد خود می‌طلبید و می‌خواست سخنی بوی بگوید . اما پی‌یر بسلامت خودفوق‌العاده علاقه‌داشت وچنین وانمودساخت که متوجه نگاه‌اونشده است‌وشتابان‌دورشد.

هنگامی که اسیران دوباره براه افتادند ، پی‌یربار دیگر بعقب نگریست وکاراتایف را درکنار جاده پهلوی‌درخت نشسته دید که دونفر ازفرانسویان بالای سراو با هم‌گفتگو میکردند . پی‌یر دیگر بعقب‌نگاه نکرد ولنك‌لنگان ازتپه بالارفت .

ازپشت‌سر ، ازهمان‌محلی که کاراتایف نشسته بود ، صدای‌شلیك بگوش رسید . باآنکه پی‌یر این‌صدای شلیك‌را بخوبی شنید امابیدرنك بخاطر آورد که قبل‌از عبورسپهبد محاسبه‌ای را شروع کرده بود یعنی می‌خواست بداند که باچندروز راه‌پیمائی‌دیگر میتوان باسمولنسك رسید و چون‌آن‌محاسبه راهنوز بپایان نرسانده‌بود بازمشغول‌محاسبه شد . دوسربازفرانسوی که‌یکی ازایشان تفنگی‌راکه دودمیکرد دردست‌داشت ازکنارپی‌یر دوان‌دوان گذشتند . هر دورنك باخته بودند ودر قیافه هردو - یکی‌ازایشان محجوبانه‌به‌پی‌یر نگریست-آنچه درچهرهٔ‌آن‌سربازجوان درمیدان‌اعدام دیده‌بود ، مشاهده کرد . پی‌یربسرباز نگریست وبیادآورد که چگونه این‌سرباز سه‌روز پیش هنگام خشك کردن پیراهن‌خود بروی‌آتش آنرا سوزاند وچگونه دیگران بوی خندیدند .

سك‌ازعقب‌سر، ازهمان‌محلی که‌کاراتایف نشسته بود، زوزه میکشید . پی‌یرباخود اندیشید «چه‌حیوان احمقی است ! برای‌چه زوزه می کشد ؟»

زندانیان دیگری‌هم که درکنار پی‌یر میرفتند مانند وی‌بآن مکان که‌صدای شلیك وزوزه سك‌ازآنجا بگوش رسید نگاه‌نکردند اماآثار خشونت برتمام‌چهره هاسایه افکنده بود .

۱۵

کاروان حمل ونقل سوارنظام واسیران و باروبنهٔ سپهبد در دهکـدهٔ شامشوا توقف کرد. همهٔ افراد درکنار خرمنهای آتش فراهم آمدند. پی‌یر نیز بطرف خرمـن آتش رفت وقطعه‌ای از گوشت اسب کباب شده خورد وپشت بآتش درازکشید وبزودی بخواب رفـت. مانند شب پس از پیکار بارادینو در موژائیسك خواب میدید.

دوباره حوادث واقعی با رؤیا درآمیخت ودوباره یکنفر، خـودش یا دیـگری، افکاری، همان افکارکه در موژائیسك بگوش جانش گفته شد، بوی گفت:

« زندگی همه‌چیز است، زندگی خداست. همه‌چیز تغییر میکند ودر حرکت است واین حرکت خداست. وتا وقتی زندگی وجود دارد لذت خداشناسی نیز وجود خواهد داشت.

دوست داشتن زندگی یعنی دوست داشتن خدا. از همه دشوار ومسعودتر اینست که انسان این زندگی‌را دررنجهای خود ودرموقعیکه بیگناه رنج میکشد دوست داشته باشد. »

ناگهان بخاطر پی‌یر گذشت: «کاراتایف!»

یکمرتبه پیرمرد مهربانی که درسویس معلم بود وبه پی‌یر درس‌جغرافیا میداد ومدتهاپیش ازیاد پی‌یر رفته‌بود جاندار وزنده درنظرش مجسم شد.

پیرمرد گفت:

ـصبر کن!

و کره‌ای را به پی‌یر نشان داد. این کره گلولهٔ جاندار ولرزانی‌بودکه اندازهٔمعین و محدودی نداشت. تمام سطح این‌گلوله از قطرات فشرده بهم تشکیل میشد. و تمام ایـن قطرات پیوسته در حرکت و تغییر بود وگاهی چندتـای آنها بهم میپوست و از آن قطرهٔ واحدی بوجود میآمد وزمانی یك قطره‌بچندقطرهٔ کوچکتر تجزیه میشد. هرقطره میکوشید منبسط گرددوفضای بزرگتری رابدست آورد اما قطره‌های دیگر که متوجه همین هدف بودند آنرا میفشردند،گاهی آنرا درخود جذب میکردند وزمانی خود جذب آن میشدند.

معلم‌پیر گفت:

ـ این زن کیست؟

پی‌یر با خود میاندیشید: « چقدرساده وروشن است ! چگونه من نمیتوانستم این مطلب را پیش ازاین دریابم !»

معلم گفت :

ــ خدا درمیانست، و هرقطعه برای اینکه اورا بحدامکان بمیزان‌بزرگتری درخود منعکس سازد میکوشد تا بیشترمنبسط‌گردد وهرقطره رشد و نمومیکند، با قطرات دیگر درهم میآمیزد و منقبض میشود و بسطح میآید ودرسطح منهدم میگردد وبازبعمق فرومیرود و دوباره در سطح ظاهر می‌شود .کاراتایف چنین‌بود، ازهم‌متلاشی وناپدیدشد.

Vous avez compris, mon enfant (۱)

صدائی فریاد کشید:

Vous avez compris, sacrè nom (۲)

وپی‌یر ازخواب بیدارشد .

پی‌یر نیمه‌خیزشد ونشست. درکنارآتش یکی‌ازفرانسویان که تازه سرباز اسیر روسی‌راکنار زده بود چهار زانونشسته تکه‌گوشتی را سرسمبهٔ تفنك سرخ میکرد . دستهای سرخ و نیرومند و لاغروپرمویش با انگشتهای‌کوتاه ماهرانه سمبه را میچرخاند . چهرهٔ قهوه ای رنك و عبوسش با ابروان درهم‌کشیده درروشنائی‌آتش‌گداخته‌آشکارا مشاهده میشد.

دو اینحال بسربازی‌که پشت سرش ایستاده بود شتابان میگفت:

ــ Ça lui est bien égal, brigand. Va (۳)

سربازی‌که سمبهٔ تفنك را میچرخاند با ترشروئی نگاهی به پی‌یرانداخت . پی‌یر رویش‌را بر‌گرداند وبسایه نگریست . یکی ازاسیران روس، یعنی همان سربازی‌که فــرانسویان او را از کنار آتش رانده، اندکی دورتر ازآتش نشسته چیزی را بادست نوازش میداد. پی‌یربیشتر توجــه کرد. آن سك‌کوچك ارغوانی راکه کنار سرباز نشسته بود ودستش را تکان‌میداد شناخت .

پی‌یر گفت :

ــ آه، آه؟ آه، پلا..

اما سخنش را تمام‌نکرد زیرا ناگهان‌خاطرات‌کوتاهی‌که با یکدیگر ارتباط داشت بــوی هجوم آورد: پلاتون راکه زیر درخت نشسته بوی مینگریست و شلیك تیر که از همان مکان شنیده شد و زوزهٔ سك وقیافه های جنایت بارآن دو فرانسوی‌که‌دوان دوان‌ازکنارش‌گذشتند وتفنك روی دوششان که هنوزدود میکرد وفقدان کاراتایف دراین راحت‌باش را بیاد آورد، رفته رفته درك‌میکرد که کاراتایف بقتل رسیده‌است‌اما در همان لحظه‌در خاطرش ، خدا میدانست چگونه، حوادث‌آتشی که بازن‌زیبای لهستانی‌دربالکون خانهٔ « کییف » خود گذرانده بود بوجود آمد و بی آنکــه این خاطرات را بهم مرتبط سازد ویا از آن نتیجه‌گیرد چشمش رابست و منظرهٔ روستا درتابستان با خاطــرات آب تنی و گلولهٔ لرزان مایــع در هم آمیخت و او در آب جست چنانکــه آب از سرش گذشت .

***

قبل از طلوع آفتاب فریاد ها وصدای‌شلیك‌مکرر پی‌یر را بیدار کرد، چشمش راگشودودید که فرانسویان ازکنارش میدوند.

۱ــ طفل من، فهمیدی؟

۲ــ فهمیدی ؟ ملعون..

۳ــ برای او فرق ندارد ... راهزن! برو

یکی ازایشان فریاد کشید:

– Les cosaques ! (۱)

هنوز یکدقیقه نگذشته بود که عده‌ای از روسیان دور پی‌یررا گرفتند .

پی‌یر تا چند لحظه نمیتوانست دریابد که چه اتفاقی افتاده است . از هر سو فریاد شادی رفقایش‌را می‌شنید.

سربازان اسیرقزاقان وهوسارها را درآغوش گرفته گریان فریاد میکشیدند:

ــ برادران! هموطنان! عزیزان!

هوسارها وقزاقان دور اسیران را گرفته باشتاب لباس و کفش ونان بآنها میدادند . پی یر درمیان ایشان نشسته میگریست و نمیتوانست کلمه‌ای سخن بگوید ونخستین سربازی‌را که بجانب اوآمد درآغوش گرفت وباچشم اشکبار برسررویش‌بوسه زد.

دالوخوف کنار در خانهٔ ویران ایستاده انبوه فرانسویان خلع سلاح شده را ازکنار خود عبور میداد . فرانسویان که ازاین واقعه بهیجان آمده بودند بلندبلند با یکدیگرسخن‌میگفتند.اما چون ازمقابل دالوخوف که‌آرام‌آرام تازیانه‌ایرا بچکمهٔ خود میزد وایشان‌را چنان باسردی‌مینگریست که ازنگاهوی بوی خوشی شنیده نمیشدمیگذشتند خاموش میشدند . درآنطرف‌دو گماشتهٔ‌دالوخوف ایستاده بود و اسیران را شماره میکرد و پس ازشمردن هرصد نفر باگچ یك‌خطروی درمیکشید .

دالوخوف ازقزاقی که اسیران‌رامیشمرد پرسید :

ــ چند نفر ؟

قزاق جواب داد :

ــ صدتای دوم تمام شد.

دالوخوف بفرانسویان میگفت :

–Filez, filez ! (۲)

دالوخوف‌این‌اصطلاح‌را که ازفرانسویان آموخته‌بود تکرار میکرد وچون‌نگاهش‌براسیران که ازمقابلش میگذشت میافتاد برق‌قساوت و بیرحمی ازچشمش جستن‌میکرد .

دنیسوف‌با چهرهٔ گرفته‌وعبوس کلاه‌پوست راازسربرداشته‌بدنبال‌قزاقان که‌جسدپتیاراستوف‌را بجانب گودالی درباغ میبردند میرفت .

۱ ــ قزاقها

۲ ــ بروید ! بروید !

۱۶

از روز بیست‌و هشتم‌اکتبر که سرماویخبندان شروع شد فرارفرانسویان‌منظرهٔغم‌انگیزتری بخود گرفت .

در حالیکه امپراطور ، پادشاهان ، دوکها با پالتو های خزو اموال غارتی در کالسکه های خود شتابان میرفتند افراد سرما زده با مرگ دست وگریبان‌بودندیاخودرا برابر آتش کباب‌میکردند. امان جریان فرار و تلاش و پراکندگی ارتش فرانسه از لحاظ ماهیت با زمان خروج از مسکو بهیچوجه تغییر نکرده بود .

از آرتش ۷۳ هزار نفری فرانسوی ازمسکو تاویازما ، بدون‌در نظرگرفتن افرادکارد که در تمام مدت جنگ بجز غارتگری هیچ کاردیگری نکردند ، فقط ۳۶ هزار تن باقیمانده بود . از این‌عدهٔ تلف‌شدگان بیش از۵ هزار نفردر نبردها کشته نشده بود . این نخستین‌عضویك تصاعدعددی بود که اعضای بعدی آن بادقت بسیارزیاد ازاین عضو نخستین مشتق‌میشد .

آرتش‌فرانسه ازمسکو تاویازماواز ویازماتااسمولنسك و ازاسمولنسك تابرزینا و ازبرزیناتا ویلنا بنسبت مساوی رو بنقصان میرفت‌ومیزان این‌کاهش بقلت یاشدت‌سرماوتعقیب‌دشمن‌ومسدودبودن راهها و شرایط دیگر بستگی نداشت . قشون فرانسه از ویازما بجای حرکت درسه ستون بصورت توده متراکمی درآمد و تا آخرین مرحلهٔ راه پیمائی بهمین صورت باقی ماند .

برتیه برای امپراطور خود(همه میدانند که‌چگونه فرماندهان وضع‌آرتش را دورازحقیقت توصیف میکنند) چنین نوشت :

«Je crois devoir faire connaître à votre Majesté l'état de ses troupes dans les différents corps d'armée que j'ai été à même d'obse_erver depuis deux ou trois jours dans différents passages . Elles sont presque débandées . Le nombre des soldats qui suivent les drapeaux est en proportion du quart au plus dans presque tout les régiments, les autres marchent isolément dans différents directions et pour leur

compte, dans l'espérance de trouver des subsistanses et pour se débarrasser de la discipline. En général ils regar dent Smolensk ـ Comme le proint Oiu ile doivent se refaire . Ces derniers ـ jours on a remarqué que beacoup de soldats jettent lenrs cartuches ctaleurs armes . Dans cet état de choses, l'interêt du service de Votre Mejesté exige, qulles que soient ses vues ultérieures qu'on rallie lar ـ méc à smolensk en commençant à la debarrasser des non-combattants, tels que hommes demontés et des bagages inutiles et du maiériel de l'artillerie qui n'est plus en proportion avec les forces actuelles . En outre les jours de repas, des subsistances sont nécessaires aux soldats qui sont exténués par la faim et la fatigue ; beaucoup sont morts ces derniers jours sur la route et dans les bivacs . Cet état de choses va toujourssen augmentant et donne lieu de craindre que si l'on n'y prête un prompt remède, on ne soit plus maître des troupes dans un combat.

Le 9 Novembre, à 30 werstes de Smolensk » (۱)

هنگامیکه فرانسویان باسمولنسك که در نظرشان سرزمین موعود مینمود رسیدند برای آذوقه یکدیگر را میکشتند و انبارهای خود را غارت میکردند و چون همه چیز غارت شد بفرار ادامه دادند .

همه فرار میکردند ولی خود نمیدانستند بکجا و بچهسبب فرار می‌کنند، حتی‌ناپلئون نابغه نیز کمتر ازدیگران این مسئله را درك میکرد ، زیرا هیچکس نبود باوفرمان‌دهد. امابااینحال او و اطرافیانش عادات پیشین خود را رعایت میکردند : یعنی از مکاتبه غفلت نداشتند پی‌درپی فرمان میدادندونامه ها وگزارشها و(۲) ordre de jour مینوشتند، یکدیگررا sire,mon cousin

---

۱ ــ وظیفهٔ خود میدانم که وضع سپاهیان اعلیحضرت راکه‌در سه روزاخیر،هنگام راه‌پیمائی بازدید نموده‌ام ، باطلاع‌اعلیحضرت برسانم. این لشگرها تقریباً درحال تجزیه هستند . فقط یکربع ازافراد زیربیرق هنگهای‌خودمانده‌اندو دیگران بمیل خودوبامید یافتن‌آذوقه‌وبمنظورفرارازانضباط و خدمت دراطراف پراکنده شده‌اند . همه درآرزوی رسیدن باسمولنسك هستند، زیرا امید دارند در آنجا بتوانند استراحت‌کنند . غالب‌سربازان درایام اخیر فشنگهاوتفنگهای‌خودرادورانداخته‌اند در چنین وضعی ــ نقشه‌های آینده اعلیحضرت هرچه باشد ــ مصالح خدمت و انضباط امپراطوری ایجاب میکند که‌آرتش دراسمولنسك‌جمع شودوعناصری که برای پیکار قابل‌استفاده‌نیستند،مانند سوار نظام بدون اسب ، معلولین ، سربازان بیسلاح ، بار های زائد ، و قسمتی از پارك توپخانه که باقوای کنونی آرتش تناسب ندارد از آن‌جدا گردد . بعلاوه‌چند روزاستراحت‌ومقداری‌آذوقه برای سربازانی که‌ازگرسنگی و خستگی فرسوده وناتوان شده‌اند ضرورت‌دارد. بسیاری‌ازسربازان درروزهای اخیر ضمن‌راه پیمائی ودراردوگاهها مرده‌اند این‌وضع پیوسته‌وخیم‌ترمیشوو بیم‌آن‌میرود که اگر برای رفع خطر اقدام سریعی بعمل نیاید درصورت بروز جنك اختیار آرتش لزدست ماخارج شود . بتاریخ نهم نوامبر ، درسی ورستی اسمولنسك .

۲ ــ دستور روز

(۱) Prince d'Ekmuhl, Roi de Naples» و نظایر آن‌مینامیدند . امافرمانهاو گزارشها تنها روی کاغذ میآمدوهیچیك‌از آنها بمرحلهٔ اجرانمیرسید ، زیرا اجرای آن‌ممکن‌نمیشد.هرچند بیکدیگر اعلیحضرت ، والاحضرت ، عالیجناب ، پسرعمو خطاب میکردند معذلك همه‌دریافته‌بودند که ایشان مردمی منفور و پلید هستند و اینك باید بکیفر تبهکاریهای بیشمار خود برسند. وباآنکه چنین می‌نمایاندند که نگران‌آرتش هستند ، در حقیقت هریك از ایشان تنهابکارخودتوجه‌داشت‌ودر این اندیشه بود که هرچه زودتر بگریزد و خودرا ازاین مهلکه نجات‌دهد.

۱ــ اعلیحضرت، پسرعمو، شاهزاده اکموهل، پادشاه‌ناپل.

۱۷

امسال قشون روس وفرانسه هنگام عقب نشینی از مسکو تانیمان ببازی‌چشم بندانك شباهت داشت که چشمهای دو بازی‌کننده را می بندند و یکی از ایشان‌گاه زنگوله‌ای را بصدا درمیآورد تا دیگری را که درتعقیب اوست ازوجود خویش مطلع سازد . نخست آنکس که دیگران‌ویرا‌تعقیب میکنند بدون ترس ازدشمن زنگوله را بصدا درمیآورد اماچون‌وضع‌اووخیم‌شد، درحالیکه‌میکوشد آهسته و بیصدا حرکت کند وازدشمن خودبگریزد، غالباً بتصوراینکه ازدشمن؛فرار کرده ودور شده است یکراست درآغوش وی میافتد .

در اینجا نیز نخست‌آرتش فرانسه وجود خود را اطلاع داد (این اطلاع در نخستین دورهٔ حرکت ازجادهٔ‌کالوگا داده شد) وپس ازآن جادهٔ اسمولنسك راانتخاب کرد سپس‌درحالیکه‌بادست زبانهٔ زنگوله را نگهداشته بود میدوید وتصورمیکرد که ازدشمن گریخته است اما غالباً بهآغوش روس‌ها میافتاد.

درآن گریزسریع فرانسویان و تعقیب سریعتر‌روسیان وفرسودگی و خستگی در نتیجهٔ این حرکت سریع ، وسیلهٔ اصلی برای شناختن تقریبی‌وضع دشمن یعنی کشتیها ودیده وران سوار وجودنداشت ازاین گذشته‌درصورت فرض‌وجود وسیلهٔ‌کسب اطلاعات‌نیزاین‌اطلاعات بواسطهٔ تغییرات سریع ومکرر مواضع هر دو آرتش نمیتوانست بموقع برسد چنانکه در مثل اگر روز دوم‌ماه خبر میرسید کــه آرتش دشمن روزپیش درفلانجا بوده‌است وروز سوم ماه اقــدام بعملی میسر می شد دیگر فائده نداشت ، زیرادر این فاصله آرتش دو روز راه‌پیمائی کرده و به‌مواضع دیگری رسیده بــود .

یك‌آرتش میگریخت وآرتش‌دیگر آنرا تعقیب‌میکرد. ازاسمولنسك جاده‌های گوناگون بسیار در برابر فرانسویان وجود داشت وچنین بنظرمیرسید که فرانسویان در مدت توقف انبوه روزهٔ خوددرآنجا میتوانستند خبربگیرند وبدانندکه دشمن درکجاست وبرطبق همین اخبار نقشه مناسبی برای عملیات‌خود طرح کنند ودست‌بکارهای جدیدی بزنند. اما پس ازچهار روزتوقف انبوه فرانسویـان دوباره نه‌براست ونه بچپ بلکه بدون هیچ مانور ونقشه از جاده قدیمی که بــد ترین جاده‌ها بود ، یعنی‌براهی که هنگام پیشروی‌رفته بودند، رفتند وبسوی کراسنویه واورشاشتافتند.

فرانسویان که گمان داشتند دشمن درپی ایشانــت و هرگز ازپیش رو انتظار او را نداشتند درستونهای طویلی که‌ازیکدیگر ۲٤ ساعت‌فاصله‌داشت، بسرعت میگریختند: پیشاپیش همه امپراطور

ودرپی او پادشاهان وسپس دوکها میگریختند . آرتش روسیه بتصور آنکه ناپلئون بطرف راست خواهد پیچید وازرودخانه دنیپر خواهد گذشت (یعنی یگانه راهی که منطقی بنظر میرسید انتخاب خواهد کرد) درتعقیب وی بطرف راست پیچید وازجادهٔ بزرك بسوی کراسنویه رفت . درآنجا فرانسویان مانند بازی چشم بندانك بطلایهٔ قشون روسیه برخوردند.

فرانسویان که ناگهان دشمن را مشاهده کردند ، پریشان وسراسیمه شدند، ازترس و وحشت ناگهانی اندکی متوقف گشتند اما دوباره رفقای خودرا که درعقب بودند رها ساخته پابفرار گذاشتند . درآنجا واحدهای پراکنده فرانسویان سه روز تمام یکی پس ازدیگری یعنی نخست قشون نایب السلطنه ، پس ازآن قشون داوو وسپس قشون نی ازپهلوی صفوف آرتش روسیه گذشتند . همه یکدیگررا رهامیکردند وتمام باروبنه وتوپخانه ونیمی ازافرادخودرا وامیگذاشتند وشب هنگام در مسیر نیمدائره مانندی آرتش روسیه را دورزده میگریختند.

نی عقبتر ازدیگران میرفت، زیراباوجود وضع وخیمی که داشت یا مخصوصا بهمین علت میخواست چون کودکان زمینی راکه هنگام سقوط برآن بدوآسیب رسانده است کتك بزند یعنی بویران ساختن دیوارهای اسمولنسك که زیانی بکسی نمیرسانده بپردازد .نی که باسپاه ده هزارنفری خود بدنبال همه میرفت ، تقریبا تمام افراد و تمام توپخانه خودرا ازدست داد وشبانگاه دزدانه در پناه جنگل ازدنیپر گذشت وفقط باهزارنفر دراورشا بناپلئون رسید.

فرانسویان ازاورشا بهمان ترتیب یعنی بازدرحال بازی چشم بندانك با آرتش تعقیب کننده خود ازجادهٔ ویلنا گریختند . درساحل برزینا باز هرج ومرج عظیمی بوجودآمد وبسیاری دررودخانه غرق شدند، بسیاری تسلیم شدند وآنکسان که از رودخانه گذشتند نیز فرار رابرقرار ترجیح دادند. فرمانده کل قوای آرتش فرانسه خودرا دربالتوی پوست خزپیچید ودرسورتمه نشست ورفقای خود را رها ساخت وتنها گریخت . هر کس توانست مانند اوگریخت و هرکس نتوانست تسلیم شد یا مرد .

۱۸

تصورمیرفت که تاریخ نویسانی که اعمال توده‌ها را بسته‌باراده یك‌فرد میدانندتوجیه‌وتشریح عقب‌نشینی‌فرانسویان را (بارعایت اینکه ایشان درجریان این‌دوره ازاردوکشی تمام اقدامات ممکنه را درراه انهدام ومحوخود بعمل‌میاوردند و حتی‌یك حرکت این‌انبوه مردم ، ازانتخاب جادهٔ‌کالوگا گرفته تافرارفرماندهان ازآرتش ، کمترین‌مفهومی‌نداشت) برپایهٔ نظریات خویش‌غیرممکن‌بدانند. اما نه ! مورخین صدها کتاب دربارهٔ این‌اردوکشی‌نوشته‌اند وهمه‌جا دستورهای استادانه‌ونقشه‌های خردمندانهٔ ناپلئون ومانورهای رهبری کنندهٔ ویرا درقشون خویش تحسین کرده دستور های داهیانهٔ سپهبدان‌اورا بخوبی‌توصیف وتمجید کرده‌اند .

عقب‌نشینی‌از مالویاروسلاوتس ، هنگامیکه عبور وی‌از منطقهٔ پرآذوقه میسر بود و حرکت از جادهٔ آزاد موازی با جاده‌ای کـه بعد هـا کـوتوزوف او را از آنجـا تعقیب کـرد ، بالاخره عقب نشینی غیر ضروری از جاده‌ای که از میان مناطق ویران میگذشت برای ما بعنوان نتیجهٔ تفکرات عمیق گوناگون ناپلئون‌تفسیروتوضیح‌میشود . چنانکه عقب نشینی‌او را ازاسمولنسك تااورشا نیز درنتیجه همین‌تفکرات عمیق میدانند . سپس قهرمانی‌او را درکراسنویه که‌گویادرآنجا خودرا برای نبردآماده میسازد و فرماندهی‌قشون را خود بعهده میگیرد باعصائی‌از چوب قان‌راه میرود و میگوید :

—J'ai assez fait l'Emperur, il est temps de faire le général. (۱)

بااینحال پس‌ازاظهار این‌سخن بیدرنك بفرار ادامه‌میدهد وقسمتهای پراکندهٔ‌قشون‌راکه‌عقب مانده‌اند بدست تقدیرمیسپارد .

سپس‌تاریخ نویسان عظمت روح‌سپهبدان، مخصوصاً سپهبد نی ، رابرای ماتوصیف‌میکنندیعنی همان عظمت‌روحی که ویرا برآن‌داشت شبانه ازمیان جنگل‌قشون روس را دوربزندوازدنیپربگذردو بدون‌پرچم وتوپخانه‌وباازدست دادن نه‌دهم‌قشون خودبه‌اورشا بگریزد .

سرانجام تاریخ نویسان فرار امپراطور کبیر را ازآرتش قهرمان چون عملـی بـزرك و داهیانه برای ما تصویرمینمایند . حتی این عمل آخرین ، یعنی فرارکه در زبان متعارف آخرین

---

۱ ـ من‌بقدرکافی‌امپراطور بوده‌ام حال‌وقت آنست که سردارجنگی‌باشم .

درجهٔ پستی ودنائت نامیده میشود وبکودکان نیزآنرا عمل شرم‌آوری معرفی میکنند،حتی‌این‌عمل‌را نیزمورخین توجیه میکنند وعامل‌آنرا مبری ازاشتباه وخیانت میشمارند.

وآنگاه که دیگرنمیتوان‌رشته‌های‌کشدارقضاوتهای تاریخی را بیشتر کشید وآنگاه که‌رفتاری صریحاً مخالف باآنچیزی است که درنظرتمام بشریت‌نیکی‌وعدالت‌نامیده‌میشود دراینحال نیز تاریخ نویسان بمفهوم‌نجات‌بخش‌عظمت متوسل‌میشوند. گویا تصورمیکنند که مفهوم عظمت بکاربستن مقیاس نیکی‌وزشتی‌را ممکن نمیدانند ودرقاموس مردان بزرك زشتی وجود ندارد ویا هیچ شرارت‌وتبهکاری نیست که بتواندآنکس راکه بعظمت مشهورشده گناهکارقلمداد کند.

مورخین میگویند : (۱) « c'est grand! » و آنوقت دیگر نیکی و زشتی نیست بلکه فقط (۲) « grand » و غیر « grand » وجود دارد . grand یعنی خوب غیر grand یعنی‌زشت . بعقیدهٔ تاریخ‌نویسان grand خاصیت موجودات خاصی‌است که بزبان ایشان قهرمانان نامیده میشوند. ناپلئون با پالتوی‌گرم پوست خز نه‌فقط رفقای خودبلکه‌مردمی که‌میپنداشت‌ایشان را بآنجاآورده است ترك‌کرده بخانه خود میگریزدواحساس میکند که c'est grand ودرنتیجهٔاین احساس وجدانش‌آرام است.

اومیگوید :

«Du sublime (درموجود خود علائم (۳) sublime را می‌بیند!) au ridicule il – n'y a qu'un p s (٤)

و تمام جهان ۵۰ سال است که تکرارمیکنند: Sublime! Grand! Napoléon le grand! Du Sublime au ridicule il n'y a qu'un pas. (۵)

وهیچکس دراین اندیشه‌نیست که قبول‌آن عظمت که بامقیاس نیکی وزشتی‌قابل‌سنجش‌نباشد جزقبول حقارت بیاندازهٔ‌آن عظمت چیزدیگرنیست.

ما که‌ازمسیح مقیاس نیکی وزشتی راآموخته‌ایم ، وجود هیچ‌چیزی‌راکه با این مقیاس قابل سنجش نباشد ، قبول نداریم و معتقدیم درآنجا که سادگی ونیکی و حقیقت نباشد عظمت وجود نخواهدداشت.

۱ـ این بزرك است . ۲ ـ بزرك . ۳ـ عظمت .

٤ ـ از عظمت تا استهزا فقط يك قدم فاصله‌است . ۵ـ علامت!بزرك!ناپلئون کبیر!ازعظمت تا استهزاء يك‌قدم فاصله‌است.

۱۹

کدام‌یك ازافرادروس هنگام‌مطالعه داستان‌آخرین دوره‌اردوکشی سال ۱۸۱۲خشمگین وناراضی نمی‌شود ؟ کیست که ازخود نپرسیده‌باشد که وقتی‌هرسه آرتش‌روس که ازلحاظ‌شماره بر قوای دشمن‌فزونی داشت‌و فرانسویان را محاصره کرد وفرانسویان پریشان وگرسنه‌وسرمازده‌دسته دسته تسلیم می‌شدند ، مخصوصا آنگاه که بقول مورخین هدف روسها فقط این‌بود که‌تمام‌فرانسویان را متوقف‌سازند وازآرتش اصلی‌جدا کرده همه‌را اسیر کنند ، پس‌بچه جهت‌تمام فرانسویان رااسیر نکردند وهمه‌را ازپا درنیاوردند ومنهدم نساختند ؟

بچه سبب‌قشون روس درآن‌موقع که ازلحاظ شماره افراد ازفرانسویان ضعیفتر بودبجنك بارادینو پرداخت ولی‌اینك که ازسه‌جهت فرانسویان رامحاصره کرده بود وتنها هدفش این بود که ایشان‌را اسیرسازد ، بهدف‌خویش نائل نیامد ؟ مگرفرانسویان حقیقتا بآن اندازه برمامزیت‌داشتند که ماباوجود محاصره ایشان باقوائی‌که برنیروهای ایشان میچربید نمی‌توانستیم ایشان‌راشکست بدهیم ؟ چگونه ممکن بودچنین اتفاقی بیفتد ؟

تاریخ ویاآنچه باین‌اسم نامیده می‌شود ، درجواب‌این‌سئوالات میگوید که این حوادث بدین سبب بوقوع پیوست‌که کوتوزوف وتورماسوف وچیچاگوف ویافلان وبهمان بانجام برخی از مانورها دست نزدند .

اماچرا ایشان بانجام این‌مانورها دست‌نزدند ؟ وچنانچه ایشان‌درنرسیدن بهدفی‌که قبلا تعیین‌شده بود مقصر بودندپس‌بچه جهت‌آنهارا محاکمه ومجازات نکردند ؟

اماحتی بفرض‌قبول‌این مسأله که تقصیر عدم موفقیت روسها بگردن کوتوزوف‌وچیچاگوف ونظایر ایشان باشد بازنمیتوان دریافت‌که چرادرآن شرایطی‌که قشون روس‌در حوالی کراسنویه وبرزینا داشت (درهردوجا روسها برفرانسویان تفوق وبرتری قواداشتند) قشون‌فرانسه باسپهبدان وپادشاهان وامپراطور باسارت‌گرفته نشدند وحال‌آنکه هدف روسها جز این‌چیز دیگر نبود ؟

توضیح مورخین نظامی روس‌درباره این مسئله که می‌گویند کوتوزوف ازحمله‌جلوگیری میکرده است‌قابل‌قبول نیست،زیرا ما میدانیم‌که اراده کوتوزوف نمی‌توانست درویازما و تاراتینو قشون رااز حمله بازدارد .

چرا قشون روس باقوای ضعیفتر در پیکار بارآینو برد‌شمن‌که در اوج قدرت خود بودپیروز شد اما همین‌قشون روس باوجودبرتری قوادرحوالی کراسنویه وبرزینا از انبوه پراکندهٔفرانسویان شکست خورد ؟

اگرهدف روسها این بود که قشون فرانسه را متلاشی سازند وناپلئون وسپهبدانش‌رااسیر کنند واگراین هدف نه‌فقط عقیم ماند بلکه تمام‌کوششهائی که در راه نیل بدان هدف بکارمیرفت هربار بشرم آورترین وضعی خنثی میشد ، در اینصورت آخرین دورهٔ اردوکشی بحق و انصاف از طرف فرانسویان بصورت یك سلسله پیروزیهای قشون فرانسه و از طرف مورخین روسی کاملا بناحق ودور از انصاف بعنوان فتح وظفر قوای روسیه قلمداد میشود .

مورخین جنگی روس تا آن اندازه که رعایت اصول منطق برای ایشان الزام آور است بی‌اختیار باین نتیجه میرسند وباوجود مدح و ستایش شاعرانه از شجاعت واخلاص وفداکاری و خصائل نظیرآن بی‌اراده اعتراف می‌کندکه عقب نشینی ناپلئون ازمسکو سلسله‌ای از پیروزیهای ناپلئون‌وشکستهای کوتوزوف است وبس .اما اگر غرورملی را بکلی کناربگذاریم‌بازمعلوم‌میشود که‌در این نتیجه‌گیری تضادی نهفته است ، زیرا این سلسله از پیروزیهای فرانسویان آنانرا بمحو و نابودی کامل سوق داد وهمین سلسله از شکستهای روسیان ایشانرا بشکست وانهدام کامل دشمن ودر نتیجه بنجات میهن‌خود رهبری کرد .

سرچشمه این تضاد اینجاست که مورخین چون وقایعرا ازروی نامهٔ های امپراطوران و ژنرالها واز روی بخشنامه‌ها وگزارش‌ها ونظایرآن مطالعه می‌کنند بغلط چنین می‌پندارند که‌هدف آخرین دوره جنك سال ۱۸۱۲ این بودکـه‌گویا آرتش روس میخواسته است قشون فرانسه را متلاشی سازد وناپلئون‌را باتمام سپهبدانش‌اسیر کندوحال‌آنکه‌هرگز چنین‌هدفی وجودنداشته‌است.

این هدف هرگز وجود نداشته است و نمی‌توانست وجود داشته باشد ، زیرا هدفی بیمعنی بود ووصول بدان بهیچوجه امکان پذیر نمی‌نمود .

این‌هدف کاملا بیمعنی‌بود،زیرا اولا آرتش پراکنده ناپلئون با نهایت سرعت‌ممکن از روسیه می‌گریخت یعنی همان‌عملی راانجام میدادکه هر فرد روس‌آرزومند تحقق آن بود ، پس اصولا چه ضرورت داشت‌تابرعلیه فرانسویان‌که باسرعتی‌که درقدرتشان بود می‌گریختند باقدامات جنگی متشبث شوند ؟

ثانیا متوقف ساختن مردمی‌که باتمام انرژی خود می‌گریختند بیمعنی بود .

ثالثا برای انهدام‌آرتش فرانسه‌که بدون هیچ یك‌ازعلل خارجی باچنان‌سرعت تصاعدی روبزوال میرفت وبدون‌آنکه روسها راهشان را مسدود‌کنند بیش‌از یکصدم قشون ، یعنی آن‌عده‌ای که درماه دسامبر ازمرز روسیه خارج شد ، نتوانست ازمرزروسیه بیرون رودنیز تلف‌ساختن‌قشون روس بیمعنی بود .

رابعاً آرزو وتمایل اسیرساختن امپراطور وپادشاهان ودوکها ، یعنی مردمی‌که اسیر کردن ایشان ، چنانکه بصیرترین‌دیپلمات‌های آنعصر(J. Maistre ودیگران)اعتراف کرده‌اند ، سبب دشواری فوق‌العاده اقدامات آینده روسها میشد نیز بی‌معنی بود ،آرزووتمایل اسیرساختن سپاه فرانسویان ازآن بیمعنی‌تر بود ، زیرا قشون روس تاکراسنویه بنصف تقلیل یافته بود حال آنکه برای مراقبت یك‌سپاه اسیر لشکر های‌مجهز وکاملی‌لازم بود وبعلاوه سربازان روس‌همیشه جیره‌کامل دریافت نمی‌کردند واسیرانی‌راهم‌که تاآن‌موقع گرفته بودند ازگرسنگی تلف‌میشدند .

تمام نقشهٔ پراگنده ساختن و اسیر کردن ناپلئون و آرتش وی ، هرقدر هم از روی دقت و تعمق طرح میشد ، بعمل بستان داری شباهت داشت که هنگام بیرون راندن گلهٔ گاوی که بستانش را لگدمال کرده بسوی در بشتابد و بسر و کلهٔ گاوان چوب بزند . در اینحال تنها سخنی که میتوان برای تبرئهٔ بستاندار گفت اینست که این عمل نتیجهٔ خشم و هیجان بسیار اوست .

اما دربارهٔ مبتکرین وطرح کنندگان نقشهٔ فرضی مذکور حتی این سخن را نیز نمیتوان گفت زیرا ایشان از لگدمال شدن بستانها زیانی ندیده بودند .

اما علاوه بر اینکه جدا ساختن ناپلئون از آرتش نامعقول بود ، انجام آن هم امکان نداشت انجام این عمل اولاً باینجهت امکان پذیر نبود که چون بتجربه ثابت شده که حرکت ستونها حتی در طول پنج ورست در یك پیکار هرگز بانقشه‌های طرح شده منطبق نخواهد شد ، بیشك احتمال این مسأله که چیچاکوف و کوتوزوف وویتگن اشتاین درموقع معینی و در محل معینی یکدیگر را ملاقات کنند بـاندازه‌ای ضعیف بود که تقریباً عنوان غیرممکن بخود میگرفت ، حتی کوتوزوف که هنگام دریافت این نقشه گفت که مانور دادن درفواصل زیاد نتایج مطلوب را ببار نمی‌آورد نیز همین عقیده را داشت .

ثانیاً باینجهت جدا ساختن ناپلئون از قشونش غیرممکن بود که برای فلج ساختن آن نیروی جنبشی که قشون ناپلئون در سایه آن عقب‌نشینی میکرد ، قشون فوق‌العاده بیشتری از آنچه روسیان در اختیار داشتند ، ضرورت داشت .

ثالثاً انجام این عمل باینجهت امکان نداشت که اصطلاح نظامی «بریدن» هیچ معنی و مفهومی ندارد . قطعه نانی را می‌توان برید اما آرتش را نمی‌توان برید . بریدن آرتش وبستن راه آن هرگز مقدور نیست ، زیرا دراطراف موضع یك قشون همیشه پهنهٔ وسیعی وجود دارد که می‌توان در آن فضا قشون را دور زد و در تاریکی شب که هیچ چیز دیده نمی‌شود می‌توان از برابر قشون دشمن گریخت ، بی‌آنکه او متوجه شود . دانشمندان علوم نظامی می‌توانند از روی نمونه‌های کراسنویه و برزینا بصحت این مدعا متقاعد شوند . هرگز نمی‌توان کسی را ، بی‌آنکه با اسیر شدن موافق باشد ، اسیر کرد . همچنانکه هرگز نمی‌توان پرستویی را قبل از آنکه روی دست بنشیند گرفت. فقط کسی را می‌توان اسیر کرد که مانند آلمانها طبق مقررات استراتژی وتاکتیك تسلیم می‌شوند. اما قشون فرانسه حق داشت از این عمل احتراز نماید ونجات وراحت خود را در آن نبیند زیرا هم در فرار و هم دراسارت مرگ از گرسنگی وسرما در انتظارش بود .

رابعاً ومهمتر ازهمه باینجهت انجام اینعمل امکان پذیر نبود که هرگز ، از زمانی که دنیا پابرجاست ، جنگی با آن اوضاع وشرایط وحشتناك نظیر سال ۱۸۱۲ بوقوع نپیوسته است ، خاصه که قشون روسیه در تعقیب فرانسویان تمام نیرو ومجاهدت خویش را بکار برد و نتوانست بدون محوونابودی خود بیشتر از آنچه کرد ، انجام دهد .

آرتش روسیه در راه‌پیمائی از تاراتینو تاکراسنویه پنجاه‌هزار نفر یعنی معادل نفوس شهر کوچکی براثر بیماری وعقب ماندگی تلفات داد و نیمی از افراد نیز بدون جنك وپیکار از آرتش خارج شدند .

دربارهٔ این دوره از اردوکشی که قشون بی‌کفش وپوستین وباجیرهٔ ناقص وبدون ودکا شبها درسرمای ۱۵ درجه زیر صفر در میان برف بیتوته می‌کرد و روزفقط ۷ تا ۸ ساعت طول می‌کشید وباقی ساعات شب بود ودرمدت شب انضباط دیگر اثری نداشت ، در این دوره از اردوکشی که مردم

مانند عرصهٔ کارزار درظرف چند ساعت بمحیط مرگ که درآنجا دیگر انضباطیوجود ندارد هدایت نمی‌شدند ، بلکه ماهها بامرگ دائماز سرما و گرسنگی مبارزه میکردند وفقطدرمدت‌یکماه ونیمی از افراد ارتش بهلاکت رسیدند ؛ در بارهٔ این دورهٔ اردوکشی مورخین برای ما درددل می‌کنند که میبایستی میلورادویچ بفلان سمت حرکت جناحی‌کرده باشد و تورماسوف بسمت دیگر ولازم بود که چیچاگوف درحالیکه پای افراد تازانو در برف فرومیرفت پیشروی‌کند وبافلان واحدبحمله بپردازد وبهمان واحد راه‌عقب‌نشینی‌قشون دشمن‌را بسته باشد ...

اماسربازان روس ، باآن‌که نیمی تلف شدند، آنچه امکان داشت انجام دادندوآنچه‌برای نیل بهدف عالی ملت ضرور بود بجاآوردند . بنابراین بابنجهت‌که پیشنهاد غیر ممکن‌آندسته‌از روسهاراکه دراطاقهای گرم نشسته بودند عمل نکردند نباید ایشان را سرزنش و ملامت نمود .

تمام این تضاد عجیب واقعیت قضایا باتوصیف مورخین‌که اینك برای ما مفهوم است‌فقط از اینجهت است‌که تاریخ‌نویسان‌که دراین باره قلمفرسائی‌کرده‌اند ، تاریخ احساسات و عواطف عالی وسخنان ژنرالهای مختلف را نگاشته‌اند ونظری بتاریخ حوادث واقعی نداشته‌اند .

ظاهراً سخنان میلورادویچ و یا پاداشهای ژنرالها و پیشنهادهای ایشان برای این تاریخ نویسان بسیار جالب است اما مسأله مربوط بآن ۵۰۰۰۰ نفری‌که در بیمارستانها بستری شدند یا درگودالهای گورمدفون‌گشتند بهیچوجه‌جلب توجهشان رانمیکند ، زیرا در حوزهٔ تحقیق‌ومطالعه ایشان نیست .

اما اگرما ازمطالعهٔ گزارشها ونقشه‌های جنك‌صرف‌نظر کنیم و درحرکت آن صدها هزار نفری‌که در حوادث شرکت مستقیم وبلاواسطه داشته‌اند تعمق نمائیم بخوبی تمام مسائل‌که پیشتر لاینحل بنظر میرسید یکمرتبه فوق‌العاده سهل وساده حل می‌شود .

هدف بریدن راه ناپلئون وآرتش او هرگز ، جز در خیال وتصور عده‌ای انگشت شمار ، تحقق نیافت . این هدف نمی‌توانست جامهٔ عمل بپوشد ، زیرا این هدف بیمعنی بود و نیل بدان امکان نداشت .

ملت روس فقط یك هدف داشت ؛ یعنی‌می‌خواست سرزمین وطن خودرا از وجودمهاجمین‌پاك کند . امااین هدف اولا خود بخود تحقق یافت ، زیرا فرانسویان میگریختندوبهمین جهت‌ضرورت نداشت‌که این حرکت‌رامتوقف سازند . ثانیاً این‌هدف‌باعملیات پارتیزانی که‌نابودکنندهٔفرانسویان بود وثالثاً بوسیلهٔ تعقیب‌آرتش بزرك روس که در صورت متوقف شدن حرکت فرانسویان آمادهٔ اعمال قدرت بود تحقق یافت .

ضرورت داشت‌که آرتش روسیه مانند تازیانه برسرحیوان دونده‌ای آمادهٔ کار باشد و همچنین نیز بود ورانندهٔ آزموده میدانست‌که بهتروسودمندتر آنست‌که شلاق را بالا نگهدارد و آنرا تهدیدکنان حرکت دهد ودر صورت لزوم بابی‌اعتنائی بسرحیوان دونده فرودآورد .

قسمت چهارم

۱

هنگامیکه انسان حیوانی‌را درحال مرگ‌میبیند، ترس و وحشت بروی چیره میگردد : زیرا آنچه خوداو وجوهرهستی اوست ، درمقابل چشمش ظاهراً منهدم‌میگردد و نابود میشود اما وقتی انسان‌محتضر، آنهم انسان محبوبی‌باشد، دراینصورت بجز ترس‌ووحشت که ازمشاهدهٔخاموشی شمع‌حیاتی برآدمی غالب میگردد دلش‌ریش وروانش مجروح میشود . این جراحت نیزمانند زخم بدن‌گاهی بهبود مییابد وزمانی بمرگ منتهی میگردد اماهمیشه دردآلود است‌وازتماس خارجی‌که موجب سوزش وتألم‌آن میشود بیمناك شده‌خودراجمع‌میکند.

ناتاشا وشاهزاده خانم‌ماریا پس‌ازمرگ شاهزاده آندره بیك اندازه این‌حالت‌را احساس میکردند . روانشان درهم فشرده میشد ودرمقابل ابرسیاه تهدیدکنندهٔ مرگ که برفراز سرشان معلق بود چشمهارا تنك میکردند وجرأت‌نداشتند بچهرهٔحیات بنگرندوبااحتیاط ازتماس‌جراحت روگشودهٔ خود باآنچه‌رنج‌آور ودردناك بوداحتراز میجستند . همه‌چیز از کالسکه‌هائی که بسرعت ازخیابان میگذشت ، یادآوری ناهار، سئوال خدمتکاران دربارهٔ لباسهائی‌که تهیه آن در اینموقع ضرورت داشت تاکلمات تسلی‌بخش وهمدردی ریاکارانه‌ـ که ازهمه رنج‌آورتر بود ـ موجب سوزش دردناکی درجراحت ایشان‌میشد ودرنظرشان توهین‌آور جلوه‌میکرد . وآن‌سکوت و آرامشی را که‌برای شنیدن‌دعای تحلیل وحشتناك وسرود دسته‌جمعی تشییع جنازه ضرورت داشت برهم‌میزد و مانع ازآن میشدکه آن‌دورنمای بیکران واسرارآمیزی‌راکه لحظه‌ای در برابرشان گشوده شد تماشا کنند •

آنگاه‌که آندو تنها باهم‌بودند وکسی نزدشان نبود چیزی‌دردناك و رنجش‌آور وجود نداشت ، دراین‌حال ایشان بایکدیگر اندك سخن میگفتند وسخنانشان در اطراف بی‌اهمیت‌ترین موضوعات دور می‌زد • هر دو بیك اندازه از یادآوری آنچه با آینده ارتباط داشت احتراز می‌کردند •

درنظرشان قبول‌امکان وجودآینده اهانتی‌بخاطرات شاهزاده‌آندره بشمار میرفت وبسیار مراقبت میکردند تادرگفتگوی خودازآنچه بامتوفی ارتباطی پیدامیکند اجتناب ورزند . چنین میپنداشتندکه آنچه برایشان گذشته یادریافته‌بودند باکلمات قابل‌بیان نیست . تصور می کردند که‌تذکر ویادآوری جزئیات‌زندگانی وی، هرچندعظیم ومقدس جلوه داده شود، بازرازی راکه در برابر چشمشان‌انجام پذیرفته‌بود ازمیان خواهدبرد .

خودداری مدام از گفتگو واحتراز از آنچه که ممکن بود رشته سخن را بوی بکشاند، یعنی توقف طولانی درسرحد آنچه بقالب کلمات نمیگنجد سبب میشد تا آنجه دریافته بودند در نظرشان پاکتر ومصفاتر جلوه کند.

اما اندوه پاک وکامل نیز مانند شادمانی پاک وکامل نمیتواند وجود داشته باشد. شاهزاده خانم ماریا بسبب وضعی که داشت یعنی بعنوان اختیاردار مستقل خویش وقیم ومربی برادر زاده‌اش زودتر ازجهان اندوه دوهفته اخیر بدرآمد، وبسوی زندگانی فراخوانده شد وناچار بجواب نامه‌هائی بود که از خویشاوندان خود دریافت میکرد . بعلاوه چون خوابگاه نیکولوشکا مرطوب بود و او بسرفه افتاده بود ، ناچارشد برای حفظ سلامتی برادرزاده‌اش تصمیمی اتخاذ کند . آلپاتیچ نیز با صورت‌حساب بیاروسلاول آمد وپیشنهاد کرد واندرز داد که بمسکو مراجعت کنند ودرخانه خیابان وازدویژنکا که خراب نشده وفقط بتعمیر جزئی محتاج بود مسکن کنند . زندگانی متوقف نشده بود ومیبایست زندگانی کرد.

هرچند برای شاهزاده‌خانم ماریا جدائی ازجهان تفکروتنهائی که‌تاکنون ازآن بهره‌مند بود دشوار مینمود وهراندازه تنها گذاشتن ناتاشا رقت‌انگیز وشاید شرم‌آور بود ــ باز با اینحال وظائف ونگرانی‌های زندگانی شرکت وتوجه اورا ضرور میشمرد وبی‌اختیار ویرا بسوی‌خود می‌ـکشید. شاهزاده‌خانم صورت‌حساب‌هارا با آلپاتیچ رسیدگی کرد وبادسال راجع ببرادرزاده‌اش مشورت نمود ودستورداد تاتهیه وسائل‌سفرش‌را بمسکو فراهم‌آورند.

ناتاشا تنهاماند و اززمانیکه شاهزاده خانم ماریا مشغول تهیه وسائل سفرشد ازوی‌نیز دوری می کرد .

شاهزاده خانم‌ماریا بکنتس پیشنهاد کرد تا بناتاشا اجازه‌دهد همراه وی بمسکو بیاید وچون مادر و پدر هردوضعف وناتوانی ولاغری روز افزون دختر خودرا مشاهده میکردند ناچار به‌گمان سودمند بودن تغییر مکان و وجود طبیبان در مسکو باپیشنهاد شاهزاده خانم ماریا موافقت‌نمودند .

ناتاشا درجواب این‌پیشنهاد گفت:

ــ نه! من‌هیچ‌جا نخواهم‌رفت . فقط خواهش‌میکنم مراتنهابگذارید .

ناتاشا بااین‌سخن، درحالیکه بزحمت ازگریه‌ای که خشم وکینه بیش ازغم واندوه‌موجب‌آن بود‌خودداری مینمود، ازاطاق بیرون دوید.

ناتاشا پس‌ازآنکه دریافت که شاهزاده‌خانم ماریا اورا‌رها ساخته است واورا با اندوه خویشتن تنها گذاشته غالبا تنها دراطاق خویش بسر میبرد ، دوزانو درگوشه نیمکت می‌نشست ، باانگشتهای نازک ومتشنج خود چیزی‌را پاره‌میکرد یاپیچ وتاب میدادویاخیره خیره‌بآنچه‌دربرابرش بود مینگریست . این‌گوشه‌نشینی اورا رنجور وناتوان میساخت امابرای اوضرورت داشت. همینکه کسی باطاقش می‌آمد ، فورا ازجا برمیخاست ووضع خودرا تغییر میداد وکتاب یاکاردستی را بر میداشت وظاهرا بابی‌صبری خروج آن کس‌را که مزاحم وی‌شده بودانتظارمیکشید.

پیوسته چنین میپنداشت که هم‌اکنون درآستانه درک ودریافت آن‌سر عظیمی است که چشم‌جانش درحال‌پرسش این‌سئوال وحشتناک ومافوق طاقت‌و توان وی‌بآن‌مینگریست.

اواخر دسامبر بود که ناتاشا لاغر ورنگ‌باخته درجامهٔ پشمی سیاه ، باگیسوانی بی‌اعتنا بهم‌گره زده دوزانو درگوشه نیمکت نشسته‌بود وباانگشتهای لرزان انتهای کمربندش‌رالوله‌میکرد ومیگشود وبگوشهٔ درمینگریست .

ناتاشا بآنجا که شاهزاده آندره رفته‌بود، بآنسوی‌حیات توجه میکرد وآن‌دنیا که‌پیشتر

از این هرگز دربارهٔ آن نمیاندیشید و غالباً در نظرش بسیار دور و باورنکردنی‌مینمود اینك برای او از زندگانی این‌دنیا که در آن‌جز تباهی و خرابی و رنج و حرمان نمیدید نزدیکتر و گرامیتر و مفهومتر جلوه میکرد.

ناتاشا بجهانی‌که میدانست شاهزاده‌آندره بآنجا رفته است می‌نگریست. اما نمی‌توانست او را بصورت دیگری، جز آنکه ویرا در این جهان دیده‌بود، مشاهده نماید و همچنان اورا بصورتی که در می‌تیشی، در ترونیتسا، در یاروسلاول دیده بود مشاهده میکرد.

ناتاشا شکل‌وشمایل اورا میدید و صدایش‌را می‌شنید و آنچه ازوی شنیده‌یاخودباو گفته‌بود تکرار میکرد و گاهی نیز کلماتی را که‌ممکن بود در آنموقع گفته‌شود ازطرف‌خودیا از جانب‌او بزبان میآورد.

اینك‌باز شاهزاده‌آندره را در عالم خیال میدید که جبهٔ مخملی باآستر‌پوست‌پوشیده‌وروی صندلی راحت درازکشیده، سر را روی دستهای لاغر و رنك باخته‌تکیه داده، سینه‌اش‌گود افتاده، شانه‌هایش‌بالارفته، لبهایش‌محکم‌بهم‌فشرده شده است، چشمایش‌میدرخشد، در پیشانی رنك باخته‌اش چینهائی هویدا و ناپدید‌میگردد. ناتاشامیدانست که او با دردی جانگاه وتوانفرسامبارزه‌میکرد. با خود میاندیشید: «این درد چیست؟ چرا درد دارد؟ چه احساس میکند؟ چگونه درد می‌کشد؟»

در آنموقع شاهزاده آندره دریافت که ناتاشا متوجه اوست، سر برداشت و بدون آنکه تبسمی کند گفت: «پیوند و وصلت تا پایان‌عمربا کسی که رنجور و علیل است‌وحشتناك‌ودرحکم زجر و عذاب ابدی است» و کنجکاو و پرسان بناتاشا نگریست. ناتاشا درآنموقع،مانند همیشه قبل از آنکه بیندیشد گفت: «این‌وضع نمی‌تواند دوام داشته باشد، اینوضع پایدار نخواهدبود، شما بهبودی خواهید یافت وکاملا سلامت خواهید شد.»

اینك ناتاشا دوباره اورا در عالم خیال‌میدید و آنچه در آنموقع گذشته‌بوداحساس‌میکرد. بیاد آن‌نگاه ثابت و اندوهناك و خشن وی درجواب این‌سخنان میافتاد و مفهوم سرزنش و نومیدی را ازنگاه ممتد وی‌درك میکرد.

اینك ناتاشا بخود میگفت: «من‌تصدیق‌کردم که اگر اوهمیشه بادرد وشکنجه‌باقی‌میماند بسیار وحشتناك بود. من در آنموقع فقط بااینجهت این‌سخن را گفتم که آنحالت برای اووحشتناك بود اما اوسخنان‌مرا بصورت دیگر تعبیر کرد و چنین پنداشت‌که این‌وضع برای من وحشتناك‌است. او در آنموقع هنوز علاقه بزندگی داشت و ازمرك می‌ترسید. ومن این سخنان خشن‌و احمقانه‌را بوی گفتم.

اما منظور من این‌نبود بلکه اندیشهٔ دیگری داشتم.اگرمن‌آنچه‌رامیاندیشیدم،بیان میکردم باید چنین گفته باشم: اگر من اورا در مقابل چشم خود درحال احتضار میدیدم، همیشه ویرا درحال احتضار می‌یافتم باز خوشبختتر ازحال بودم. اینك، هیچ‌چیز، هیچکس نیست.آیا او این مسأله را میدانست؟ نه،نمیدانست وهرگز نخواهددانست. واینك‌هرگز، هرگزنمی‌توان‌دیگراین وضع را اصلاح کرد.» بازدر خیال شاهزاده آندره را میدید که‌همان سخنان‌را میگفت ولی‌دیگر ناتاشا درخیال خود جوابهای دیگر بوی میداد. ناتاشا در عالم خیال سخنان او را می‌برید و میگفت: «برای‌شما وحشتناك است، نه برای من. شما می‌دانید که بدون شمادیگرهیچ چیز در زندگانی برای من باقی‌نخواهد ماند و شرکت‌در رنج ودرد شما برای‌من‌بهترازخوشبختی است.» و باز میپنداشت که شاهزاده آندره دست اورا می‌گیرد و مانند آنشب وحشتناك،یعنی‌چهار روز

قبل ازمرگش ، میفشارد .ناتاشا دوباره درخیال‌خود سخنان‌مهر آمیز عاشقانه‌دیگری که‌میتوانست در آنموقع بگویدبوی میگفت . در حالیکه مشتها راالرزان لرزان گره میکردو باشدت‌هرچه‌بیشتر دندانهایش را بهم میفشرد ، زمزمه میکرد : «من ترا دوست دارم .... تـرا .... دوست دارم ، دوست دارم ...»

پس غم‌و اندوهی شیرین بر وی چیره میشد و اشك در چشمانش حلقه میزد ، اما ناگهان از خود میپرسید : «بچه کس این‌سخن‌رامیگویم؟اینك‌او کجاست‌و درچه‌حال وصورت است» دوباره همان حجاب‌و تردید سرد و رنج آورهمه چیز را فرا میگرفت و دوباره ناتاشا ابرو درهم می‌کرد و بجائی‌که او بود مینگریست. وهرلحظه میپنداشت که اینك آن‌راز بزرك‌را کشف‌خواهدکرد...
اما درهمان دقیقه که‌میپنداشت الساعه این‌راز برای وی مکشوف میشود ناگهان دستگیرهٔ دربصدا درآمد و دونیاشا با قیافه بیمناك وغیرعادی شتابان و بی احتیاط وارداطاق‌شد وباآشفتگی‌وهیجان و لکنت زبان گفت :

ـ زودتر تشریف بیاورید نزدپدرجان ! بدبختی ... پیطرایلیچ ... نامه ...

۲

دراینموقع ناتاشا علاوه برآنکه خود را ازهمه مردم بیگانه میپنداشت مایل بود از افراد خانواده خود نیز کناره جوید. تمام کسان او: یعنی پدرومادر و سونیا چنان در نظرش خودمانی و معمولی وعادی جلوه میکردند که تمام کلمات واحساسات ایشان برای آن جهانی که اودرآن بود توهین و حقارت بشمارمیرفت وازاین جهت نه تنها بایشان بی اعتنا بود بلکه بادیده خصومت بآنان مینگریست. ناتاشا سخنان دونیاشارا درباره پیطرایلیچ وبدبختی شنیدولی مفهوم آنهارا درک نکرد. باخودمیگفت: «این دیگرچه بدبختی میتواندباشد، چه مصیبتی میتواند بآنان روی آورده باشد؟ ایشان درهمانوضع آرام وعادی سابق بسر میبرند.»

وقتی ناتاشا وارد تالارشد، پدرش شتابان ازاطاق کنتس بیرون آمد وظاهراً باینجهت ازآن اطاق بیرون شتافت تابتواند بگریه ای که گلویش را گرفته بود راه خروج دهد. صورتش چروک خورده واشک آلود بود. همینکه ناتاشا را دیدنومیدانه دستهارا حرکت داد و چنان زاری کرد که چهرهٔ گرد ونرمش زشت ودگرگون شد.

– په... پتیا... برو، برو، پیش او... او... ترا میخوانند..

کنت درحالیکه چون کودکان میگریست وباضعف وناتوانی حرکت میکرد خودرا بصندلی رساند وبادستها صورت خودرا پوشانده بی اختیار روی صندلی افتاد.

ناگهان چون برق گرفتگان ضربه ای فوق العاده وحشتناک برقلب ناتاشا فرود آمد و درد وحشتناکی را احساس کرد. گوئی دلش پاره شده وهم اکنون میمیرد. اما بدنبال این درد آناً دریافت که از زندان زندگی رهائی یافته است وبمشاهدهٔ پدر و شنیدن فریاد خشن و وحشتناک مادر از پشت در فوراً خود واندوه خویش را فراموش ساخت. بسوی پدرش دوید اما او ناتوان دستش را حرکت داده بدراطاق مادرش اشاره کرد. شاهزاده خانم ماریا رنگ باخته بـا آروارهٔ لرزان از در بیرون آمد ودست ناتاشا را گرفته سخنی بوی گفت اما ناتاشا او را ندید و سخنش را نشنید و باقدمهای سریع وارد اطاق مـادر شد و لحظه ای توقف کرد، گوئی با خود در کشمکش است. پس بجانب مادر شتافت.

کنتس روی صندلی راحت افتاده بااضطراب وهیجان عجیب درپیچ وتاب بود وسرش را بدیوار میزد. سونیا وخدمتکاری دستهای اورا نگهداشته بودند.

کنتس فریاد می‌کشید :

ــ بگوئید ناتاشا بیاید ، ناتاشارابیاورید... صحیح‌نیست، صحیح‌نیست... اودروغ‌میگوید!... ناتاشا را بیاورید !

کنتس اطرافیانش‌را ازخود دورمیکرد وفریادمیکشید :

ــ بروید ، همه‌بروید ، صحیح‌نیست !کشته‌اند !.. ها‌ـ‌ها‌ـ‌ها ... دروغ‌است !

ناتاشا روی صندلی‌راحت زانوزد ، روی مادر خم شده او را درآغوش کشید و با نیروی غیر منتظراورا بلند کرد ، صورتش را بجانب‌خود بر گرداند وخودرا بوی فشرده‌بی‌آنکه‌لحظه‌ای‌خاموش شود بگوش اومیگفت :

ـ ماماجان !.. عزیزم ... دوست‌عزیزم ، من‌اینجاهستم . ماماجان !

ناتاشا مادر راکه‌آرام‌آرام باوی‌کشمکش میکرد رهاساخت ، بالش وآب خواست ، دکمه های اوراگشود ، جامه‌اش را پاره کرد .

درحالیکه سرودست وصورت اورا میبوسیدواحساس‌میکرد که چگونه‌اشکش‌چون‌سیل‌جاری است دست‌بسروروی اومیکشید وپی‌درپی‌میگفت :

ــ دوست‌من ، عزیزم ... ماماجان ... روح‌من .

کنتس دست دخترش را فشرد ، چشمها را بست و لحظه‌ای خاموش شد . ناگهان‌باسرعت غیر عادی برخاست و دیوانه وار گرد خویش نگریست ، چون چشمش بناتاشا افتاد با تمام قوا سراو را میان دستها فشرد . سپس‌چهرهٔ اوراکه ازشدت دردچین خورده بود بطرف‌خود برگرداند و خیره بدو نگریست .

آرام وآهسته وباآهنگی‌سرشار ازاعتماد گفت :

ـ ناتاشا ، تو مرا دوست‌داری ؟ ناتاشا ، تو مرا فریب نمیدهی ؟ تو حقیقت رابمن‌میگوئی؟

ناتاشا باچشم اشک‌آلوده بوی نگریست‌ودرقیافه‌اش تقاضای عاجزانهٔ بخشایش و آثار عشق ومحبت خوانده میشد .

ناتاشا باتمام قوای‌خود میکوشید تا ازبار غم‌وغصه‌ای‌که پشت‌مادرش راخم کرده‌بود بکاهد و قسمتی‌ازآنرا بدوش خودگیرد . او همچنان میگفت :

ـ دوست‌من ، ماماجان !

ومادرکه باواقعیت نومیدانه مبارزه‌میکرد و وقوع این‌حادثه‌را باورنداشت وقبول نمیکرد که ممکن است او زنده بماند و شکوفهٔ زندگیش ، یعنی‌پسر محبوب‌او ،کشته شود دوباره ازجهان واقعیت بعالم بیهوشی‌پناه‌برد .

ناتاشا بخاطر نداشت که‌آن دوسه روز اول چگونه سپری شد . عشق شکیبا وثابت ناتاشا که عنوان توضیح یاتسلی‌نداشت بلکه ندای بازگشت بزندگانی‌بود ، گوئی هرلحظه از هرجهت کنتس‌رادرآغوش میگرفت . شب‌سوم کنتس چند دقیقه‌آرام شد و ناتاشا چشم برهم‌نهاد وسررابروی دستهٔ صندلی‌تکیه‌داد . ناگهان صدائی‌از تختخواب برخاست ، ناتاشاچشم بازکرد . کنتس را روی تختخواب نشسته دیدکه‌آهسته میگفت :

ــ چقدرخوشحالم‌که توآمدی . خسته‌شدی ، چای‌میل‌داری؟

ناتاشا بسوی اورفت . کنتس دست‌دخترش راگرفته گفت :

ـ توزیبا ومرد شده‌ای !

ـ ماماجان ! چه می‌گوئید ؟

ـ ناتاشا ، اودیگر نیست ، وجود ندارد ؟

وکنتس دخترش را درآغوش کشیده برای نخستین‌مرتبه شروع بگریستن کرد .

۳

شاهزاده خانم ماریا عزیمت خود را بتعویق انداخت . سونیاوکنت میکوشیدند بجای ناتاشا دربالین کنتس بمانند واز اومراقبت نمایند اما نمی‌توانستند . ایشان میدیدندکه تنهاناتاشا میتواند مادررا ازنومیدی جنون‌آمیز محافظت‌کند . ناتاشا سه‌هفته پی درپی در بالین مادر بسر میبرد . دراطاق وی روی‌صندلی راحت میخوابید ، بوی‌آب وغذا میداد وپیوسته بااو سخن‌میگفت واین‌سخن‌گفتن ازاینجهت بودکه تنها آهنگ‌ظریف ومسرت‌آمیز او کنتس را آرام‌میکرد .

جراحت دل‌وجان مادر بهبود نمی‌یافت . مرگ پتیانیمی ازجان‌وی‌را گرفته بود چنانکه یکماه پس‌از وصول خبرمرگ پتیا این‌زن پنجاه‌ساله شاداب‌وزنده دل‌چون پیرزنی نیمه‌جان که‌گوئی دیگر درزندگانی شرکت ندارد ازاطاق خودخارج شد . اما همین جراحت که‌کنتس را نیمه جان ساخت ناتاشارا بزندگانی بازگردانید .

هرچند این‌نکته عجیب‌بنظر میرسد ولی‌جراحت روحی‌که براثر ضربتی ناگهانی بر روح انسان وارد میشود رفته‌رفته چون جراحت جسم‌التیام میباید . جراحت‌روح نیز مانند زخم‌بدن که دردوران بهبودی دهانه آن آرام‌آرام‌جمع میشود فقط ازداخل درنتیجه نیروی حیات که‌بخارج میتراود رو بهبودی میرود .

زخم روحی ناتاشا نیز بهمین ترتیب بهبودی یافت . اوتصورمیکردکه دوران‌زندگانیش پایان یافته است . امانا‌گهان‌عشق وعلاقه بمادر بوی‌نشان دادکه جوهر وماهیت زندگی او یعنی عشق ـ هنوز دروجودش زنده استو چون شعلهٔ عشق زبانه‌کشید ، زندگی خفته‌اش نیز از خواب بیدار شد .

آخرین روزهای حیات شاهزاده آندره ناتاشا را باشاهزاده خانم ماریاپیوست . بدبختی جدید بازهم بیشتر ایشان را بیکدیگر نزدیک‌کرد . شاهزاده خانم ماریا عزیمت خود را بتعویق انداخت وسه‌هفته اخیررا ازناتاشا ، مانندکودک بیماری مراقبت‌نمود . آخرین‌هفته هائی‌که ناتاشا دراطاق مادربسر میبرد نیروی جسمی اورا یکباره تحلیل‌برد .

روزی نزدیک‌ظهر شاهزاده خانم ماریا متوجه شدکه ناتاشا ازسرمای‌تب‌میلرزد ، اورا باطاق خودبرد ودر بستر خود خواباند . ناتاشا در بستردرازکشید اما چون شاهزاده خانم ماریا

پرده‌های پنجره را انداخت وخواست از اطاق خارج شود ، ناتاشا اورا نزد خود طلبید وگفت :

ـ من‌خوابم نمیبرد، ماری! بنشین وبامن حرف بزن!

ـ توخسته شدی، سعی کن بخوابی!

ـ نه، نه! چراتو مرا اینجاآوردی؟ او مراخواهد خواست.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

ـ حال اوبمراتب بهتراست. امروز بسیار آرام ودوستانه حرف میزد .

ناتاشا در بستر درازکشید ودرفضای نیمه تاریك اطاق بچهرهٔ شاهزاده خانم ماریاخیره‌شد و باخود اندیشید:

« آیا ببرادرش شباهت دارد ؟ آری ، هم شباهت دارد وهم شباهت ندارد . اما در او چیزی خاص ونو وجود دارد که من پیش از این متوجه آن نبودم. او مرا دوست دارد . در روح او چه نهفته است ؟ تنها نیکی. اما چطور ؟ چگونه فکر میکند ؟ باچه نظر بمن مینگرد؟ آری ، او خوب ومهربان است.»

ناتاشا دست اورا مضجوبانه بسوی خود کشیده گفت:

ـ ماشا! تصور نکن من بدهستم . نه! ماشا، عزیزم! نمیدانی چقدر ترا دوست دارم ما باهم دوست خواهیم بود.

پس ناتاشا اورا درآغوش کشیده دست‌وصورتش رابوسید. شاهزاده خانم ماریا ازاین‌ابراز احساسات ناتاشا هم شادمان وهم شرمسار شد.

از آنروز میان شاهزاده خانم‌ماریا وناتاشا آن‌دوستی وعلاقهٔ آتشین که تنهامیان زنان موجود است برقرارگشت. ایشان پیوسته‌یکدیگر رامیبوسیدندوسخنان‌مهرآمیز بیکدیگرمیگفتند، واغلب اوقات راباهم میگذراندند. اگر یکی ازایشان بیرون میرفت، دیگری آرام و قرارنداشت و شتابان میکوشید تا هرچه زودتر بوی ملحق شود. وچون در جوار یکدیگر بسر میبردند احساس میکردند که بیش ازمواقع تنهائی‌آسوده خاطر وباضمیر خویش‌توافق وهم‌آهنگی دارند . میان‌ایشان احساسی شدیدتر از احساس دوستی بر قرار شد. گوئی دریافتند که زندگانی ایشان تنها درکنار یکدیگر مقدور ومیسر است.

گاهی ساعتها خاموش بودند وزمانی پس ازآنکه دربستر دراز می‌کشیدند شروع بگفتگو میکردند وتا صبح حرف میزدند. بیشتر ازگذشته های دور گفتگو میکردند . شاهزاده خانم‌ماریا از دوران کودکی خود، از مادرش، از پدرش، ازآرزوها وتخیلاتش سخن میگفت. ناتاشا که سابقاً بانافهمی وبی‌اعتنائی از پرهیزکاری وتسلیم ورضا ولطف وحقیقت فداکاری مسیح مانندروی برمیتافت اینك چون رشتهٔ عشق و محبت شاهزاده خانم ماریا در گردنش افتاده بود ، رفته رفته بگذشته شاهزاده خانم ماریا نیز علاقمند شد وبدرك آن‌حقایق زندگانی که‌پیشتر درنظرش نامفهوم‌مینمود توفیق یافت . او در این اندیشه نبود که تسلیم و رضا و فداکاری را درزندگانی پیشه سازد ، زیرا عادت کرده بودهمواره شادمانیهای دیگری را جستجو کند اما اینك این‌فضائل راکه بیشتر برایش نامفهوم بود درك میکرد ودوست میداشت. برای‌شاهزاده خانم ماریا که بداستانهای‌کودکی‌ونخستین ایام جوانی ناتاشا گوش میداد نیزآن جنبه زندگانی که پیش ازاین ازآن خبر نداشت‌یعنی‌ایمان بزندگانی‌ولذات‌آن‌آشکارگشت.

ایشان هنوز ازگفتگودربارهٔشاهزاده آندره‌احتراز میکردندتابعقیدهٔخودباکلمات‌بآن‌احساس عالی که درنهادشان بود بیحرمتی‌نکنند ولی این‌سکوت‌دربارهٔ اوسبب‌شد که‌رفته‌رفته، بدون‌آنکه‌خود باور کنند، اورا فراموش ساختند.

ناتاشا رنك باخته ولاغرشده بود و درظاهربانداره‌ای ضعیف مینمود کـه همه‌کس پیوسته از سلامت مزاج اوسخن میگفت ولی این وضع برای او مطبوع بود . اما گاهـی ناگهان نه تنها ترس ازمرك بلکه ترس از بیماری و ضعف و بیم‌از زوال زیبائی‌خود بروی چیره میشد و بی اختیار بدست برهنهٔ خودمینگریست واز لاغری‌خود تعجب‌میکرد . گاهی بامدادان در آینه بچهرهٔ لاغر و چنانکه تصورمیکرد ، رقت‌انگیز خویش‌مینگریست وبخودمیگفت که بایدچنین باشد ولـی در ضمن اندوهناك میشدووحشت میکرد .

روزی بسرعت ازپله‌هابالارفت ، در راه‌نفسش گرفت . پس‌بیدرنك‌کاری برای‌خود درطبقه‌پائین تراشید وبازشتابان چندمرتبه ازپله‌ها پائین‌وبالارفت تانیروی خودرابیازماید .

یکمرتبه دیگردونیاشارا خواند ولی‌صدایش درگلوشکست . وباآنکه صدای‌پای‌دونیاشا را که‌بطرفش میآمدمیشنید باردیگربافریاد اوراخواند وباآن صدای‌بمی که هنگام‌آوازخواندن‌ازسینه بیرون میآورد فریادکشید وبآن فریادگوش‌داد .

هرچند او نمیدانست و باورنمیکرد ولی‌از زیرقشرخاکی که صفحهٔ جانش را پوشانده بود و در نظر وی غیرقابل نفوذ مینمود آرام آرام جوانه های گیاهی که میبایست ریشه بدواند و اندوه و غصه جانکاه او را در زیرساقه ها و برگهای خود پنهان سازد و بزودی‌آثار آنرا محو و نابود نماید ، سرزده بود .

دراواخر ژانویه شاهزاده خانم ماریا بمسکورفت وکنت اصرارکردکه ناتاشا نیز بمنظور مشورت باطبیبان باوی بمسکوبرود .

٤

پس‌از تصادم درحوالی ویازما که کوتوزوف نمی‌توانست قشون خودرا ازتمایل بدرهم‌شکستن قوای دشمن وجداساختن واحدهای فرانسویان ازیکدیگر بازدارد ، حرکت آینده فرانسویان فراری وروسیانی‌که درتعقیب ایشان بودندتا کراسنویه بدون پیکار وخونریزی انجام‌شد . فرار فرانسویان چنان سریع‌بود که آرتش تعقیب‌کننده روسی نمیتوانست بایشان برسد چنانکه اسیران وسواره نظام وتوپخانه ازرفتن بازمیماندند واخبار حرکت فرانسویان همیشه نادرست میرسید .

افرادقشون روس ازاین حرکت‌مدام(هرشبانه‌روز چهل‌ورست) چنان خسته وفرسوده‌شده بودند که نمی‌توانستند سریعتر بروند .

برای درك درجهٔ فرسودگی آرتش‌روس فقط باید باین‌واقعیت‌کاملاتوجه داشت که آرتش روس درتمام مدت‌حرکت ازتاراتینو بیش‌از پنجهزار نفر کشته ومجروح و صدنفر اسیر نداد ولی با این‌حال چون بکراسنویه رسید ازصدهزار نفری‌که ازتاراتینو خارج شده‌بودند تنها پنجاه‌هزار نفر باقیمانده بود .

بهمان اندازه که سرعت فرار فرانسویان موجب تجزیه و تلاشی قشون فرانسه بود ، سرعت حرکت روسیان نیزکه دشمن‌را تعقیب‌می‌کردند ، آرتش‌روس راپراکنده‌ومتلاشی‌میساخت. تنها اختلافی‌که داشت این‌بود که آرتش‌روس بمیل واراده خود بدون مواجهه‌با خطر انهدام‌که برفراز سرآرتش فرانسه پرواز میکرد درحرکت‌بود. بعلاوه ازاین جهت نیز اختلاف داشت که بیماران عقب‌ماندهٔ قشون فرانسه بدست‌دشمن می‌افتادند درصورتی‌که عقب‌ماندگان آرتش روسیه‌در زادوبوم خود ومیان هموطنان خویش میماندند . علت اصلی نقصان آرتش ناپلئون سرعت حرکت بود ودلیل تردید ناپذیر این‌مدعا آنست‌که قشون روس نیزچون بهمان سرعت این‌آرتش را تعقیب میکرد ، کاهش‌یافت .

تمام فعالیت کوتوزوف هم‌درحوالی تاراتینو وهم‌درحوالی ویازما تنها مصروف برآوردن این‌هدف ومقصود میشدکه تاحدود قدرت واختیار خود این‌حرکت راکه نابودکننده قشون فرانسه بود برخلاف‌نظر مقامات پطرزبورك وژنرال‌های آرتش‌روس متوقف نسازد ، اوتمام‌قوای خود را در این راه بکار مـی‌برد که فرار فرانسویان را تسهیل و تسریع نماید و از سرعت حرکت قوای خود بکاهد .

اما علاوه براین ازآنهنگام که درنتیجهٔ سرعت حرکت، خستگی‌واحدهای قشون فوق‌العاده محسوس شد وشمارهٔ تلف‌شدگان بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای رسید کوتوزوف برای جلوگیری‌ازسرعت حرکت قشون دلیل دیگری پیدا کرد . هدف قشون روس تعقیب‌فرانسویان بود.

خط سیرفرانسویان معلوم نبود . باینجهت هرچه قشون‌ما ازفاصلهٔ نزدیکتر فرانسویان را تعقیب میکرد، ناگزیربود مسافت بیشتری را بپیماید . فقط باتعقیب فرانسویان‌ازفاصلهٔ‌معینی‌ممکن بود ازمسیرجنافی فرانسویان اجتناب ورزید وازکوتاهترین راه قشون دشمن را تعقیب کرد . تمام مانورهای هنرمندانه‌ای که ژنرالها پیشنهاد میکردند برپایهٔ نقل و انتقال قشون و افزایش سرعت راه‌پیمائی متکی بود درحالیکه یگانه هدف منطقی ومعقول این بود که ازسرعت راه پیمائی کاسته شود . فعالیت کوتوزوف در تمام اردوکشی از مسکو تاویلنا نه برحسب‌تصادف وموقة بلکه عامداً و دانسته متوجه این هدف بود . چنانکه اوحتی‌یکبارهم این‌هدف را تغییرنداد.

کوتوزوف نه ازراه عقل ودانش بلکه مانند تمام سربازان‌روس بتمام معنی دریافته بود و بخوبی میدانست که فرانسویان‌شکست‌خورده‌اند ودشمن درحال گریز است وباید ایشان را تامرز مشایعت‌نمود. اما بااینهمه مانند سربازان تمام دشواری ومشقت این راه‌پیمائی‌راکه‌ازلحاظ‌سرعت وفصل‌انجام‌آن بیسابقه‌بود احساس‌میکرد.

اما ژنرالها ـ مخصوصاً ژنرالهای غیرروس که میل داشتند لیاقت و شایستگی خود را نشان دهند وجهانیان را ازقهرمانی وشجاعت خود بشگفتی بیندازند وبرای مقاصد خاصی دوك یا پادشاهی را اسیر کنند ـ این ژنرالها درست چنین موقعی‌راکه هرپیکاری نفرت‌انگیزوبیمعنی‌بود،مساعدترین لحظهٔ شروع نبرد ومغلوب ساختن دشمن میپنداشتند . درآن‌هنگام که‌نقشه‌های مانور مختلف‌ازطرف ژنرالها بکوتوزوف پیشنهاد میشدواو سربازان گرسنه‌ای را دراختیار داشت که نیمتنهٔ پوست‌نداشتند و کفش‌های مندرس پوشیده بودند ودرظرف یکماه بدون شرکت در نبرد شماره ایشان بنصف تقلیل یافته بود وحتی دربهترین شرایط ، یعنی اگر فرانسویان درمسیر خط مستقیم بفرار خود ادامه میدادند ، ناچاربودند بیش‌ازراهی که تاآن‌زمان پیموده بودند طی کنند تابسرحد برسند، فرمانده کل درجواب این‌پیشنهاد ها تنها شانه‌هارا بالا می‌انداخت .

این اشتیاق بابراز لیاقت ومانور وحمله بدشمن ودرهم‌شکستن واحدهای آن مخصوصاً هنگامی ظهور می‌کرد که قشون روس بقشون فرانسه میرسید وباآنان برخورد پیدا میکرد .

مثلاً درحوالی کراسنویه که تصور می‌کردند یکی ازسه‌ستون فرانسویان راخواهندیافت بشخص ناپلئون و قشون ۱۶ هزار نفری دنبال وی برخوردند . باوجود تمام وسائلی که کوتوزوف بمنظور حفظ‌قشون خویش برای اجتناب ازاین تصادم مهلك بکار برد معذلك شکست‌وکشتار دسته های‌پراکنده ونامنظم فرانسویان بدست افراد فرسوده آرتش روس سه‌روز ادامه داشت .

تول‌دستور تاکتیکی نوشت :

(۱) Die erstekolonne marschirt » وغیره ...» ولی‌مانند همیشه‌هیچ‌یك‌ازاین دستور های تاکتیکی انجام نگرفت . شاهزاده اویگن فون ورتمبرك که ازبالای تپه ها بجانب فرانسویان که ازکنار تپه میگریختند تیر اندازی میکرد تقاضای قوای کمکی نمود ولی کمکی باو نرسید . فرانسویان درتاریکی شب‌پراکنده شده قشون روس‌را دور زدند ودر جنگل پنهان گشتند و هرکس بهرنوعی که توانست بفرار خود ادامه‌داد .

---

(۱) ستون اول پیشروی کند ...

میلورادویچ که می گفت من راجع بامور اداری واقتصادی واحد خودنمیخواهم هیچ چیز بدانم ودرمواقعی که وجودش ضرورت پیدا میکرد ، نمیتوانستند اورا درهیچجابیابند ، و بازهمین میلورادویچ که خود را « Cheualier Sanspeur et sans reproelue (۱) » مینامید و علاقهٔ بسیار بگفتگوی بافرانسویان داشت بوسیله قاصدهای متعدد تقاضای تسلیم فرانسویان رامیکرد ووقت را تلف مینمود وآنچه را که بوی دستور داده بودند انجام نمیداد .

او اسبش را بسوی سواران خود میتاخت وبستون فرانسویان اشاره کرده میگفت :

ـ بچه‌ها ! اینستون را بشما میبخشم !

سواران اواسبهائی راکه بزحمت ازجاحرکت میکردند بامهمیزها وشمشیرهامیراندند وپس ازکوشش وتقلای بسیار بستون اعطائی وی یعنی بانبوه فرانسویان گرسنه وسرما زدهٔ نیمه‌جان میرسیدند. دراینحال ستون اعطائی وی اسلحه‌ها را زمین میگذاشت وتسلیم میشد یعنی آنچه‌راکه مدتها پیش طالب آن بود انجام میداد .

این ژنرالها درحوالی کراسنویه ۲۶ هزاراسیر،صدها توپ وچوبدستی‌راکه‌عصای‌مارشالی مینامیدند گرفتند و برسر اینموضوع که کدام یك از ایشان بیشتر ابرازشجاعت ولیاقت کرده است بحث ومناقشه شد . ایشان ازاین موقعیت بسیار راضی بنظر میرسیدند ولی درعین‌حال بسیار متأثر بودند که چرا ناپلئون یالااقل یك‌قهرمان ویایك سپهبدرا اسیر نکرده‌اند وبدین‌سبب‌ایشان‌یکدیگر ومخصوصاکوتوزوف رامسرزنش مینمودند .

این مردم که مجذوب وشیفته شهوات خود شده بودند درحقیقت مجری بی ارادهونابینای غم انگیز ترین قانون جبر بودند ولی خودرا قهرمان میشمردند وتصور میکردندکه آنچه انجام میدهند شایسته‌ترین‌وشریفترین کارهاست. ایشان کوتوزوف راملامت‌میکردندومیگفتند که کوتوزوف ازهمان آغازجنك مانع آن بوده است که ایشان ناپلئون راشکست بدهند وفقط درفکر ارضای‌شهوات خویش میباشد وباین‌جهت نمی‌خواسته است ازپالوتینالی زاوودی خارج شود که در آنجا آسوده وراحت بماند ولیزباین سبب درحوالی کراسنویه حرکت قشون‌را متوقف ساخت که چون ازحضور ناپلئون درآنجا مستحضر شدخودرا باخت چنانکه میتوان گفت که باناپلئون تبانی کرده و خود را فروخته است (۲)

این‌نظریات‌منحصر بمعاصران که مجذوب‌وگمراه شهوات خودبودند نبود بلکه اخلاف‌ایشان وتاریخ نیز ناپلئون را (۳) grand شناخته‌اند درحالیکه دشمنان‌کوتوزوف راپیر مرد درباری مکاروفاجر وضعیف خوانده وروسیان ویرا موجودی توصیف ناپذیر و عروسکی که تنها بواسطهٔ داشتن نام‌روسی تاحدی‌مفیدبوده‌نامیده اند

---

۱ ـ پهلوان بیباکوسرزنش ناپذیر

۲ ـ یادداشتهای ویلسون

۳ ـ بزرك

۵

در سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کوتوزوف را مستقیماً بارتکاب اشتباهاتی متهم میساختند امپراطور ازوی ناراضی بود ودرتاریخی که چندی پیش بدستور عالیترین مقامات نوشته شد چنین گفته شده‌است که کوتوزوف درباری مکـار و دروغ پردازی‌بود که از اسم ناپلئون میترسید وبا اشتباهات خود درحوالی کراسنویه وبرزینا قشون روسیه‌راازافتخار پیروزی‌کامل برناپلئون‌محروم ساخت . (۱)

اینست سرنوشت مردمی که بزرگ نیستند وعنوان (۲) **grand homme** که‌قابل قبول‌عقل وفهم روسی نیست برایشان اطلاق نمیشود ، اینست سرنوشت آن نوادری که همیشه تنها هستند و چون اراده تقدیررا درك کرده‌اند ارادهٔ شخصی خویش را تابع‌آن مینمایند . نفرت وتحقیر عامه‌مردم ایشان را بسبب آنکه قوانین عالی‌را شناخته‌اند مجازات میکند .

برای تاریخ نویسان‌روس (هرچند اظهاراین مطلب عجیب ووحشتناك است!) ناپلئون ــ این حقیرترین آلت بی‌اراده تاریخ که‌هرگزودرهیچ جا حتی درتبعیدگاه ، لیاقت وشایستگی‌انسانی ازخود نشان نداده است ــ موزد ستایش و تحسین و بخشندهٔ الهام است . در نظـر ایشان او **grand** (۳) است . اما کوتوزوف ــ آن مردی که ازآغاز تاپایان فعالیت خود در سال ۱۸۱۳ ، ازبارادینوتا ویلنا حتی یکبار ، نه‌دریك حرف ونه دریك‌عمل دچار لغزش نشد وبراه وهدف خویش کاملا وفـادار ماند ودرتاریخ حقیقة بصورت نمونه خارق‌العاده فداکـاری وشناسـای اهمیت آیندهٔ حوادث دروضع حاضر جلوه میکند ــ درنظر ایشان موجودی گمنام ورقت‌انگیز است چنانکه‌هنگام گفتگو ازکوتوزوف ووقایع سال ۱۸۱۲ همیشه ازذکر نام وی شرمگینند !

بااینحال بدشواری میتوان شخصیت تاریخی دیگـری را معرفی‌نمود که فعالیتش مانند کوتوزوف ثابت وپیوسته متوجه نیل‌بهدف واحدباشد وبدشواری میتوان‌هدفی‌را یافت که شایسته‌تر ازهدف اوباشد وبیشتر باهدف خلق‌منطبق‌شود. ودشوارتر ازاین آنست که نمیتوان نمونهٔ دیگری درتاریخ یافت که درآنجا هدفی که شخصیت تاریخی برای خودتعیین کرده است (مانندآن هدفی که تمام فعالیت کوتوزوف درسال ۱۸۱۲ متوجه نیل‌بدان بود) تحقق‌یافته باشد .

---

۱ ــ «خصائل کوتوزوف وانتقاد ازنتایج نبرد کراسنویه» اقتباس از تاریخ سال ۱۸۱۲ نوشته باگدانویچ ۲ ــ مرد بزرگ ۳ ــ بزرگ

کوتوزوف هرگز راجع «بچهل‌قرن‌که ازفراز اهرام مینگرند» ، از قربانیهائی‌که تقدیم وطن کرده و ازآنچه قصد انجام آنرا داشته یا انجام داده است سخن نمیگفت ، بطورکلی دربارهٔ خویش سخنی بر زبان نمیآورد و هرگز مانند هنرپیشگان رل بازی نمیکرد ، همیشه ساده ترین و عادیترین مردان جلوه مینمود و درصورت ازوم‌نیز ساده‌ترین و عادیترین سخنان و مطالب را بیان میکرد . کوتوزوف برای دختران خود و مادام‌اشتال نامه مینوشت ، درایام فراغت رمان‌میخواند، معاشرت زنان زیبا را دوست میداشت ، باژنرالها و افسران و سربازان مزاح‌میکرد و هرگز با کسانیکه میخواستند مطلبی‌را بوی ثابت‌کنند مخالفت نمینمود . هنگامیکه کنت راستوپچین درپل یائوزا بجانب کوتوزوف تاخت و وی را ملامت کرد که مسئولیت انهدام مسکو بعهدهٔ اوست‌وگفت : «مگر شما تعهدنکرده بودیدکه بدون نبرد مسکو را رهانکنید ؟» باوجود آنکه‌مسکو رهاشده بود کوتوزوف بوی جواب داد : «من مسکو را بدون نبرد رها نخواهم ساخت !» هنگامیکه آراکچیف ازطرف امپراطور نزد اوآمدوگفت‌که یرمولوف‌را باید بفرماندهی توپخانه منصوب کند، کوتوزوف جواب داد : «آری خودمنهم اکنون همین‌سخن را گفته‌ام» در حالیکه یك‌دقیقه پیش مخالف‌آنرا گفته بود .

اوکه در آنموقع بتنهائی در میان اطرافیان بیفکر خود تمام مفهوم عظیم حادثه را درك میکرد ، چه‌کاری بااین مسأله داشت که‌کنت راستوپچین بدبختی و مصائب پایتخت را بخود یا بوی نسبت میدهد ؟ و این مسأله‌که چه‌کسی را بفرماندهی توپخانه منصوب میکنند کمتر توجه او را معطوف میداشت .

این‌پیرمرد که براثرتجارب زندگانی‌معتقد گشته بودکه افکار و کلماتی‌که این‌افکار رابیان میکند محرك مردم‌نیست نه‌فقط دراین‌موارد بلکه‌پیوسته سخنان کاملا بیمعنی ، نخستین‌کلماتی‌که بزبانش‌میرسید ، میگفت .

اما همین مردکه در گفتار خویش تا این اندازه بی‌اعتنا بود ،حتی یکبار در تمام مدت فعالیت خود یك‌کلمه‌که باآن هدف واحدکه درتمام مدت جنك در راه نیل بآن مجاهدت میکرد مطابقت نداشته‌باشد ، نگفت . ظاهراً بی‌اراده ولی‌در حقیقت بااطمینان راسخ باینکه‌مقاصداورادرك نمیکنند ، بارها دراوضاع وشرایط بسیارگوناگون افکار خودرابیان‌میکرد . از همان لحظهٔ شروع جنك بارادینوکه اختلاف نظر او با اطرافیانش آغاز شد ، تنها او میگفت که پیکار بارادینو پیروزی است وتادم مرك این سخن را همه‌جا شفاها و حتی درگزارشها و نامه‌های خود نیز تکرار میکرد . تنها اوگفت‌که از دست‌رفتن‌مسکو ، ازدست رفتن تمام روسیه‌نیست . اودرجواب‌پیشنهاد صلح لوریستون‌گفت‌که انعقاد صلح‌امکان پذیرنیست زیرا ارادهٔ ملت‌من باصلح موافقت ندارد . تنها او هنگام عقب‌نشینی فرانسویان میگفت‌که تمام مانورهای ماغیر ضروری است ، یا کارها خود بخود بهتر ازآنچه مطلوب ماست انجام‌میگیرد ، یاباید برای دشمن پل طلائی‌بست ، یا پیکار تاراتینو وجنك ویازما ونبردگراسنویه هیچیك ضرورت‌ندارد . او بودکه میگفت نباید بدون‌داشتن‌آرتش نیرومند و جنك‌آور از مرزهاگذشت . او اظهار میداشت که من حاضرنیستم در مقابل ده‌فرانسوی حتی‌یك روسی‌را فداکنم .

تنها او یعنی‌همین پیرمرد درباری ، باچنانکه مورخین ویرا بما معرفی‌میکنند ، مردی‌که برای جلب‌نظرتزار به‌آراکچیف دروغ‌میگفت ــ تنهااو ، همین پیرمرد درباری در ویلنا گفت‌که

ادامه جنك درخارج سرحدات روسیه زیان آور و بیفایده است و بهمین جهت نیز مورد بیمهری وغضب تزار قرار گرفت .

اما تنها گفته‌های او بثبوت نمیرساند که وی در آنموقع اهمیت حوادث را درك کرده بود بلکه تمام اعمال او بدون کوچکترین انحراف متوجه هدف واحدی بود که از سه قسمت تشکیل میشد :

۱) تجمع تمام قوا برای تصادم با فرانسویان ۲) شکست ایشان ۳) بیرون راندنشان از روسیه و تاآنجاکه ممکن شود تسهیل بدبختیها و مصائب مردم و افراد قشون .

او ، یعنی همین کوتوزوف مسامحه‌کار ، که شعار او «شکیبائی وگذشت زمان» بوده و دشمن فعالیتهای جدی قلمداد شده است ، پس از آنکه با شکوه بینظیری تدارك جنك بارادینو را دید باین پیکار شروع کرد ، همین کوتوزوف که قبل از شروع نبرد اوسترلیتس میگفت که ما در این نبرد شکست خواهیم خورد ، با وجود اطمینان تمام ژنرالها بشکست قشون روس در پیکار بارادینو و با وجود آنکه در تاریخ نمونه‌ای نبوده است که قشونی پس از پیروزی درجنك عقب‌نشینی کرده باشد، تنها او تادم مرك مدعی بود قشون روس درجنك بارادینو پیروز گشته است . تنها او در تمام مدت عقب‌نشینی اصرار میکرد که نباید بجنگی که اینك بیفایده است دست زد ، نباید جنك جدیدی را آغاز نمود و نباید از سرحدات روسیه عبور کرد .

اینك که تمام حوادث و نتایج و عواقب آن در مقابل ما قرار دارد درك اهمیت و مفهوم این حوادث برای ما سهل است ، مشروط باینکه افعال تودهٔ مردم را تحت‌الشعاع آرزوها و هدفهای چندنفر ندانیم .

اما باید دانست که بچه وسیله این پیرمرد ، بتنهائی برخلاف عقیدهٔ همگان ، در آنموقع میتوانست اهمیت و این حوادث را برای ملت چنین دقیق دریابد و در تمام مدت فعالیت خود حتی یکبار از آن منحرف نگردد ؟

سرچشمه این نیروی خارق‌العاده دریافت مفهوم و اهمیت مظاهری که درشرف وقوع بود در آن حس ملیت نهفته بود که باپاکی و قدرت بسیار در نهادش سرشته بود .

ملت بواسطهٔ اطمینان بوجود این احساس درکوتوزوف بر آن شد که باچنان طرز عجیبی او ، یعنی پیرمردی را که مورد غضب و بیمهری بود ، علیرغم ارادهٔ تزار بپیشوائی جنك ملی انتخاب کند . وتنها این احساس اورا در آن مرتبه عالی انسانیت قرار داد که از آنجا او ، یعنی همین فرمانده کل ، تمام نیروی خود را در راه نجات مردم و ترحم بایشان بکار برد و از مرك و محو ایشان جلوگیری نمود .

این سیمای ساده ومتواضع که بسبب همین سادگی و تواضع واقعاً بزرك است نمیتوانست درقالب دروغین قهرمانان اروپائی و رهبران فرضی مردم که تاریخ برای ایشان اختراع کرده است درآید .

چاپلوسان مزدور مردان واقعاً بزرك را نفی میکنند زیرا مردم رجاله از عظمت و بزرگی تصور و استنباط خاصی دارند .

٦

پنجم دسامبر باصطلاح نخستین روز نبرد کراسنویه بود . نزدیك عصر ، هنگامیکه پس ازمناقشات واشتباهات بسیار ژنرالهائی که میبایست بمکان معینی رفته باشد هنوز بآنجا نرسیده بودند، وپس از آن که آجودانها بافرمانهای ضد ونقیض باطراف اعزام شدند وهنگامیکه معلوم شد که دشمن همه‌جا مشغول فرار است وجنگی نمیتواندباشد ونخواهدبود، کوتوزوف ازکراسنویه خارج‌شد وبه‌دوبرویه که ستاد فرماندهیش درآن‌روز بدانجا منتقل‌شده‌بود رفت.

آن‌روز هوا صاف ولی‌سرد ویخبندان‌بود• کوتوزوف سوار براسبی سفید وفربه بسطرف دوبرویه میرفت وعده کثیری ازژنرالهای ملتزم رکابش باعدم رضایت پشت سرش نجوی کنان مخالفت خودرا ابراز میداشتند . درتمام طول‌راه اسیران فرانسوی که آنروز گرفته شده بودند (شماره ایشان بهفت‌هزار نفرمیرسید) کنار خرمن‌های آتش ازدحام نموده خودرا گرم‌میکردند. درنزدیکی دوبرویه انبوه عظیمی از اسیران ژولیده ومندرس که هرچه بدستشان رسیده بود پوشیده و بخود پیچیده بودند کنار صف طویلی ازعراده‌های توپ فرانسوی که‌اسبان آن‌باز شده‌بود ایستاده‌باهیاهو گفتگو میکردند . همینکه فرمانده کل نزدیك ایشان‌رسید، گفتگوهاخاموش‌شد وتمام‌چشمهابجانب کوتوزوف که آهسته ازجاده حرکت میکرد و کلاه سفیدی بانوار سرخ بسرداشت وشنل‌پنبه‌دوزی شده روی شانه‌های خمیده شده‌اش مچاله شده‌بود متوجه شد. یکی ازژنرالها بکوتوزوف گزارش میداد که درکجا این سلاحها بغنیمت گرفته شده است ودرچه محلی این‌افراد باسارت افتاده‌اند.

کوتوزوف ظاهراً نگرانی داشت وبسخنان ژنرال گوش نمیداد. اوناراضی چشمش‌راتنك کرده‌بود وبادقت وتوجه بسراپای دسته‌ای از اسیران که‌بیشتر رقت‌انگیزمینمودند خیره‌مینگریست چهره اکثر سربازان فرانسوی بواسطه سرمازدگی بینی‌ها وگونه‌ها زشت ودگرگون گشته‌بود ، همه چشمهای سرخ ومتورم وقی‌کرده داشتند.

یك‌دسته فرانسوی نزدیك جاده ایستاده‌بود ودو سرباز که‌صورت یکی ازایشان بسیار مجروح‌بود بادستها تکه‌گوشتی را پاره‌پاره میکردند . درآن‌نگاه شتابزده ایشان بعابرین و در آن قیافه زشت وشریر سرباز مجروحی که به‌کوتوزوف نگریست وبی‌درنك رویش‌را برگرداند و بکار خود ادامه‌داد حالت واثری وحشتناك‌وحیوانی وجود داشت.

کوتوزوف مدتی بدقت باین دوسرباز نگریست ، بیشترچهره درهم کشیدوچشمهارا تنگ کرد واندیشناك سررا حرکت‌داد . درجای‌دیگر متوجه یك‌سربازروس‌شد که‌خندان‌روی‌شانه‌سرباز فرانسوی میزد وبامهربانی بوی‌سخنی میگفت . کوتوزوف دوباره باهمان قیافه سررا حرکت‌دادو اززنرالی که همچنان گزارش میداد وتوجه فرماندهٔ کل‌را به‌بیرق‌های فرانسوی که بغنیمت گرفته شده‌بود واینك درمقابل هنك پره‌اوبراژنسکی قرار داشت متوجه‌میکرد، پرسید:

ـ توچه میگوئی؟

پس کوتوزوف که‌ظاهرا بزحمت خودرا ازافکار خویش‌رها میساخت گفت:

ـ آه، بیرق‌ها!

آنگاه پریشان بگرد خویش نگریست . هزارها چشم به‌انتظار سخنان او از هرجهت بوی مینگریستند.

اودر مقابل هنك‌پره‌اوبراژنسکی توقف نمود وآه عمیقی کشید وچشمش‌را بست . یکنفر ازملتزمین رکاب بادست اشاره کرد تاسربازانی که بیرق ها را نگهداشته بودند نزدیك شوند و بیرق‌هارا اطراف فرمانده کل نگهدارند. کوتوزوف چندد‌قیقه خاموش‌شد و ظاهرا بابی‌میلی تسلیم مقتضیات وظیفه و مقام‌خود گردید ، پس‌سر برداشت وشروع بسخن کرد. انبوه افسران گرد او را گرفتند اوبانگاه دقیق افسران پیرامون خویش‌را ازنظر گذراند، عده‌ای ازایشان را شناخت . در حالیکه گاهی افسران وزمانی سربازان رامخاطب میساخت گفت:

ـ ازهمه سپاسگزارم!

سکوت‌کامل درپیرامونش حکمفرما بود وکلمات را شمرده ادا میکرد وگفته‌هایش با وضوح کامل‌شنیده میشد.

او میگفت :

ـ ازهمهٔ شما برای خدمات دشوار وصادقانه سپاسگذارم . پیروزی‌کامل است وروسیه هرگز شمارا فراموش نخواهدکرد . افتخارجاودانی ازآن‌شماست!

کوتوزوف ساکت شد وگرد خود نگریست وبسربازی که عقاب فرانسوی را در دست نگهداشته ونادانسته آن‌را درمقابل پرچم پره‌اوبراژنسکی‌خم کرده‌بود گفت:

ـ خم کن! سر اوراخم کن ! پائینتر! بازمم‌پائینتر. خوب اینطور خوب‌شد!

پس‌سررا تند حرکت‌داد وسربازان‌را مخاطب ساخت‌وگفت:

ـ بچه‌ها ! هورا‌ـ‌را‌ـ‌را!

هزاران‌صدا باهم فریاد‌کشیدند:

ـ هورا‌ـ‌را‌ـ‌را!

هنگامیکه سربازان فریاد می‌کشیدند ؛ کوتوزوف‌روی‌زین‌خم‌شده‌سرش‌را پائین‌انداخته بودوگوئی درچشمش اندك برق تمسخرآمیزی میدرخشید .

چون صداها خاموش شدگفت:

ـ برادران!...

وناگهان صدا وقیافه او تغییرکرد . اینك دیگر فرمانده کل سخن میگفت‌بلکه‌پیرمرد ساده ای که گوئی ظاهراً میل دارد هم اکنون مطلب بسیار ضروری را برفقای خود اطلاع دهد حرف میزد .

در جمع افسران ودر صفوف سربازان حرکت وجنبشی پدید آمد تا آنچه را که او اینک میگوید واضحتر بشنوند.

ــ برادران ! میدانم این وضع شما دشوار است ، اما چاره چیست ؟ صبر وتحمل کنید دیگر مدت زیادی باقی نمانده است! مهمانان را تاسرحد مشایعت خواهیم کرد وآنوقت باستراحت خواهیم پرداخت. تزار خدمات شمارا فراموش نخواهد کرد.وضع شما دشوار است، اما درهرصورت درخانهٔ خود هستید اما ایشان ـ ببینید که بچه وضعی افتاده اند (با این سخن اسیران رانشان داد)ازبدترین گدایان بیچاره ترند. هنگامیکـه ایشان نیرومند بودند ، ما بحالشان دلسوزی نمیکردیم اما اینک میتوان بایشان ترحم کرد. اینهاهم بشرند بچه ها، چنین نیست؟

او باطراف خود نگریست ودر نگاههای ثابت ومؤدب و شگفت زده کـه وی را خیره خیره مینگریستند همدردی وموافقت باسخنان خود را خواند. چهره اش ازلبخند ملایم پیری پیوسته بازتر وروشنتر میشد ودر کنار چشم چوش چینهای ستاره شکل پدیدار میگشت،لحظه ای خاموش شد گوئی درحال تزلزل سررا بزیر انداخته است.

ناگهان سر برداشته گفت:

ــ اما بابداین مطلب راهم بگویم که چه کس از ایشان دعوت کرده است بخانهٔ مابیایند ؟ سزای ایشان همین است، او... و...در...ك...

پس شلاق را حرکت داده نهیبی باسب زد و برای نخستین مرتبه درتمام مدت اردوکشی از سربازان که شادمان قبقهه میزدند وهورا میکشیدند و صفوف خـود را میشکستند چهار نعل دور شد.

کلماتی که کوتوزوف گفت افرادقشون بزحمت درك کردند . هیچکس نمیتوانسـت مضمون سخنان فلدمارشال راکه نخست باشکوه ودرآخر کار ساده وپدرانه بود بازگو کند اما معنی واقعی این سخنان را نه تنها همه کس دریافت بلکه همان احساس شکوه وعظمت که باترحم بدشمن آمیخته بود و معرفت بحقانیت خویش که مخصوصاً بوسیله این دشنام مهرآمیز پدرانه بیان شد ــ در دل هرسربازی خانه کرده با فریاد هـای نشاط انگیز ممتدی ابراز شد . پس از این واقعه ، چون یکی از ژنرالها ازوی پرسید که آیا مایل نیست سوار کالسکه شود ، کوتوزوف که ظاهراً درحال هیجان شدیدی بسر میبرد درجوابش بی اختیار بگریه افتاد.

۷

روز هشتم نوامبر، آخرین روزپیکار کراسنویه، هوا تاریك شده بود که قشون بتوقفگاه شبانه رسید. تمام روز هواآرام وسرد بود ، گاهگاه برف سنگینی میبارید . اوائل شب رفته رفته هوا صاف شد، از میان ستاره های کوچك برف آسمان پر ستاره سیاه مایل بارغوانی مرئی بود، سرما روبشدت میرفت.

هنك تفنگداران که باسه‌هزار نفر افراد خود ازتاراتینو خارج شده بود ، اینك با نهصد نفر جزونخستین واحدها بمحل توقف خود در دهکدهٔ مجاور جادهٔ بزرك رسید . کارپردازی که باستقبال هنك‌آمده بوداعلام کرد که تمام کلبه ها از فرانسویان بیمار ومرده وسوار نظام واعضای ستاد پرشده است وفقط یك کلبه برای فرماندهٔ هنك موجود است.

فرماندهٔ هنك بجانب کلبهٔ خود رفت، افراد هنك ازمیان دهکده گذشتندودر کنار آخرین کلبه‌ها درامتداد جاده تفنگها را چاتمه کردند.

هنك چون حیوان عظیمی که اعضای بیشمار دارد بکار تدارك محل توقف شبانه و تهیهٔ خوراك خود پرداخت. عده‌ای ازسربازان درحالیکه‌تازانو در برف فرومیرفتند درجنگل‌سپیدار سمت راست دهکده پراکنده شدند وبیدرنك صدای چکاچاك تبرها وقداره ها و شکسته شدن شاخه ها و صدای گفتگوی نشاط‌انگیز سربازان بگوش رسید. قسمت دیگر سربازان در کنار ارابه‌های‌بارو‌بنه هنك واسبانی که بهم بسته شده‌بودندکار میکردند ودیگهاو کیسه های سوخاری را بیرون‌میآوردند و باسبان علیق میدادند. دستهٔ سوم در دهکده پراکنده شده اجسادفرانسویان راکه در کلبه‌هاقرار داشت بیرون میبردند، منازل افسران را مرتب میساختند و از خانه ها تخته ها وهیزم خشك وکاه بامها را برای افروختن خرمنهای آتش بیرون میکشیدند وحصیرها را برای حفاظت در مقابل باد قرار میدادند.

قریب پانزده سربازپشت کلبه‌ها درانتهای دهکده با فریادهای مسرت‌آمیز نردهٔ‌بلند کلبه‌ای که سقفش برداشته شده‌بود، تکان میدادند وازجا میکندند.

در تاریکی فریاد میکشیدند:

ــ خوب،خوب! یك‌فشارمحکم! همه باهم!

در تاریکی شب نردهٔ عظیم مستور از برف صدا میکرد و باطراف تاب میخورد . دیرکهای پائینی آن رفته‌رفته بیشترصدامیکردوسر انجام نرده‌با سربازان که آنرابجلومیفشردندروی‌زمین‌افتاد. فریاد وقهقهٔرسای جمعی‌با مسرت بگوش میرسید .

ـ دوتا دوتا بگیرید ! اهرمرا بده اینجا ! خوب ، اینطور ! کجا میخزی؟

ـ خوب ، باهم ... آری ، بچه‌ها ، صبر کنید !... یك صدا !

پس همه خاموش شدند وکسی آهسته و ملایم ومطبوع شروع بخواندن تصنیفی کرد . در آخر بندسوم همینکه آخرین آهنك خاموش‌میشد بیست نفرباهم دوستانه فریاد میکشیدند «او ـ و ـو! تکان خورد ! همه‌باهم ! بچه‌ها ! محکمتر!..» اما باوجود کمك‌همگانی و کوشش مشترك نرده فقط اندکی ازجا حرکت کرد و درسکوت‌عمیق صدای تنفس‌های دشواربگوی رسید .

ـ آهای ، افراد گروهان ششم ! ابلیسها ، شیطانها ! بما کمك بدهید .. ماهم بشماکمك خواهیم کرد ...

دراینحال‌قریب بیست‌نفراز افرادگروهان‌ششم‌که درجادهٔ دهکده حرکت میکردندبکسانیکه نرده را می‌شکستند پیوستند و نرده‌ای را که‌در حدود سی‌وپنج پا طول‌و هفت پا عرض‌آن بود در حالیکه ازوسط خم شده‌بود و ازفشار خود شانهٔ سربازانی‌را که نفس‌نفس میزدندمیآزرد در امتداد خیابان دهکده بحرکت آمد .

ـ بروجلو ! چه‌شده ؟ . . . الآن میافتد ! چه احمقی ! . . . چرا ایستادی؟ . . . عجب آدم ...

دشنامهای زشت وناشایسته که باخوشی و شادمانی ادامیشد پیوسته بگوش میرسید.

ناگهان صدای آمرانه سربازی که بجانب حمل کنندگان نرده میدوید بگوش رسید:

ـ شما اینجا چه میکنید ؟

گروهبان ضربه محکمی بپشت نخستین سربازی که دستش بدورسید زدوفریادکشید :

ـ آقایان اینجا هستند ، خود ژنرال در کلبه است و شما ناکسان فرومایه و شیطانهای ملعون ... بشما نشان خواهم داد ! مگر نمیتوانید ساکت‌بروید !

سربازان خاموش شدند . سربازی که از گروهبان کتك خورده بود غرغرکنان خون را از چهره‌اش که بواسطه تصادم با نرده مجروح شده ود پاك‌کرد و چون گروهبان دور شدآهسته و محجوب گفت :

ـ این ابلیس چطور آدمرا میزند ! تمام صورتم خونین شد .

کسی خندان گفت :

ـ مگر خوشت نمیآید ؟

پس سربازان با هیاهوی کمتر براه خود ادامه دادند . اما هنگامیکه بپشت دهکده رسیدند دوباره با همان صدای رسا مشغول گفتگو شدند وگفتگوی خود را بادشنامهای‌زشت‌وبیمعنی چاشنی دار کردند .

در کلبه‌ای‌که سربازان از مقابل آن گذشتند ،فرماندهان عالیرتبه جمع‌شده‌بودندودرموقع صرف چای راجع بروزگذشته و مانورهای آینده گفتگومیکردند . بحث ازحرکت موربسمت‌چپ و بریدن واحد نایب‌السلطنه ازقشون اصلی و اسیر کردن اودر میان بود.

چون سربازان نرده‌را آوردند ، خرمنهای آتش آشپزخانه از هر سو افروخته‌شد .هیزمها

هنگام سوختن صدا میکرد ، برف ها ذوب میشدو سایه‌های سیاه سربازان در تمام‌توجهات‌روی‌برف های لگدمال شده میلغزید .

تیر ها وقداره ها ازهر طرف بکار میافتاد و همه کارها بدون هیچ دستوری انجام میگرفت . هیزم برای ذخیره سوخت‌شب رویهم انباشته میشد ، کومه ها برای فرماندهان‌ساخته‌شد.دیگهاروی آتش قرارگرفت، تفنگها وفشنگها مرتب شد.

نرده‌ای را که‌گروهان هشتم آورده بود بشکل نیمدائره درسمت شمال‌قراردادندودیرکهائی زیر آن‌شمع زدند و در مقابل آن خرمن‌آتش را بر افروختند.پس طبلها بصدا درآمد وحاضرغایب شروع شد . شام خوردند وهمه درمقابل خرمنهای آتش جا گرفتند ـ عده‌ای کفش خودراوصله‌پینه میکردند و جمعی چپق‌میکشیدند ، دسته‌ای هم‌لخت وعور نشسته شپش میکشتند .

۸

چنین بنظر میرسید که در آن شرایط دشوار سربازان روس که تقریباً غیر قابل تصور است یعنی بدون کفش گرم ونیمتنهٔ پوست وبدون پناهگاه ، درمیان برف وسرمای ۱۸ درجه زیرصفر ، باجیرهٔ ناقص که آنهم همیشه بایشان نمی‌رسید ـ می‌بایست این افراد غم‌انگیزترین وافسرده‌ترین منظره ووضع را داشته باشند .

اما برعکس افراد قشون روس دربهترین شرایط مادی هرگز شادمانتر و باروحتر و زنده‌دلتر ازاینوقت نبودند . علت این وضع آن بود که هرروز کسانیکه علائم ضعف و افسردگی نشان می‌دادند ، از ارتش جدا می‌شدند . تمام کسانیکه جسماً یاروحاً ضعیف بودند ازمدتها پیش عقب مانده بودند . تنها سرگل قشون از لحاظ جسم وروح باقیمانده بود .

دراطراف خرمن آتش گروهان هشتم که بواسطهٔ حصیرازباد محفوظ بود بیش از همه جا سربازان جمع شده بودند . دونفر ازگروهبانها کنارآتش نشسته بودند واین خرمن آتش ازخرمن های دیگر فروزانتر بود . گروهبانها بهرکس که هیزم می‌آورداجازه میدادند در پناه نرده بنشیند.

سربازی سرخ مو که صورتش هم سرخ بود ، از دود چشمش را تنگ کرده پلک میزد ولی از کنار آتش دور نمی‌شد وپی‌درپی فریاد می‌کشید :

ـ آهای ، ماکه‌یف ، کجائی ؟... گم شدی ؟ یاگرگها ترا خوردند ؟ هیزم بیار !

پس روبجانب دیگری کرده فریاد کشید :

ـ کلاغ ! لااقل برو هیزم بیار !

این سرخ‌مو استوار یاسرجوخه نبود ولی‌چون سربازی سالم وتندرست بود بکسانیکه‌ضعیفتر از وی بودند تحکم می‌کرد .

سربازی لاغر وکوچک اندام بابینی‌نوک‌تیز که دیگران کلاغش مینامیدند،مطیعانه برخاست تابدنبال اجرای دستور برود اما دراینموقع هیکل ظریف وزیبای سرباز جوانی که یک بار هیزم می‌آورد در روشنائی خرمن آتش دیده شد .

ـ بده اینجا ! بسیار عالیست !

هیزمهارا شکستند ، درمیان آتش انداختند ، بادهانها ودامنهای شنلها برآن دمیدندوهیزم ها بسوختن وصدا کردن افتاد . سربازان بآتش‌نزدیک شدند ، چپقهای خودرا چاق کردند. آن سرباز

جوان وزیبا که هیزم آورده بود ، دستهارا بکمر زده ماهرانه ولی شتابزده جست و خیز میکرد تاپای سرمازدهٔ خودرا گرم کند .

این جوان باآهنك پای خود تصنیفی‌می‌خواند و گوئی در آخرهر سیلاب سکسکه می‌کرد:

ــ آخ، مادرجان، شبنم سرد است ، اما برای تفنگداران ...

سرباز سرخ موی چون دیدکه پاشنهٔ کفش رقاص شل شده است فریاد کشید :

ــ آهای! الان پاشنهٔ کفشت پرواز می‌کند ! مگراین جهنم جای رقصیدن است !

رقاص ایستاد ، یك پاشنهٔ کفش شل شده‌اش را کند ودرآتش انداخت وگفت :

ــ برادر ! حق باتست !

وروی زمین نشست وازکوله پشتی یك تکه ماهوت آبی فرانسوی را بیرون آورد و بپایش پیچید وپارا بطرف آتش دراز کرده گفت :

ــ پاهام ازسرما بیحس شده !

ــ بزودی کفش نوبما می‌دهند. می‌گویند که وقتی کارفراریان را یکسره کردیم‌بهریك‌ازما دو دست لباس ووسائل دیگر خواهند داد .

گروهبان گفت :

ــ میدانی که این پطروف پیرسك هم عقب مانده است !

دیگری گفت :

ــ مدتی است که من متوجه شده‌ام .

ــ خوب ، سرباز ضعیف ...

ــ می‌گفتند که در دستهٔ سوم دیروز بیش ازنه نفرحاضر نبودند .

ــ خوب ، خودت قضاوت کن که باپای سرمازده کجا می‌شود رفت ؟

گروهبان گفت :

ــ آه ، چقدر مهمل می‌گوئی !

سرباز پیری باملایمت بعنوانی‌که پایش را سرمازده بودگفت :

ــ مگرتوهم فیل دازی کار پطروف را انجام بدهی ؟

ازاین سخن سربازی‌که بینی نوك تیزداشت وویرا کلاغ می‌نامیدند از کنار خرمن آتش برخاسته باآهنك گرفته ولرزانی گفت :

ــ پس توچه خیال می کنی؟اگر کسی پوستش‌نرم وبدنش چاق باشد لاغرمی‌شود و کسی که لاغر بوده می‌میرد . مثلا بمن نگاه‌کنید ! من دیگرقدرت ندارم .

ناگهان روبگروهبان کرده مصمم‌گفت :

ــ دستور بده مرا بمریضخانه بفرستند . بند اربندم‌جداشده ! اگردستور ندهی ازقشون‌عقب خواهم‌ماند .

گروهبان آرام‌گفت :

ــ خوب ، بس است ! بس است !

سرباز خاموش شد وگفتگو ادامه یافت .

یکی از سربازان گفتگوی تازه‌ای را شروع کرد وگفت :

ــ امروز عدهٔ بسیاری ازفرانسویان اسیر شده‌اند اما هیچیك از ایشان کفشی که‌واقعا کفش باشد بپا ندارد . تنها اسم آن کفش است .

سربازی که میرقصید گفت:

ـ قزاقان ایشانرا غارت کرده‌اند . ماوقتی کلبه‌ای را برای سرهنك خالی میکردیم ، آنها را بیرون آوردیم . بچه‌ها ، آدم‌دلش ازدیدن آن‌ها ریش‌ریش میشد . همهٔ‌ایشانرا سراپامعاینه کردیم: یکی‌ازایشان زنده‌بود، باورمیکنید؟بزبان‌خودشان‌حرف‌میزد .

سرباز اولی گفت :

ـ بچه‌ها! ایشان مردمان تمیزی هستند. مثل درخت سپیدار سفیدندوباید تصدیق کرد که دلیرو باتربیت هم‌هستند.

ـ پس‌چه انتظار داشتی ؟ آن‌ها سربازان قشونشان‌را ازتمام‌طبقات جمع‌میکنند.

رقاص‌با لبخندی شگفت‌آمیز گفت:

ـ امایك کلمه روسی نمیدانند.من‌باومیگویم: « ازکدام مملکت آمده‌ای!» امااوبزبان خودش ورورمیکند. مردم عجیبی هستند!

سربازی که ازسفیدی فرانسویان متعجب‌شده‌بود گفت:

ـ برادران! حال یك‌داستان‌عجیب‌را برای‌شما حکایت میکنم: موژیکهای‌ناحیه‌موژائیسك میگفتند که چون برای جمع‌آوری اجساد کشتگان بمحلی که درآنجا نبرد زندگی انجام گرفته‌بود رفتیم با تعجب دیدیم که اجساد ایشان پس از یکماه هنوز مثل کاغذ پاك وسفید بود وهیچ بو نمی‌داد.

یکی پرسید :

ـ بیشك ازسرما بوده ؟

ـ راستی چقدر عاقلی ! ازسرما ! برعکس‌آن موقع هواگرم بود . اگر علت‌آن سرما بود اجساد کشتگان مانیز نمیپوسیدند ، اماموژیکها می‌گفتند که ازبوی تعفن بجنازهٔ کشتگان ما نمی‌توانستند نزدیك شوند ، جنازه‌های افراد ماگندیده وکرم‌گذاشته بود . می‌گفتند که‌بادستمال بینی خودرا می‌بستند ورویشان را برمیگرداندند وجنازه هاراحمل میکردند . بااین‌حال ازبوی‌تعفن بسیار درزحمت بودندامّاجنازه های ایشان مثل‌کاغذ سفیدبود واصلابو نمیداد .

همه ساکت شدند .

ـ گروهبان گفت :

ـ شاید ازغذا باشد . ایشان غذای افسری میخورند .

هیچکس اعتراض نکرد .

ـ آن موژیك ناحیه موژائیسك که در آنجا جنك سختی اتفاق افتاده بود میگفت که روستائیان دردهکده ۲۰ روز تمام مشغول جمع‌آوری اجساد کشتگان بودند ولی‌نتوانستند تمام‌آنها را جمع کنند . می گفت که گرگها ..

سرباز پیر گفت :

ـ آن پیکار وحشتناك بود . تامدتها این‌جنك بیادهمه‌کس خواهدماند . تمام جنگهائی بعداز آن .. فقط برای شکنجه وآزارمردم بوده است .

ـ آری ، عموجان ! پریروز که ما بآنها حمله‌کردیم قبل‌ازآنکه بایشان برسیم تفنگها را انداختند وروی زانوافتادند وفریاد کشیدند (۱) ! **Parclon** این فقط یك نمونه بود میگویند

---

۱ ــ عفو و بخشایش !

که پلاتوف دومرتبه خودپولیون‌را گرفته است. اماتااورا می‌گرفت دردستش بمرغی تبدیل میشدو پرواز میکرد . هیچ سلاحی هم‌باو کارگر نبوده‌است.

ـ کسله‌یف! راستی که دروغ‌پرداز خوبی‌هستی ! بایدپیش تودرس خواند!

ـ چه‌دروغی ! آنچه‌میگویم‌کاملاحقیقت‌است!

ـ اگراوبدست من‌بیفتد ، زنده‌زنده خاکش میکنم وبعدیك تیرسپیدار درمیان گورش فرو میکنم. میدانی چقدرآدم رابکشتن‌داده است.

سرباز پیر خمیازه‌کشان گفت:

ـ بالاخره‌کار اورا خواهیم ساخت . نمیتواند ازدست‌مافرار کند.

گفتگو خاموش‌شد . سربازان کنارآتش درازکشیدند.

سربازی که مشغول تماشای کهکشان بود گفت :

ـ نگاه‌کن چقدر ستاره درآسمانست ، چطورمیدرخشد ! مثل اینکه پیرزنان‌رختهای‌خودراشسته وپهن کرده‌اند.

ـ بچه‌ها ! این‌علامت فراوانی حاصل‌است

ـ بازهم بهیزم احتیاج‌داریم.

ـ پشت‌آدم گرم میشود اماشکمش سرداست. مضحك است!

ـ آه‌! خداوندا !

ـ چرا تنه میزنی ؟ مگر آتش‌تنها مال‌تست ؟ ببین ... چطورلشوار افتاده است ...

ازمیان سکوتی که حکمفرماشد خرناس چندنفر که بخواب‌رفته بودند بگوش‌میرسید .

دیگران بااین‌پهلو وآن‌پهلو می‌غلطیدند وخودراگرم میکردند وگاهگاه‌سخنی‌میگفتند.

ازخرمن آتش دورتری که درحدود صدقدم فاصله داشت صدای‌خندهٔ مسرت‌آمیز شنیده میشد .

سربازی گفت :

ـ می‌بینی که‌گروهان پنجم چقدر خوشحالند ! عدهٔ‌زیادی درآنجاجمع شده‌اند .

سربازی برخاست و باردوگاه‌گروهان پنجم رفت و پس از اندك مدتی مراجعت کرده گفت :

ـ چقدرخنده‌دار است ! دونفر فرانسوی آنجا هستند . یکی‌ازآندو ازسرماخشك‌شده، امادیگری آدم‌گستاخیست ! آوازهم میخواند !

چندنفر سرباز گفتند :

ـ اوهو ؟ برویم تماشاکنیم .

وبگروهان پنجم رفتند .

۹

گروهان پنجم در کنار جنگل توقف کرده بود . خرمن عظیم آتش درمیان برف بانورخیرهٔ کننده‌ای میسوخت وشاخه‌های پرشبنم درختان را روشن‌میساخت .

در اواسط شب‌سربازان گروهان پنجم درجنگل صدای پائی‌را روی‌برف وجرق‌جرق شاخه‌ها را شنیدند .

سربازی گفت :

ـ بچه‌ها ! خرس !

همه‌سرها را بلندکردند وگوش فرادادند و در نور خیره کنندهٔ خرمن‌آتش دیدند که‌دونفر بالباسهای عجیب بیکدیگرچسبیده از جنگل بیرون‌آمدند . اینها دو نفرفرانسوی بودند که‌خودرا درجنگل مخفی کرده بودند . درحالیکه‌باصدای گرفته بزبانی که برای سربازان نامفهوم بودسخنی میگفتند بجانب خرمن‌آتش‌آمدند . یکی بلندتر بود وکلاه افسری بسرداشت ولی‌بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسید . چون نزدیك آتش رسید و خواست بنشیند روی زمین‌افتاد . دیگری که سربازی‌کوتاه اندام بود و دستمالی‌بصورتش بسته بود قویترمینمود . این سرباز رفیق خود را از زمین بلندکرد و بدهان خود اشاره‌کرده سخنی‌گفت . سربازان فرانسویان را احاطه کردندوزیر بیمار شنلی‌گستردند وبرای هردوآش وودکاآوردند .

افسر فرانسوی ضعیف‌وناتوان رامبال و سربازی که صورتش را بسته بود مورل گماشته او بود .

مورل ودکا رانوشید و یك کاتلیك‌آش خورد ولی یکمرتبه شادمانی دردناکی بروی چیره گشت وبدون لحظه‌ای سکوت شروع‌بسخنانی کرد که سربازان‌نمیفهمیدند . رامبال‌ازخوردن‌امتناع کرد و خاموش‌کنارآتش روی آرنجها تکیه داده با چشمهای سرخ و بیحالت خود بسربازان روس مینگریست . گاهگاه نالهٔ ممتدی‌میکشید ودوباره خاموش‌میشد . مورل بشانه‌های رامبال اشاره‌کرد تا بسربازان بفهماند که او افسراست و باید اوراگرم‌کرد . یکی‌از افسران روس که بطرف‌خرمن آتش‌آمد سربازی را نزد سرهنك فرستادتاازاو بپرسد که‌آیاآن افسر فرانسوی‌را برای‌گرم‌شدن بکلبهٔ خود راه‌میدهد یانه ؟ فرستاده‌مراجعت کردوگفت : سرهنك امرکرده‌است افسرفرانسوی‌نزد

اوبیاید ، برامبال گفتند که بایدبکلبهٔ سرهنك برود . اوبرخاست و خواست حرکت کنداما بی اختیار کج وراست میشدواگرسربازی که درکنارش بود اورا نمیگرفت روی زمین میافتاد .

سربازی چشمکی تمسخرآمیز زد وبرامبال گفت :

ــ چه ؟ نخواهی رفت ؟

ازهرطرف سربازی راکه مزاح کرده بود ملامت نمودند .

ـ آه ! احمق ! چه مهملاتی میگوید ! راستی که موژیك است !

چندسرباز دور رامبال راگرفتند ودونفراورا روی دست بلندکردند و بکلبهٔ فرماندهٔ هنك بردند . رامبال که دست بگردن سربازان انداخته بود بادرد ورقت میگفت :

ـ Oh, mes braves, ch, mes bons, mes bons nmis! Voilâ des hommes! `oh, mes draves, mes bons amis !

ومانند کودکی سررا روی شانهٔ یکی از سربازان خم کرده بود .

۱ ــ اوه ، دلاوران من ، اوه ، دوستان مهربان ، مهربان من ! اینها انسان هستند ! اوه ، دلاورانم ، دوستان مهربانم !

در اینحال مورل دربهترین محل کنار خرمن آتش درمیان سربازان نشسته بود .

مورل ، فرانسوی کوچك اندام ، باچشمهای سرخ ومتورم واشك آلود که مثل پیرزنان دستمالی را از روی کلاه بصورت بسته بود پالتوی پوست زنانهٔ کهنه و مندرس بتن داشت . ظاهرا مست شده بود ، دست بگردن سربازمجاورخود انداخته باصدای گرفته وشکسته یك تصنیف فرانسوی را میخواند سربازان ازخنده شکم خودرا گرفته بوی نگاه میکردند .

لطیفه گو وخوانندهٔ هنك که مورل دست بگردنش انداخته بود میگفت :

ــ خوب ، خوب ، بمن هم یادبده ! ها ؟ من زود یاد میگیرم ..

مورل چشمك میزد و میخواند .

Vive Henri quatre
Vive ce roi vaillant! (۱)
Ce diable à quatre ...

سرباز باآهنك تصنیف دستها راحرکت میداد وتکرارمیکرد :

ــ ویواریکا ! ویفسروآوارو ! سیدیابلیاکا !

وحقیقةً نیزآهنك راآموخته بود .

خندهٔ سرورآمیز وخشن از هرسو برخاست .

ـ چه زود یاد گرفت . هو ـ هو ـ هو ـ هو!..

مورل نیز چهره درهم کشیده میخندید .

ـ خوب ، بعد ، بعد !

Qui eut le triple talent
De boire , de battre
Et d'etre un vert galant .. (۲)

---

۱ ــ زنده باد هنری چهارم ! زنده باد این سلطان شجاع ... (سرود فرانسوی است)

۲ ــ که سه استعداد دارد ــ باده گساری ، جنگیدن ــ ومهربان بودن

ـ بسیارخوش آهنك است . خوب ، خوب ، زاله‌تایف !..

زاله تایف با زحمت تلفظ میکرد :

ـ کیو ... کیو ـ یو ـ یو ... (بشدت لب‌هارا جمع کرده‌بود) له‌تریپ تالاو ده بوده با ای دتراواگالا .

ـ آی ، بسیار عالی ! مثل فرانسوی میخواند . اوی ـ ... هو ـ هو ـ هو ـ هو ! باز هم میل بغذا داری ؟

ـ باو آش بده ! شکم گرسنه‌اش باین زودی‌ها سیر نمی‌شود !

سربازان دوباره باوآش دادند ومورل خندان کاتلیك سوم را پیش کشید . برچهرهٔ تمام سربازان جوانی که بمورل مینگریستند لبخند شادمانی نقش بسته بود . سربازان پیر که اشتغال باین مهملات را ناشایسته میشمردند ، درطرف دیگر خرمن آتش درازکشیده بودند اما گاهی روی آرنجها تکیه میدادند وبالبخندی بمورل مینگریستند .

یکی ازایشان شنلرا بدورخود پیچیده گفت :

ـ ایشان همه انسان هستند ! حتی بوتهٔ افسنتین هم ریشه دارد .

ـ اوه ! خداوندا ! خداوندا ! چه آسمان پرستاره‌ای ! این نشانه سرمای شدید است ...

پس تمام صداها خاموش شد .

ستارگان گوئی میدانستند که اینك دیگر هیچکس آنهارا نمی‌بیند ودرآسمان سیاه بازی می‌کردند وچشمك میزدند . گاهی فروزان بودند ، زمانی خاموش میشدند ، گاهی میلرزیدند و باحرارت راجع بمطلب مسرت‌بار اما اسرارآمیزی بایکدیگر نجوی میکردند .

۱۰

قشون فرانسه بنسبت تصاعدی منضماً روبکاهش میرود وعبور ازبرزینا که دربارهٔ آن بدان درجه‌قلمفرسائی شده بهیچوجه حادثه قاطع اردوکشی نبوده بلکه فقط یکی از مراحل وسطای انهدام‌آرتش‌فرانسه بوده است . امافرانسویان باینجهت این‌اندازه دربارهٔ برزینا نوشته ومینویسند که مصائب وبدبختی‌هائی که آرتش فرانسه پیش‌ازآن مداوم و منظم تحمل میکرد ناگهان در پل ویران شدهٔ برزینا بصورت منظرهٔ غم‌افزائی که در حافظه همگان نقش بست دریك لحظه متمرکز گردید . قلمفرسائی روسها دراطراف حادثه برزینا از این جهت است که نقشه گرفتن ناپلئون بادام استراتژیکی درحوالی رودخانهٔ برزینا دوراز صحنهٔ جنك یعنی در پطرزبورك ازطرف پفول طرح شده بود . همه‌معتقد بودند که این‌نقشه موبمو اجرا خواهدشد وبدین‌جهت‌اصرار میورزیدند که مخصوصاً عبور ازبرزینا موجب انهدام فرانسویان شده است . اما درحقیقت چنانکه ارقام‌نشان میدهد ، نتایج عبور از برزینا ازلحاظ تلفات اسلحه و اسیر برای فرانسویان بمراتب کمتر ازنبرد کراسنویه زیان‌بخش بوده است .

یگانه اهمیت عبوراز برزینا آنست که این‌عبور بطور قطع عدم‌صحت نقشه های‌مختلف را برای بریدن راه‌عقب‌نشینی دشمن و صحت یگانه نقشهٔ ممکن کوتوزوف راکه معتقد بود باید فقط بتعقیب‌دشمن اکتفاکردثابت‌نمود . انبوه فرانسویان باسرعت متزاید ونیروی جنبشی که‌پیوسته متوجه رسیدن بمقصد بود می‌گریختند . قشون متلاشی شده ناپلئون مانند درنده مجروحی فرار می‌کرد ومتوقف ساختن‌آن درنیمه راه امکان نداشت . چگونگی عبور ازپلها بیش ازتدارك وسیلهٔ عبور این‌مطلب را بثبوت میرساند . هنگامی که پل‌ها منفجر شد سربازان بیسلاح ، ساکنان‌مسکو یعنی زنان واطفالی که باارابه های بار وبنهٔ فرانسویان بودند همه تحت‌تأثیر نیروی جبر حرکت بجای‌آنکه تسلیم شوند بجانب قایقها دویدند ویاخودرا درآب یخ‌بستهٔ رودخانه انداختند .

این‌شتاب وجنبش منطقی بود . دشواری وضع فراریان وتعقیب‌کنندگانشان یکسان‌بود. اگردر میان افراد خود می‌ماندند ، هریك‌درحال بدبختی بکمك و مساعدت رفیقش امیدوار بود ومیدانست که درهر حال مکان معینی رادر میان همقطاران خود خواهد داشت و چنانچه بروس‌ها

تسلیم میشد درهمان‌وضع بدبختی بسرمیبرد ولی در موقع تقسیم آذوقه و مایحتاج دیگر زندگانی یکدرجه پستتر قرار میگرفت . فرانسویان بداشتن اخبار صحیح دراین‌باره که نیمی ازاسیران (که روسها باوجود تمام علاقهٔ خود بنجات ایشان نمی‌توانستند ازایشان مراقبت‌کنند) از گرسنگی و سرما میمیرند ، نیازی نداشتند . احساس میکردند که چاره‌ای دیگر نیست . بشر دوست ترین فرماندهان قشون روس ، حتی‌فرانسویانی‌که درخدمت روسیان بودندنیز نمیتوانستند برای‌اسیران کاری انجام‌دهند . همان بدبختی ومصائبی‌که آرتش‌روس دچار آن بود فرانسویان را نابود میساخت چگونه میتوانستندخوراك وپوشاك سربازان گرسنه‌ای‌راکه وجودشان‌ضروری بود ببرندوبفرانسویان اسیری‌که اگر زیان آور ومنفور وگناهکار نبودند لااقل وجودشان ضروری نمی نمود بدهند ؟ جمعی بدین‌عمل مبادرت میکردند ولی اینها درشمار موارد استثنائی بود .

درپشت سرمحوقطعی ومسلم بود ولی‌پیش‌رو امیدواری چشمك میزد . کشتی‌هاسوزانده شده بود . بجز فراردسته‌جمعی وسیله نجات دیگری وجودنداشت وتمام نیروهای‌فرانسویان درجهت‌فرار بکار میرفت .

هرچه فرانسویان دورتر می‌گریختند وهرچه وضع باقی‌ماندگانشان‌رقت انگیزتر میشد مخصوصاً پس‌از برزینا که درنتیجه نقشه‌های تنظیم شده در پطرزبورك امیدواری خاصی بآن داشتند ، شهوت فرماندهان روس درمتهم‌ساختن یکدیگر ومخصوصاً حمله بکوتوزوف شدید تر میشد . ایشان تصور میکردندکه تقصیر شکست وناکامی نقشه پطرزبورك و بیکار برزینا بگردن کوتوزوف خواهد بود وبااینجهت نارضایتی ازوی وتحقیر وتمسخر او پیوسته شدت مییافت . اما این تمسخر و تحقیر کوتوزوف البته صورت مؤدبانه داشت یعنی چنان بود که کوتوزوف نمی‌توانست بپرسدکه بچه‌سبب وبرای چه اورا متهم میکنند . این فرماندهان باکوتوزوف جدی حرف نمی زدند ، هنگام عرض گزارش وکسب اجازه ازوی قیافه مردمی را بخود می‌گرفتندکه مراسم مذهبی غم‌انگیزی رااجرا میکنند، پشت‌سرش بیکدیگرچشمك میزدند ودرهرقدم می‌کوشیدند اورا فریب‌دهند .

برای تمام این‌مردم ، مخصوصاً بدین سبب‌که نمیتوانستند منظورکوتوزوف را درك‌کنند بدیهی ومسلم‌بودکه گفتگو باپیرمردنتیجه ندارد ومعتقد بودندکه اوهرگز بعمق واهمیت‌نقشه‌های ایشان واقف نخواهدشد وپیوسته باجملات بیمعنای خود (بنظرشان میرسیدکه جملات او بیمعنی است) نظیر : «بایدبرای دشمن پل‌طلائی بست‌وهرگز نباید با مشتی ولگرد از سرحدات گذشت» وامثال‌آن بایشان جواب خواهد داد . این فرماندهان میگفتندکه ما این سخنان را مکرر از او شنیده‌ایم واین نظریه کوتوزوف مبنی براینکه بایدصبر کرد تاآذوقه برسد وافرادکفش‌ندارندبسیار ساده وبی‌ارزش است درصورتی‌که آنچه‌ما پیشنهاد میکنیم باندازه‌ای بغرنج وعاقلانه است‌که بما آشکار ومسلم میسازدکه کوتوزوف‌پیرواحمق است حال‌آنکه مانوابغ فنون‌جنك‌هستیم ولی‌متأسفانه قدرت واختیاری ازخود نداریم .

مخصوصاً پس از الحاق آرتش‌ویتگن اشتاین . امیرالبحر برجسته و قهرمان پطرز بورك ، بقشون کوتوزوف این نظریه ها و سخن چینیهای بد اندیشانهٔ ستاد بعالیترین درجهٔ خود رسید . کوتوزوف این وضع را میدید و آه میکشید و شانه ها را بالا میانداخت ولی تنها یکمرتبه ، پس از واقعهٔ برزینا خشمگین شد و به بنیکسن که بلا واسطه بتزار گزارش میداد نامه‌ای‌بدین شرح نوشت:

« از حضرت اشرف خواهش میکنم که بمجرد دریافت این نامه چون بیمار هستید بصوب کالوگا عزیمت کنید و در آنجا منتظر اوامر و دستورهای آیندهٔ اعلیحضرت امپراطور بمانید.»

اما بیدرنك پس ازراندن ننیکسن شاهزادهٔ بزرك کونستانتین پاولویچ که‌درآغازاردوکشی در آرتش بود وکوتوزوف ویرا از آرتش راند بقشون آمد و پس از ورود به کوتوزوف اطلاع داد که اعلیحضرت امپراطور از موفقیتهای ناچیز قشون ما وکندی پیشروی ناراضی است. اعلیحضرت امپراطور قصد داشت درهمان ایام خود بقشون بیاید.

این پیرمردی‌که درامور درباری باندازهٔ امور جنگی تجربه داشت ، آن کوتوزوف که دراوت همانسال برخلاف‌میل امپراطور بسمت فرماندهٔ‌کل‌انتخاب‌شده بود ، آن‌کوتوزوف که‌ولیعهد وشاهزادهٔ بزرك را از آرتش راند ، آن‌کوتوزوف که بر خلاف میل و ارادهٔ تزار فرمان تخلیهٔ مسکو را صادر کرد، در اینحال بیدرنك دریافت که زمان اوبسر آمده است ونقش خود رابازی کرده ووظیفهٔ خویش را انجام داده است واز این پس دیگر آن‌قدرت نامحدود فرماندهی دراختیار وی نیست. اماکوتوزوف تنها ازراه مناسبات درباری خویش این مطلب را درك نکرد بلکـه از طرفی مشاهده کرد که امور جنگی که‌میبایست‌نقش خود رادرآن‌ایفاکند ، پایان یافته و اووظایف‌خویش را انجام داده است واز طرف دیگر دریافت که‌رفته‌رفته‌پیکرفرتوتش راخستگی‌فراگرفته‌واستراحت برای او ضرورت دارد.

روز بیست ونهم نوامبر کوتوزوف بویلنا که ازآن بنیکی یاد میکرد رفت . کوتوزوف در مدت خدمت خود دوباراستاندار ویلنا شده‌بود. درشهر پرثروت وآسیب‌دیده‌ازجنك‌ویلنا کوتوزوف علاوه بر رفاه زندگانی خویش که مدتها محروم ازآن بود، دوستان قدیمی‌وخاطرات ایام‌گذشته را مییافت. کوتوزوف‌ناگهان‌ازتمام نگرانیهای جنگی و دولتی روگردانده‌تاحدی که‌شهوات‌خروشان پیرامونش بوی اجازه میداد، در زندگانی معتدل وعادی فرو رفت، چنانکه‌گوئی آنچه درآنموقع درجهان تاریخ انجام میگرفت ویا درشرف وقوع بود، بهیچوجه باوی‌ارتباط ندارد.

چیچاگوف، یکی از طرفداران فوق‌العاده آتشین حمله بفرانسویان و قطـع خطوط ارتباط ایشان، چیچاگوف که میخواست بحملهٔ ناگهانی نخست به‌یونان وسپس بورشو بپردازد و بهیچ قیمت نمیخواست بجائی‌که بوی امر میشد برود، چیچاگوف که تهور و بی پروائیش درگفتگوی باتزار شهرت داشت ، چیچاگوف که‌بسبب خدمتی که بکوتوزوف کرده‌بود ویرامدیون‌خودمیدانست(زیرا در سال ۱۸۱۱، هنگامیکه پنهان ازکوتوزوف برای انعقاد صلح با ترکیه اعزام شد ومتقاعدگشت که قرار داد صلح پیش از رسیدن وی منعقد شده است دربرابر تزار اعتراف کردکه‌افتخارانعقاد صلح ازآن کوتوزوف است) خلاصه این چیچاگوف قبل از همه‌کس درکنار کاخی که فرماندهٔ‌کل میبایست درآن اقامت نماید کوتوزوف را استقبال کرد. چیچاگوف با لباس رسمی نیروی دریائی وشمشیر کوتاه، درحالیکه کلاهش را زیر بغل نگهداشته بود، بکوتوزوف گزارش‌دادوکلید شهررا بوی تسلیم‌کرد. در تمام رفتار چیچاگوف، که از اتهامات نسبت داده شده‌بکوتوزوف‌اطلاع‌داشت، تحقیر وتمسخر محترمانهٔ جوانان بپیرمردی که عقلش زائل‌گشته بآخرین درجه خودمنعکس‌میشد:

کوتوزوف درضمن گفتگو باچیچـاگوف بوی‌گفت که‌ارابهٔ حامل‌ظروف وی که‌دربوریسوف بدست دشمن افتاده بود دست نخورده باقیمانده استو بزوی بوی خواهد رسید.

چیچاگوف از این سخن برآشفته گفت:

_C'est pour me dire que je n'ai pas sur quoi manger ... Je puis au contraire vous fournir de tout dans le cas mêmes où vous voudriez donner des diners. (۱)

۱ــ میخواهید بمن بگوئید‌که ظرفی‌که درآن غذا بخورم ندارم؟ برعکس‌میتوانم حتی‌اگر شما جمعی را بمهمانی بخوانید تمام لوازم رابرای شما آماده‌کنم.

چیچاگوف میخواست باهر کلمه حقانیت خویش را بثبوت رساند و باینجهت تصور میکرد که کوتوزوف نیزهمین منظور را دارد . کوتوزوف شانه‌ها را بالا انداخته بالبخند فریبنده ونافذ خود جواب داد :

– Ce n'est que pour vous dire ce que je vous dis (۱)

کوتوزوف برخلاف اراده و میل امپراطور قسمت اعظم قشون را در ویلنا نگهداشت . چنانکه نزدیکان کوتوزوف میگفتند درمدت توقف وی در ویلنانیروی جسمانی کوتوزوف فوق‌العاده درهم شکست و بسیار ضعیف و ناتوان شد . بابیمیلی بامور آرتش اشتغال میورزید ، همه کار ها را بعهدهٔ ژنرالهای خود وامیگذاشت و بانتظار ورود امپراطور زندگانی را بتفریح و خوشگذرانی سپری میساخت .

امپراطور که روز هفتم دسامبر با ملتزمین خود ـ کنت تالستوی ، شاهزاده والکونسکی آراکچیف ودیگران ـ ازمسکوخارج‌شده بود روزیازدهم دسامبر بویلنا رسید وباسورتمه‌های سفری بسوی کاخ رفت . باوجود سرمای شدید گارد احترام هنگ‌سمیونوف و قریب صدژنرال و افسر ستاد بالباس تمام رسمی‌درکنارکاخ ایستاده‌بودند .

قاصدی باسورتمهٔ سه‌اسبه که از تن‌اسبهای عرق کرده‌آن بخار برمیخاست‌پیش ازتزاربجانب کاخ‌شتافت و فریادکشید : «تشریف‌فرماشدند!» کانوونیتسین بدهلیزشتافت تابکوتوزوف که دراطاق کوچک دربان انتظارمیکشید ورود تزار را خبردهد .

پس‌از یک‌دقیقه هیکل درشت و فربه پیرمرد بالباس تمام رسمی‌وتمام مدالها و نشانهائی که سینه‌اش را پوشانده بود وکمربندی با نشان درباری‌که شکمش را تنگ دربرگرفته بود باگامهای لرزان بهشتی‌آمد . کوتوزوف کلاه سه‌گوش رابسر گذاشت ، دستکش رابدست‌گرفته‌یک‌پهلو‌یک‌پهلو بزحمت‌از پله‌ها پائین‌آمد وگزارشی‌راکه برای‌عرضه داشتن‌بتزارآماده شده‌بودبدست‌گرفت .

شتاب وجنب‌وجوش ونجوی درهمه‌جا محسوب‌بود . در اینحال سورتمه سه‌اسبه‌ای با آخرین سرعت‌گذشت و تمام چشمها بسورتمه هائی که نزدیک میشد و بهیکلهای امپراطور والکونسکی و دیگران دوخته شد .

اگرچه سپهبد سالخورده پنجاه‌سال تمام‌باین تشریفات‌عادت‌کرده بود با اینحال هردفعه‌این تشریفات براومؤثرمیافتاد وبهیجانش‌میاورد . سپهبدبااضطراب وشتاب‌بلباس رسمی‌خود دست‌کشید، کلاهش را مرتب کرد و در همان لحظه‌ای که امپراطور از سورتمه پیاده شد و چشمش بسوی افتاد ، بحالت خبردار ایستاد وگزارش را تقدیم کرد و با صدای موزون و تملق‌آمیز خود شروع بسخن کرد .

امپراطور بایک نظر سراپای کوتوزوف را برانداز کرد ، چهره درهم کشید اما بیدرنگ برخویشتن مسلط‌گشت ، نزدیک رفت‌ودستهارا ازهم‌گشوده سپهبد پیررا در آغوش‌گرفت ولی این روبوسی‌که یادآور تأثرات عمیق بود در کوتوزوف سخت‌تأثیر کرد ووی‌را بگریه واداشت .

امپراطور بافسران‌وگارد احترام‌سمیونوف درود گفت و باردیگردست پیرمرد رافشرده باVاو بدرون کاخ رفت .

امپراطور چون با سپهبد تنهاماند عدم رضایت خودرا ازآهستگی وکندی تعقیب دشمن واز اشتباهات نبردکراسنویه و برزینا بیان نمود ونقشه‌های خود را دربارهٔ اردوکشی بآنسوی سرحد

---

۱ ــ منجزآنچه‌گفتم منظور دیگری ندارم .

روسیه‌توضیح‌داد . کوتوزوف اعتراض نکردوتذکری‌نداد وباهمان قیافهٔ حاکی‌ازاطاعت‌وفرمانبرداری بدون تعقل که هفت‌سال پیش‌همچنان در میدان اوسترلیتس‌بفرمان امپراطورگوش میداد اینك نیز فرامین امپراطور را می‌شنید .

چون کوتوزوف از دفترخارج شد و با قدمهای سنگین و لرزان سربزیر از تالار میگذشت کسی‌اورا چنین خواند :

ــ حضرت اشرف !

کوتوزوف سربرداشت ومدتی‌بچشم کنت تالستوی که شیئی کوچکی‌را دربشقاب نقره‌دردست داشت‌نگریست . گوئی کوتوزوف نمیدانست که ازوی چه‌میخواهند .

ولی‌ناگهان متوجه‌شد ولبخندنامحسوسی‌برچهره فریبش ظاهرگشت و تعظیمی‌غرا و مؤدبانه کردوآن شیئی‌را که دربشقاب بودبرداشت. این‌شیئی‌صلیب ژورژ درجهٔاول‌بود .

۱۱

روز بعد سپهبد ضیافت ناها و مجلس رقصی ترتیب داد که تزار با حضور خود ویرا مفتخرساخت. کوتوزوف بدریافت صلیب ژورژ درجه اول مفتخر گشت . امپراطور اورا مورد تفقد قرارداد وکوتوزوف بعالیترین درجهٔ بزرگداشت نائل‌آمد . اما بااین احوال‌همه‌کس ازعدم‌رضایت امپراطور ازسپهبد اطلاع داشت . ایشان‌آداب دانی‌را رعایت میکردند وتزار در این زمینه سرمشق ونمونه بود . اما همه‌کس میدانست که پیرمردمقصراست ودیگرکاری ازوی ساخته نیست.هنگامیکه کوتوزوف در مجلس رقص طبق عادت دیرین عهد کاترین امر کرد موقع ورود تزار بتالار رقص پرچمهای غنیمت گرفته‌را پیش پای امپراطور بیندازند ، تزار خشمناك چهره درهم‌کشید وسخنانی گفت که برخی درمیان آنها عبارت : «بازیگرپیر کمدی» راشنیدند .

عدم رضایت تزار ازکوتوزوف مخصوصاً باینجهت در ویلنا شدت یافت که کوتوزوف ظاهراً نمیخواست یا نمیتوانست اهمیت اردوکشی را که در پیش بود درك کند .

هنگامیکه صبح روزبعد امپراطور بافسرانی که نزد اوگردآمده بودندگفت : «شما نه تنها روسیه بلکه اروپارا نجات داده‌اید !» همه دیگردریافتند که جنك تمام نشده است .

اما تنهاکوتوزوف نمیخواست این مطلب را دریابد وبهمین جهت عقیدهٔ خودرا در این باره آشکارا بیان کرد وگفت که‌جنك جدید نمیتواند مقام وافتخارات بیشتری‌را برای‌روسیه‌فراهم‌آورد بلکه وضع وخیمی را برای‌کشور پیش خواهد آورد وازعالیترین درجهٔ افتخاری که بعقیده وی‌اینك نصیب روسیه شده خواهد کاست .

او میکوشید تا ثابت‌کندکه گردآوری قشون تازه نفس غیرممکن است . بعلاوه‌دربارهٔوضع دشوار مردم روسیه واحتمال عدم موفقیت ونظایرآن سخن گفت .

البته سپهبد باداشتن این نظریات فقط مزاحم ومانع جنك‌آینده بود .

ظاهراً برای اجتناب از کشمکش باپیرمرد چاره این بود که مانند اوسترلیتس یاچنانکه‌در آغاز اردوکشی با بارکلای عمل شد از زیرپای فرماندهٔ کل ، بدون‌آنکه اورا مضطرب وبرآشفته سازند ویا باوی در این باره سخن بگویند ، پایه‌های قدرت فرماندهی را بیرون بکشند و بزیر پای شخص امپراطور بگذارند .

بدینمنظور رفته‌رفته در ستاد تغییرسازمان داده شد و تمام قدرت واقعی ستاد کوتوزوف‌محو

گردید وبدست تزار افتاد . تول ، کانونیتسین ، یرمولوف بمقامهای دیگر منصوب گشتند . همه علناً میگفتند که سپهبد بسیارضعیف و ناتوان شده وسلامت خودرا ازدست داده است .

اوطبیعة می‌بایست بضعف‌ورنجوری مبتلاشود تامقام خود را بجانشین خویش بسپارد و حقیقة هم سلامت اورو بضعف رفته بود .

همچنانکه کوتوزوف طبیعی و ساده و تدریجی از ترکیه برای جمع‌آوری قوای دفاعی به پطرزبورك آمد وسپس ، مخصوصاً در موقعیکه وجودش ضروری بود ، بآرتش رفت‌بهمین ترتیب‌اینك که نقش کوتوزوف بازی شده بود مرد جدیدی که وجودش ضروری بود طبیعی و ساده و تدریجی جای اورا گرفت .

جنك سال ۱۸۱۲ بجزاهمیت ملی‌خودکه‌هرفرد روس آنراگرامی میداشت میبایست‌خصلت دیگری یعنی خصلت اروپائی نیز بخود بگیرد .

متعاقب حرکت ملتهاازمغرب بمشرق حال می‌بایست حرکت‌ملتها از شرق‌بغرب‌انجام‌پذیرد وبرای این جنك جدید وجود مردجدیدی ضرورت داشت که دارای خصائل ونظریات دیگری جز خصائل ونظریات کوتوزوف باشد وانگیزه‌های دیگری محرك وی شود .

فرماندهی آلکساندر اول برای حرکت ملتها ازمشرق بمغرب وبرای احیای‌سرحدات‌ملل باندازهٔ وجودکوتوزوف برای نجات وافتخار روسیه ضرورت داشت .

کوتوزوف معانی کلمات : اروپا وتعادل قوا و ناپلئون را درك نمی‌کرد . او نمی‌توانست مقصود دیگران‌را ازاین کلمات دریابد واین نمایندهٔ ملت‌روس ، پس‌ازآنکه دشمن منهدم‌گشت و روسیه‌آزاد شد وبعالیترین درجهٔ افتخار خودرسید ، بعنوان یکی ازافراد روس دیگر کاری نداشت وبرای این نمایندهٔ جنك ملی جز مرك چیزی باقی نمانده بود ، چنانکه اونیز مرد .

۱۲

پی‌یر برحسب معمول فقط وقتی تمام دشواری وسختی محرومیت‌ها و مشقات جسمی را احساس کرد که این محرومیت‌ها ومشقات پایان یافته‌بود . پی‌یرپس ازرهائی از اسارت به‌اوریول رفت وروز سوم بعدازورود ، درآنهنگام که میخواست بسوب کییف عزیمت نماید، بیمارشد وسه‌ماه در اوریول دربستر بیماری افتاد . چنانکه طبیبان میگفتند بتب‌صفراوی مبتلاشده بود . بالاخره با معالجات چندطبیب وگرفتن خون وتجویز داروهای مختلف بهبودی یافت .

میتوان گفت که آنچه برپی‌یر اززمان رهائی ازاسارت تاابتلاء ببیماری گذشت تقریباً تأثیری دروی باقی‌نگذاشت . فقط گاهی هوای تیره‌وتار بارانی و زمانی برفی‌وگاهی رنج درونی ودرد پا وکمر را بیاد می‌آورد . گاه‌گاه‌نیز بیاد بدبختی‌ها ورنجهای مردم می‌افتاد وکنجکاوی افسران و ژنرالهای مأمور تحقیق‌راکه موجب اضطراب وی میشد دشواریها و زحمات خود را برای یافتن ارابه واسب وبیش‌از همه اضطراب فکرودلتنگی وملالت خود را از خاطــر میگذراند . پی‌یر در روز رهائی خویش ازاسارت جسد پتیا راستوف را دید ودرهمان روزآگاه شدکه شاهزاده آندره پس‌از جنك بارادینو بیش‌از یکماه زنده‌بوده وچندی پیش درباوسلاول ، درخانه راستوفها درگذشته است . درهمان روز دنیسوف که این اخبار را برای پی‌یر حکایت میکرد ، بتصور اینکه پی‌یر از مرك همسرش نیز آگاهست ضمن گفتگو درگذشت الن‌را یادآورشد . درآنموقع تمام این سخنان درنظر پی‌یر فقط عجیب جلوه میکرد واحساس می‌نمود که نمیتواند اهمیت تمام اخباررا درك کند . درآنموقع فقط عجله داشت تاهرچه زودتر ازاین مکان که‌مردم یکدیگر را میکشتند بگــریزد و بپناهگاه آرام وخاموشی برود ودرآنجا نیروی خود را جمع کند وبخودآید ، و پس از استراحت دربارهٔ تمام شنیده های عجیب واطلاعات جدید خود بیندیشد . اماچون به اوریول رسید بیمار شد پس‌از بیماری دراطراف خود دونفر ازخدمتکاران خودرا بنام ترنتی وواسکا که از مسکوآمده‌بودند وشاهزاده خانم پیرراکه درالتسا ، یکی ازاملاکش میزیست مشاهده کرد ودانست که این پیر زن بمحض اطلاع ازآزادی وبیماری وی‌برای مراقبت و پرستاریش شتافته است .

پی‌یر درمدت بهبودی خــود آرام آرام از تأثرات ماههای اخیر که توجه بدان عادت وی

شده بود رهائی یافت وباآنکه دریافته بود که هیچکس دیگر فردا اورا بمحل نامعلومی نخواهد راند ، هیچکس بستر گرمش‌را ازوی نخواهد گرفت وبیشك روزانه ناهار وچای وشام خواهد داشت معذلك باز مدتها گذشت وپی‌یر همچنان درخواب خودرا درهمان شرایط اسارت‌میدید وبهمین‌جهت اخباری‌که پس‌از خروج ازاسارت خود می‌شنید ، نظیرمرك شاهزاده آندره ودرگذشت همسرش و شکست ونابودی فرانسویان را آرام‌آرام وتدریجی درك میکرد .

احساس شادیبخش آزادی ، یعنی‌آن آزادی‌کامل‌که فطری انسان وازوی انفکاك‌ناپذیر است وپی‌یر درنخستین راحت‌باش پس‌از خروج ازمسکو بوجودآن معتقد شد بعداز بهبودی روحش را فراگرفت . اوتعجب میکردکه این‌آزادی درونی‌که باوضاع وشرایط خارجی بستگی نداشت اینك گوئی بمنظور تفنن وتجمل باآزادی خارجی آراسته میشد . اودرشهری بیگانه تنها و بدون دوست وآشناززندگانی میکرد. هیچکس ازوی چیزی نمیخواست، بهیچ جافرستاده نمیشد . آنچه میل‌داشت دراختیار وی بود ، دیگر اندیشهٔ همسرش‌که پیش‌از این پیوسته او را رنج میداد وجود نداشت : زیرا همسرش زنده نبود .

هنگامی‌که برسرمیزی‌که روپوش تمیز داشت ومملواز اغذیه مطبوع بود می‌نشست و یا وقتی دربستر نرم وپاك دراز میکشید بازمانی‌که بیاد میآوردکه همسرش درقید حیات نیست وفرانسویان دیگر وجود ندارند بخود میگفت :

«به ! چه‌خوب ! چه‌زیبا ! به ! چه‌خوب ! چه‌زیبا ! »

سپس بعادت قدیم ازخود میپرسید : «خوب ، بعد چه ؟ چه‌خواهم‌کرد ؟ » و بیدرنك جواب‌میداد : «زندگانی خواهم‌کرد . به ، چقدرعالیست !»

آنچه پیش‌از این ویرا رنج میداد وپیوسته درجستجوی آن‌بود ، یعنی‌هدف زندگی ، اینك برای اووجود خارجی نداشت . این هدف زندگی‌که پیشتر جستجو میکرد برحسب تصادف و بطور موقت ازبین نرفته‌بود بلکه احساس می‌کردکه این‌هدف‌اصولاوجود ندارد ونمیتواندوجود داشته باشد . وهمین فقدان هدف سبب‌میشد تاوی مفهوم‌کامل و شادیبخش آزادی‌راکه درآن‌موقع اساس خوشبختی وی بشمار میرفت بخوبی دریابد .

پی‌یردیگر نمیتوانست هدفی داشته‌باشد ، زیرا دراینموقع ایمان ، امانه‌ایمان باصول یا ایمان بکلمات وافکار بلکه ایمان بخدای‌حی‌وموجودکه همیشه وجود ویرا محسوس‌مشاهده میکرد. سابقاً پی‌یرخداوند را درتلو هدفهای زندگانی خود جستجو میکرد این تجسس هدف تنهاتجسس برای‌خداوند بود ولی ناگهان درمدت اسارت خویش آنچه راکه سالهاقبل دایه‌اش بوی‌گفته بود دریافت . دایه‌اش گفته‌بودکه: «خداوندهم دراینجا وهم درآنجا وخلاصه درهمه جا وجود دارد . » پی‌یر این مطلب را نه‌باکلمات یاتفکرات عمیق بلکه بااحساس بلاواسطه خود دریافت وهنگام‌درك این‌حقیقت چون کسی بودکه برای یافتن چیزی مدتی بچشم خودفشار میآورد وبمسافت دوری خیره میشود اما ناگهان مطلوب خودرا پیش‌پای‌خویش میبابد . پی‌یر درتمام مدت زندگانی خویش‌برای یافتن‌گمشده خود باینجا وآنجا می‌نگریست وحال‌آنکه بهیچوجه ضرورت نداشت بچشمهای خود فشار بیاورد بلکه تنهاکافی بودکه بادقت بپیش‌روی خود توجه‌کند .

پی‌یر پیش‌از این آن‌قدرت وشایستگی را نداشت‌که عظمت وبیکرانی ونامفهومی‌را در چیزی مشاهده نماید اما‌این نکته رااحساس میکردکه باید اودرجائی وجودداشته باشد و بدنبال اومیگشت. وناداسته‌آنچه رانزدیك‌وقابل‌درك بود بصورت‌محدودو کوچك‌وعادی‌وبیمعنی‌مشاهده‌مینمود. درعالم خیال‌خودرا بادوربینی مجهز میساخت و بآندور ها مینگریست‌که درآنجا این چیز کوچك

و عادی در دوری مه آلوده پنهان شده و فقط بجهت آنکه نامرئی و نا آشکار بود درنظارش بزرگ و بیکران جلوه میکرد . درنظر پی‌یرزندگانی اروپائی و سیاست فراماسونی و فلسفه و: عیرستی چنین جلوه گربود . اما درآنموقع نیز ، در آن دقایقی که خویشتن را ضعیف می‌شمرد، اندیشه‌اش این مسافت دور را می‌پیمود و باز در آنجا نیزهمان چیز کوچك و عادی و بیمعنی رامشاهده میکردولی اینك ، یعنی پس از بهبودی و درك مفهوم آزادی، دریافته و آموخته بود که ازاین‌پس باید عظمت و ابدیت وبیکرانی را درهمه چیز مشاهده کند و باینجهت کاملا بدیهی است که برای مشاهدهٔ او، برای بهره مندی از لذت تماشای او باید آن دوربینی که تاکنون بوسیلهٔ آن از فراز سر مردم بآندورها مینگریسته بشکندوبا شادمانی و مسرت زندگانی غیر قابل درك و بیکران اطراف خودرا که جاودان در تغییر است و عظمت آن جاویدانست تماشا کند . از اینجهت پی‌یرهرچه نزدیکتر مینگریست بهمان اندازه آرامتر و خوشبخت تر میشد . پرسش وحشتناك و رنج آور: چرا و برای چه؟ که پیش از این یکسره ویران کنندهٔ بنای فکری و عقلی وی بود دیگر برای او وجودنداشت بلکه برای این سئوال وحشتناك: چرا وبرای‌چه ؟ همیشه این جواب راآماده‌داشت: «برای آنکه خداهست ، آن خدائی که بدون اراده‌وی حتی موئی ازسر انسان فرونمیریزد .»

۱۲

رفتار و عادات ظاهری پی‌یر تغییری نکرده بود . قیافه و ظاهرش نیز مانند سابق می‌نمود، درست مانند پیش پریشانحواس بود و بنظر می‌رسید که با آنچه در مقابل چشم اوست توجه ندارد بلکه بچیزی خاصی که از آن خود اوست و بوی تعلق دارد مشغول میباشد . اختلاف میان وضع سابق و کنونی وی این بود که سابقاً آنچه درمقابلش بود و آنچه بوی گفته میشد فراموش می‌ساخت و پیشانی را چون رنجوری درهم می‌کشید ، چنانکه گوئی می‌کوشید چیزی را که دور از وی قرار دارد و بتشخیص آن قادر نیست تشخیص دهد . اینک نیز بهمان ترتیب آنچه بوی گفته میشد و آنچه در برابرش بود فراموش میساخت لیکن بالبخند نامحسوس و ظاهراً تمسخرآمیزی با آنچه درمقابلش بود می‌نگریست و با آنچه بوی گفته میشد گوش میداد ، هرچند آنچه می‌دید با آنچه درمقابلش قرارداشت و آنچه بوی گفته‌می‌شد با آنچه می‌شنید کاملاً متفاوت بود . پیش از این اگر پی‌یر مردی مهربان جلوه می‌کرد ولی بدبخت بود و بدینجهت نیز مردم بی اختیار از وی احتراز می‌کردند . اما اینک لبخند شادمانی از زندگانی پیوسته بر لبش بازی می‌کرد و درچشمش برق همدردی با مردم می‌درخشید و پیوسته بدین سؤال مشغول بود که آیا ایشان نیز مانند او سعادتمندند ؟ مردم معاشرت با وی را خوش داشتند .

پی‌یر سابقاً بسیار سخن می‌گفت و چون با وی سخن می‌گفتند تند و آتشی‌مزاج میشد و بسیار اندك بسخنان دیگران گوش می‌داد . ولی اینك بندرت مجذوب گفتگوئی میشد و می‌توانست چنان بسخنان دیگران گوش بدهد که مردم بامیل و رغبت اسرار نهان قلب خود را برای او فاش سازند.

شاهزاده خانم که هرگز پی‌یر را دوست نمی‌داشت و پس از مرگ کنت پیر چون خود را مدیون وی می‌پنداشت ، با نظری دشمنانه بوی می‌نگریست ، پس از توقف کوتاهی در اوریول که بدینمنظور بآنجا آمده بود تا به پی‌یر ثابت کند که باوجود ناسپاسی او وظیفهٔ خویش میداند از وی پرستاری کند ، بزودی با اندوه و تعجب دریافت که اورا دوست می‌دارد . پی‌یر برای جلب لطف و نظر مساعد شاهزاده خانم هیچ عملی را انجام نمی‌داد . ولی با کنجکاوی در احوال وی مطالعه می‌کرد .

پیش از این شاهزاده خانم احساس میکرد که پی‌یر بوی با دیدهٔ تمسخر و بی اعتنائی مینگرد و از اینجهت درمقابل پی‌یر نیز مانند مواقعی که درحضور دیگران بود خود را جمع‌میکرد و باصطلاح

در لاك خویشتن فرو میرفت وتنها جنبهٔ مبارزه‌جویانهٔ زندگانی خودرا نشان می‌داد . اینك برعکس احساس میکرد که گوئی پی‌یر دراعماق زندگانی اونفوذ کرده‌است و نخست با بی‌اعتمادی وسپس باسپاسگزاری جنبه‌های نیك ومخفی اخلاق خودرا بوی می‌نمود .

مکارترین مردمان نمی‌توانست ماهرانه‌تر از پی‌یر اعتماد شاهزاده خانم را جلب نماید و بجهان اسرار وی بخزد وخاطرات بهترین ایام جوانیش‌را بیدار کند و نسبت بآنهاابرازهمدردی و غمخواری نماید امانظرپی‌یر ازتمام این تحریکات این بود که با بیدار ساختن عواطف انسانی در شاهزاده خانم کینه‌توز وخشك ومغرور خرسندی خودرا فراهم سازد .

شاهزاده خانم بخود می‌گفت :

ــ آری ، اگراو بجای‌آنکه تحت تأثیر مردم زشت وپلید قرارگیرد کسانی نظیرمن بتوانند دراو تأثیرکنند مرد بسیارمهربانی است .

خدمتکاران پی‌یر ــ ترنتی وواسکا ــ نیزبسهم خود تغییراتی‌راکه در اربابشان حاصل شده بود متوجه شدند . ایشان می‌پنداشتند که رفتارش بسیارساده شده است . ترنتی اغلب اوقات‌پس‌از آنکه لباس اربابش‌را میکند ، درحالیکه کفش ولباس اورا دردست داشت،بارباب شب‌بخیرمی‌گفت وبانتظار شروع گفتگوئی ازطرف ارباب ازاطاق بیرون نمیرفت و از اینجهت پی‌یر اغلب اوقات چون متوجه میشدکه ترنتی مایل بگفتگو است واورا متوقف میساخت ومی‌پرسید :

ــ خوب ، بگوبدانم ...آری ، پس چگونه توانستید برای خود غذا بدست بیاورید؟

آنگاه ترنتی داستان ویرانی مسکورا حکایت میکرد و سپس رشتهٔ سخن‌را بکنت مرحوم میکشید وهمچنانکه لباسهارا در دست داشت ایستاده مدتی بنقل داستان‌های خود می‌پرداخت و گاهی نیز بداستان‌های پی‌یر گوش میداد . وباخرسندی ازنزدیکی ارباب بخود وبا قلبی سرشار ازدوستی ومحبت بوی بدهلیز میرفت .

طبیب‌معالج‌پی‌یر که هرروزبعیادت وی میرفت باآنکه بنا بعادت طبیبان وظیفه‌خودمیدانست قیافه مردی را بخود بگیردکه هردقیقه ازوقتش برای رنجوران وبیماران گرانبهاست،ساعتها نزد پی‌یر می‌نشست وضمن داستانهای دلپذیری مطالب خودرا در احوال و خصائل اخلاقی بیماران و مخصوصاً بانوان حکایت میکرد .

او میگفت :

ــ آری ، گفتگو باکسی مانند شما بسیار مطبوع است وباگفتگوی باهمشهریان ما بکلی تفاوت دارد .

دراوریول چند افسر اسیر قشون فرانسه میزیستند وطبیب یکی‌ازایشان‌راکه‌افسرایتالیائی جوانی بود ، نزد پی‌یرآورد .

این افسراغلب نزد پی‌یرمیآمد و شاهزاده خانم بعواطف و احساسات لطیف این ایتالیائی نسبت به‌پی‌یر میخندید .

ایتالیائی ظاهراً فقط وقتی سعادتمند بودکه میتوانست‌نزد پی‌یر بیاید وباوی‌گفتگوکندو احوال گذشته وزندگانی خانوادگی خویش و داستانهای عشق خودرا برای پی‌یر حکایت کند و خشم وتنفر خودرا ازفرانسویان ومخصوصاً از ناپلئون ابراز نماید .

اوبه پی‌یر میگفت :

ـ اگر تمام روسها لااقل اندکی بشما شباهت داشته باشند .C'est un sacrilège _que de faire la guerre à un peuple comme le vôtre (۱) شما که تااین‌درجه‌از فرانسویان رنج وعذاب دیده‌اید حتی بایشان کینه هم ندارید .

پی‌یر عشق ومحبت آتشین ایتالیائی را تنها با بیدار ساختن بهترین جنبه‌های روحی وی و تحسین وستایش‌آن بخود جلب نموده بود .

در روزهای اخیرتوقف پی‌یردرآریول کنت‌ویلارسکی ــ آشنای قدیمی ماسون‌اوــهمانکس که درسال ۱۸۰۷وی‌را به‌لژفراماسونها برده بود نزد پی‌یر آمد . ویلارسکی بادختر روسی‌ثروتمندی که املاك وسیعی در استان آریول داشت ازدواج کرده بود و در ادارهٔ خواربار نیز موقة مقامی داشت .

ویلارسکی همینکه دانست بزوخوف درآریول است ، هرچند با وی‌آشنائی نزدیك‌نداشت، باهمان‌اظهار دوستی وصمیمیت که معمولا مردم هنگام برخورد در بیابان بیکدیگر ابراز میدارند نزد او رفت. ویلارسکی‌درآریول دلتنك شده بود وازدیدار پی‌یر که از اجتماعی‌بودکه اونیزبدان تعلق داشت وچنانکه میپنداشت بهمان علائق ومنافع وی پابند بود بسیار خرسند و خوشبخت‌شد .

اما ویلارسکی باتعجب بزودی دریافت که پی‌یر از زندگانی واقعی بسیار عقب مانده‌است وچنانکه پیش خود پی‌یررا توصیف میکرد ، پی‌یر بیعلاقه وبیحس وخودپسند شده بود .

او به‌پی‌یر میگفت :

_Vous uous encroutez , mon cher! (۲)

بااینحال ویلارسکی اینك معاشرت باپی‌یررا ازسابق‌خوشترداشت وهرروز نزداو میرفت پی‌یر اینك نیزکه بویلارسکی مینگریست وبسخنانش‌گوش میداد در نظرش بسیار عجیب و باور نکردنی جلوه میکرد که اوخود نیز تاچندی‌پیش مانند وی‌بوده است .

ویلارسکی متأهل‌بود وامور املاك همسرش را اداره میکرد و اوقات خود را بخدمت دولتی وامور خانوادگی میگذراند . ویلارسکی معتقد بودکه تمام این اشتغالات تنها مانع‌پیشرفت زندگانی است وچون هدف همه آنها ایجاد رفاه وسعادت شخصی وخانوادگی اوست حقیر وکوچك است امامسائل جنگی واداری وسیاسی وفراماسونی پیوسته توجه او را بخود معطوف میساخت . پی‌یر بی‌آنکه درراه تغییر نظریات اوبکوشد ویابی‌آنکه ازوی انتقادکند باتمسخرآرام و مسرت بخش همیشگی خود ازاین پدیده‌عجیب که باآن بسیارآشنا بود لذت‌میبرد .

درمناسبات ورفتار پی‌یر باویلارسکی وباشاهزاده خانم وباطبیب و باتمام مردمی‌که با ایشان معاشرت میکرد کیفیت خاصی وجود داشت که موجب‌آن‌میشد تاهمه‌اورا دوست بدارند یعنی پی‌یر معترف بود که‌هرکس حق‌دارد وآزاد است‌که بشیوه‌خود بیندیشدواحساس کند وباشیاءبنگرد وتغییردادن افکار وعقاید مردم بوسیله کلمات امکان‌پذیر نیست . این‌استقلال قانونی نظریات وعقاید فردی که پیش‌ازاین سبب هیجان وخشم پی‌یر بود اینك پایه واساس همدردی‌وعلاقه وی بمردم‌بشمار میرفت . اختلاف‌وگاهی تضادکامل نظریات‌مردم بازندگانی‌اوویا اختلاف زندگانی ایشان‌بایکدیگر پی‌یررا مسرور میساخت وموجب‌پیدایش لبخند ملایم وتمسخرآمیز اومیشد .

درامور عملی نیز پی‌یر اینك احساس میکرد که مرکز ثقلی دروی پدید آمده است . سابقاًمالی، مخصوصاً درخواست پول که ازوی بعنوان مرد فوق‌العاده ثروتمند بعمل میآمد ، او را

---

۱ ــ جنك‌کردن باملتی مانند ملت‌شما جنایت است .

۲ ــ عزیزم ! شمامنجمد شده‌اید .

تهییج میکرد وبشگفتی میانداخت . ازخودمیپرسید : «بدهم یاندهم ؟ من پول دارم او محتاج است . اما محتاجتر از اوهم هست ؟ وشایدهم اووهم محتاجتر ازاو هردوحقه باز باشند؟» سابقاً بهیچ وجه راه خروج ازاین فرضیات وحدسیات را نمییافت وتاوقتیکه پول داشت بهمه کس میداد پیش از این در مقابل مسائلی که باوی مربوط بود و دسته‌ای میگفتند که بایدچنین کرد ودیگران میگفتند چنان ، کاملا دچارشگفتی میشد .

اینك باتعجب دریافته بود که درتمام این مسائل هیچگونه شك وتردید وشگفتی وجودندارد . اینك درنهاد وی داوری پیداشده بود که طبق قوانینی که پی یر باآن آشنانبود تصمیم میگرفت وقضاوت میکرد ومیگفت که انجام کدام عمل ضروری وغیرضروری است .

اومانندگذشته باموربمالی بی‌اعتنا بود اما اینك یقین میدانست که چه کاری را باید انجام دهد واز چه عملی سرباز زند . نخستین قضاوت این قاضی جدید وقتی انجام گرفت که یك سرهنك اسیر فرانسوی نزد وی آمد و پس ازنقل داستانهای بسیار از شجاعت و قهرمانی خویش سر انجام تقاضا نمود ویا تقریباً خواست که پی یر ۴۰۰۰ فرانك بوی بدهد تا بتواند زن و فرزندانش را بفرانسه بفرستد . پی یر بدون کمترین زحمت وکوشش تقاضای او را ردکرد ولی بعدها متعجب بود که آنچه پیش ازاین دشوار و لاینحل بنظر میرسید چقدر ساده و سهل بوده است. اما با آنکه تقاضای سرهنك فرانسوی را ردکرد مصمم شدکه باید باتدبیری هنگام عزیمت ازآریول افسر ایتالیائی را بقبول پولی که ظاهراً بآن نیازداشت وادارسازد . تصمیم او درحل مسألۀ پرداخت قروض همسرش وتجدید ساختمان یاخودداری ازتجدید ساختمان خانه‌ها وییلاقهای مسکو دلیل جدیدی برای اثبات صحت وقطعیت نظریات پی یردراین امور عملی بود .

درآریول سرمباشرش نزد وی آمد و پی یر بحساب عمومی عوائد خویش که در این اوقات تغییراتی درآن راه یافته بود رسیدگی کرد . مطابق حساب سرمباشرحریق مسکودرحدود دومیلیون به پی یرخسارت زده بود .

سرمباشربرای جبران این خسارت صورت حسابی را بپی یر ارائه داد و گفت که برطبق این صورت اگر شما از پرداخت قروض کنتس متوفی که در مقابل آن هیچ تعهدی ندارید سرباز بزنید و بتجدید ساختمان خانه‌های مسکووحومه مسکوکه بدون هیچگونه عائدی سالیانه ۸۰هزار روبل خرج دارد اقدام نکنید نه فقط این خسارت جبران میشود بلکه بعوائد شما نیز افزوده خواهد گشت .

پی یرشادمان لبخند زده میگفت

ـ آری ، آری ! صحیح است ! آری ، آری ، انجام این کارها برای من ضرورت ندارد ، من درنتیجه حریق مسکو ثروتمندترشده‌ام .

اما درماه ژانویه ساولیچ از مسکوآمد و پس از تشریح وضع مسکو پیشنهاد معمار را برای تجدید ساختمان خانه‌های مسکووحوالی مسکو بوی نشان داد وچنان دراین باب سخن گفت که گوئی ارباب را ازعمل انجام گرفته‌ای مستحضرمیسازد . درهمین موقع پی یرنامه‌هائی از شاهزاده واسیلی و آشنایان دیگرپطرزبورگی خود دریافت . دراین نامه‌ها ازقروض همسرش سخن رفته بود .

پی یربخودگفت که نقشۀ سرمباشر را باآنکه فوق العاده پسندیده‌ام صحیح نیست و باید به پطرزبورك بروم و کارهای همسرم را تمام کنم و بتجدید ساختمان خانه های مسکو بپردازم . پی یر نمیدانست که چرا باید این کارها را انجام دهد اما تردید نداشت که انجام آنها ضرورت دارد .

عوائد پی‌یر درنتیجه این‌تصمیم باندازهٔ سه‌چهارم تقلیل‌یافت . اما با اینهمه احساس میکرد که باید اینکار را انجام‌داد .

ویلارسکی‌نیز میخواست بمسکوبرود . پس‌بایکدیگرقرارگذاشتند که بمسکو بروند .

پی‌یردرتمام مدت بهبودی خویش درآریول شادمانی وآزادی و عشق بزندگانی را احساس میکرد اماچون هنگام مسافرت‌خویشتن‌را درپهنه‌وسیع وجهان‌آزاد یافت وصدهاچهرهٔ جدیدرامشاهده کرد ، این‌حس‌دروی‌بیشترتقویت شدچنانکه درتمام مدت‌سفرچون شاگردمدرسه‌ای که بمرخصی‌میرود شادمان بود . تمام‌مردم :ـ درشکه‌چی ، نایب‌چاپارخانه ، موژیکهای میان راه یا ساکن دیـه ها همه برای اورنك ومفهوم جدیدی داشتند ـ مصاحبت ویلارسکی وتذکرات پیوسته وی راجع بفقر و بدبختی وجهل ونادانی وعقب ماندگی‌روسیه از اروپا تنها بشادمانی پی‌یر میافزود . در آنجا که ویلارسکی مرگ‌وخمود را مشاهده میکرد ، پی‌یر نیروی فوق‌العاده عظیم حیات و زندگی را میدید یعنی‌آن نیروئی‌که دراین پهنه وسیع پوشیده ازبرف زندگی این ملت کامل و خاص و یگانـه را حفظ میکرد . اوباویلارسکی‌مخالفت نمیکرد ،گوئی‌بااو موافق و همرای است (زیرا موافقت‌صورت سهلترین وسیله احتراز از بحثی‌بود که هیچ نتیجه‌ای ازآن عایدنمیشد) شادمان میخندیدوبسخنان وی گوش میداد .

۱٤

همچنانکه بیان و توضیح این نکته‌دشوار است که مورچگان از دسته پراکنده‌شده‌بکجا میشتابند و چرا بآنجا میشتابند و چرا برخی از آنها تکه های فضولات و تخمهاولاشه مردگان‌را باخود میکشند و ازدسته خود دور میشوند و چرا دیگران باین دسته پراکنده‌میپیوندندو یابرای چه بیکدیگر تنه‌میزنند و یکدیگر را تعقیب میکنند و با هم میجنگند بهمین ترتیب توضیح عللی که مردم روس را وامیداشت تا پس ازعقب‌نشینی‌فرانسویان بآن محلی‌که سابقاً مسکونامیده‌میشد هجوم آورند دشوار بنظر میرسید . اما همچنانکه هنگام نگریستن بمورچگان پراکنده‌درپیرامون لانهٔ کاملا ویران شده‌ای بوا سطه جدیت و پشتکار و تلاش‌و تکاپوی شمارهٔ بسیار حشرات‌ریزمشاهده می‌شود که‌همه‌چیز ،جز آنچه‌غیرقابل انهدام وغیرمادی است ودرحقیقت‌تمام‌نیروی‌این‌دسته‌راتشکیل می‌دهد ، ویران شده است ـ بهمین ترتیب‌درمسکونیز در ماه اکتبر،باوجودآنکه‌ازمأمورین دولت و کلیسا ها و چیزهای مقدس و ثروت وخانه های مسکونی خالی شده بود بازهمان‌مسکوی‌ماه‌اوت بنظر می‌آمد . بجز یك‌چیز غیرمادی فناناپذیر ونیرومندهرچه بودمنهدم شده بود .

انگیزه و محرك مردمی که پس از خروج کامل‌دشمن از مسکو از تمام جهات بدانجا رهسپار بودند متنوع‌و خصوصی بود و در آغاز کار بیشتر وحشیانه و حیوانی بنظرمیرسید تنها یك انگیزه عمومیت داشت و آن تمایل و اشتیاق برسیدن بدانمحلی بود که پیش‌از این‌بنام‌مسکو خوانده میشد تا درآنجا فعالیت خود را ازسر گیرند .

پس از یك‌هفته ساکنان مسکو به ۱۵ هزار نفر و پس از دو هفته به ۲۵ هزار نفر رسید و بهمین ترتیب تدریجا نفوس آنشهر افزایش یافت تا اینکه در سال ۱۸۱۳ شمارهٔساکنانش‌ازسال ۱۸۱۳ بیشتر شد .

نخستین کسانی که وارد مسکو شدند قزاقهای واحد وینتس گرود وموژیکهای‌دهکده‌های مجاور و عده‌ای از ساکنان شهر مسکوبودند که از آن شهر گریخته و در حومه شهرمخفی‌شده بودند . روسهائی که وارد مسکو می‌شدند ، چون آنشهر را تاراج شده می‌دیدند،خودنیزبغارت و چپاول آن‌می‌پرداختند.وعمل‌فرانسویان‌راادامه‌می‌دادند ستون‌ارابه‌های موژیکهاوارد شهر می‌شد تا اشیاء بی صاحبی که‌در خانه های ویران و خیابانهای مسکو ریخته شده بود بدهکده ها حمل کنند.

قزاقان آنچه را میتوانستند باردوگاه خود میبردند . صاحب‌خانه ها آنچه‌را در خانه های دیگر می‌یافتند جمع می‌کردند وبهانهٔ اینکه اشیاءمتعلق بایشانست بخانه‌های خود می‌بردند .

بدنبال اولین دسته غارتگران دسته های دوم و سوم نیزوارد مسکوشدندو غارت و چپاول نیز هرروز بنسبت افزایش‌شمارهٔ غارتگران پیوسته دشوارتر وفزونتر میگشت‌واشکال‌مشخص‌و معینی بخود می‌گرفت .

فرانسویان اگرچه مسکو را تهی یافتند ولی با اینحال تمام صوراساسی زندگانی عادی با شعب مختلف بازرگانی و حرفه ها و تجمل و ادارات دولتی و مذهب در شهر مشاهده‌میشد.هرچند این اشکال بیروح بود اما با اینحال هنوز وجودداشت . هنوز در آنشهر فروشگاهها و دکانها ، مغازه‌ها ، انبارهای‌غله ، بازارهائی که اغلب‌آنها مملواز کالابود یافت میشد . فابریکها ، کارگاهها قهوه‌خانه‌ها ، خانه های ثروتمند پراز اشیاء لوکس و مجلل باقی بود و بیمارستانها ، زندانها ، دادگاهها ، کلیسا ها ،صومعه‌ها وجود داشت . هر چه مدت‌توقف فرانسویان در مسکوبیشترمیشد این صور زندگانی شهری بیشتر منهدم میگشت و سر انجام همه چیزبصورت یك میدان بیروح و آشفتهٔ غارت و چپاول درهم ریخت .

غارت و تاراج فرانسویان هرچه بیشتر طول میکشید هم ثروت و غنای مسکو و هم نیروی غارتگرانرا بیشترمنهدم‌وویران‌میساخت.ولی‌برعکس‌غارت‌وچپاول‌روس‌ها ، که از زمان تصرف مجدد پایتخت بوسیلهٔ روسیان آغازشد، هرچه بیشتر بطول میانجامید وهرچه‌شمارهٔشرکت کنندگان‌در آن افزایش می‌یافت بهمان اندازه بر سرعت احیای ثروت و غنای مسکو میافزود و بعلاوه زندگانی عادی شهر بیشتر رونق می‌یافت .

بجزغارتگران ، اصناف مختلف مردم ــ یعنی صاحبان خانه‌ها وروحانیون و مستخدمین‌از درجات مختلف وبازرگانان ، وپیشه‌وران وموژیك‌ها ــ جمعی از روی کنجکاوی و دسته‌ای بسبب وظیفهٔ اداری وگروهی بانگیزه منافع خصوصی از جهات‌مختلف مانند خونی که بسوی قلب جاری می‌شود بطرف مسکوروان بودند .

پس ازیکهفته مأمورین دولت موژیك‌هارا که برای بردن اشیاء بیصاحب با ارابه‌های‌خالی بمسکو می‌آمدند متوقف ساختند وبحمل اجساد مردگان ازشهرمجبور کردند . موژیکهای‌دیگرپس ازشنیدن عدم موفقیت رفقای خویش باگندم وجوویونجه بشهر می‌آمدند و در فروش این امتعه چنان بایکدیگررقابت می کردند که‌بزودی‌بهای‌این‌اجناس‌ازسابق کمترشد.دروگران‌بامیددریافت‌دستمزد خوب‌هرروزدسته‌دسته وارد مسکومی‌شدند واز هرطرف خانه‌های چوبی جدید می‌ساختند و خانه‌های قدیمی سوخته‌شده‌را تعمیرمی‌کردند . کسبه دردکانهای چوبی‌وانبارها کالای خودرا عرضه میداشتند، رستورانها ومهمانخانه‌ها نیزدرخانه‌های نیمه‌سوخته دائر میشد . روحانیون‌در کلیساهای بسیاری که‌از حریق مصون مانده بودمراسم مذهبی‌را اجرا میکردند . اشیاءغارت شده کلیسادوباره بعنوان وقف بکلیساها برمیگشت . مستخدمین روی میزهای خود فلانل می کشیدند و قفسه‌های پرازپرونده‌رادر اطاق‌های‌کوچك جامی‌دادند . مأمورین عالی‌رتبه وپلیس در تقسیم اموالی‌که ازدستبرد فرانسویان مصون مانده بود نظارت میکردند . صاحبان خانه‌هائی‌که فرانسویان اشیاء خانه‌های دیگررا بآنجا حمل کرده ودرآنجا باقی‌گذاشته بودند از بیعدالتی مأمورین دولت در حمل تمام این اشیاء بسالن پذیرائی کاخ تزارشکوه داشتند . دیگران اصرارداشتند که فرانسویان اشیاءرا ازخانه‌های مختلف ربوده‌ودریك محل گردآورده‌اند وبهمین جهت واگذاری این اشیاء بصاحب‌خانه‌ای که‌اکنون‌این‌اشیاء درآنجاست‌بیعدالتی‌است. به‌پلیس دشنام می‌دادندوناسزامی‌گفتندوپارشوه می‌دادند . ارزش عمارت دولتی سوخته وویران شده‌را ده‌برابربرقیمت واقعی آنها برآورد می کردند وتقاضای اعانه‌ومساعدت می‌نمودند . کنت‌راستوپچین نیزهمچنان مشغول‌نوشتن اعلامیه‌های خود بود .

۱۵

در اواخر ژانویه پی‌یر وارد مسکوشد ودریکی ازساختمانهای فرعی خانهٔ خود که‌ازخرابی‌و حریق مصون مانده بود مسکن گزید. بملاقات کنت‌راستوپچین وچندتن ازآشنایان خویش که‌بمسکو مراجعت کرده بودند رفت وتصمیم گرفت که پس از سه‌روز بپطرزبورک برود. همه پیروزی راجشن گرفته بودند . دراین پایتخت ویران که رفته‌رفته احیاء میشد همه‌چیز جان میگرفت وهمه‌چیز در جوش و خروش بود . همه از مشاهدهٔ پی‌یر خرسند و همه آرزوی ملاقات ویرا داشتند و همه دربارهٔ آنچه دیده بود از وی سئوال میکردند . پی‌یر باهر کس که‌تلاقی میکرد دوستی و محبت خاصی از او در دل مییافت. اما اینك بی‌اختیار در معاشرت بااشخاص احتیاط را رعایت‌میکردتا مبادا بارشته تعهدی دست وپای خود را ببندد. بتمام سئوالاتی که از اومیشد، اعم ازمسائل‌مهم یا بسیار حقیر، جواب میداد: «آری، شاید، تصور میکنم!» چنانکه اگر ازوی میپرسیدند ، درکجا مسکن خواهد کرد؟ آیا میخواهدخانهٔخود را تعمیر کند؟ چه‌وقت بپطرزبورك خواهدرفت وآیامایل است جعبهٔ کوچکی راهمراه ببرد و در پطرزبورك بشخصی تحویل دهد ، همچنان با کلمهٔ : «آری یا شاید!» جواب میگفت.

شنیده بود که راستوفها درکاسترو ماهستند، بندرت اندیشه وخیال‌ناتاشا ازخاطرش‌میگذشت. اگر هم بفکر ناتاشا میافتاد، تنها بصورت خاطرهٔ مطبوعی که‌مدتها ازآن گذشته است درنظرش جلوه‌گر میشد. نه‌تنها خود را از شرایط روزمره وعادی بلکه ازعشق و عواطف خود بناتاشا که میپنداشت دانسته دردل خود بپرورش داده‌است، آزاد وفارغ احساس میکرد.

در روز سوم ورود بمسکو ازخانوادهٔ دروبتسکوی شنید که شاهزاده خانم‌ماریا درمسکو‌ست. درد وشکنجه و آخرین روز های زندگانی و بالاخره مرك شاهزاده آندره اغلب توجه پی‌یر را بخود مشغول میداشت و اینك این خاطرات باوضوع کامل در نظرش مجسم‌شد. هنگام صرف ناهار خبر شد که شاهزاده خانم ماریا درمسکوست‌ودرخانهٔ نسوختهٔ‌خود در وازدویژنکا مسکن‌داردو‌بهمین جهت همانروز عصر نزد وی رفت.

پی‌یر هنگامیکه بخانه شاهزاده خانم ماریا میرفت در راه راجع بشاهزاده آندره ، ودربارهٔ دوستی خود بااو، راجع بملاقاتهای‌مختلف خود باوی ، مخصوصاً‌ملاقات‌اخیر در بارادینو میاندیشید.

پی‌یر باخود میگفت : « آیا شاهزاده آندره با همان حالت رنجور و گرفته وعبوس پیشین مرده است؟ آیا پیش از مرگ مفهوم زندگانی برای او آشکار نشد؟ » پس کاراتایف و مرگ او را بخاطر آورد وبی‌اراده این دونفر را که تا این درجه بایکدیگر اختلاف داشتند ودرعین‌حال ازلحاظ عشق وعلاقه خود بهر دوایشان واین مسأله که اینك هردو مرده‌اند بهم‌شبیه بودند مقایسه کرد .

پی‌یر باحالت و روحیه فوق‌العاده جدی بخانه قدیمی شاهزاده نزدیك شد . این خانه سالم مانده بود. باآنکه دراین خانه آثار ویرانی مشهود بود اما وضع عمومی آن تغییر نکرده بود . خدمتکار پیری باقیافه خشن باستقبال پی‌یر آمد، گوئی میخواست بمهمان بفهماند که‌فقدان‌شاهزاده نظم وترتیب خانه را مختل نساخته است. این‌خدمتکار گفت که شاهزاده خانم باطاق خود تشریف برده‌اند و روزهای یکشنبه از مهمانان پذیرائی میکنند.

پی‌یر گفت:

ــ ورود مرا بایشان اطلاع بده ! شاید مرا بپذیرند!

خدمتکار جواب داد:

ــ اطاعت میشود، بفرمائید دراطاق تصاویر. (۱)

پس از چند دقیقه خدمتکار ودسال بنزد پی‌یر آمدند. دسال از طرف شاهزاده‌خانم‌به‌پی‌یر ابلاغ کرد که ازملاقات وی بسیار خوشحال است‌وخواهش میکند که اگرعذر عدم رعایت‌تشریفات را میپذیرد باطاق وی در طبقه بالابرود.

شاهزاده خانم ماریا دراطاقی که سقف کوتاه داشت و بوسیله یك شمع روشن شده بود با یکنفر دیگر لباس سیاه در برداشت‌نشسته‌بود. پی‌یربخاطرآورد که شاهزاده‌خانم‌ماریاهمیشه‌چندهمدم داشت اما نمیدانست وبیاد نداشت که این مصاحبان وی چه‌کس و از چه‌طبقه بودند . پی‌یرنظری ببانوی سیاهپوش کرد وباخود گفت: « این یکی ازهمدمان اوست.»

شاهزاده خانم ماریا شتابان باستقبال پی‌یر برخاست ودستش را بجانب وی درازکردوپی‌یر پس ازآنکه دست اورا بوسید، درحالیکه بچهره تغییر یافته اومینگریست گفت:

ــ آری، ما دراینحال یکدیگر را ملاقات میکنیم!

پس باپریشانی که لحظه‌ای پی‌یر را متعجب‌ساخت بمصاحب خود نگریسته، گفت:

ــ آندره درایام اخیر اغلب ازشما سخن میگفت. من‌چون خبرآزادی شما را شنیدم بسیار خوشحال شدم. آری! این یگانه خبرمسرت آمیزی بود که پس ازمدتها بمن رسید.

شاهزاده خانم ماریا دوباره بانگرانی بیشتر بمصاحب خودنگریست وخواست سخن دیگری بگوید. اماپی‌یر حرف اورا بریده گفت:

ــ راستی تصور میکنید که من‌هیچ اطلاعی از اونداشتم؟ من اورا کشته میپنداشتم. وآنچه را میدانستم دیگران بمن اطلاع‌داده‌بودند واین اخبار دست‌سوم‌بود. من‌همینقدر میدانم که‌اوبدست راستوفها افتاد... چه سرنوشتی!

پی‌یر باسرعت وهیجان سخن میگفت. ولی دراین میان بمصاحب شاهزاده خانم نگریست‌و مشاهده کرد که وی بانگاهی کنجکاو و مهر آمیز باو مینگرد . وچنانکه اغلب هنگام‌گفتگو پیش میآید دریافت که‌این مصاحب‌سیاهپوش مهمان عزیز مهربان‌وشایسته‌ایست که‌مزاحم گفتگوی‌صمیمانه او باشاهزاده خانم ماریا نخواهد شد.

اماچون کلمات آخر را دربارهٔ راستوفها گفت آثار پریشانی درچهرهٔ شاهزاده‌خانم ماریا آشکارتر گشت ودوباره متوجه بانوی سیاهپوش شده گفت:

۱ــ اطاق‌تصاویردرخانه‌اشراف اطاقی بوده‌است که تصاویرافرادخانواده‌رادرآن‌میآویختند«م»

ـ مگرشما اورا نمی‌شناسید ؟

پی‌یر باردیگر بچهرهٔ رنك باخته وظریف مصاحب‌شاهزاده خانم که چشمهای سیاه و دهانی بشکل مخصوص داشت چشم دوخت . چشم کنجکاو مصاحب شاهزاده خانم با نگاه آشنای مدتها فراموش شده که بیش از اندازه مهربان بود ویرا مینگریست .

پی‌یر باخود میگفت :« امانه ، چنین چیزی ممکن نیست ! این چهرهٔ خشن ولاغر ورنك باخته وپیرشده بیشك از آن اونیست بلکه فقط خاطرهٔ اوست ! » اما در اینموقع شاهزاده خانم ماریا گفت: «ناتاشا!» وچهره‌ای که چشمهای کنجکاو داشت بزحمت و بافشار و کوشش ، چنانکه دری بالولای زنك زده باز میشود ، لبخند زد . ناگهان از آن درگشوده نسیم سعادتی که مدتها نورزیده وفراموش‌شده بود ومخصوصاً پی‌یر دراینموقع هرگزدراندیشه آن نبود به‌پی‌یر وزید .آری! نسیم سعادت براو وزیدوسراسر وجودش رادرکام خودکشید . چون‌ناتاشا تبسم کرددیگرنمیتوانست شبهه‌ای وجود داشته باشدکه این دخترناتاشا بود ، همان ناتاشاکه پی‌یراورادوست داشت .

پی‌یردرهمان لحظه اول بی‌اختیار رازی راکه خود تاآنزمان ازآن‌آگاه نبودبرای‌ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا وازهمه‌بهتربرای‌خویشتن فاش‌ساخت . وازشادمانی‌ودرعین‌حال ازدردسرخ‌شد. ولی‌خواست هیجان‌واضطراب خودرا مخفی سازد . اما هرچه بیشتر در اختفای آن کوشید بهمان اندازه‌آشکارتر ، حتی آشکارترازگویاترین کلمات ، بخود وبناتاشا وبشاهزاده‌خانم ماریا گفت که من ناتاشارا دوست میدارم .

پی‌یرباخود میگفت : « نه ، اهمیت ندارد ، سبب هیجان من اینست که برای این ملاقات آماده نشده بودم . » اماهمینکه خواست‌گفتگوی شروع شده با شاهزاده خانم ماریارا ادامه دهد دوباره نگاهی بناتاشا افکند و چهره‌اش از پیش سرختر شد و بهیجان شدیدتر که مبین ترس و شادی بود دچارگشت . زبانش بلکنت افتاد ودرمیان سخن خاموش شد .

پی‌یربداینجهت متوجه ناتاشا نشد که بهیچوجه انتظار نداشت اورا در آن جا ببیند اما بداینجهت اورا نشناخت‌که از زمان‌آخرین ملاقاتش باوی بسیار تغییرکرده بود. ناتاشارنك‌پریده ولاغر مینمود ولی این لاغری ورنك باختگی موجب نشناختن وی نمیشد . شناختن وی درلحظه‌اول مقدور نبود زیرا درچشمهای‌این صورت‌که سابقاً همیشه لبخند ملایم شادمانی از زندگانی‌میدرخشید اینك کمترین اثری از لبخند محسوس نبود بلکه فقط چشم‌کنجکاو ومهرآمیزی پرسان‌واندوهگین به‌پی‌یر مینگریست .

پریشانی پی‌یربناتاشا سرایت نکرد بلکه فقط موجب آن شد که برق شادی‌نامحسوس‌تمام چهره‌اش را روشن سازد .

۱۶

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ــ اومهمان منست . کنت وکنتس همین روزها خواهند رسید . کنتس در وضع‌وحشتناکی است . اماناتاشا خود احتیاج بمراجعه بدکتر داشت . اورا نیزهمراه من فرستادند .

پی‌یر ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :

ــ آری ، مگر امروز خانواده‌ای هست که غم‌وغصه نداشته باشد ؟ میدانید که اینواقعه در همان روزآزادی ما اتفاق افتاد . من‌اورا دیدم . چه‌جوان نورسیدهٔ جذابی بود !

ناتاشا بوی مینگریست ودرجواب سخنان اوبرق چشمهایش افزوده میشد .

پی‌یر گفت :

ــ برای تسلیت شما چه میتوان گفت ؟ هیچ ! چرا باید این جوان نورسیده و شایسته در عنفوان شباب بمیرد ؟

شاهزاده‌خانم ماریا گفت :

ــ آری ، زیستن بدون ایمان درعصرما دشوار است ...

پی‌یر سخنش را بریده شتابان گفت :

ــ آری ، آری ! این حقیقت‌مسلم است .

ناتاشا در حالیکه بچشم پی‌یر خیره خیره مینگریست پرسید :

ــ چرا ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ــ چرا ؟ تنها اندیشه‌آنچه در آنجا بانتظار ماست ...

ناتاشا بدون توجه بسخنان شاهزاده خانم ماریا دوباره پرسان به‌پی‌یرنگریست .

پی‌یر گفت :

ــ زیرا تنها کسی که بوجود خداوندی که راهنمای ماست ایمان‌دارد ، میتواند مصیبتی را که بشما وشاهزاده خانم‌ماریا روی‌آورده است‌تحمل کند.

ناتاشا دهانش‌را گشوده‌بود که‌سخنی‌بگوید اماخاموش‌شد. پی‌یرشتابان ازوی‌روگرداند ودوباره ازشاهزاده‌خانم ماریا دربارهٔ آخرین روزهای زندگی دوست‌خود تحقیق کرد . پریشانی پی‌یر آرام‌آرام مرتفع شد. امادرضمن دریافت‌که تمام آزادی سابق او ازمیان رفتــه است . او احساس میکرد که‌اینك هرکلمه وهرعمل او درپیشگاه قضاوت داوری قرارگرفته است که‌ازتمام داوران جهان درنظرش گرامیتر وارجمندتر است. پی‌یر دراینحال اندیشیده وسنجیده سخن‌میگفت تابتواند تاثیر سخنان خودرا درناتاشا دریابد . اوعمداً سخنانی رامیگفت‌که ممکن‌بود موردپسند وی واقع‌شود امابس ازبیان هرمطلب متوجه‌میشدکه این‌سخن نمیتواندمایه دلخوشی‌وی‌باشد.

شاهزاده خانم‌ماریا ، چنانکه همیشه معمول است، بااکراه راجع بایام اخیر زندگانی برادرش شروع بسخن‌کرد . امانسئوالات پی‌یر ونگاه ناراحت وحریصانه ولرزش اعضای صورت او شاهزاده خانم‌را بتشریح جزئیاتی واداشت که‌ازیادآوری آن‌حتی درخیال خودبیم‌داشت.

پی‌یر تمام‌پیکر خودرا بجانب شاهزاده‌خانم ماریاخم‌کرده بود وآزمندانه بداستان او گوش‌میداد و میگفت :

ــ آری، آری، اینطور، اینطور... آری، آری! پس‌او آرامش یافت ؟ ملایم شد ؟ او همیشه باتمام نیروی روحی‌خود درجستجوی آن‌بودکه انسان‌کاملی باشد و بنابراین نمیتوانست از مرك بترسد . نقائصی که داشت ــ اگرچنین نقائصی موجود بود ــ ازنهاد اوسرچشمه نمیگرفت‌پس او ملایم شده‌بود ؟

وناگهان رو بناتاشا کرد وبچشمهای پر ازاشك اونگریست‌وگفت:

ــ چه‌سعادتی که‌اوباشما ملاقات‌کرد !

عضلات صورت ناتاشا لرزید . چهره درهم‌کشید ولحظه‌ای چشم‌فرو انداخت . ناگهان متزلزل‌شد که‌باید سخنی بگوید یانگوید؟

پس باصدای آهسته‌ای که باءعمیقی شبیه بودگفت :

ــ آری، سعادت بزرگی بود . بیشك برای‌من سعادت بزرگی‌بود (لختی خاموش شد) واو . او... اونیز درآن‌لحظه که من‌نزداو رفتم‌گفت‌که درآرزوی این‌ملاقات بوده‌است ...

صدا درگلوی ناتاشا شکست وصورتش گل‌انداخت، دستهایش را روی زانوگره کرد وظاهراً بخود فشارآورد ناگهان سربرداشت وشتابان شروع بسخن‌کرد ولرزان‌ونفس‌زنان‌گفت :

ــ ماوقتی ازمسکو خارج شدیم‌هیچ‌چیز نمیدانستیم. من جرأت‌نداشتم دربارهٔ او تحقیق کنم. ناگهان سونیا بمن‌گفت‌که اوهمراه ماست . من‌هیچ تصورنمیکردم ، نمیتوانستم پیش خــود مجسم‌کنم‌که اودرچه حال است . من‌فقط میخواستم اورا ببینم‌وبااوباشم.

ناتاشا بی‌آن‌که بکسی مجال سخن‌دهد آنچه راکه هرگز برای‌کسی حکایت نکرده بود یعنی‌آنچه راکه درسه‌هفته مسافرت و توقف دریاروسلاول بروی‌گذشته بودحکایت‌کرد.

پی‌یر بادهان‌باز بسخنان ناتاشا گوش‌میداد وبرای این‌رنجی‌که اکنون ازنقل‌اینواقعهٔ غم‌انگیز میبرد برحالش رقت‌میکرد.

شاهزاده خانم‌ماریا برای‌جلوگیری ازاشك خود چهره درهم‌کشیده کنار ناتاشا نشسته بود وبرای نخستین‌بار بداستان این‌سه روز آخرعشق برادرش‌باناتاشا گوش میداد.

نقل این‌داستان شکنجه‌آمیز وشادیبخش ظاهراً برای‌ناتاشا لازم‌بود .

اودرداستان خود کوچکترین جزئیات‌را باعمیقترین اسرارنهانی قلب‌خود درهم‌میآمیخت وبنظر میرسید که هرگز نمیتواند آنرا به‌پایان برساند. چندبار یك‌مطلب‌را تکرارمیکرد.

دراینحال ازپشت‌در صدای‌دسال برخاست که می‌پرسید آیانیکولوشکا میتواندبرای‌گفتن شب‌بخیر وارد اطاق‌شود ؟

ناتاشا گفت :

ـ خوب، تمام‌شد تمام...

ودرآنموقع که نیکولوشکا وارد اطاق‌شد شتابان ازجابرخاست وتقریباً بجانب در دوید. اماسرش بدری بسته‌که جلوی آن‌پرده‌ای آویخته بود خورد وبانالهای که‌معلوم نمیشد از درد سریا ازاندوه است ازاطاق‌بیرون رفت.

پی‌یر بآن درکه ناتاشا ازآن خارج شده‌مینگریست ونمیدانست که‌چرا ناگهان دراین جهان فراخ تنهامانده؟

شاهزاده خانم ماریا پی‌یررا متوجه برادرزادهٔ‌خود که وارداطاق میشد ساخت واورا از وضع پریشانی وتفرقهٔ خیال‌بیرون آورد.

نیکولوشکا که به پدرش شباهت داشت دراین دقیقهٔ هیجان ورقت قلب‌پی‌یر را چنان برانگیخت که‌صورت‌کودك‌را بوسید وشتابان ازجابرخاست ، دستمالش راازجیب درآورده بسوی پنجره رفت . پی‌یرمیخواست باشاهزاده خانم خداحافظی کند اما شاهزاده خانم ماریا او را نگهداشت وگفت :

ــ نه، من‌وناتاشا گاهی تاساعت‌سه‌بعدازنیمه‌شب نمیخوابیم. خواهش‌میکنم‌بمانید‌دستور میدهم شام‌را بیاورند . برویدپائین، مانیزهم‌اکنون خواهیم‌آمد.

قبل ازآنکه پی‌یر ازاطاق خارج‌شود ، شاهزاده‌خانم‌ماریابوی‌گفت :

ـ این‌اولین‌باری است‌که ناتاشا درباره‌او چنین‌سخن گفته‌است.

۱۷

پی‌یررا باطاق غذاخوری بزرك وروشن هدایت کردند. چنددقیقه بعد صدای پابگوش رسید وشاهزاده خانم ماریا وناتاشا باطاق واردشدند . ناتاشا باآنکه دوباره‌قیافهٔ جدی بخود گرفته‌بود وتبسم نمیکرد ، آرامش داشت. شاهزاده خانم‌ماریا وناتاشا وپی‌یرحالتی‌را داشتند که معمولا پس‌از ختم گفتگوی جدی‌وتأثرآوری برانسان چیره‌میگردد

ادامهٔ گفتگوی سابق امکان پذیرنبود. باسخن گفتن از موضوعهای مبتذل وجزئی‌نیز شرم‌آور مینمود ، خاموشی گزیدن‌هم نامطبوع وناراحت کننده بود ، زیراانسان رغبت بسخن‌گفتن دارد ومعلوم میشد که این‌سکوت ساختگی است . خاموش‌بسوی میزغذا رفتند . خدمتکاران‌صندلی هارا برای آن‌ها جابجا کردند . پی‌یردستمال سفرهٔ سررا بازکرد وچون‌مصمم‌بود که سکوت را بشکند بشاهزاده خانم ماریا وناتاشا نگریست.هررو ظاهراً نیزدرهمان‌موقع مصمم‌بودندسخن‌بگویند زیرا درچشم هردو برق‌خرسندی ونشاط زندگانی واعتراف باین‌حقیقت که جزاندوه وغم درجهان شادمانی نیزوجود دارد بدرخشیدن‌آمد.

شاهزاده‌خانم‌ماریا گفت:

ـ کنت! شماودکا میخورید؟

این‌کلمات ناگهان سایهٔ گذشته‌را ازخاطر ایشان‌دور کرد .

شاهزاده‌خانم ماریا گفت:

ـسرگذشت‌خودرا حکایت کنید! دربارهٔ شما داستانهای عجیب‌وباورنکردنی‌نقل‌میکنند.

پی‌یر بالبخند ملایم تمسخرآمیزی که اینك عادت‌اوشده‌بود جواب‌داد:

ـ برای خودم نیزعجائبی‌را نقل میکنند که حتی درخواب‌هم آنرا ندیده‌ام.چندروزپیش ماریاآبراموناً مرابخانه خود دعوت کرد وپی‌درپی داستان‌هائی‌را ازحوادثی که برمن گذشته است یاظاهراً می‌باید بگذرد‌برای‌من گفت . استپان‌استپانیچ‌نیزبمن تعلیم‌میداد که چگونه بایدسرگذشت خودرا حکایت کنم . ورویهم من‌متوجه شده‌ام که جالب‌بودن بسیارمطبوع است وکار آسانی است

اینك من‌مرد جالبی‌هستم، همه‌مرا بخانهٔ خودمیخوانند و برای من‌داستان‌هائی را نقل می‌کنند •

ناتاشا تبسم کرد وخواست سخنی بگوید.

شاهزاده خانم ماریاحرفش‌را بریده گفت:

ـ ماشنیده‌ایم که شمادرمسکو دومیلیون روبل خسارت‌دیده‌اید . صحیح‌است؟

پی‌یر گفت :

ـ اماثروت‌من سه‌برابر شده‌است .

پی‌یر باآنکه درنتیجهٔ پرداخت قروض همسرش وازوم تجدید ساختمان خانه‌های‌مسکو قسمت اعظم ثروت خویش‌را ازدست داده‌بود بازپیوسته میگفت که دارائیش سه‌برابر شده است .

پی‌یر میخواست بجد بگوید:

ـ آنچه بیشك بدست‌آورده‌ام، آزادی است ...

اما چون‌دریافت که‌این سخن فوق‌العاده خودپسندانه است ازبیان‌آن‌منصرف‌شد.

ـ شماساختمان میکنید؟

ـ آری، ساولیچ امر کرده است...

شاهزاده خانم‌ماریا گفت :

ـ آیاهنگام توقف درمسکو هنوز ازوفات کنتس اطلاع نداشتید؟

اما بیدرنك چهره‌اش‌سرخ‌شد، زیرادریافت که باطرح این‌سئوال پس ازاظهارات پی‌یر دربارهٔ اینکه آزادشده است سخنان اورا بمفهومی که‌شاید منظوروی‌نبوده تعبیر کرده‌است.

پی‌یر که‌ظاهرا تعبیرشاهزاده خانم ماریارا ازیادآوری آزادی خود زشت و ناشایسته تلقی‌نکرده‌بود جواب‌داد:

ـ نه، من‌این خبررادرآریول شنیدم ونمیتوانیدتصور کنید که‌چه‌تأثیر عجیبی‌درمن کرد!

پس بناتاشا که باچهرهٔ کنجکاو منتظربود بشنود که او چگونه از همسرش یاد میکند نگریسته شتابان گفت:

ـ مازن وشوهر نمونه نبودیم . امااین‌مرك مرا تکان داد . وقتی دونفر نزاع می‌کنند همیشه هردو گناهکارند . امابارگناه انسان یکمرتبه درمقابل کسی که دیگروجود ندارد فوق‌العاده سنگین میشود . وبعلاوه چنین مرگی . . . بدون دوست ، بدون تسلی . من به‌حال او بسیار بسیار متأثرم .

پی‌یرسخنش راتمام‌کرد وآثار خرسندی وموافقت درچهرهٔ ناتاشا مشاهده نمود.

شاهزاده‌خانم‌ماریا گفت :

ـ آری، حال‌شما مجرد ویکی‌از خواستگاران هستید.

پی‌یر ناگهان چون‌شلهٔ گل‌سرخ‌شدومدتی کوشید بناتاشا نگاه‌نکند. ولی‌هنگامیکه‌دوباره بناتاشا نگریست قیافهٔ وی‌سرد وخشن وحتی ، چنانکه بنظرپی‌یر رسید، تحقیرآمیزبود.

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ـ اماچنانکه ماشنیده‌ایم گویا شما ناپلئون‌را دیده‌اید وبااو گفتگو کرده‌اید؟

پی‌یر خندان جواب‌داد:

ـ هرگز! همیشه همه تصور میکردند که اسیر بودن یعنی مهمان ناپلئون بودن . من نه‌تنها اوراندیدم بلکه حتی وصف‌اوراهم نشنیدم. من‌دراجتماع بسیاربدتری بسر میبردم.

شام‌بپایان‌رسید. پی‌یر که نخست ازنقل‌داستان اسارت‌خود امتناع‌میکرد رفته رفته بنقل این‌داستان وادارشد.

ناتاشا با لبخند ملایمی ازوی پرسید :

ــ اما آیا حقیقت دارد که شما برای کشتن ناپلئون درمسکو مانده‌بودید ؟ من‌در آنموقع که در کنار برج سوخاروا باشما مصادف‌شدم این‌مطلب را حدس‌زدم . یادتان هست ؟

پی‌یر اعتراف کرد که این موضوع حقیقت داشت و بواسطهٔ این‌سئوال رفته‌رفته ناچار شد پرسشهای شاهزاده خانم ماریا و مخصوصاً ناتاشا را جواب دهد و بنقل جزئیات ماجرای خود بپردازد .

نخست همچنانکه بمردم و بخود با تمسخر مینگریست داستان خود را نیز با تمسخرحکایت میکرد . اما بعد ، هنگامیکه بنقل‌حوادث وحشتناك ورنج و شکنجه‌ای که دیده بود رسید،بی‌اختیار از خودبیخود شد وبا هیجان فرونشاندهٔ کسیکه در عالم‌خیال‌دوباره از تأثرات‌شدید گذشته‌یادمیکند سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا لبخندملایمی برلب داشت وگاهی به‌پی‌یر وزمانی بناتاشامینگریست. او در تمام این داستان فقط‌پی‌یر و مهرو عطوفت اورا میدید . ناتاشا سر را روی دستها تکیه داده با قیافه‌ای که با نقل قسمتهای داستان تغییرمیکرد‌بر پی‌یر خیره‌شده‌بودوظاهراًدرعالم خیال میپنداشت که این‌حوادث برخودش گذشته است . نه تنها نگاه ناتاشا بلکه اظهارشگفتی و پرسشهای کوتاه وی‌نشان میداد که مقصودو منظورپی‌یر را دریافته است و نه فقط آنچه را که او حکایت میکند درك می‌نماید بلکه‌آنچه را هم که پی‌یر نمیتوانست بوسیله کلمات بیان کندمیفهمید. پی‌یرداستان خودرا‌با‌آن کودك‌وزن که‌برای‌دفاع‌ایشان‌باسارت‌افتاد شروع نمود وچنین حکایت کرد:

ــ این منظره بسیار وحشتناك بود ، اطفال را رها‌کرده بودند ، عده‌ای در آتش ...... در مقابل چشم‌من کودك را ازمیان آتش بیرون کشیدند..... میدیدم که چگونه‌فرانسویان اموال زنان را چپاول میکردند وگوشواره ها را از گوششان میکندند ....

پی‌یر سرخ شدومکث کرد .

ــدر اینحال یکدسته گشتی آمدند و تمام مردان را باستثنای غارت شدگان توقیف کردند منهم در میان توقیف شدگان بودم .

ناتاشا گفت :

ــ بی‌شك تمام ماجرا را برای‌ما حکایت نکرده‌اید ؟ . بیشك شما عملی ... عمل خوبی را انجام داده‌اید ؟

و خاموش شد .

پی‌یربداستان‌خودادامه داد. هنگامیکه دربارهٔ اعدام زندانیان‌سخن میگفت،میخواست ازنقل جزئیات وحشتناك آن‌صرف‌نظر کند . اماناتاشا اصرار کرد که‌او باید تمام داستان رابگوید.

پی‌یر میخواست سرگذشت‌کاراتایف را نیزنقل کند (او دیگر از سر میز برخاسته بودودر اطاق قدم‌میزد وناتاشا اورا همچنان مینگریست) اما منصرف‌شد .

ــ نه ، شما نمیتوانید دریابید که من‌از این مرد بیسواد ــ این موجود ساده ــچه چیز ها آموخته‌ام .

ناتاشا گفت :

ــ نه ، نه ! بگوئید . پس اوکجاست ؟

ــ او را تقریباً در برابرچشم من‌کشتند .

پس‌پی‌یر بشرح ایام اخیرعقب نشینی قشون فرانسه و بیماری کاراتایفو مرگ‌او پرداخت . ولی بی‌اختیار صدایش میلرزید .

پی‌یر سرگذشت خودرا چنانکه هرگز بخاطر نیاورده بود حکایت کرد . اینك گوئی سرگذشت وی مفهوم تازه‌ای را یافته‌است . دراینحال که داستان خودرا برای ناتاشا نقل میکرد آن لذترا که زنان (ولی زنان عاقل چنین نیستند بلکه هنگام استماع سرگذشتی میکوشند شنیده‌هارا بخاطر بسپارند وباآنها عقل وخردخویش را پرمایه سازند و در فرصتهای مساعدی که دست میدهد آنرا تکرار کنند یا بشیوهٔ خویش آنچه را میشنوند جرح و تعدیل نمایند و هرچه زودتر بصورت نظریات خردمندانه‌ای که گوئی ساخته وپرداختهٔ کارگاه فکری ایشان است باطلاع دیگران برسانند) در مردان هنگام شنیدن سخنان ایشان ایجاد میکنند ، احساس میکرد .

سبب این لذت فقط آن دسته از زنان هستند که استعداد وموهبت انتخاب وجذب وتحلیل بهترین نکات سخنان مردان را دارند . ناتاشا بدون دانستن این مطلب سراپا گوش شده بود و یك کلمه از سخنان پی‌یررا ناشنیده نمیگذاشت ، حتی یك ارتعاش صدا،یك تکان،یك لرزش عضلات چهره وبالاخره کوچکترین حرکت پی‌یر را ازنظردور نمیداشت . چنانکه گوئی سخنان پی‌یررا قبل از اظهارآن درك میکرد ومفهوم پنهانی تمام فعل وانفعالات روحی پی‌یررا حدس میزد .

شاهزاده خانم ماریا این‌داستان را درك میکرد و به‌آن علاقهٔ قلبی داشت ، اما اینك نکتهٔ دیگری راکه تمام توجه وی را بخود معطوف ساخته بود مشاهده میکرد ، اوامکان عشق و سعادت را میان ناتاشا وپی‌یر آشکارا میدید . واین اندیشه که برای نخستین مرتبه بخاطرش رسیده بود روانش را ازمسرت وشادمانی لبریز میساخت .

سه‌ساعت از نیمه شب میگذشت که خدمتکاران با چهره‌های اندوهناك وخشن برای تعویض شمعها باطاق آمدند اما هیچکس متوجه ایشان نشد .

پی‌یرداستان خودرا تمام کرد. ناتاشا باچشمهای زنده‌ودرخشان پی‌یررا خیره‌خیره مینگریست. پنداشتی مایل است تابقیهٔ داستان‌را که‌شاید پی‌یر نگفته بود دریابد. پی‌یرچون کسیکه ازبرخورد باسعادتی پریشان وشرمگین میشود گاهی بوی می‌نگریست و دراین اندیشه بود که اینك موضوع گفتگورا چگونه تغییر دهد . شاهزاده خانم ماریا خاموش بود و هیچیك از ایشان توجه نداشت که سه‌ساعت ازنیمه شب میگذرد وديگر بايد خفت .

پی‌یر گفت :

ــ از بدبختی و رنج سخن میگویند . اما اگراینك،درهمین لحظه بمن بگویند:آیامیخواهی همان باشی که قبل از اسارت بودی یاحاضری‌دوباره تمام اینمراحل را ازنوبگذرانی ؟جواب‌میدهم که ترا بخدا بگذارید باردیگر اسیرباشم‌وگوشت اسب بخورم ماتصور میکنیم که بمجرددورافتادن ازمسیرعادی زندگانی خود همه چیز برای ماپایان میرسد . در صورتیکه تازه‌آن موقع چیزهای نووخوب شروع میشود . تازمانیکه حیات وجوددارد ، سعادت نیزوجود دارد .

پس روبناتاشا کرده گفت :

ــ این مطلب را برای شما میگویم .

ناتاشا که پنداشتی بسئوال دیگری پاسخ میدهد گفت :

ــ آری،آری ! من نیزآرزوی دیگری نداشتم جزآنکه همه چیز را از نو شروع کنم .

پی‌یر بادقت بوی نگریست .

ناتاشا تأیید کرد :

ــ آری ودیگرهیچ!

پی‌یرفریاد کشید :

- صحیح‌نیست ، صحیح‌نیست : من‌تقصیری ندارم که زنده هستم و میخواهم زندگانی کنم . شماهم همچنین .

ناگهان ناتاشا سرروی دست گذاشت وبگریه افتاد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- ناتاشا ! ترا چه‌میشود ؟

- هیچ ، هیچ !

پس‌از میان‌اشك به‌پی‌یر لبخند زدو گفت :

- خداحافظ ! دیگروقت خفتن‌است .

پی‌یر برخاست و وداع کرد .

***

شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا مانند همیشه مدتی‌دراطاق خواب بایکدیگر گفتگو کردند . و دربارهٔ داستان پی‌یرسخن گفتند . شاهزاده خانم‌ماریا عقیده خودرا دربارهٔ پی‌یر اظهار نمیکرد‌ناتاشا نیزاز وی سخن نمیگفت .

ناتاشا گفت :

- خوب ! ماری ، خداحافظ ! میدانی که مابااینجهت ازاو (شاهزاده‌آندره) سخن نمیگوئیم که مبادابه‌احساسات‌خود بیحرمتی کنیم‌وبدینترتیب‌اورا فراموشش‌میکنیم .

شاهزاده خانم ماریاآهی‌عمیق برآورد وبااین‌آه صحت کلمات ناتاشا را تأیید کرد اماظاهراً باوی موافقت ننمودو گفت :

- مگرممکن‌است فراموش کرد ؟

ناتاشا گفت :

- بسیارخرسندم که امروزهمه‌چیز را بیان کردم ، دشوار ودردناك امادرهرحال مطبوع‌بود. بسیارمطبوع . من‌مطمئنم که پی‌یرنیز اورادوست میداشت ، بااینجهت بود که همه چیز را برای او حکایت کردم ..

ناگهان ناتاشا سرخ‌شده پرسید :

- راستی‌عیب نداشت که همه‌چیزرا برای اوحکایت کردم ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- برای پی‌یر ؟ اوه . نه ! راستی که چه‌آدم خوبیست!

ناگهان ناتاشا بالبخندشیطنت‌آمیزی که مدتها بود شاهزاده خانم ماریا برلبان وی ندیده بود گفت :

- ماری ؛ راستی میدانی که او فوق‌العاده پاك و صاف و تازه شده است ، درست مثل اینکه تازه از حمام بیرون آمده باشد . میفهمی ؟ گوئی اخلاق خود را هم در حمام شستشو داده، صحیح است ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- آری ، چیزهای بسیار کسب کرده است .

- نیمتنهٔ کوتاه وموهای کوتاه او ... خوب ، درست مثل اینکه از حمام در آمده . . . پاپاگاهی ...

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- من‌حال‌خوب میفهمم که چرا او (شاهزاده‌آندره) هیچکس‌رابانداز‌هٔ پی‌یردوست‌نمیداشت؟

ـ آری ، ودرضمن پی‌یر بااو تفاوت بسیاردارد . میگویندمردان وقتی بایکدیگردوست میشوند که تفاوت فاحشی باهم داشته باشند . باید این گفته صحیح باشد . آیا صحیح است که پی‌یر با او کاملا تفاوت دارد ؟

ـ آری ، اما جوان بسیارخوبیست !

ناتاشا جواب داد :

ـ خوب ، خداحافظ !

وهمان لبخند شیطنت آمیز ، گوئی فراموش شده باشد ، مدتی برچهره اوباقی ماند.

۱۸

پی‌یرآن شب مدتی نتوانست بخوابد . دراطاق بالا و پائین میرفت ، گاهی با چهرهٔ درهم کشیده میاندیشید وزمانی بی‌اختیار شانه‌هارا بالا میانداخت و تکانی بخود می‌داد ، گاهی لبخند سعادت برلبش نقش می‌بست .

او در بارهٔ شاهزاده آندره وناتاشا ودر بارهٔ عشق آن‌دومی‌اندیشید وگاهی برگذشتهٔناتاشا رشك میبرد وزمانی برای این رشك و حسادت خودرا ملامت مینمود و باز دوباره خودرا بیگناه تشخیص میداد ومیبخشید، ساعت شش صبح‌شد واوهنوز دراطاق قدم میزد .

پس بخودگفت : «خوب ، چه میشودکرد ؟ اگرجزاین چاره‌ای‌نباشد ؟ چه بایدکرد ؟!پس باید چنین باشد .» وشتابان لباس ازتن بدر آورد وسعادتمند و پرهیجان بدون تردید وتزلزل در بستردراز کشید .

اوبخود گفت : «هرچند این سعادت عجیب وناممکن بنظر میرسدمعذلك بایدآنچه امکان پذیراست وضرورت دارد بجاآورم تاوسائل زناشوئی من بااوفراهم شود .»

چندروز قبل ازاینواقعه پی‌یر روز جمعه را برای عزیمت خود بپطرزبورك تعیین کرده بود روزپنجشنبه ، هنگامیکه ازخواب بیدار شد ، ساولیچ برای کسب دستور جهت بستن وسائل سفر وتوشهٔ راه نزداوآمد .

پی‌یر بی‌اختیار ازخود پرسید : « بپطرزبورك ؟ پطرزبورك یعنی چه ؟ مگر در پطرزبورك کیست؟» پس بیادآورد :«مدتی‌پیش‌ازاینواقعه قصدداشتم برای انجام‌کاری‌بپطرزبورك‌بروم.امابرای چه‌کار ؟ شاید هم بپطرزبورك بروم .» درحالیکه بچهرهٔ فرتوت ساولیچ‌مینگریست‌باخودمیاندیشید: «راستی این پیرمرد چقدر مهربان ودقیق است ! چگونه همه چیزرا بیاد دارد و در فکرهمه چیز است ! چه لبخند مطبوعی دارد !»

پی‌یرپرسید :

ـ ساولیچ ! هنوز نمیخواهی‌آزاد بشوی ؟

عالیجناب ! آزادی بچه درد من میخورد ؟ در خدمت کنت پیر ـ که‌جایش‌دربهشت باشد ـ زندگانی کردیم وازشماهم هرگز بدی ندیده‌ایم .

ــ خوب ، اما بچه‌ها ؟

ــ بچه‌هاها هم بخوبی‌وخوشی‌زندگی خواهند کرد . زیردست‌چنین‌مولائی‌میتوان‌زندگی‌کرد.

پی‌یر گفت :

ــ خوب ، اما میراث‌بران من ؟ ناگهان من‌ازدواج خواهم کرد ...

وبالبخندی بی‌اراده اضافه کرد :

آخرممکن است چنین اتفاقی بیفتد .

ــ بااجازهٔ عالیجناب‌عرض میکنم‌که اینکار بسیار خوب است .

پی‌یر باخودگفت : «این‌عمل چقدر در نظروی ساده جلوه میکند ! او نمیداند که این‌کار چه‌اندازه وحشتناك وخطرناك است . زودترازموقع یادیرترازموقع ... وحشتناك‌است !»

ساولیچ پرسید :

چه امر میفرمائید ؟ فردا تشریف میبرید ؟

پی‌یر گفت :

ــ نه ، این سفررا چندروز بتعویق میاندازم . تاریخ حرکت را نیز بعداً بتو اطلاع خواهم داد . وازمزاحمتی‌که برای توفراهم ساخته‌ام معذرت میخواهم

پی‌یردرحالیکه بلبخند ساولیچ مینگریست باخود میگفت : « اما بسیارعجیب است‌که او نمیداند که حال دیگرموضوع حرکت بپطرزبورك درمیان نیست وقبل ازهرکار باید آن‌مسأله‌حل شود . ازطرفی قطعاً میداند اما فقط چنین مینمایاندکه ازهیچ‌جا اطلاع ندارد. آیابایددراین‌باب بااوگفتگوکنیم ؟ نه ، باشد برای وقت دیگر!»

پی‌یر کنار سفرهٔ غذا بشاهزاده خانم اطلاع دادکه دیشب در خانهٔ شاهزاده خانم ماریا بوده است وگفت :

ــ میتوانید تصورکنیدکه چه‌کس‌را درآنجا دیدم ؟ ــ ناتاشاراستوارا !

شاهزاده خانم چنین وانمود ساخت که این خبر در نظرش خارق‌العاده‌تر از دیدار آنا ــ سمیونونا نبوده است .

پی‌یر پرسید :

ــ شمااورا میشناسید ؟

ــ شاهزاده خانم جواب داد :

ــ من شاهزاده خانم را دیده‌ام . راستی شنیده‌ام‌که اورا برای راستوف جوان خواستگاری کرده‌اند . این وصلت برای راستوفهابسیار خوب است . میگویندکه ایشان بکلی‌ورشکست‌شده‌اند.

ــ نه ،آیا شما ناتاشاراستوارا میشناسید؟

ــ درآنموقع فقط داستان اورا شنیدم . بسیار رقت‌انگیزاست .

پی‌یر باخود اندیشید :« نه ، او نمیفهمدویاخودرا بنفهمی میزند . بهتراست‌که بااوهم‌دربارهٔ این موضوع سخنی نگویم .»

شاهزاده خانم نیزبرای پی‌یر آذوقهٔ راه تهیه‌کرده بود .

پی‌یربخودگفت : «راستی اینان چقدر مهربانند‌که اینك باین امورکه قطعاً دیگرنمیتواند برایشان جالب باشد سرگرم میشوند ! تمام این اعمال را برای رضای من انجام میدهند . بسیار عجیب است !»

درهمانروز یکی ازافسران پلیس نزد پی‌یرآمد و گفت‌که نمایندهٔ مورد اعتمادی را برای تحویل اشیائی‌که امروز بصاحبان‌آن مسترد میشود بقصرتزار بفرستید .

پی‌یر درحالیکه بافسرپلیس مینگریست باخود گفت : «این‌مرد نیزچه افسر شایسته و زیبائیست وچقدر مهربان است ! درست دراینموقع بچنین اموری جزئی میپردازد ! ولی مردم پشت سرش میگویند که اورشوه میگیرد وازمقام‌خود سوءاستفاده میکند . چه ترهاتی! وانگهی چـرا نباید ازمقام خود سوء استفاده کند؟ اوچنین تربیت شده است ! بعلاوه این‌کار عمومیت دارد. چه چهرهٔ مطبوع ومهربانی دارد، گوئی‌هنگامیکه بمن‌نگاه‌میکندمیخندد.»

پی‌یر ناهار بخانهٔ شاهزاده‌خانم ماریارفت .

هنگامیکه درخیابان ازمقابل خانه‌های نیم‌سوخته میگذشت اززیبائی آن‌ویرانیهاتعجب میکرد . دودکش بخاری خانه‌ها ودیوارهای فروریخته‌که مناظربدیع ویرانه‌های قلعه‌های راین و آمپی‌فی تآترهای بزرگ کولوسوم رم‌قدیم‌را بخاطرمی‌آورد دنبال یکدیگر درتمام قسمت نیم سوختهٔ شهردیده میشد . سورتمه‌چیها وسرنشینان آنها ، درودگران که‌چهارچوب می‌بستند ،کسبهٔ دوره گرد دکانداران، همه‌باچهره‌های شادمان ودرخشان به‌پی‌یر مینگریستند وگوئی بوی‌میگفتند: «او هم‌آمد! ببینیم که‌عاقبت این‌چه‌خواهدشد!»

هنگام ورود بخانه شاهزاده خانم‌ماریا پی‌یردچار شك‌وتردید شدکه‌آیا دیشب دراینجا بوده وناتاشارا ملاقات کرده وباوی‌سخن گفته‌است یانه؟ بخود گفت:« شایدنیروی تصور من اینها را اختراع کرده باشد. شایدبخانه داخل شوم و هیچکس را درآن‌جا نبینم » اما هنوز باطاق وارد نشده‌بود که بتمام‌معنی ناتاشارا احساس کرد ، زیرادریافت که ناگهان اسیر شده است. او همان جامهٔ سیاه را باچینهای ظریف پوشیده وموهای خودرا مانند شب گذشته آراسته بود امادرعین‌حـال بکلی تغییر کرده بود . واگردیشب نیزچنین جلوه‌میکرد ممکن نبود پی‌یر در همان لحظهٔ ورود باطاق اورا نشناسد.

ناتاشاچنان‌بود که پی‌یر اورا تقریباً درکودکی دیده‌بود وپس‌ازآن‌بعنوان‌نامزدشاهزاده آندره میشناخت . برق شادی درچشمهای پرسان ناتـاشا میدرخشید ودرچهره‌اش‌آثارمحبت‌وشیطنت نقش بسته‌بود .

پی‌یرناهار با ایشان بود ومیخواست تمام عصررا در آنجا بسر برد اما شاهزاده خانم مـاریا برای عبادت شامگاهان بکلیسا رفت وپی‌یر نیز باوی ازخانه خارج شد .

روز بعد پی‌یر زودترآمد وپس ازصرف ناهار تاعصر درآنجا ماند. هرچند شاهزاده خانم ماریا وناتاشا ظـاهراً ازحضور این‌مهمـان شاد وخرسند بودند ، هرچند تمام‌توجه وعلاقهٔ‌زندگانی پی‌یر اینك دراین‌خانه متمرکز شده‌بود معذلك دیگر تانزدیك‌عصر مطالب گفتنی تمام شده‌بود و گفتگوی ایشان پیوسته ازموضوعی بموضوع دیگر کشیده میشد واغلب قطع‌میکردید . پی‌یرآنروز تاپاسی ازشب گذشته نشست چنانکه شاهزاده خانم ماریا وناتاشا بیکدیگر مینگریستند و ظاهراً منتظربودند که‌آیااو خواهدرفت‌یانه؟ پی‌یرمتوجه این‌نگاه شداما نمیتوانست آن‌خانه‌راترك‌گوید: پریشان ومضطرب بنظر می‌رسید اما همچنان نشسته بود، زیرانمیتوانست برخیزدوبرود.

شاهزاده‌خانم ماریا دریافت که پی‌یر بزودی نخواهدرفت ، ناچار ازجا برخاست وازدرد سرشکایت کرده خواست شب‌بخیری بگویدوبرود . وازپی‌یر پرسید:

ـ پس‌فردا شما بپطرزبورك خواهید رفت؟

پی‌یرباتعجب، چنانکه‌گوئی رنجیده خاطرشده‌است، شتابان گفت:

ـ نه، من‌نخواهم‌رفت. آری ... نه ! ... بپطرزبـورك ؟ فرداحرکت می کنم . امـا وداع نمیکنم .

وباچهرهٔ گل انداخته درمقابل شاهزاده‌خانم ماریاایستاده بسخن‌افزود:

ـ سری بشمامیزنم که اگر کاری درپطرزبورگ‌داشته باشیدانجام‌دهم.

ناتاشا بوی‌دست داد وازاطاق خارج‌شد ، برعکس شاهزاده خانم‌بجای آنکه از اطاق بیرون‌رود خودرا روی صندلی راحت افکند وبانگاهی‌عمیق وتابناك باکنجکاوی به‌پی‌یر نگریست . بنظر میرسید که ظاهراً خستگی چند لحظه قبل مرتفع شده است . شاهزاده خانم دشوار و ممتد نفس‌میکشید ، گوئی‌خودرا برای‌مباحثهٔ مفصلی آماده‌میسازد.

بادور شدن‌ناتاشا تمام پریشانی واضطراب پی‌یر فورا ازمیان‌رفت وکنجکاوی وهیجان جایگزین آن‌شد . شتابان صندلی‌راحت را نزدیك شاهزاده خانم ماریاکشید وبشاهزاده‌خانم‌ماریا که‌بدون واسطه کلمات بلکه‌بانگاه ازوی سئوال‌میکرد، چنین‌جواب داد:

ـ آری، من میخواستم مطلبی‌را بشمابگویم . شاهزاده خانم، بمن‌کمك کنید! تکلیف‌من چیست؟ آیا میتوانم امیدوارباشم ؟ شاهزاده خانم ، دوست‌من، بسخنانم گوش بدهید . من همه چیز را میدانم . میدانم‌که لیاقت و شایستگی اورا ندارم . میدانم‌که اکنون گفتگو دراین‌باره امکان پذیرنیست . اما میخواهم چون‌برادری‌اورادوست داشته باشم. نه، من‌اینرا...نمیخواهم، نمی توانم ...

پس خاموش شد وچشم وصورت خودرا بادست پوشاند ودرحالیکه‌ظاهراً می کوشید تا مفهوم ومربوط سخن‌بگوید گفت:

ـ خوب! من‌نمیدانم که ازچه‌موقع اورا دوست میدارم . امافقطاو، تنها اورا درتمام دوران زندگانی خود دوست داشته‌ام وباندازه‌ای دوست دارم‌که بدون او نمی توانم زندگانی را تصور کنم . جرات ندارم‌که دراین‌موقع ازوی خواستگاری‌کنم امااین اندیشه‌که شاید او بتواند همسر من‌بشود ومن‌این فرصت... این امکان... را ازدست‌بدهم... وحشتناك است. بگوئید که آیا میتوانم امیدوار باشم؟

پس لختی سکوت کرد وچون جوابی ازشاهزاده خانم‌نشنید دست‌اوراگرفت وگفت:

ـ شاهزاده خانم‌عزیز تکلیف‌من چیست؟

شاهزاده‌خانم ماریا جواب داد:

ـ من‌درباره‌آنچه شما بمن‌گفتید میاندیشم. عقیده من‌چنین‌است . حق‌باشماست،دراین موقع سخن‌گفتن بااو درباره‌عشق...

شاهزاده خانم ماریا اندکی مکث‌کرد . اومیخواست بگوید : دراین‌موقع سخن گفتن بااو درباره عشق ممکن‌نیست ولی این‌سخن‌را نگفت زیرا ازدوسه‌روزپیش دریافته بود که ناگهان ناتاشا تغییر‌کرده است‌وچنانچه پی‌یر عشق خودرا بوی ابراز کند نه‌تنها رنجیده خاطر نمی‌شود بلکه برعکس مشتاق وآرزومند شنیدن آن‌نیزهست.

بااینحال شاهزاده خانم‌ماریاگفت:

ـ اینك نمیتوان‌بااو...سخن‌گفت.

ـ خوب، پس‌تکلیف من‌چیست؟

شاهزاده خانم ماریاگفت :

ـ انجام این‌کار را بمن‌واگذار کنید. من‌میدانم...

پی‌یر بچشمهای شاهزاده‌خانم ماریا مینگریست ومیگفت :

ـ خوب، خوب...

ــ من میدانم که ناتاشا شمارا دوست دارد...

اما شاهزاده خانم بیدرنك سخن خود را تصحیح کرد وگفت :

ــ من میدانم که ناتاشا شمارا دوست خواهد داشت.

هنوز این کلمه رانگفته بود که پی‌یر ازجاجست وباچهرهٔ بیمزده دست شاهزاده خانم ماریا راگرفت وگفت:

ــ شما از کجا میدانید ؟ تصور میکنید که من میتوانم امیدوار باشم ؟ راستی چنین تصور میکنید؟!

شاهزاده خانم ماریا تبسم‌کنان‌گفت:

ــ آری، تصورمیکنم. شما نامه‌ای برای پدر ومادر او بنویسید و کار های دیگر را بعهدهٔ من بگذارید. در فرصت مناسبی من با ناتاشا گفتگو میکنم. من‌آرزو دارم‌که این وصلت انجام پذیرد. ودر دل احساس میکنم‌که واقع خواهد شد.

پی‌یر درحالیکه دستهای شاهزاده خانم ماریا را میبوسید میگفت:

ــ نه، چنین چیزی ممکن نیست! چقدر خوشبخت شدم ! اما چنین چیزی امکان‌ندارد.. چقدر سعادتمندم! نه، ممکن نیست!

شاهزاده خانم ماریاگفت:

ــ شما بپطرزبورك بروید . بهتر است که بروید و من برای شمانتیجهٔ اقدام خود را خواهم نوشت.

ــ بپطرزبورك ؟ مسافرت کنم ؟ آری ، خوب ، میروم . اما آیا میتوانم فردا نزد شما بیایم؟

فردای آنروز پی‌یر برای وداع آمد . ناتاشا چون روز های پیش شاداب و سرزنده‌نبود در این ملاقات‌گاهگاه که بچشم پی‌یر مینگریست‌احساس‌میکردکه اومحو میشودودیگرهیچیك‌از ایشان (پی‌یر وناتاشا) وجود ندارند بلکه‌تنها حس سعادت‌وخوشبختی موجود است. پی‌یردرهرنگاه وهر حرکت وهرکلمهٔ ناتاشا که جان ودلش را ازشادی لبریز میساخت بخود میگفت:«آیاممکن است؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست!»

چون هنگام وداع باوی دست ظریف ولاغر ناتاشا رابدست‌گرفت، بی‌اختیار مدتی بیش از اندازهٔ معمول دردست نگهداشت.

«آیا این دست، این‌صورت، این چشمها، تمام این‌گنجینهٔ زیبائی وجذابیت زنانه‌که اینك از من بیگانه‌است تا ابدبمن تعلق خواهدگرفت وهمچنان که‌من‌مالك ومحرم‌خویشتنم‌مالك‌اوومحرم او نیز خواهم شدنه، ممکن نیست!»

ناتاشا بلندبلند بوی گفت:

ــ کنت،خداحافظ!

و آهسته بسخن خود اضافه‌کرد:

ــ من بسیار منتظر شما خواهم بود!

این سخنان ساده واین‌نگاه واین حالت چهرهٔ ناتاشا موضوع خاطرات و تغییرات پایان ناپذیر وتخیلات سعادتبخش پی‌یردرمدت‌دوماهی بودکه درپطرزبورك گذراند. پی‌یربخود میگفت : «من بسیار منتظر شما خواهم بود... آری، آری! راستی او چنین‌گفت ؟ آری، من بسیار منتظرشما خواهم بود. آخ، چقدر خوشبختم ! چگونه ممکن‌است‌که من‌این اندازه خوشبخت باشم!»

۱۹

اینك در روان پی‌یر آنچه که درموقع خواستگاری از الن‌میگذشت وجود نداشت ومانند آنزمان آنچه گفته‌بود دیگر باشرم ودرد تکرار نمیکرد وبخود نمیگفت : «آخ، چراچنین‌نگفتم وچرا، چرا درآنموقع کلمات: «(۱) Jevous aime» راگفتم؟» اکنون بر عکس هریك از کلمات ناتاشا و کلمات خود را درعالم خیال تکرار میکرد وتمام جزئیات چهره ولبخند اورا بیادمیآوردو نمیخواست چیزی بآن بیفزاید ویا چیزی ازآن بکاهد.

بلکه تنها بتکرار آن میپرداخت . دراینحال بهیچوجه دراین‌باره که‌آیا عملی که‌بآن‌اقدام کرده است خوب یابد است مردد نبود ولی‌گاهگاه تردید وحشتناکی اورا آزار میداد که‌آیا تمام این‌صحنه‌ها را درخواب ندیده‌ام؟ آیا شاهزاده خانم ماریـا اشتباه نکرده است ؟ آیامن فوق‌العاده مغرور وامیدوار و متکی بنفس نیستم؟ من تصور میکنم که کار انجام شدنی است اما ممکن است ناگهان اتفاق ناگواری بیفتد، شاهزاده خانم ماریا با او دراین باب سخن‌بگوید و او تبسم‌کنان جواب دهد:

ـ«چقدر عجیب است! اوقطعاً اشتباه کرده‌است.مگراو نمیداند که اوانسان،آری‌انسان‌است ولی من ؟... من موجودی هستم‌که کاملا بااو تفاوت دارم واز اوعالیترهستم»

تنهااین‌تردید اغلب‌اوقـات خاطرپی‌یر را مکدر میساخت. دراینحال دیگرنقشه‌های‌گوناگون نیز برای خود طرح نمیکرد. زیرا سعادتی راکه درپیش‌داشت‌درنظرش باندازه‌ای باور نکردنـی مینمود که کافی‌بود این‌خوشبختی تحقق یابد تا تمام‌صور زندگانی اورا تحت‌الشعاع قرار دهد .پی‌یر بیش از این طالب چیزی نبود واین خوشبختی را پایان همه‌چیز میدانست.

ناگهان جنونی مسرت آمیز که‌پی‌یر هرگز خودرا مستعد ابتلاءبدان‌نمیدانست‌بروی‌چیره گشت، تصور میکردتمام مفهوم زندگی ، نه تنها برای او بلکه برای تمام جهان ، فقط در اطراف عشق‌او وامکان عشق ناتاشا بوی متمرکز شده است، گاهی‌چنین می‌پنداشت که مردم تنها درباره یك‌مطلب یعنی سعادت آیندهٔ او میانـدیشند ، زمانـی چنین تصور میکرد که تمام مردم مانند او شادمانی میکنند وبرای پنهان ساختن این شادمانی‌ومسرت میکوشند تاچنین وانمود کنند که‌علائق دیگری‌دارند. اودرهر کلمه ودرهرحرکت اشاره وکنایه‌ای بعشق خود میدید. اغلب اوقات کسانی راکه بااومصادف میشدند بالبخندها ونگاه‌هـای سعادتمند پرمعنی خودکه‌گوئی توافق پنهانی میان او وایشان را بیان میکرد، شگفت زده میساخت اماچون متوجه میشدکه ممکن‌است‌مردم‌ازسعادت

وخوشبختی‌او بی‌خبرباشند ، ازصمیم قلب‌بحالشان رقت‌میآورد وآرزوداشت‌که بطریقی‌بایشان‌توضیح بدهدکه‌آنچه بدان‌اشتغال‌دارندمهمل وبیهوده‌است وارزش‌دقت وتوجه‌ندارد .

هنگامیکه بوی پیشنهاد میکردند بخدمت دولت وارد شود یادرحضور وی از مسائل عمومی وسیاسی وجنك بحث‌میشد و عده‌ای میگفتندکه سعادت تمام مردمان بنتیجهٔ جنك یا فلان و بهمان مذاکرهٔ سیاسی‌بستگی‌دارد ، بالبخندی ملایم و دردناك سخن ایشان‌رامیشنید وباتذکرات‌عجیب‌خود آنان را مبهوت و متحیر میساخت . اما در نظر پی‌یر هم آنکسان‌که مفهوم حقیقی زندگانی‌یعنی احساسات اورا درك میکردند وهم‌آن تیره بختانی‌که ظاهراً باین موضوع مهم پی‌نبرده بودند و بالاخره همه مردم دراین مدت‌درپرتو انوار خیره‌کنندهٔ احساسات فروزان وی چنان‌مجسم میشدند که اوبدون‌کمترین‌کوشش وزحمت هنگام برخورد باهرکس در وجود وی‌آنچه‌خوب وشایستهٔ‌عشق ومحبت بود مشاهده میکرد .

ضمن مطالعه نوشته‌ها و اموال همسرمرحومش فقط ازاین جهت متأثربودکه الناز سعادتی که اینك او احساس‌میکند بی‌خبربود . شاهزاده واسیلی‌که در اینموقع مخصوصاً بواسطهٔمقام‌جدید و دریافت مدالهای تازه مغرور ومتکبربود در نظرپی‌یر پیرمرد احساساتی و مهربان ورقت‌انگیز جلوه میکرد .

پی‌یربعدها اغلب این دوران جنون سعادتبخش را بیاد میآورد و تمام قضاوتهائی که در این دوره راجع بمردم واوضاع‌کرده بود در نظرش همیشه راست وصحیح‌مینمود . چنانکه نه تنهابعدها ازنظریات این دوره خویش راجع بمردم و اشیاء دست برنداشت بلکه برعکس درمواقع تردید و پیدایش تضادهای درونی‌بنظریه‌ایکه دراین دوران جنون‌داشت متوسل میشد وشگفت‌آنکه این‌نظریه نیزهمیشه صحیح در میآید .

پی‌یرباخود می‌اندیشیدکه : «شایدمن در آنموقع عجیب و مضحك جلوه میکردم . اما در آنزمان چنانکه بنظر میرسید دیوانه نبودم . بلکه برعکس در آنموقع از دیگر مواقع عاقلتر و تیز بین‌تر بودم و آنچه در زندگانی‌شایسته درك و فهم بود ، درك میکردم ، زیرا ... من خوشبخت بودم .»

جنون پی‌یر این‌بودکه مانند پیشتر برای دوست داشتن مردم در انتظار مشاهده آن علل خصوصی‌که‌آنرا خصائل نیك وشایستگیهای انسانی‌مینامید نبود بلکه چون دلش ازعشق لبریز شده بود بدون‌هیچ‌سبب مردم‌را دوست‌میداشت و هرلحظه علل‌مسلم وثابتی‌راکشف‌میکردکه مردم رادر نظرش شایسته‌ولایق دوست‌داشتنی‌میساخت .

۲۰

ازهمان شب اول که ناتاشا پس‌از عزیمت پی‌یر بالبخند شادمانی تمسخر آمیز بشاهزاده‌خانم ماریا گفت که : «پی‌یر درست چنین‌مینماید که از حمام بیرون‌آمده ، نیمتنه پوشیده و موهای‌سرش راکوتاه کرده است ، آری ! ازهمان دقیقه‌حس پنهانی مقاومت ناپذیری که خوداز آن اطلاع‌نداشت درروان ناتاشا بیدار شد .

همه‌چیز ــ ازصورت وراه رفتن و نگاه‌وصدا ــ بالاخره همه‌چیز ناگهان‌دروی‌دگرگون گشت. نیروی حیات و امیدواری بسعادت که برای وی نامنتظر بود نمودار شدوگوئی از همان شب اول حوادث گذشته را فراموش کرد ، چنانکه ازآن پس حتی‌یکبار ازوضع‌خویش‌شکایت نکردویك کلمه دربارهٔ گذشته سخن نگفت ودیگراز طرح نقشه‌های مسرت‌بخش برای‌آینده بیم‌نداشت ازپی‌یراندك سخن‌میگفت اماچون شاهزاده خانم‌ماریا از وی‌یادمیکرد برقی که مدتهابود در چشمش نمیدرخشید دوباره ظاهرمیشد و لبخندعجیبی‌لبانش راچین میداد .

تغییروضع وحال ناتاشا نخست‌شاهزاده خانم ماریا را متعجب ساخت . اما چون بمفهوم آن پی‌برد ، اندوهگین‌شد . هنگامیکه‌شاهزاده‌خانم‌ماریادرتنهائی‌درباره این‌تغییرحال‌وی‌میاندیشید باخود میگفت : «آیاعشق او ببرادرم این‌اندازه سست وناپایدار بوده است که باین زودی میتواند او را فراموش‌سازد ؟» اما درمواقعی که باناتاشا بود خشمگین‌نبود وملامتش‌نمیکرد . نیروی بیدار شده حیات که برناتاشا غالب‌شده‌بودظاهراً چنان‌مقاومت‌ناپذیرونامنتظر بود که شاهزاده‌خانم‌ماریااحساس میکرد حتی‌حق ندارد تادردل خودنیز اورا توبیخ کند .

ناتاشا چنان صادقانه سراپاتسلیم این احساس‌جدید شده‌بود که‌کوشش نمیکردتاشادمانی‌و سرورخود را حتی‌دراین موقع مخفی‌سازد .

شاهزاده خانم ماریا پس‌از مذاکره باپی‌یرباطاق خود مراجعت کرد ، ناتاشا تاآستانهٔ در اطاق باستقبال وی آمد وگفت :

ـ او اظهار کرد ؟ آری ، اظهار کرد ؟

آثارشادمانی و درعین‌حال تأثری‌که عذرخواه این‌مسرت بود درچهره ناتاشاخوانده‌میشد .

ــ من‌میخواستم پشت‌درگوش‌بایستم . اما میدانستم‌که توتمام حرفها را بمن خواهی گفت.

هرچند نگاه ناتاشا گویاوهیجان‌انگیز بود و هرچند مشاهدهٔ هیجان ناتاشا شاهزاده خانم ماریارا برقت وامیداشت ، با اینحال کلمات اودرلحظه اول موجب رنجش شاهزاده خانم‌ماریاشد. زیرا بیاد برادرو عشق او افتاد .

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید : « خوب ، چه می‌شود کرد؟ او تاب‌مقاومت ندارد!» و باچهرهٔ اندوهناك و اندکی خشن‌آنچه‌پی‌یر گفته بودحکایت کرد .ولی ناتاشا چون‌شنید که‌پی‌یر قصد عزیمت بپطرزبورگ را دارد ، متعجب‌شد و گوئی مفهوم این‌سخن را نفهمیده است گفت:

ـ بپطرزبورك ؟

مشاهدهٔ چهرهٔ اندوهناك شاهزاده خانم ماریا و درك علت اندوه وی ناگهان او را منقلب ساخت و بگریه واداشت.

ناتاشا گریان گفت :

ـ ماری! بمن‌بیاموز که‌چه بایدکرد ! میترسم مبادا عمل زشتی‌را انجام دهم . هر چه تو بگوئی من انجام میدهم . بمن‌بیاموز ...

ـ تو اورا دوست داری ؟

ـ ناتاشا آهسته گفت :

ـ آری !

شاهزاده خانم ماریا کــه بواسطهٔ این اشکها گناه ناتاشا را در اظهار شادمانی ومسرت بخشیده بود گفت :

ـ پس چرا گریه میکنی ؟ من هم بااین خوشبختی توشریك هستم .

ـ این کار در این‌نزدیکیها سر نخواهد گرفت ... توجه‌کن که وقتی من‌همسر اوبشوم‌وتو به نیکلای شوهر کنی چقدر سعادتمند خواهیم بود !

ـ ناتاشا ! من از تو خواهش کرده‌ام که از این‌مقوله سخن نگوئی ! بهتراست‌در بارهٔ تو گفتگو کنیم!

پس هر دو خاموش شدند .

ولی ناگهان ناتاشا گفت :

ـ فقط چرا بپطرزبورك رفته است ؟

و خود شتابان جواب‌داد :

ـ نه ، نه ، باید چنین‌باشد ... آری ، ماری؛ باید چنین‌باشد ...

سخن آخر

قسمت اول

۱

ازسال ۱۸۱۲ هفت‌سال گذشت . امواج متلاطم تاریخ‌اروپادرسواحل خودفرونشست وظاهراً آرام شد . امانیروهای اسرارآمیز که محرك بشریت است (وباینجهت اسرار آمیز است که ماازقوانین مشخص ومعرف حرکت‌آنها اطلاعی نداریم) بفعالیت خود ادامه میداد .

با وجودآنکه‌سطح دریای تاریخ جهانی بیحرکت مینمود ، بشریت مانند زمان پیوسته پرحرکت بود . دسته‌های مختلفی ازمردم به‌یکدیگر می‌پیوستند ودسته‌هائی نیز ازهم جدامیشدند و بدین ترتیب علل‌تشکیل وتجزیه دولتها ونقل مکان ملل‌آماده میگشت .

دریای تاریخ مانند سابق ازساحلی بساحل دیگر موج نمیزد ، بلکه اعماق‌آن‌در تلاطم بود . مانندگذشته رجال تاریخ بوسیله امواج ازساحلی بساحل دیگر برده نمیشدند ، بلکه در اینموقع بنظر میرسیدکه دریك نقطه‌گرد خویش درحرکتند . مردان تاریخ که پیش‌ازاین‌پیشاپیش قشونها بوسیله صدور فرمان‌های جنك واردوکشی وپیکار ، حرکت‌توده هارا منعکس میساختند اینك این‌حرکت متلاطم رابصورت تدابیرسیاسی ودیپلماسی وقوانین‌وقرارداد هامنعکس‌می‌کردند.

تاریخ نویسان این‌دوره ازفعالیت رجال تاریخرا «ارتجاع» می‌نامند .

مورخین ضمن توصیف فعالیت این‌مردان تاریخ‌که مسبب‌آن پدیده‌ئی هستندکه بعقیده ایشان ارتجاع نامیده می‌شودبشدت‌ازآنان‌انتقادمی‌کنند. تمام مردم‌مشهورآن‌عصر، ازالکساندر و ناپلئون‌گرفته تامادام اشتال وفوتیوس وشلینك‌وفیخته وشاتوبریان ودیگران، بدادگاه خشن‌ایشان جلب می‌شوند وبمناسبت‌کمك و مساعدت خود بترقی و تجدد یا بارتجاع وعقب ماندگی تبرئه یا محکوم می‌شوند .

بنا باظهار تاریخ نویسان در این دوره در روسیه نیز ارتجاع قوت گرفته بود و تقصیر اصلی پیشرفت ورونق این ارتجاع بگردن الکساندر اول بود ، یعنی همان‌الکساندر اول‌که بعقیده ایشان مقصر اصلی‌رشد وتقویت نهضت آزادی‌خواهی دراوائل سلطنت خود و مسبب نجات روسیه بوده است .

درادبیات کنونی روسیه، ازدانش آموز رشتهٔ ادبیات گرفته تامورخ فاضل و دانشمند، هیچکس نیست که سنگ‌توبیخ خودرا بسوی آلکساندر، بسبب عملیات نادرستی که‌دراین‌دورهٔسلطنت خود انجام‌داده است ، پرتاب نکرده‌باشد!

« اوباید چنین وچنان کرده باشد . دراین‌مورد خوب عمل کرده است ودرآن مورد بد رفتار و کردار او در آغاز سلطنتش و درسال ۱۸۱۲ بسیار عالی بوده است . اما اعطای قانون اساسی بلهستان ، ایجاد «اتحاد مقدس» ، تفویض قدرت به‌آراکچیف ، تشویق گالیستین وترویج اصول عرفانی و تصوف و سپس تشویق شیشکوف وفوتیوس از طرف او بسیار بد بوده است . بامداخله درامور آرتش و منحل ساختن هنگ سمیونوف نیز عمل زشتی را مرتکب گشته است وغیره وغیره . »

برای احصای تمام انتقادات مورخین، براساس نظریه‌ها واعتقاداتشان‌درباره‌خیروسعادت بشریت ، ازالکساندر باید ده‌صفحه راسیاه کرد.

این انتقادات چه‌معنی دارد !

مگر اعمالی که مورخین آلکساندر اول‌را بسبب ارتکاب‌آن تحسین میکنند ، مانند تمایلات آزادیخواهی او دراوائل سلطنت خویش، مبارزه باناپلئون ، ثبات و پایداری که در سال ۱۸۱۲ نشان‌داد واردوکشی سال ۱۸۱۳ وآن‌اعمال موردتوبیخ مورخین نظیر : اتحادمقدس،احیای لهستان ، ارتجاع‌سال ۱۸۲۰ ازیك منشاء یعنی خصوصیات طبیعی ، طرز تربیت ، شرایط زندگی که‌شخصیت آلکساندر را بصورتی که‌بود درآورد سرچشمه نگرفته است؟

اصل وماهیت این انتقادات چیست ؟

شخیصت تاریخی نظیر آلکساندر اول ـ یعنی کسی که درعالیترین مرحلهٔ قدرت بشری‌قرار گرفته بود ، چنانکه گوئی‌کانون انوار خیره کنندهٔ تاریخ است ، کسی که تحت‌شدیدترین‌تأثیرات توطئه‌ها ونیرنگها وچاپلوسیها وخود فریبیهائی که ازقدرت جدائی ناپذیر است قرار داشت ،کسی که درهرلحظه از زندگانی خویشتن‌را مسئول حوادثی میدانست که‌دراروپابوقوع می‌پیوست ،کسی که موجود ساختگی واختراعی نبود بلکه وجودش واقعیت‌داشت ومانند دیگران عادات و شهوات خصوصی‌داشت وبنیکی وزیبائی وحقیقت علاقمندبود ـ از اینجهت هدف تیر ملامت نیست که نیم قرن پیش تقوی وپرهیزکاری نداشته است . مورخین‌ازاین لحاظ اورا ملامت نمیکنند بلکه اصل وماهیت انتقادات ایشان از وی اینست که نظریه اودربارهٔ خیروصلاح بشریت‌بنظریات‌پروفسورهای امروزکه ازجوانی بتحصیل دانش میپردازند یعنی بمطالعه کتب و استماع سخنرانیها و یادداشت خلاصه‌آن کتابها وسخنرانیها دردفترچه‌ای مشغولند شباهت نداشته است .

اما‌اگرما قبول‌کنیم‌که آلکساندراول پنجاه سال پیش در نظریات خود راجع بآنچه خیر وصلاح ملتهاست اشتباه کرده است ،بی‌اختیار‌باید قبول‌کنیم که‌نظریات تاریخ‌نویسی هم‌که امروز ازآلکساندر انتقاد میکند پس از گذشتن مدت زمانی نیزناصحیح خواهد بود . این ادعا از این جهت طبیعی‌تر وضروری‌تربنظرمیرسد که در ضمن بررسی تکامل تاریخ مشاهده میکنیم که‌باگذشتن هرسال وباظهور هرتاریخ نویس جدید این نظریه که خیروصلاحیت‌بشرچیست تغییرمیکند .

چنانکه آنچه امروز خیروصلاح بشریت بنظرمیرسد پس ازده‌سال دیگر ممکن است شرو بدبختی جلوه کند یابرعکس ، بعلاوه‌درعصرمعینی ازتاریخ نیزنظریات کاملامتضادی را راجع بآنچه خیر وآنچه شر بوده است ، مشاهده مینمائیم . عده‌ای تفویض قانون اساسی بلهستان و ایجاد «اتحاد مقدس» را از خدمات برجسته آلکساندر میدانند و دیگران اورا بسبب همین اعمال انتقاد میکنند .

دربارهٔ اعمال آلکساندر و ناپلئون نباید گفت که اعمال ایشان مفید یا مضر بوده است ، زیرا نمیتوانیم بگوئیم که آنها بچه سود رسانده و بچه زیان وارد آورده‌است .

اگر این اعمال مورد پسند کسی نباشد تنها بسبب عدم تطابق آن با تصور و استنباط محدود وی دربارهٔ خیر و صلاح بشریت است که در نظرش پسندیده جلوه نمیکند . اگر بنظر من نگهداری خانهٔ پـدرم در مسکو درسال ۱۸۱۳ یـا حفظ افتخار آرتش روس یا رونق دانشگاه پطرزبورگ یا دانشگاههای دیگر یا قدرت و عظمت روسیه یا تعادل قوا در اروپا یا نوع خاصی از تجدد فکر و ترقی و پیشرفت تمدن در اروپا خیر و صلاح باشد ، باید اعتراف کنم که فعالیت هر رجل تاریخی علاوه بـر این هدفها دارای هدفهای عمومیتر دیگر نیز بوده است که دسترسی بآن برای مـن مقدور نیست .

اما فرض کنیم که باصطلاح علم، امکان آشتی دادن تمام تضادها و مقیاس لایتغیر نیکی وزشتی برای سنجش رجال و حوادث تاریخی را در اختیار داشته باشد .

فرض کنیم که آلکساندر میتوانست در تمام موارد بصورت دیگر عمل کند . فرض کنیم کـه او بدستور کسانیکه اینك از او انتقاد میکنند ،کسانیکه علم شناسائی هدف نهائی حرکت بشریت را تعلیم میدهند ، یعنی مطابق آن برنامهٔ ملیت و آزادی و برابری و ترقی (ظاهراً جز اینها دیگـر چیزی وجود ندارد) که منتقدین امروزی بدستش میدادند عمل میکرد. فرض‌میکرد که‌این برنامه درآن موقع تنظیم شده بود و اجرای آن امکان داشت و آلکساندر طبق آن عمل میکرد . پس در آنموقع فعالیت تمام آن مردمی که با تمایلات حکومت آنزمان مخالفت میکردند ، فعالیتی که بعقیدهٔ تاریخ نویـسان خوب و مفید بوده است ، چه‌میشد ؟ در اینصورت این فعالیت وجود نداشت ، زندگانی‌وجود نداشت ، هیچ‌چیز وجود نداشت .

هرکس تصور نماید که زندگانی بشر را ممکن است با اصول‌عقل ومنطق‌اداره کرد، امکان زندگی را نفی مینماید .

۲

اگر بشیوهٔ تاریخ نویسان قبول کنیم که مردمان بزرگ، بشریت را در راه حصول بهدفهای معینی مانند عظمت روسیه یا ترقی فرانسه، یا تعادل قوا در اروپا، یا نشر عقاید انقلابی، یا ترقی و پیشرفت عمومی، یا هدفهای بزرگ دیگر هدایت‌میکنند، در اینصورت توضیح و تفسیرمظاهر تاریخ بدون استمداد از مفاهیم تصادف و نبوغ امکان‌پذیر نیست.

اگر هدف جنگهای آغاز این قرن در اروپا عظمت‌وبزرگی روسیه بود، در اینصورت این هدف میتوانست بدون جنگهای قبلی و بدون هجوم فرانسویان نیز حاصل شود. اگرهدف، عظمت و بزرگی فرانسه بود، در اینصورت این هدف نیز میتوانست بدون انقلاب و بدون امپراطوری حاصل شود. اگر هدف، نشروترویج عقاید معینی بود، در اینصورت چاپ و نشر کتاب این عمل را میتوانست بمراتب بهتر از سرباز انجام دهد. اگرهدف، ترقی و پیشرفت تمدن باشد، در این صورت بسهولت میتوان تصورکرد که بجز کشتار مردم وانهدام اموال وثروتشان‌طرق‌ووسائل مؤثرتر دیگری برای توسعه و ترویج تمدن وجوددارد.

پس چرا جریان حوادث چنین بود و مسیردیگری‌راطی نکرد؟

تنها بدلیل اینکه چنین روی داد. تاریخ میگوید: «تصادف این وضع را بوجودآورد و نبوغ ازآن استفاده‌کرد.»

اما تصادف چیست‌ونبوغ کدامست؟

کلمات تصادف و نبوغ چیزی‌راکه حقیقه وجودخارجی داشته باشد مشخص نمیکند و باین جهت نیز نمیتواند مفهوم معینی‌داشته باشد. این‌کلمات تنها وسیلهٔ توضیح و تفسیر مظاهر معینی، آنهم تا حدود معین ومشخصی، است‌وبس.

من علت وقوع فلان پدیده را نمیشناسم و حتی عقیده دارم‌که نمیتوانم علت آنرا بشناسم. باینجهت بی‌آنکه بخود زحمت‌کشف‌آن علت را بدهم فقط میگویم: «تصادف» است. من نیروئی را مشاهده میکنم‌که اثراتی از آن بروز میکند‌که بااثرات متوسط نیروی بشری قابل سنجش نیست وچون نمیدانم این پدیده را بچه تعبیرکنم، میگویم: «نبوغ» است.

بنظر یك گله گوسفندآن‌گوسفندی‌که هر روز عصر چوپان برای خوردن‌خوراك او رابآخور مخصوص میبرد و در نتیجه چاقتر از دیگران میشود باید نابغه جلوه‌کند. و این وضع که هر شب

مخصوصاً همین گوسفند را بجای هدایت بآمحل عمومی گوسفندان بآخور پراز جو میرانند ومخصوصاً همین گوسفند چاق و فربه را برای فراوانی گوشتش ذبح میکنند باید در نظرسایر گوسفندان بصورت ترکیب خاصی از نبوغ او با رشته‌هائی از تصادفات خارق‌العاده جلوه نماید.

اما فقط کافیست گوسفندان از این اندیشه دست بردارند تا دریابندکه آنچه بر سرشان میآید تنها برای نیل بهدفهای گوسفندی آنها روی نمیدهد. کافیست قبول کنند حوادثی که بر ایشان میگذرد هدفهائی داردکه برای آنان مفهوم نیست تا بیدرنگ وحدت و ارتباط میان حوادثی راکه برگوسفند چاق شده واردآمده درک کنند. اگرآنها نفهمند که بچه منظورآن برهچاق وفربه میشود لااقل خواهند دانست که آنچه برای آن گوسفند روی میدهد برحسب اتفاق و نادانسته نیست و پس از درک این مطلب دیگر بهیچیک از مفاهیم تصادف و نبوغ احتیاج نخواهند داشت.

اگر ما از ادعای شناسائی و هدف آنی و قابل درک صرف نظر نمائیم واعتراف کنیم که هدف نهائی بیرون از حدود عقل و فهم ماست، جنبه‌های منطقی و مصلحت زندگی مردان تاریخ را مشاهده خواهیم کرد و علل اعمالی که از ایشان سر زده و بنظر مافوق اعمال بشر عادی جلوه‌میکند کشف خواهیم نمود و دیگرهرگز بکلمات تصادف و نبوغ نیازی نخواهیم‌داشت.

تنها کافیست قبول کنیم که هدف جنبش‌های ملل اروپائی برما معلوم نیست و فقط از واقعیت کشتار وآدمکشی در فرانسه و ایتالیا وآفریقا و پروس و اطریش و اسپانیا و روسیه اطلاع‌داریم و میدانیم که جنبش از مغرب بمشرق وازمشرق بمغرب ماهیت عمومی این حوادث را تشکیل میدهد، تا نه‌تنها بجستجوی نبوغ و خارق‌العادگی در خصائل اخلاقی ناپلئون وآلکساندر نیاز نداشته باشیم بلکه درصدد این اندیشه نیز بر نیائیم که آلکساندر یا ناپلئون بامردم دیگر تفاوتی داشته‌اند. در صورت اعتراف باین‌حقیقت دیگر نه‌تنها ضرورت ندارد تا آن حوادث جزئی راکه موجب گشته است ایشان بصورتی که بوده‌اند درآیند بــا کلمهٔ «تصادف» توضیح بدهیم بلکه بخوبی واضح و آشکار خواهد شدکه تمام این حوادث جزئی بدون تردیدضروری بوده است.

اگــر از تمایل شناختن کشف هدف نهائی صرف نظرکنیم، آشکارا خواهیم فهمید که همانگونه‌که نمیتوان برای گیاه‌معینی گل و بذر دیگری متناسبتر ازآنچه مولد آنست اختراع کرد بهمینترتیب نیز تصور دو مرد دیگری‌که سراسر زندگانی گذشتهٔ ایشان با نقشی‌که تقدیر بعهدهٔ این دو نفر، یعنی آلکساندر و ناپلئون، گذاشته بود تا این درجه، حتی درجزئیات، سازگار و مناسب باشد امکان‌پذیر نیست.

۳

اهمیت اصلی حوادث اروپائی درآغاز قرن‌کنونی همانا حرکت‌جنگی توده‌های ملل‌اروپا از مغرب بمشرق وسپس از مشرق بمغرب است . نخست حرکت از مغرب بمشرق انجام گرفت و برای انجام این حرکت جنگی تا مسکو این عوامل ضرورت داشت : اولا لازم بود که این ملل بصورت گروه جنگی با چنان عظمت متحد شوند‌که قدرت تحمل تصادفات باگروه جنگی مشرق را داشته‌باشند، ثانیاً ضرورت داشت‌که از تمام سنن و عادات موجود خود چشم بپوشند ، ثالثاً در ضمن انجام این اردوکشی واجب بود که در رأس این‌گروه عظیم جنگی مردی وجود داشته باشد که بتواند هم بنام خود و هم بنام ایشان نیرنگها و تاراجها وکشتارها و آدمکشی‌هائی‌که در جریان این حرکت بوقوع میپیوست توجیه نماید ومبری جلوه دهد .

از آغاز انقلاب فرانسه تدریجاً این شرایط فراهم‌میشد : آن گروه‌قدیمی که عظمت و بزرگی کافی نداشت متلاشی شد . عادات وسنن سابق نیز از بین رفت . آرام‌آرام گروهی با اندازه‌های جدید و عادات وسنن تازه بوجودآمد وآنکس‌که میبایذ حرکت آینده را رهبری‌کند وتمام مسئولیت حوادث‌آینده رابعهده بگیرد برای انجام این‌وظیفه‌آماده‌شد .

کسی‌که هیچ معتقداتی نداشت و از عادات‌سنن بیگانه بود ونام شهرتی نداشت‌وحتی فرانسوی نبود ظاهراً در نتیجهٔ شگفت‌انگیزترین تصادفات در میان تمام احزاب خروشان و متلاطم فرانسه پیش رفت‌وبی‌آنکه بیکی ازآنها بپیوندد خودرا بمقام برجسته‌وعالی‌رسانید .

نادانی‌همگنان‌وضعف‌وحقارت‌حریفان وبی‌پردگی وصراحت دروغهاونیرنگها ومحدودیت فکر و استبداد رأی اینمرد او را در رأس قشون قرار داد . خصوصیات برجستهٔ سربازان آرتش او در ایتالیا و بیمیلی دشمنانش بجنگ وگستاخی‌کودکانه و خود رائی این مرد موجبات‌تحصیل شهرت و افتخار نظامی او را فراهم ساخت ومبالغ‌کثیری از آنچه باصطلاح تصادفات نامیده میشود همه جا راه او راهموارساخت .

خشم‌وبی‌محبتی‌گردانندگان حکومت فرانسه نسبت بوی بنفع او تمام شد، کوششهای وی در راه تغییر مسیریکه قضاوقدر برای او مقدر ساخته بود بناکامی مواجه‌گشت . در روسیه اورا بخدمت

نظام نپذیرفتند و بتحصیل مقام مطلوب در ترکیه توفیق حاصل نکرد . در جریان جنگ با ایتالیا چند مرتبه تا لب پرتگاه محو و فنا رسید ولی هربار بصورت عجیب وغیرمنتظری نجات یافت. قشون روس یعنی همان قشونی که میتوانست شهرت و افتخار او را درهم شکند بعلل دیپلماسی گوناگون تا زمانیکه او دراروپا بود به آنجاواردنشد .

هنگام مراجعت از ایتالیا در پاریس حکومت را در چنان وضع تجزیه‌وتلاشی مشاهده کردکه محو و نابودی تمام رجال شرکت‌کننده در آن حتمی و اجتناب ناپذیر بود . یگانه راه نجات‌خودش نیز از اینوضع خطرناک همانا اقدام باردوکشی بیجهت‌وبیمعنی بسوی‌آفریقا بود .

باز آنچه تصادفات نامیده میشود با وی همراه شد . چنانکه مالت شکست ناپذیر بدون شلیک یک‌تیر تسلیم‌گشت وجسورانه‌ترین و غیرعاقلانه‌ترین اقداماتش منتهی بموفقیت شد ، ناوگان دشمن‌که بعدها بیک قایق هم اجازهٔ عبور نداد بآرتش‌کامل وی راه داد . در آفریقا نسبت بساکنان کم‌و بیش بیسلاح آنجا جنایات و تبهکاریهای بیشماری بعمل‌آمد . اما مردمی‌که این تبهکاریها را مرتکب میشدند و مخصوصا رهبران ایشان بخود اطمینان میدادندکه این اعمال بسیار خوب‌وپسندیده است و اعمالی افتخارآمیزشمرده میشود و باعمال سزارو اسکندرمقدونی‌شباهت‌دارد .

آن ایده‌آل افتخار و عظمت که نه‌فقط هیچ‌چیز را برای خود زشت نمیشمرد بلکه بتمام جنایتهای خود نام افتخارو شرف میگذاشت وبآن‌اهمیت و مفهوم ما فوق طبیعی میداد – این‌ایده‌آل که محرک و هادی اینمرد و پیروان او بود در آفریقا بمقیاس وسیعی تکامل یافت . در هرکاری که بآن اقدام میکرد ، توفیق مییافت . بیماری طاعون بوی سرایت نکرد . بیرحمی وقساوت در کشتار اسیران وجدان او را ناراحت و معذب نساخت . عزیمت بیجهت وکودکانه او از افریقا که دور از حزم و احتیاط بود و رها ساختن رفقایش با بیشرمی و فرومایگی در مصیبت و بدبختی‌بنفع‌او تمام شد و دوباره ناوگان دشمن بوی اجازهٔ فرار داد . در اینهنگام که او دیگر کاملا سرمست موفقیتهای خود در ارتکاب جنایات وآماده برای ایفای نقش خود بود بدون هیچ منظور پاریس وارد شد ، آن جریان تجزیه و انهدام حکومت جمهوری که یکسال پیش میتوانست او را منهدم سازد در اینموقع بمنتهی درجهٔ خود رسیده بود وحضور او، یعنی حضورمردی‌که بهیچ حزبی بستگی نداشت ، درپاریس تنها موجبات ترقی اورافراهم‌ساخت .

هرچند او هیچ نقشه‌ای نداشت و از همه‌چیزمیترسید ، اما تمام احزاب‌بوی روی آوردند و از او تقاضای‌همکاری کردند .

تنها او با ایده‌آل افتخار و عظمت‌که در ایتالیا ومصرکسب‌کرده‌بود، با جنون‌خود پرستی، باجسارت در ارتکاب جنایات ، بابی‌پروائی در دروغگوئی خود میتوانست آنچه را که میبایست حادث شود توجیه نماید ومبری‌جلوه‌دهد .

وجود او برای مقامی‌که در انتظار آن‌بودضرورت داشت و باینجهت تقریبا بدون‌دخالت وی و باوجود تردید او ، با وجود فقدان برنامه‌وتمام اشتباهاتی‌که مرتکب‌میشد بتوطئه‌ای کشانده شدکه هدف آن بدست‌گرفتن قدرت‌وحکومت بودواین‌توطئه باموفقیت‌مواجه گردید.

او را بجلسهٔ هیأت حاکمه کشاندند . اوبگمان اینکه در خطر هلاک افتاده بیمناک میخواست از آنجا بگریزد ، ناچار خود را بحال‌غش و بیهوشی در آورد ، سخنان بیمعنائی گفت‌که‌طبعا بایستی موجب هلاک وی شود . اما هیئات حاکمهٔ فرانسه‌که پیش از این مغرور و بصیر و دوراندیش بود اینک چون دریافته بودکه نقش خود را بازی‌کرده بیش از وی پریشان شد و هیچکس‌کلماتی را که باید برای حفظ حکومت خود و محو وی‌بگوید‌نگفت .

تصادف ، میلیونها تصادف بوی قدرت داد و تمام مردم چنانکه‌گوئی با یکدیگر تبانی کرده باشند در راه تائید و تحکیم این قدرت همکاری‌کردند . تصادف رجال حکومت فرانسه را در آنموقع بچنان اخلاق متصف ساخت‌که مطیع و مقهور او شدند . تصادف روش و خلقی را در پاول اول بوجود آورد که حکومت او را برسمیت شناخت . تصادف توطئه‌ای را بضد او ترتیب داد که نه تنها بدوزیان نرساند بلکه موجب تائید و تقویت حکومت او نیز شد . تصادف درك انگلیس را بجنك او انداخت واورا وادارکرد تا بدون قصد و نقشه قبلی‌ویرا بکشد و بدینوسیله بهتر از هر دلیل دیگر تودهٔ مردم را متقاعد سازد که چون قدرت دارد پس حق هم با اوست . تصادف موجب آن شد که وی تمام قوای خود را درراه اردوکشی بانگلستان‌که ظاهراً باعث نابودی او میشد بکار برد ولی هرگز این نقشه ومنظور را عملی نسازد وبی اراده بقشون ممالك اطریشی‌که بدون پیکار تسلیم وی شد حمله ورگردد . تصادف و نبوغ‌اسباب پیروزی‌اورا درنبرد او سترلیتس فراهم ساخت و بتصادف نیز تمام مردم یعنی نه تنها فرانسویان بلکه تمام اروپا ، باستثنای‌انگلستان‌که درحوادثی که باید روی دهد شرکت نمیکرد ، با وجود وحشت و نفرت سابق از جنایات او در این موقع قدرت وحکومت وعنوانی راکه‌اوبخود بسته بود وایده‌آل عظمت و افتخار ویراکه در نظر همگان چیز عالی ومنطقی جلوه میکرد برسمیت شناختند .

قوای مغرب‌کوئی برای‌سنجش نیروی خود وزورآزمائی و تدارك حرکتی‌که در پیش داشتند چند بار در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ هردفعه قویتر و با شمارهٔ بیشتر بمشرق حرکت‌کردند . درسال ۱۸۱۱ گروهی از مردم فرانسه باملل اروپای مرکزی درهم‌آمیخته بصورت گروه عظیمی درآمدند . متناسب با افزایش این‌گروه نیروی توجیه و بزرگداشت و تبرئهٔ اعمال مردی‌که دررأس این حرکت قرار داشت رو بفزونی میرفت . در مدت دورهٔ تدارك دهسالهٔ قبل از این حرکت بزرگ اینمرد با تمام تاجداران اوربا تماس پیداکرد . حکمروایان جهان‌که جامهٔ بزرگی خود را از دست داده بودند نمیتوانستند در مقابل ایده‌آل افتخار و عظمت ناپلئون‌که مفهوم و معنی نداشت ایده‌آل‌منطقی دیگری را قراردهند و ازاین جهت درراه نشان دادن حقارت وکوچکی خود بوی بریکدیگد پیشدستی میکردند . پادشاه پروس همسر خود را برای تقاضای لطف و محبت این مرد بزرگ نزد او میفرستاد امپراطور اطریش همخوابگی این مرد را با دختران قیصران نشانهٔ لطف و تفقد خاص میشمرد . پاپ یعنی حافظ و نگهبان مقدسات مردم مذهب خود را وسیلهٔ ترقی و تعالی این مرد بزرگ قرار میداد .

ناپلئون بآن اندازه که تمام اطرافیانش او را برای قبول مسئولیت حوادثی که انجام گرفته بود و یا بعداً میبایست انجام‌گیردآماده میساخت خود درراه آمادگی خویشتن برای‌ایفای نقش خودکوشش نمیکرد .

هیچ عمل‌خلاف وتبهکاری و فریب وخدعهٔ کوچکی نبودکه از وی سربزند و بیدرنگ دردهان اطرافیانش بصورت اعمال بزرگ در نیاید . بهترین‌جشنهائی‌که ژرمنها میتوانستند اختراع‌کنندجشن پیکارهای ینا و او ئرشتات بود . نه تنها خود او بزرك بود بلکه اجداد او ، برادران‌او، ناپسران او ، شوهران خواهران وی نیز بزرك بودند . همه کارها انجام میگرفت تا او را ازآخرین قدرت منطق محروم سازد و برای ایفای نقش وحشتناکی‌که تقدیر بعهدهٔ اوگذاشته بود آماده‌کند هنگامیکه او آماده شد ،قوای جنگی وی نیز آماده بود

آرتش متجاوز چون سیلی بسوی مشرق روان شد و بمقصد نهائی خود یعنی مسکو رسید پایتخت باسانی اشغال‌شد قشون روس‌بیش از قشون دشمن درجنگلهای سابق ، ازاوسترلیتس گرفته تاواگرام ، تلفات دید . اما ناگهان بجای‌آن تصادفات و آن نبوغ‌که تاکنون از میان یك سلسله کامیابیهای متوالی او را پیوسته بجانب هدف مقدرراهبری میکرد ، عدهٔ بیشماری تصادفات معکوس

از ابتلاء بزکام دراسمولنسك تا سرمای شدید و جرقه هائی که موجب حریق مسکو شد ، ظاهر گشت وبجای نبوغ حماقت وپستی‌ودنائت بینظیری‌هویدا شد.

قشون متجاوز پا بفرار گذاشت ، یکبار دیگر برگشت و بازگریخت در اینحال دیگر تصادفات پیوسته نه بنفع او بلکه بزیان او عمل میکرد .

حرکت معکوس‌ازمشرق بمغرب باشباهت شایان‌ملاحظه‌ای بحرکت قبلی‌ازمغرب بمشرق انجام گرفت . قبل‌ازحرکت ازمشرق بمغرب همان‌کوششها وآزمایشها بعمل‌آمدکه درسالهای۱۸۰۵و۱۸۰۷ و۱۸۰۹ ، پیش‌ازشروع حرکت بزرگ ازمغرب بمشرق ، انجام‌گرفت . وبهمانترتیب تمام‌قوا بصورت گروه واحدی بمقیاس عظیمتر ترکیب یافت . تمام ملل اروپای مرکزی‌باین حرکت پیوستند. در میان راه همان تردید وتزلزل دست داد وبهمان ترتیب هرچه بمقصد نزدیکتر میشدند بر سرعت حرکت افزوده میشد .

بالاخره بمقصد نهائی یعنی پاریس رسیدند . حکومت ناپلئون واژگون و قشون او متلاشی گشت وشخص ناپلئون دیگر مفهوم و معنی نداشت . تمام اعمال او ظاهراً رقت انگیز و منفور بود اما دوباره تصادف توضیح ناپذیر ، اما این‌بار برعکس‌پیش‌وباجامه ورنگ دیگر ، بصحنه واردشد. متحدین از ناپلئون‌که اورا باعث بدبختیها ومصائب خویش میدانستند متنفر شدند . پس‌ازآنکه نیرو و قدرت او سلب شد وبتبهکاری ونیرنگبازی محکوم‌گشت قاعدة میبایست مانند ده سال پیش و یك سال پس ازآن راهزنی بیرون از حمایت قانون جلوه‌کند . اما بر حسب تصادف عجیب هیچکس این مطب را درك نکرد . نقش‌او هنوز پایان نیافته بود .

مردی راکه ده سال پیش و یکسال‌بعد راهزنی بیرون ازحمایت قانون محسوب میداشتند بجزیره‌ای‌که تا فرانسه باندازهٔ دو روز راه فاصله داشت فرستادند و حکمرانی این جزیره را بوی سپردند و گارد محافظی در اختیارش گذاشتند و گوئی بسبب خدمتی که انجام داده بود میلیونها پول نقدبوی پرداختند .

٤

جنبش ملل رفته رفته بسواحل خود باز گشت . امواج طوفان عظیم تدریجاً فرونشست و برسطح دریای آرام شده گردابهای کوچکی پدید آمد که درمیان آنها دیپلماتها ، بتصور اینکه سرانجام مخصوصاً ایشان این حرکت وجنبش را متوقف ساخته‌اند ، میچرخیدند .

اما دریای آرام‌شده ناگهان دو باره بتلاطم آمد . دیپلماتها میپنداشتند که وجود ایشان و ناسازگاری ومخالفتشان علت وموجد این‌آشوب وفتنه بوده است . ایشان جنگ بین سلاطین خود را انتظار میکشیدند . وضع در نظرشان چاره ناپذیر ر لاینحل جلوه میکرد . اما موجی که برخاستن آنرا احساس میکردند ، از آنجاکه منتظرآن بودند نزدیك نشد. این موج ازهمان نقطهٔ مبدأحرکت یعنی ازپاریس برخاست .

آخرین انعکاس حرکت ازمغرب بوقوع پیوست، همان انعکاسی که میبایست اشکالات سیاسی راکه لاینحل بنظرمیرسید حل‌کند وبنهضت جنگ جویانهٔ این دوره پایان دهد .

مردی‌که فرانسه را ویران ساخته‌بود یکه وتنها ، بدون نقشه وتوطئهٔ قبلی وبدون سرباز ، بفرانسه آمد . هر پلیسی میتوانست او را توقیف کند اما برحسب تصادف عجیب نه فقطکسی او را توقیف نکرد بلکه همه باشور وشعف از وی‌که یك روز پیش نفرینش میکردند و معلوم بودکه یکماه دیگر نیزاو را نفرین خواهندکرد استقبال نمودند .

وجود اینمرد برای ایفای نقش آخرین پردهٔ فاجعه ضروری بود .

این پرده پایان‌یافت‌وآخرین نقش‌ایفاشد . و بهنرپیشه دستور رسیدکه لباس‌خود رااز تن بیرون کند وگریم چهرهٔ خودرا بشوید وخویشتن راآنچنان‌که هست بنمایاند دیگر وجودش ضرورت‌نداشت.

سپس‌اینمرد مدت چند سال تنها در جزیره‌ای بسربرد وکمدی رقت انگیزی را در برابر خود بازی‌کرد و نیرنگ زد ودروغ گفت و هنگامیکه تبرئهٔ وی و توجیه اعمال‌او دیگر ضرورت نداشت بتبرئهٔ رفتار و توجیه کردار خود پرداخت و بتمام جهانیان نشان دادکه‌آنچه مردم قدرت خلاقه میانگاشتند (درصورتیکه دست نامرئی آن‌را هدایت میکرده) در حقیقت چه بوده است .

رژیسور درام را بپایان رساند ولباس بازیگر را از تنش بیرون‌کرد وسیمای حقیقی اورا بما نشان داده گفت :

ـ ببینید که بچه‌کس اعتقاد و ایمان داشتید سیمای حقیقی او این است ؟ آیا حال متوجه میشوید که نه او بلکه من‌شمارا بحرکت درآورده بودم ؟

اما مردم که قدرت این حرکت آنان را نابینا ساخته و قوهٔ تمیزو تشخیص را از ایشان سلب کرده بود مدتها این مطلب را درك نمیکردند .

زندگانی آلکساندر اول که دررأس حرکت مخالف ازمشرق بمغرب قرار داشت ، منطقی تر و ضروری تر جلوه میکند .

برای شخصی که دررأس این جنبش قرار گرفته و همگان را تحت الشعاع خود قرار داده بود چه خصائلی ضرورت دارد ؟

برای او حس عدالت و علاقمندی بامور اروپا ضروری بود اما علاقمندی که سنجیده باشد وبواسطهٔ علائق جزئی تاریك و مستور نگردد . ضرورت داشت که او ازلحاظ عظمت روح و نیروی اخلاق سر آمد تمام همگنان یعنی تاجداران همعصر خود باشد ، ضرور بود که وی مهربان و جذاب باشد ، لازم بود که او از ناپلئون رنجیده باشد . تمام این صفات در آلکساندر اول جمع شده بود تمام‌این‌ضروریات یاباصطلاح تصادفات بیشماردرزندگانی گذشته‌اش؛ تربیت ، تمایلات آزاد یخواهی ، مشاوران خویش ، او سترلیتس ، تیلزیت ، ارفورت آماده گشته بود .

هنگام جنگ ملی این مرد فعالیتی از خود نشان نمیداد ، زیرا فعالیت او ضروری نبود اما بمجرد آنکه لزوم جنگ عمومی اروپائی آشکار شد ، این مرد در آن لحظهٔ قاطع در مقام خود ظاهر شد و ملل اروپا را متحد ساخت و بجانب مقصود هدایت کرد .

بالاخره مقصود حاصل شد ، پس از آخرین جنگ سال ۱۸۱۵ آلکساندر در اوج قدرت ممکنهٔ بشری قرار گرفت . اما چگونه از این قدرت استفاده کرد ؟

آلکساندر اول ، بوجود آورندهٔ صلح اروپا ، مردی که از سالهای جوانی هدفی جز رفاه سعادت ملت خود نداشت و نخستین محرك و مشوق اصلاحات و تجدد خواهی وآزاد طلبی در وطن خویش بود در اینموقع که بنظر میرسید دارای عالیترین قدرت‌است و بهمین‌سبب میتواند وسائل رفاه و سعادت ملت خود را فراهم سازد، مخصوصاً در آنهنگام که ناپلئون درتبعیدگاه بااین‌فرض که اگر قدرت داشت چگونه بشریت را سعادتمند میساخت ,نقشه های کودکانه و دروغین طرح میکرد ، این مرد یعنی الکساندر اول پس از انجام رسالت تاریخی خود و درك‌این حقیقت که دست خداوند بهمراه اوست ناگهان بحقارت این قدرت زودگذر آگاه شد و ازآن روی برتافت و آنرا بدست مردم پست وزبونی که ایشانرا تحقیر مینمود سپرد و فقط گفت :

ـ « این افتخار نه بنام ما ، نه بنام ما بلکه بنام تو باشد ! » من نیز مانند شما بشری بیش نیستم . بگذارید من نیز مانند مردم دیگرزندگانی کنم‌ودر فکر تزکیهٔ نفس خود وخداوند باشم!

* * *

همچنانکه خورشید و هرآتم اثرگلولهٔ بسته‌ایست ودر عین حال فقط آتمی‌ازواحد عظیمی‌را که وسعت وبزرگی آن بوهم آدمی نمیگنجد تشکیل میدهد ـ بهمین ترتیب هرفرد دردرون خویش هدفهائی داردکه ضمن‌کوشش برای رسیدن بآنها بهدفهای عمومی که مفهوم بشر نیست خدمت‌میکند:

زنبوری که روی گلی نشسته کودکی را نیش میزند .کودك از زنبور میترسد و میگوید هدف زنبور نیش زدن‌آدمیان‌است ، شاعر ازمشاهدهٔ زنبوری که روی حقهٔ گل نشسته شیرهٔ آنرا میمکد لذت میبرد و میگوید که هدف زنبور مکیدن شهدگلهاست . کندو دار نیزکه میبیند زنبور گردهٔ گلها و شهد شیرین را جمع میکند و بکندو میآورد میگوید که هدف زنبور جمع آوری عسل است کندودار دیگری که زندگانی زنبور را از نزدیکتر مطالعه کرده و دیده است که زنبور غبار و شیره

گل را برای تغذیهٔ زنبوران نوزاد و پروردن ملکهٔ زنبوران جمع میکند میگوید که هدف زنبـور حفظ نوع خود و تنازع بقاست. گیاه شناس چون متوجه میشودکه زنبور هنگام پروازگردالقاح را ازگل نر میگیرد و بگل ماده تلقیح میکند و آنرا بارور میسازد میگویدکه هدف زنبور انجام این عمل است. دیگری‌که هنگام مطالعهٔ تکثیرگیاهان مشاهده میکندکه زنبور در این تکثیر همکاری مؤثری دارد میتواند بگویدکه هدف زنبورازدیاد و افزایش‌گیاهان است. اما هدف نهائی زنبور باهدفهای اول و دوم و سوم و نیز باآنچه عقل و خرد انسانی قادر بدرك آنست بنحو اتم و اکمل مشخص نمیگردد. هرچه عقل و خرد انسانی درکشف این هدفها پیشتر میرود بهمان اندازه عدم درك هدف نهائی وی برای او آشکارتر میشود.

انسان فقط میتواند روابط متقابل میان زندگانی زنبور و سایر مظاهرزندگانی را مطالعه نماید. این مسأله کاملا دربارهٔ هدفهای مردان تاریخ وملتها نیز صادق است.

۵

عروسی ناتاشا درسال ۱۸۱۳ با بزوخوف آخرین واقعهٔ مسرت آمیز خانوادهٔ قدیمی‌را ستوفها بود. در همانسال کنت ایلیا آندره ئیچ درگذشت وچنانکه همیشه معمول است بامرگ او ، یعنی رئیس خانواده ، این خانوادهٔ قدیمی متلاشی شد .

حوادث سال آخر عمروی ، یعنی حریق مسکو وفرار از آنشهر ، مرگ شاهزاده آندره و یأس ونومیدی ناتاشا وکشته شدن پتیاوغم واندوه کنتس رویهم رفته مانند ضربات متوالی برسر کنت پیر فرودآمد . تصور میرفت که اواهمیت ومفهوم تمام این حوادث را درك نمیکند ویاقدرت درك آنرا ندارد چنانکه میتوان گفت که کنت پیر سرخود را چنان خم میکرد که گوئی پیوسته درانتظار وتقاضای ضربات تازه‌ای است تارشتهٔ حیاتش‌را بگسلاند اوگاهی بیمناك وآشفته خاطروزمانی فوق‌العاده زنده دل وفعال بنظرمیرسید .

عروسی ناتاشا با جنبهٔ ظاهری آن توجه او را بخود مشغول ساخت . و کنت بافتخار این عروسی مجالس نهار وشام ترتیب میداد وظاهراً میخواست خود را شادمان نشان دهد . اما شادی ومسرت او مانند بیشتر بردیگران مؤثر نمیافتاد بلکه برعکس حس همدردی را درکسانی که او را میشناختند ودوست میداشتند برمیانگیخت .

کنت ایلیا آندره‌ئیچ پس‌از عزیمت بی‌یروهمسرش‌دیگر خاموش شده بود واز دلتنگی شکایت میکرد . چند روز بعد بیمار وبستری شد . ازروزهای اول بیماری باوجود تمام دلداریهای طبیبان دریافت که دیگر ازاین بستر بیماری برنمیخیزد . کنتس‌دوهفته روی صندلی راحت بالباس در بالین او بسر برد وهربارکه بشوهر خود دوا میداد ، کنت بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید زاری‌کنان دست او را میبوسید . درآخرین روز زاری‌کنان ازهمسرش وپسرش‌که درآنجا حضور نداشت بخاطر خرابی و ورشکستگی امورخانواده‌که گناه اصلی آنرا برگردن خود میگرفت تقاضای عفو وبخشایش‌کرد .

پس‌از انجام شعائر مذهبی‌آرام درگذشت وروز بعد خانهٔ اجاره‌ای را ستوفها از انبوه‌آشنایان‌که برای ادای‌آخرین احترام بمتوفی‌آمده بودند پرشد . تمام این‌آشنایان‌که بارها در خانهٔ اوغذا خورده ورقصیده وبارها بوی خندیده بودند همه یکدل ویکزبان باحال ندامت ورقت وهیجان ، چنانکه گوئی‌خود را در برابر کسی تبرئهٔ مینمایند ، میگفتند: «آری ! هرکس هرچه میخواهد بگوید

اما باهمهٔ این احوال او بهترین مردان بود ! نظیر این مردم دیگر امروز پیدا نمیشود ... بعلاوه کیست که خالی از عیب و نقص باشد ؟»

مخصوصا در آنموقع که کارهای کنت چنان درهم برهم بود که تصور عاقبت آن درسال بعد بادامهٔ این وضع مقدور نبود ، ناگهان بدرود زندگی گفت واازاین جهان فانی رخت بربست .

نیکلای باقشون روس در پاریس بود که خبر مرگ پدرش باو رسید وبیدرنگ از خدمت استعفاداد و بی آنکه منتظر جواب تقاضای خود بماند مرخصی گرفت و بمسکومراجعت کرد . یکماه پس ازمرگ کنت وضع مالی خانواده کاملا روشن شد ، جمع وامهای جزئی که وجود آنهاراحتی هیچکس حدس نمیزد مبلغ کلانی شدکه همگان را متعجب ساخت . معلوم شدکه این خانواده باندازهٔ دو برابر ثروت خود مقروض است .

خویشاوندان و دوستان نیکلای ویرا نصیحت کردند، که از قبول وراثت امتناع نماید اما نیکلای امتناع از قبول وراثت را اهانت بپدر که او را مقدس میشمرد تلقی میکرد باین جهت نمیخواست راجع بامتناع از قبول وراثت سخنی بشنود ووراثت پدر را باتعهد پرداخت تمام قروض قبول کرد .

طلبکاران که درحیات کنت تحت تأثیر مبهم وشدید محبتهای نامحدودوی مدتها سکوت اختیار کرده بودند ناگهان همهٔ بنیکلای فشار آوردند و چنانکه همیشه در اینموارد معمول است در وصول طلب خود بایکدیگر رقابت میکردند ، کسانی هم که نظیرمیتنکا ودیگران بعنوان هدیه ازکنت قبوضی دردست داشتند بیش از تمام طلبکاران فشار میآوردند وبه نیکلای مهلت نمیدادند و آرام و قرار اورا سلب کرده بودند .کسانی هم که پیرمردکه ظاهراً موجب خسارت و زیانشان شده بود (اگر زیانی وجود داشت) ترحم میکردند در اینموقع بوارث جوانی که ظاهراً در مقابل ایشان تقصیری نداشت وداوطلبانه پرداخت قروض‌را بعهده گرفته بود بیرحمانه حمله‌ور شدند .

تمام تدابیرونقشه‌های نیکلای باناکامی مواجه گشت . املاک بنصف قیمت در حراج بفروش رفت و بااینحال نیمی از قروض پرداخت نشد . نیکلای ناچار بادریافت سی‌هزارروبل ازبزوخوف شوهر خواهرش ، برای پرداخت قروض واقعی موافقت کرد و این قسمت از وام پدررا پرداخت. برای فرار از دست بقیهٔ طلبکاران که اورا در صورت عدم پرداخت طلبشان بزندان تهدید میکردند ناچار دوباره بخدمت دولت وارد شد .

رفتن بارتش که موجب ارتقاء رتبه ورسیدن بدرجهٔ سرهنگی بود امکان نداشت زیرامادرش بوی چون آخرین تکیه گاه زندگی خویش چسبیده بود. بااینجهت باوجود عدم تمایل بماندن در مسکو وشرکت در محفل کسانیکه اورا بیشتر میشناختند وباوجود تنفر ازدخول در خدمت کشوری مقامی را دریکی ازادارات کشوری قبول کرد ولباس نظام راکه بسیار دوست میداشت از تن بیرون آورد و بامادرش وسونیا درخانهٔ کوچکی درخیابان سیوتسف ورازك مسکن نمود .

ناتاشا وپی یردراینموقع درپطرزبورك زندگانی میکردند واازوضع نیکلای بخوبی مستحضر نبودند . نیکلای هنگام گرفتن پول از شوهر خواهر خود کوشید تاوضع اسف آور خود را از وی مخفی نگهدارد . وضع نیکلای مخصوصاً بدینجهت دشوار بود که با ۱۲۰۰ روبل درآمدخود نه فقط ناگزیر بود مخارج خود وسونیا ومادرش را تأمین کند بلکه میبایست زندگانی مادرش را چنان ترتیب دهد که اومتوجه نشود که ایشان درفقروفاقه بسرمیبردند. کنتس نمیتوانست امکان زندگانی بدون تجمل‌را که ازکودکی بآن خو گرفته بود درك کند وبی آنکه دریابدکه انجام تقاضاهای او برای پسرش چقدردشوار است پیوسته گاهی کالسکه‌ای برای فرستادن بدنبال آشنایان ازاو طلب میکرد وزمانی تهیهٔ اغذیه لذیذ

و گرانبها برای خود و یاشراب برای پسرش میخواست ،گاهی ازوی تقاضای پول برای تهیهٔ هدیه‌ای جهت ناتاشا وسونیا مینمود.

سونیا خانه داری میکرد واز زن عمویش مراقبت مینمود ، برای او کتاب میخواند، هوسها و نفرت پنهانی‌اورا تحمل میکرد و بنیکلای درراه اختفای فقرواستیصال خانواده ازکنتس یرمساعدت مینمود. نیکلای درازاءآنچه سونیا برای مادرش‌انجام میداد خود را مدیون وسپاسگزاروی میدانست وشکیبائی‌واخلاص وفداکاری اورا میستودامامیکوشید خود را ازوی دورنگهدارد.

دراعماق دل خود سونیا را ملامت میکردکه چرا نقصی‌ندارد وهیچ دلیل اساسی برای‌ملامت وی موجود نیست ، در وجود سونیاآنچه موجب ارجمندی مردمان است وجود داشت اما آنچه باید عشق‌نیکلای را تحریك‌کند موجود نبود ــ نیکلای نیزاحساس میکرد که هرچه بیشتربرای سونیاارزش قائل میشود بهمان اندازه دوستی‌وعشقش نسبت بوی رو بکاهش‌میرود. مضمون نامهٔ سونیا راکه‌اختیار وآزادی بوی داده بود همیشه درنظرداشت ودراین موقع باوی چنان رفتارمیکردکه گوئی‌آنچه‌میان ایشان وجود داشته است دیرگاهی‌است فراموش‌شده و بهیچوجه نمیتواند تکرارشود.

وضع نیکلای پیوسته رو بوخامت میرفت. اندیشهٔ صرفه جوئی از حقوق اداری در نظرش بصورت خواب وخیال بیهوده‌ای درآمد. اونه تنها صرفه جوئی نمیکرد بلکه برای ارضاء خواستهای مادررفته رفته زیربارقرض‌میرفت. و بهیچوجه راه فراری ازاین وضع دشوار نمیدید. دراندیشه‌ازدواج بادوشیزهٔ ثروتمندی‌که زنان خویشاوندش بوی پیشنهاد میکردند متنفربود. راه خروج دیگری ازاین وضع مرگ مادرش بودکه هرگز بخاطراو نمیرسید. دیگرنه آرزوئی‌داشت ونه امیدی . بلکه دراعماق روح وزوایای دل خود خرسندی ولذت‌آمیخته بافسردگی‌ودلتنگی‌را بواسطهٔ تحمل این‌وضع‌که قادر بشکوه‌ازآن‌نبود احساس‌میکرد. نیکلای میکوشید ازآشنایان سابق خود و ابراز همدردی و پیشنهاد کمك اهانت‌آمیز ایشان اجتناب ورزد. و از هرنوع تفریح وسرگرمی پرهیز میکرد ، حتی در خانه بجز بازی ورق با مادرش یا خاموش قدم زدن در اطاق و چپق کشیدن پشت سر هم بکار دیگری دست نمیزد . گوئی آن حالت عبوس راکه درسایهٔ‌آن قادر بتحمل این وضع بود باکوشش ودقت‌تمام حفظ میکرد.

٦

درآغاززمستان شاهزاده خانم ماریا بمسکووارد شد. ازشایعاتی که در شهرشیوع داشت از وضع راستوفها وچگونگی فداکاری پسردرراه مادرش خبریافت. شاهزاده خانم ماریاکه با خرسندی این رفتار را مؤید عشق خود بنیکلای میدانست بخود میگفت: «من ازوی جزاین انتظارنداشتم.» و با روابط دوستی و تقریبا خویشاوندی خود با تمام خانوادهٔ وی خود را موظف شمردکه بدیدار ایشان برود. اما چون روابط خود را با نیکلای در واورنژ بیاد میآورد ازاین عمل بیمناک میشد. با اینحال چند هفته پس از ورود خود بشهر با کوشش و زحمت بسیار خویشتن را آماده و بدیدار راستوفها رفت.

نیکلای قبل ازهمه ازاو استقبال کرد زیرا راه اطاق کنتس ازاطاق او بود. درنخستین لحظهٔ برخورد درچهرهٔ نیکلای بجای آثار شادمانی که شاهزاده خانم ماریا انتظارآنرا داشت سردی و بی اعتنائی وخشکی وغروری که شاهزاده خانم هرگزدروی ندیده بود ظاهرشد. نیکلای ازسلامت اوجویا شد واورا نزد مادرخود هدایت کرد و پس ازپنج دقیقه ازنزد ایشان بیرون آمد.

شاهزاده خانم ماریاپس ازخروج ازاطاق کنتس دوباره بانیکلای مصادف شد واوبا شکوه و ابهت وسردی وخشکی خاصی شاهزاده خانم را تاسرسرا مشایعت نمود. بتذکرات وی دربارهٔ سلامت کنتس کلمه‌ای جواب نداد، گوئی میگفت: «بشما چه ارتباط دارد؟ مرا راحت بگذارید!»

پس ازآنکه کالسکهٔ شاهزاده خانم ازخانه دورشد نیکلای که ظاهراً دیگرقدرت نداشت خشم خود را نگهدارد بلند بلند دربرابرسونیا گفت:

ـ چرا اوباینجامیآید؟ چه میخواهد؟ حال دیگرمن نمیتوانم با این دوشیزگان معاشرت کنم وتمام این مهربانیها را متحمل شوم.

سونیاکه بزحمت شادمانی خود را مخفی میساخت گفت:

ـ نیکلا! آخ! چگونه میتوان چنین سخن گفت؟ او بسیارمهربان وخوب است ومامان اورا بسیار دوست دارد.

نیکلای جوابی بوی نداد، دلش میخواست که دیگردربارهٔ شاهزاده خانم سخنی نگوید. اما

کنتس پس‌از دیدار شاهزاده خانم ماریا هرروز چند بار در بارهٔ او سخن میگفت.

کنتس از او تمجید میکرد و از پسرش میخواست که نزد او برود ، آرزو داشت که پسرش او را بیشتر ببیند، اما در ضمن هربار که راجع بوی سخن میگفت بدخلق و عبوس میشد.

نیکلای در مواقعی که مادرش ازشاهزاده خانم سخن میگفت سکوت اختیار میکرد اما خاموشی او کنتس را بیشتر خشمگین میساخت.

کنتس بنیکلای میگفت:

ــ او دختر بسیار خوب وشایسته ایست و تو باید بخانهٔ او بروی. تو در آنجا لااقل یکی دو نفر را خواهی دید. تصور میکنم که باما دلتنگ و افسرده‌ای.

ــ مامان! اما من بهیچوجه باینکار تمایلی ندارم.

ــ پیش‌از این میخواستی همیشه درمیان مردم باشی وحال میل نداری. عزیزم! راستی که من از کار تو سر در نمیآورم . گاهی دلتنگ و افسرده میشوی وزمانی نمیخواهی هیچکس را ببینی؟

ــ اما من هرگز نگفته‌ام که افسرده ودلتنگم.

ــ چطور، تو خود نگفتی که حتی آرزوی دیدن اورا هم نداری! او دختر شایسته‌ایست وهمیشه مورد پسند تو بوده است . اما حال خدا میداند که ناگهان چه خیالی بسرداری! من نمیدانم چرا همه چیز را ازمن مخفی میکنی!

ــ مامان! بهیچوجه!

ــ اگر من از تو خواهش میکردم که کار نامطبوعی را انجام دهی... من فقط از تو خواهش میکنم که ببازدید او بروی. ظاهراً ادب و نزاکت ایجاب میکند که . . . من از تو خواهش کردم وحال که تو اسرارت را ازمادرت مخفی میکنی دیگر مداخله‌ای نخواهم کرد

ــ اگرشما میل دارید من‌خواهم رفت؟

ــ برای من یکسان است، من‌خیروصلاح ترا میخواهم.

نیکلای آهی کشید وسبیلش را گاز گرفت وورقها را گسترد و کوشید تاتوجه مادرش را بموضوع دیگری معطوف سازد.

روز دوم وسوم وچهارم نیز همین گفتگو تکرار شد.

شاهزاده خانم ماریا پس‌از دیدار راستوفها وآن پذیرائی سرد وغیرمنتظر نیکلای معتقد شد که حق با او بود که میل نداشت اول بملاقات ایشان برود.

شاهزاده خانم غرور خود را بکمک خویش فرا خوانده میگفت: «من انتظار دیگری جز این نداشتم. مرا با وی کاری نیست. فقط میخواستم پیرزن را که همیشه بمن مهربان بود وبسیار مدیون او هستم ببینم.»

اما این اندیشه واین نحوه قضاوت موجب آرامش وتسلی او نمیشد: وچون بیاد این ملاقات میافتاد از کردهٔ خود نادم می‌گشت. باوجود آنکه تصمیم گرفت که دیگر بملاقات راستوفها نرود وتمام این ماجرا فراموش سازد پیوسته خود را در وضع مبهم و ناممین احساس میکرد. و چون از خود میپرسید که موجب رنج وشکنجهٔ او چیست ناگزیر اعتراف میکرد که رابطهٔ او با راستوف اورا شکنجه میدهد. بیقین میدانست که لحن سرد ومؤدب راستوف مبین احساسات وی نیست بلکه این لحن را برای استتار موضوع دیگری بکار برده است. شاهزاده خانم ماریا میخواست بداند که آن موضوع چیست واحساس میکرد که تا این موضوع را کشف نکند آرام وقرار نخواهد داشت.

روزی در اواسط زمستان دراطاق درس برادرزادهٔ خود نشسته ودرس ومشق او را مراقبت میکرد که خدمتکاران نزد وی آمدند و ورود راستوف را باو اطلاع دادند. شاهزاده خانم مصمم

شدکه راز خود را فاش نکند و پریشانی‌خود را‌آشکار ننماید و‌بامادام بورین باطاق‌پذیرائی رفت.

بامشاهدهٔ قیافهٔ نیکلای‌ازهمان‌لحظهٔ نخست دریافت‌که اوفقط‌برای‌انجام وظیفه ورعایت‌ادب آمده است ومصمم شدکه باهمان لحنی‌که نیکلای اختیارکند باوی سخن بگوید.

ایشان آراجع بسلامت مزاج کنتس ، و آشنایان مشترك خود ، و آخرین اخبار جنگ گفتگو کردند و چون آن مدت مختصرکه آداب معاشرت توقف مهمان را ایجاب میکرد ، سپری شد نیکلای برخاست وخواست برود .

شاهزاده خانم ماریا بکمك مادموازل بورین گفتگو را بسیارگرم نگهداشت اما در آخرین دقیقه ، در آنموقع‌که نیکلای برخاست ، ازگفتگوئی‌که باوی ارتباط نداشت بسیار خسته شد و این اندیشه‌که چرا تنها نصیب او شادمانیهای زندگانی تااین درجه اندك است چنان او را بخود مشغول داشت‌که با خاطر پریشان چشمهای تابناك خود را بپیش رو دوخته متوجه برخاستن نیکلای نشد وهمچنان بیحرکت بجای خود نشست .

نیکلای بوی نگریست ولی چون میل نداشت چنین وانمودکندکه پریشانی ویرا دریافته چندکلمه بامادموازل بورین سخن گفت و دوباره بشاهزاده خانم نگریست او همچنان‌بیحرکت نشسته بود و برچهرهٔ ظریفش آثار رنج و شکنجه دیده میشد . ناگهان دل نیکلای بحال او سوخت وتصور مبهمی بخاطرش راه یافت‌که شاید او مسبب اندوه و غمی باشدکه برچهرهٔ شاهزاده خانم منعکس گشته است ؛ دلش میخواست‌بوی‌کمك‌کند وسخن مطبوع و دلپذیری راباو بگوید . اماچون برای‌بیان منظور خویش کلمه‌ای نیافت گفت :

ــشاهزاده خانم ، خداحافظ !

شاهزاده خانم ماریا بخود آمد ، وبرافروخته آهی عمیق برآورد چنانکه‌گوئی از خواب بیدار شده باشدگفت :

ــ آخ ، معذرت میخواهم کنت ! باین زودی میروید . خوب ، خدا حافظ ! نزدیك بود بالش کنتس‌را فراموش کنم .

مادموازل بورین گفت :

ــصبرکنید من الآن‌آنرا میآورم .

و از اطاق بیرون رفت .

هردو خاموش شدند،گاهگاه بیکدیگر مینگریستند.

بالاخره نیکلا بالبخند اندوهناکی گفت :

ــآری ، شاهزاده خانم! بنظر میرسدکه مدت زمانی‌ازآنوقت‌که برای نخستین بارمایکدیگر راملاقات‌کردیم نگذشته‌اماچنین‌نیست‌ودراین‌مدت حوادث بسیاری درجهان روی داده است‌درآنموقع ما چقدر بدبخت بنظر میرسیدیم ولی‌من حاضرم هرچه ازمن میخواهند بدهم تا آنزمان‌بازگردد ... اما برگشتن آن امکان ندارد .

درآنهنگام که نیکلای این سخن‌را میگفت شاهزاده خانم بانگاه تابناك خود خیره خیره بچشم او مینگریست : پنداشتی میکوشد آن مفهوم‌پنهانی‌کلمات او را که بیان‌کنندهٔ احساسات او بود در یابد .

شاهزاده خانم ماریاگفت :

ــآری ، آری‌کنت ! اما سببی نداردکه شما برگذشته تأسف بخورید چنانکه من اکنون از زندگانی شما درك میکنم . شما همیشه با لذت وسرور آنرا بخاطر خواهیدآورد زیرافداکاری که‌اینك‌شما ...

نیکلای شتابان سخن اورا بریده گفت :

ــ نه ! من تمجید شما را نمیپذیرم . بلکه برعکس من پیوسته خودرا ملامت میکنم . اما این گفتگو بهیچوجه جالب ومسرت انگیز نیست .

وبا این سخن نگاه او حالت سرد وبی اعتنای سابق را بخود گرفت . اما شاهزاده خانم ماریا دیگر در وجود وی همان جوانی را دید که میشناخت و دوست میداشت واینك فقط با این مرد سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ــ تصور میکردم که بمن اجازه میدهید در این باب با شما گفتگو کنم . من با شما ... و باخانوادهٔ شما بسیار نزدیك شده بودم وتصور میکردم که شما همدردی مرا بیجا نخواهید شمرد اما من اشتباه میکردم .

ناگهان صدای اوبلرزه افتاد ولی بیدرنگ بخود آمده بسخن افزود :

ــ من سبب آنرا نمیدانم . اما شما پیش ازاین چنین نبودید ...

نیکلای آهسته گفت :

ــ هزاران علت دارد (روی کلمهٔ «علت دارد» مخصوصاً تکیه کرد) شاهزاده خانم ! از شما متشکرم . گاهی دشوار است...

صدای باطنی بگوش جان شاهزاده خانم ماریا میگفت :« پس علتش اینست ! علتش اینست ! » شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت : « تنها این نگاه شادمان ومهرآمیز وتنها این ظاهر زیبای او نبود که من دوست میداشتم . من بروح پاك وفداکار او پی برده بودم . آری ، او اینك فقیراست ومن غنی هستم ... آری ، فقط بدین سبب ... آری ، اگر اینوضع وجودنداشت... »

پس درحالیکه لطف ومحبت سابق اورا بخاطرمیآورد وبچهرهٔ مهربان و اندوهناك وی مینگریست علت سردی وبی اعتنائی اورا دریافت .

بی اختیار بسوی اورفت وتقریباً بافریاد گفت :

ــ کنت ، بچه سبب، بچه سبب ؟ بمن بگوئید که چه علت دارد ؟ شما بایدبگوئید.

نیکلای خاموش بود.

شاهزاده خانم ماریا بسخن ادامه داد:

ــ من نمیدانم که دلیل شما چیست ، اما برای من دشوار است ، برای من ... این مطلب را بشما اعتراف میکنم . شما بسببی میخواهید مرا ازمحبت سابق خود محروم سازید واینوضع برای من دردناك است (چشمانش اشك آلود شد و صدایش درگلو شکست) در زندگانی من خوشی و سعادت چنان نادر بوده است که تحمل هرزیان ، هرقدر هم کوچك باشد ، برای من دشواراست ... مرا ببخشید ! خداحافظ !

ناگهان بگریه افتاد وازاطاق بیرون رفت .

نیکلای کوشید تا او را متوقف سازد وفریاد کشید :

ــ شاهزاده خانم ! صبر کنید ، برای رضای خدا ! شاهزاده خانم!

شاهزاده خانم بعقب سرنگریست، ایشان چندلحظه خاموش بچشم یکدیگرنگریستند وآنچه بعید ونامکن بنظرمیرسید ناگهان نزدیك وامکان پذیر و غیرقابل اجتناب شد ...

. . . .

۷

پائیزسال ۱۸۱٤ نیکلای با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کرد وبا همسر ومادرخود وسونیادر تپه‌های لیسی مسکن گرفت .

درمدت سه سال بدون فروش املاك همسرش بقیه قروض پدر را پرداخت و پس از دریافت اندك میراثی که ازدختر عموئی بوی رسید بدهی خودرا به پی‌یرنیز ادا کرد .

سه سال دیگر گذشت ودر حدود سال ۱۸۲۰ وضع مالی نیکلای چنان مرتب شد که ملك کوچکی را در مجاورت تپه‌های لیسی خرید و برای باز خرید ملك پدری آترادنویه که منبع رؤیا هـای شیرین ومحبوب او بود بمذاکره پرداخت .

نخست ازروی اجبار واحتیاج بامور کشاورزی مشغول شد اما بزودی با چنان عشق وعلاقه‌ای بآن پرداخت که فلاحت تقریباً بصورت یگانه اشتغال محبوب او درآمد .

نیکلای ملاك ساده‌ای بود وآن تجدد واصلاحات انگلیسی مآب راکه مخصوصاً آنزمان‌مد شده بود ، دوست نمیداشت ، بکتب علمی کشاورزی میخندید ، وکارگاهها ومحصولات گران قیمت و کشت بذرهای گرانبها را دوست نداشت و رویهم رفته بهیچیك از رشته‌های کشاورزی خاصهٔ مشغول نمیشد بلکه همیشه بهبود ملك خود را رویهم در نظر داشت . در ملك او ازت و اکسیژن که در زمین یا هوا وجود دارد ازاشیاء اصولی شمرده نمیشد وگاوآهن مخصوص وکودمؤثرنبودبلکه‌نیکلای بآن افزار اصلی که بوسیلهٔ آن هم ازت و هم اکسیژن وهم کود وهم گاوآهن مورد استفاده قرار میگرفت یعنی بموژیکهای کارگر توجه داشت . هنگامیکه نیکلای بامور کشاورزی شروع کرد ودر رشته‌های مختلف آن بمطالعه وتعمق پرداخت ، موژیك ها توجه خاص اورا بخود معطوف داشتند . موژیك‌ها نه تنها بعنوان افزارکار بلکه بصورت هدف ومقیاس سنجش در نظرش مجسم شد. نخست دراحوال موژیك‌ها مطالعه میکرد ومیکوشید دریابد که ایشان بچه نیازمندند وچه چیزی را زشت یا نیکو میشمارند . نیکلای درظاهر فقط چنین وانمود میکرد که دستورمیدهد وفرمان صادر میکند ولی در حقیقت شیوهٔ عمل وطرز مکالمه و نظریات دهقانان را دربارهٔ آنچه زشت یا نیکوبود فرا میگرفت . وچون بذوقیات وتمایلات ایشان پی‌برد ، زبان ایشان راآموخت ومفهوم پنهـانی سخنان

ایشان رادریافت وخودرا نزدیك وشبیه ایشان احساس کرد ، تازه درآنموقع شجاعانهٔ ادارهٔامور املاك ورهبری موژیکهارا بعهده گرفت یعنی‌همان وظیفه‌ای که انجام آنرا ازوی‌مطالبه میکردند انجام‌داد. چنانکه مدیریت نیکلای درخشانترین نتایج راببارآورد.

نیکلای هنگامیکه ادارهٔ امور املاك رابعهده گرفت یکباره بدون اشتباه‌باهوش‌وفراست خودهمان اشخاص‌را بعنوان مباشروکدخدا انتخاب کرد که اگرموژیکهاحق‌انتخاب کردن‌داشتند نیزایشان رابرمیگزیدند . بعلاوه هرگزضرورت پیدانکرد که‌آنان راتغییردهد.نیکلای قبل از آنکه دربارهٔ خواص‌شیمیائی‌کود تحقیق کند ،پیش‌ازآنکه بحسابها یاچنانکه باتمسخرمیگفت‌به «بدهی‌وطلب» رسیدگی‌نماید، درمیزان‌دارائی وتعداداحشام دهقانان‌تحقیق کردوباتمام‌وسائل‌ممکنه بر کمیت وکیفیت‌آن افزود.بخانواده‌های روستایان تاحدامکان‌کمك میکرد وبآنان اجازهٔ‌تفرقه وپراکندگی‌نمیداد. تنبلان وفاسدان وضعیفان راتعقیب‌میکرد ومیکوشید تاایشان را ازاجتماع جداسازد.

بهمان اندازه‌که هنگام‌کشت وموقع‌برداشت محصول‌یونجه وگندم مزارع خود مراقبت میکرد درمراقبت‌کشت وبرداشت محصول‌موژیکها نیزمیکوشید . شمارهٔ مالکینی‌که‌میتوانستند مانند نیکلای ازمزارع خوداستفاده‌کنند ودر شرایط مساوی باندازهٔ وی عایدی داشته باشند انگشت شماربود.

اومیل‌نداشت باخدمتکاران‌زرخرید سروکاری‌داشته‌باشد وایشان‌رامفتخواروانگل‌مینامیدوهمه میگفتند که اوایشان‌راتن‌پرور وتنبل‌بارمیآورد . هنگامیکه‌صدوردستوری درموردخدمتکاران‌زرخرید ضرورت پیدامیکرد، مخصوصاً وقتی‌مجازات یکی ازایشان لازم‌میشد ، اودچارتردیدوتزلزل‌میگشت وبا همه‌کس درخانه مشورت میکرد ولی هنگامیکه ممکن بودبجای یکی ازروستایان خدمتکار زرخریدی رابنظام وظیفه بفرستد، بدون تردیدباین‌عمل دست‌میزد.

نیکلای‌درصدورتمام دستورهائیکه‌بموژیکها مربوط‌میشدهرگزکمترین‌تردیدرابخودراه‌نمیداد اومیدانست‌که بادستورهای اوهمه‌کس بجزیك یاچندنفرموافقت دارند.

نیکلای هرگزبخود اجازه‌نمیداد‌که بپیروی ازامیال خودکسی رامجازات‌کندوبرساعات بیگاری او بیفزاید یابرعکس تسهیلاتی برا او فراهم‌سازد وبوی پاداش دهد. اونمیتوانست بگوید‌که ملاك سنجش اودرکارهای مثبت ومنفی چیست . اما این ملاك سنجش درنزد اوثابت‌و تزلزل ناپذیر بود.

اغلب اوقات وقتی‌با عدم موفقیت یابی‌نظمی‌درکارها روبرو میشدبا خشم واندوه میگفت: « باملت روس‌ما ...» وتصور میکرد‌که نمیتواند وجود موژیکهای روس‌را تحمل کند .

اما او بـا دل وجان خـود همین ملت روس وشیوهٔ زنـدگـی اورا دوست میداشت وفقط باینجهت یگانه روش و تدبیری راکه درکشاورزی نتایج نیکو ببارمیآورد استقبال مینمود وپیشهٔ خود میساخت.

کنتس ماریا براین عشق ومیل شدید شوهرخود غبطه میخورد ومتأسف بودکه‌خودنمیتواند درآن سهیم باشد . اما ازشادیها وغمهائی‌که این جهان ، جهانی‌که اوازآن دور وبیگانه بود ، برای نیکلای فراهم میساخت چیزی درك نمیکرد . او نمیتوانست دریابدکه بچه‌سبب نیکلای‌وقتی سپیده‌دم ازخواب برمیخاست وتمام صبح را درمزرعه یامحوطهٔ خرمن‌کوبی میگذراندوازکار کشت یا درو وبرداشت محصول برای صرف چای مراجعت میکرد تااین اندازه زنده‌دل وسعادتمنداست. شاهزاده‌خانم ماریا درك نمیکرد‌که نیکلای وقتی با وجد واشتیاق ازموژیك ثروتمندی بنام ماتوی

پرمی‌شین که تمام شب‌راباخانوادهٔ خودبرای خرمن کردن گندم دروشده بیدارمانده‌وقبل ازآنکه دیگران‌شروع بدرو کنند محصول‌خودرا خرمن کرده است سخن‌میگفت‌بچه سبب‌شادمان ومسرور بود، اونمیدانست که نیکلای بچه‌سبب وقتی‌باران گرم وریزی روی مزارع خشك‌جومیبارید،در موقع حرکت ازپنجره بسمت‌بالکون باشادمانی تبسم‌میکرد وچشمك میزد.یابچه‌علت هنگامیکه درروزهای درو وبرداشت محصول باد ابرسیاه طوفانی راپراکنده میساخت ونیکلای باچهرهٔ سرخ و آفتاب زده وعرق‌آلود ، درحالیکه مویش‌بوی‌علف میداد ، ازمحوطهٔ خرمن‌کوبی بازمیگشت دستها رابهم میسائید ومیگفت : «خوب ، فقط یکروز دیگرکافیست تامحصول من و دهقانان بمحوطهٔ خرمن‌کوبی حمل شود.»

کنتس‌ماریا این مسأله راکمتر میتوانست درك کندکه چرا نیکلای با چنین قلب مهربان و آمادگی همیشگی برای برآوردن‌آرزوهای وی ، وقتی تقاضای زنان روستایی یا موژیکها را برای معاف شدن ازکاراززبان اومی‌شنیدتقریباً مأیوس‌ونومید میشد وچرا او،یعنی همان‌نیکلای مهربان وخوش طینت‌مصرانه ازانجام تقاضای اودراینموردامتناع‌میورزید وازاوخواهش میکردکه‌در کاری‌که بوی‌مربوط‌نیست مداخله‌ننماید .کنتس‌ماریا احساس‌میکردکه نیکلای‌جهان‌خاصی‌داردکه مورد عشق وعلاقهٔ آتشین اوست ودراین جهان قوانینی معتبراست‌که اوقدرت درك آنهاراندارد.

چنانکه شاهزاده خانم ماریا ازنیکوئیهای نیکلای بزیردستانش حکایت‌میکرد واعمال اورا دراین باره میستود، نیکلای خشمناك میشد وجواب میداد: «بهیچوجه ؛ هرگزاین عمل منظور من نبوده است . من برای خیرورفاه ایشان حتی انگشت‌کوچك خودرا همحرکت‌نمیدهم.تمام داستانهای خیروصلاح هموطنان ماشعروافسانهٔ پیرزنان است ــ تنها منظور وهدف من‌اینست‌که فرزندان مابگدائی نیفتند . من‌باید تامدتی‌که زنده هستم ثروتی برای ایشان بیندوزم . همین وبس ! »

پس مشتهای خود را گره‌کرده میگفت : «برای انجام این منظور نظم و خشونت لازم است ...»

وسپس بسخن خودمیافزود: «والبته انصاف وعدالت ... زیرا اگردهقان لخت وگرسنه باشد وفقط یك اسب لاغر درطویله داشته باشد ، نه میتواند برای خودش‌کار مفیدی انجام دهد ونه برای من!»

بیشك چون‌نیکلای هرگزباین اندیشه نمیافتادکه‌آنچه‌انجام‌میدهد برای‌رفاه‌حال‌دیگران وازنظرزهدوپرهیزکاری‌است طبیعهٔ هرکاری راکه انجام‌میدادثمربخش بود . ثروت‌نیکلای‌بسرعت روبفزونی‌میرفت وروستایان دهکدهٔ مجاور نزداو میآمدند وازوی خواهش میکردندکه ایشان را ازاربابانشان بخرد وتا مدتها پس‌ازمرگش مردم خاطرات فرمانروائی اوراگرامی ومحترم میداشتند ومیگفتند : «ارباب خوبی‌بود ... اول بفکردهقانان بود وپس ازآن بفکرخود ... او مراعات‌کسی رانمیکرد ولی رویهم ارباب حقیقی بود!»

۸

یگانه چیزی که گاهی نیکلای را در ادارهٔ امور املاك خود رنج میداد مزاج آتشین او بود که میخواست بعادت قدیمی هوساری مشتهای خود را بکاراندازد. در آغاز کار این رفتارخود را بهیچوجه شایستهٔ ملامت و سرزنش نمیدانست اما درسال دوم عروسی نظریهٔ او نسبت باین نوع مجازات ناگهان تغییر یافت.

یکبار در فصل تابستان کدخدای باگوچاروف که جانشین درون متوفی شده و متهم بود که بسیارحقه‌بازو سهل انگاراست فراخوانده شد. نیکلای نزد او بهشتی رفت و پس از نخستین جوابهای کدخدا ازدهلیزصدای فریاد وضرباتی بگوش رسید. هنگامیکه نیکلای برای‌صرف‌چاشت بخانه مراجعت کرد بنزد همسرش که در اطاق نشسته وسر را روی قاب گلدوزی خم کرده بود رفت وبعادت خویش داستان کدخدای باگوچاروف را حکایت کرد. کنتس ماریا درحالیکه سرخ‌وسفید میشد و لبها را بهم میفشرد همچنان سررا خم کرده نشسته بود وبشوهرش کلمه‌ای جواب نمیداد.

نیکلای ازیادآوری یکی ازصحنه‌های برخوردخودبا کدخدا بخشم‌وغضب آمده گفت:

ــ عجب‌رذل‌وقبیحی‌است! اگرلااقل‌بمن‌میگفت که مست‌بوده‌است‌وندیده ...

پس ناگهان پرسید:

ــ ماری! اماترا‌چه‌میشود ؟

ــ کنتس ماریا سربرداشت ، میخواست سخنی بگوید اما دوباره سربزیر افکند و ابهارا جمع کرد.

ــ چه شده؟ دوست‌من! ترا‌چه‌میشود؟...

کنتس ماریای نازیبا همیشه هنگام گریستن زیبا جلوه میکرد. او هرگز از درد و خشم نمیگریست بلکه همیشه ازاندوه وتأثر گریه میکرد. و هنگامیکه میگریست چشمهای تابناکش بسیارجذاب‌وگیرا میشد.

هنوزنیکلای‌دست‌اورابدست‌نگرفته‌بود که ماریابگریه افتاد.

ــ نیکلای ، من‌میدیدم ... اومقصراست اما تو ، چرا ... نیکلا!...

وبادستهاصورتش‌راپوشاند.

نیکلای خاموش وبرافروخته ازوی دورشد وبگام زدن‌پرداخت . او میدانست که همسرش

برای چه میگرید ، اما نمیتوانست یکباره باوی موافقت نماید وآنچه را از کودکی بآن خو گرفته است وعادی میشمارد ، زشت وناشایسته بداند.

نیکلای ازخود میپرسید : «آیا اینها احساسات بیجا و افسانه‌های زنانه است یااینکه ماریا حق دارد ؟ » قبل ازآنکه این مسأله را پیش خود حل کند بار دیگر بچهرهٔ رنج کشیده و پرمحبت وی نظر کرد و ناگهان دریافت که ماریا حق دارد و اصولا مدتهاست که او درپیشگاه وجدان خودازاین‌رفتارخویش شرمساراست.

پس بهمسرش‌نزدیك‌شده آهسته گفت:

ـ ماری ! بتوقول میدهم که‌این‌عمل‌دیگرتکرارنخواهدشد .

مانندکودکی که تقاضای‌عفووبخشایش میکند لرزان‌لرزان‌تکرار کرد:

ـ هرگزتکرارنخواهدشد.

قطرات اشك باسرعت بیشترازچشمهای کنتس فرومیریخت . دست‌شوهرش راگرفت‌وبوسید. برای تغییردادن موضوع گفتگوبدست او که انگشتری‌باتصویرسرلائوکون دریکی‌ازانگشتهای‌آن بود نگریسته گفت :

ـ نیکلا ! چه‌وقت‌نگین‌انگشترخودراشکسته‌ای؟

نیکلای برافروخته گفت:

ـ امروز. درهمان‌موقع. آخ! ماری ! دیگراین‌مطلب‌رابیادمن‌نیاور!

پس بنگین‌انگشتری‌خوداشاده کرده بسخن‌افزود:

ـ بشرافت خود باتو عهد میکنم که این عمل را دیگرانجام ندهم . بگذاراین نگین‌شکسته تا ابدبرای من یادآوراین‌صحنه‌باشد.

ازآنموقع‌ببعد نیکلای همینکه‌هنگام بحث‌و گفتگوباکدخدا ومباشرتحریك میشدومیخواست مشتهاراگره کند نگین شکسته را درانگشت‌میچرخاند ودیگربصورت طرف‌نمینگریست . با اینحال سالی یکی دومرتبه خود را فراموش میساخت و بی‌اختیار نقض عهد میکرد و سپس نزد همسرش میآمد ، بگناه خود اعتراف مینمود و قول‌میداد که‌این‌بارآخرین‌مرتبه‌خواهدبود.

وبهمسرش‌میگفت:

ـ ماری! توحتماً مراتحقیرمیکنی؟ من‌سزاوارتحقیرتوهستم.

کنتس ماریاکه میکوشیداوراتسلی دهدبااندوه‌میگفت:

ـ در این مواقع اگر نمیتوانی خود داری کنی زودترآن محل را ترك کن و ازآنجا دورشو!

دراجتماع اشراف دهکده نیکلای مورد احترام بود اما او را دوست نداشتند . چون علائق اشرافیت‌توجه او را بخود مشغول نمیداشت، عده‌ای اورا مغرور و دیگران مردی احمق‌میپنداشتند. سراسر تابستان‌او، اززمان کشت بهاری تابرداشت محصول ، صرف اشتغال باموررفلاحتی میشد . در فصل پائیزبا همان جدیت و پیشکاری که درامورکشاورزی‌داشت یکی دوماه بشکار میپرداخت . زمستانها بدهکده‌های دیگرمیرفت و یا وقت خودرا با مطالعه میگذراند . بیش ازهمه بمطالعهٔ کتب تاریخی میپرداخت که‌سالیانه درازاء پرداخت مبلغی‌آبونه بود. چنانکه‌میگفت برای‌خود کتابخانه‌ای حسابی ترتیب‌داده‌بودوباخودعهد کرده‌بود که تمام کتبی‌را که‌میخرد‌مطالعه کند.

نیکلای با قیافهٔ پرابهتی دردفترکار خود می‌نشست ومشغول خواندن میشد . نخست‌مطالعه جزو وظایف وی بشمار میرفت و سپس تدریجاً بصورت سرگرمی عادی او در آمد که او راخرسند میساخت چنانکه‌او میپنداشت‌بکار جدی اشتغال دارد ، نیکلای بجز مواردی که بدنبال‌کار

های خود میرفت اغلب اوقات زمستان را درخانه بسر میبرد و درمیان خانوادهٔ خود می‌نشست و درعلائق و مناسبات میان مادرواطفال مداخله مینمود . او پیوسته بهمسرش نزدیکتر میشد و روز بروزروح‌ودل‌ویرا گنجینهٔ‌محاسن مییافت.

سونیا ازموقع عروسی نیکلای درخانه اومیزیست . نیکلای‌حتی بیش‌ازازدواج خوددرحالی که خود را مقصرمیشمردوازسونیا تحسین میکردآنچه راکه‌میان اوسونیا گذشته بود برای‌همسرش حکایت کرد وازشاهزاده‌خانم‌ماریا تقاضا نمودکه با دختر عموی او مهربان وگشاده روباشد. کنتس ماریا تقصیر شوهرش را کاملا دریافت و خود را نیزدرمقابل سونیا گناهکار میپنداشت. تصورمیکرد که ثروت وی در انتخاب نیکلای مؤثر بوده است ، هرگز نمیتوانست‌سونیا را ملامت کند وآرزو میکردکه اورا دوست داشته باشد. اما نه‌تنها اورا دوست نمیداشت‌بلکه اغلب‌اوقات ازاوکینه بدل میگرفت ونمیتوانست برخشم‌وکینهٔ خودغالب‌شود.

روزی دربارهٔ سونیا و بیعدالتی‌خودنسبت‌بوی‌بادوست‌خویش‌ناتاشا گفتگومیکرد.

ـ ناتاشا گفت:

ـ میدانی‌چیست ؟ توانجیل بسیارخوانده‌ای. دراین کتاب‌مقدس‌آیه‌ایست‌که با وضع سونیا متناسب‌است

کنتس‌ماریا باتعجب‌پرسید:

ـ این‌آیه کدامست؟

ناتاشا گفت:

ـ « بدارا داده میشود و ازنادارگرفته میشود » فهمیدی ؟ او نادار است : برای چه؟ من نمیدانم . شاید درنهاد او خودپسندی وجود نداشته باشد ـ من نمیدانم . اما ازوی گرفته میشود و همه چیزگرفته شده است . گاهی من فوق‌العاده بحال او رقت میآورم . سابقاً بسیار میل داشتم که نیکلای باوی ازدواج کند. اما همیشه‌گوئی حس قبل‌الوقوع بمن‌میگفت‌که این‌عمل‌انجام‌نخواهد گرفت . سونیاشکوفهٔ بی‌ثمری است، میدانی، مثل‌شکوفه‌هائی‌است‌که‌گاهی درمیان بوتهٔ‌توت فرنگی یافت میشود . گاهی دلم بحالش میسوزد و زمانی‌تصورمیکنم‌که او اگر بجای ما بود باین مطلب چون‌ماتوجه‌نداشت.

هرچندکنتس ماریا برای ناتاشا توضیح دادکه این‌آیهٔ انجیل مفهوم‌دیگری‌دارد بااینحال هنگام نگریستن بسونیا باتفسیری‌که ناتاشا ازاین‌آیهٔ انجیل‌کرده بود موافقت‌داشت. حقیقة نیز بنظرمیرسیدکه‌سونیا ازوضع خود شکنجه‌وعذاب نمیکشد وازسرنوشت خود یعنی شکوفهٔ بی‌ثمر بودن کاملارضایت دارد . بنظرمیرسیدکه او تمام خانواده را بیش از یك‌یك افراد آن دوست میدارد . اومانندگربه بخانه بیش‌ازساکنان‌آن انس‌وعلاقه داشت . ازکنتس پیرپرستاری میکرد و اطفال را نوازش میداد ولوس‌میکرد ، همیشه‌آمادهٔ انجام خدمات جزئی بودکه شایستگی‌انجام‌آنرا داشت. اما دیگران‌تمام این‌خدمات‌رابی‌اختیارباانداك سپاسگزاری‌ازوی‌قبول‌میکردند...

عمارت اربابی تپه‌های لیسی دوباره ساخته شد اماآن ابهت وعظمت راکه دردوران حیات شاهزادهٔ مرحوم داشت‌ازدست‌داده‌بود.

ساختمانهائی‌که ازنظرضرورت بنای‌آنها شروع‌شده بود بیش ازاندازه ساده جلوه میکرد خانهٔ عظیمی روی پی‌های سنگی قدیم بوجود آمدوفقط داخل آن رنگ شده بود و باساده‌ترین وخشن‌ترین نیمکتها وصندلی‌های راحت ومیزوصندلیهای‌چوب سپیدارکه درودگران دهکده ساخته

بودند تزئین یافت. خانه بسیاروسیع بود، برای خدمتکاران ومهمانان اطاقهای مخصوصی‌وجودداشت. خویشاوندان‌راستوفها وبالکونسکیها گاهی باتمام افرادخانوادهٔ خود وشانزده اسب و دهها خدمتکار بتپه‌های لیسی بمهمانی میآمدند و ماهها در آنجا زندگانی میکردند. بعلاوه سالی چهارمرتبه در روزهای تولد و نامگذاری نیکلای کنتس وماریا درحدود صدنفرمهمان در آنجا پذیرائی میشدند و گاهی این جمعیت نیز یکی دو روزدر آنجا توقف میکردند. بقیهٔ اوقات سال زندگانی جریان منظم خودرا باکارروزانه‌وصرف چای‌وچاشت وناهاراز‌محصول‌دهکده طی‌میکرد.

۹

پنجم دسامبر سال ۱۸۲۰ ، در فصل زمستان شب ، عید نیکلای مقدس بود . آنسال ناتاشا وشوهر و کودکانش از اوائل پائیز در خانهٔ برادرمهمان بودند . پی‌یر برای انجام کارهای خصوصی خود مدت سه هفته بپطرزبورگ رفته بود ولی اینك هفت هفته میگذشت که هنوز برنگشته بود وهمه منتظر مراجعت او بودند .

روز پنجم دسامبر بجز خانوادهٔ بـزوخوف واسیلی فیودوروویچ دنیـوف ، دوست قـدیمی نیکلای ، نیز که اینك ژنرال بازنشسته ای بود درخانهٔ راستوفها مهمان بود .

نیکلای میدانست که روز ششم ، یعنی در روزنامگذاری او ، مهمانان بسیاری بخانهٔ ایشان خواهند آمد و او باید قبای تاتاری را از تن بیرون کند ونیمتنه بپوشد و کفشهای تنگ ونوك باریك بپا کند وبکلیسای تازه‌ای که بخرج اوساخته شده بودبرود وسپس تبریك وتهنیت دیگران راببپذیرد بعلاوه ناچار باید مهمانان را بصرف چاشت دعـوت نماید ودربارهٔ انتخابـات اشراف ومحصول آنسال گفتگو کند . امـا بااینهمه خودرا محق میدانست که روز پیش از جشن نامگذاری خویش‌را چون ایام دیگر بگذراند.ز.قبل‌ازناهارنیکلای بحساب کدخدای دهکدهٔ ریازان که ملك برادرزادهٔ همسرش بود رسیدگی کرد،دونامهٔ تجارتی نوشت وبآغل گوسفندان و گاودانی واصطبل اسبان سرکشی کرد . برای جلوگیری ازباده گساری روستایان در فردای آنروز که عید نیکلای مقدس بود اقداماتی بعمل آورد وبرای صرف ناهار بخانه رفت ولی هنوز فرصت نکرده بود چند کلمه با همسرش در خلوت گفتگو کند که سرمیزغذای بیست نفری که تمام افراد خانواده گردآن نشسته بودند نشست .

در اطراف این میزغذا مادرش ، پیرزنی بنام بلوا که باوی زندگانی می کرد،همسرش ،سه فرزنداو ، پرستارومعلم‌سرخانه ، برادرزادهٔ همسرش‌بامعلم سرخانهٔ خود ، سونیا ، دنیسوف ، ناتاشا باسه بچه‌اش و پرستاران ایشان و میخائیل ایوانیچ‌پیر ، معمارشاهزاده که غروب عمر خود را در تپه های لیسی می گذراند دیده می‌شدند .

کنتس ماریا در انتهای دیگرمیز روبروی نیکلای نشسته بود . چون شوهرش‌بجای‌خود نشست کنتس‌ماریا از طرزبرداشتن دستمال سفره وتنك واستکان کـه بسرعت پیش کشید دریافت که شوهرش ، چنانکه گاهی ، مخصوصاً پیش از خوردن سوپ وهنگامیکه ازکار یکسر سرسفرهٔ غـذا

میآید. اتفاق میافتد کج خلق و عبوس است . کنتس ماریا این حالت را بسیارخوب می‌شناخت و در مواقعی که اوخودآسایش خیال‌نداشت باکمال‌آرامش صبرمی‌کرد تاشوهرش سوپ خود را بخورد وسپس باوی گفتگومیکرد واورا وادارمیساخت تااعتراف کندکه بی‌جهت کج خلق‌وعبوس‌شده است. اما امروز این‌تدبیر خود را بکلی‌فراموش‌ساخت . از خشم بیجهت شوهرش بخود رنجیده وآزرده خاطرشده خودرا بدبخت می‌پنداشت . ازنیکلای پرسید که کجابوده‌است . نیکلای بسؤال‌اوجواب داد . باز پرسید که آیا کارهای او روبراه ومنظم است . نیکلا ازلحن غیرطبیعی او چهره را باخشونت درهم کشید وشتابان ویرا پاسخ داد .

کنتس ماریا باخود اندیشید: « پس‌من اشتباه نکرده ام . امابچه سبب او با من‌تندی میکند ؟ »

کنتس ماریا رآهنگ جواب شوهر بی‌میلی وعدم رضایت ویرا بخود و تمایل بقطع‌گفتگو رادریافت،سخنان خودرا غیرطبیعی می‌پنداشت امانمیتوانست ازادامهٔ‌پرسش‌های دیگرخودداری کند.

دنیسوف بزودی گفتگو را درسرمیز گرم کرد وبآن جنبهٔ عمومی دادوکنتس ماریا نتوانست باشوهرش گفتگوکند . چون ازسرسفره برخاستند وبرای عرض سپاسگزاری نزد کنتس پیر رفتند ، کنتس‌ماریا دست خود را بجانب شوهرش درازکرد واو را بوسید و پرسیدکه برای چه از او خشمگین است .

نیکلا گفت :

ــ تو همیشه افکارعجیب داری . من‌حتی درفکر خشم و تندی و کج‌خلقی‌هم‌نبوده‌ام .

اما کلمهٔ **همشیه** بکنتس ماریا جواب می‌داد:«آری ،کج خلق وعبوسم و نمیخواهم علت آنرا بگویم .»

روابط زناشوئی نیکلا و کنتس ماریا چنان نیکو بودکه حتی سونیا وکنتس‌پیرکه ازحسد آرزوی ناسازگاری ایشان را داشتندنمی‌توانستند بهانه‌ای برای انتقادوملامت بیابند، اما میان‌این زن وشوهر نیزگاهگاه دقایق ناسازگاری وخصومت وجود داشت .گاهی،مخصوصاً پس از سعادتبخش ترین دوره ها ، ناگهان حس بیگانگی وکینه درمیان ایشان خود نمائی می‌نمود . این حس‌بیشتر از همه در ایام حمل و بارداری کنتس ماریا ظاهر می‌شد . در این زمان نیز کنتس ماریا چنین دوره‌ای را میگذارند .

نیکلای باصدای‌بلند وگوئی‌شادمان (کنتس ماریا می‌پنداشت که عمداً برای‌آزردن‌اوبااین آهنگ مسرت‌آمیز سخن میگوید) گفت :

ـ خوب ، messieurs et madames(۱) ، من از ساعت شش تاکنون نشسته‌ام و فردا هم باید رنج بکشم اما امروز باید برای استراحت رفت .

و بی‌آنکه دیگرکلمه‌ای بکنتس ماریا بگوید باطاق تالارکوچك رفت و روی نیمکت دراز کشید .

کنتس ماریا باخودگفت : « همیشه چنین است . بجز من باهمه سخن میگوید . می‌بینم ، می‌بینم‌که از من بیزار است . مخصوصاً در این وضع » پس بشکم پیش آمدهٔ خود نظری انداخت ودرآینه چهرهٔ زرد ورنگ باخته ولاغر خودرا باچشمهائی‌که ازهروقت دیگر درشت‌تر بنظرمیرسید مشاهده کرد .

۱ــ آقایان وبانوان

همه چیز : فریاد وقهقهۀ دنیسوف ، گفتگوی ناتاشا ومخصوصاً آن نگاهی که سونیاشتابـان بوی افکند درنظرش نامطبوع شد .

سونیا همیشه نخستین‌بهانه‌ای بود که کنتس ماریا را بچشم وبرافروختگی تحریك‌میکرد .

کنتس ماریا پس ازآنکه مدتی بامهمانان نشست ویك کلمه ازآنچه گفتند درك نکردآهسته ازاطاق خارج شد وباطاق کودکان رفت .

بچه‌ها روی صندلیهانشسته درخیال‌بمسکومسافرت‌می کردند واو را دعوت نمودندکه باایشان برود . او هم روی صندلی نشست وبا ایشان مشغول بازی شد اما اندیشۀ شوهر وخشم بی‌جهتش ویراآرام وآسوده نمیگذاشت . ازجا برخاست ودرحالیکه بزحمت روی پنجه‌های پاحرکت‌میکرد بتالار کوچك رفت .

بخود میگفت : « شاید او نخوابیده باشد . باید صریح وبی‌پرده بااوگفتگو کنم .»

آندریوشا ، پسربزرگش ، تقلید او را درمی‌آورد ونوك پا نوك پا پشت سرش میآمد. ولی کنتس ماریا متوجه اونمیشد .

سونیا که کنتس ماریا میپنداشت همه جاً درسرراه او سبز میشود درتالار بزرك باوگفت :
Chère Marie , il dort , je crois , il est si fatigué (۱) ـ بهتراست‌اندریوشا او رابیدارنکند ....

کنتس ماریا بعقب نگریست ، آندریوشارا پشت سرخود دید ، در یافت که حق باسونیاست ومخصوصاً بدین سبب برافروخت وظاهراً بزحمت از اظهار سخنان تند و زننده خود داری کرد و سخنی نگفت و برای اینکه از سونیا اطاعت نکرده باشد بادست بآندریوشا اشاره کرد که صدا نکند اما بدنبالش بیاید وبجانب دررفت . ازاطاقی که نیکلای درآن خفته بود صدای تنفس‌موزون نیکلای که همسرش باکمترین زیروبم‌آن آشنا بود بگوش میرسید. کنتس ماریا بمحض شنیدن‌این صدای تنفس در مقابل خود چهرۀ نیکلا را باپیشانی زیبا وصاف و سبیل وتمام خطوط سیمایش کـه اغلب درخاموشی شب ، هنگامیکه‌نیکلای خفته بود ، مدتها بآن مینگریست مشاهده‌کرد .ناگهان نیکلای حرکتی کرد وبسرفه افتاد ودرهمان لحظه‌آندریوشا ازپشت درفریاد کشید :

ـ پاپاجان ، مامان جـان اینجا ایستاده .

کنتس ماریا ازترس رنگ باخت و بادست پی درپی بپسرش اشاره کردکه خاموش باشد . آندریوشا خاموش شد و سکوتی که برای کنتس ماریا وحشتناك بود یك دقیقه بطول انجامید . او میدانست که اگرنیکلای رااز خواب بیدار کندبسیارخشمگین خواهد شد. ناگهان‌ازپشت درخس‌خس وجنبش جدیدی بگوش رسید وصدای ناراضی‌نیکلا برخاست :

ـ یك دقیقه‌آسایش بمن نمیدهند . ماری، تو هستی؛ چرا اورا اینجاآوردی ؟

ـ فقط‌آمـده‌ام ببینم ... نمیدانستم ... معذرت‌میخواهم ...

نیکلای سرفه‌ای کرد و خاموش شد ، کنتس ماریا از در دورشد وپسرش را بـاطاق بچه‌هـا برد . پس از پنج دقیقه ناتاشای کوچك‌وسیاه چشم‌سه ساله که محبوب پدر بود چون ازبرادرش‌شنید که پدر خفته است ومادر درتالار است بی‌آنکه مادرش‌متوجه شود بنزد پدر دوید .

دخترك سیاه‌چشم شجاعانه دررا کوفت وباگامهای محکم پاهای کوچك وفربه خود بسمت نیمکت رفت وپس‌ازمعاینۀ وضع پدرکه پشت بوی خفته بود روی پنجه‌ها بلند شدودست پدررا که

۱ـ ماریای عزیزم ، تصور میکنم خوابیده . بسیارخسته است .

زیرسرش قرارداشت بوسید . نیکلای بالبخند مهرومحبت سررا برگرداند .

ازپشت در صدای آهسته وبیمناك کنتس ماریا بگوش میرسید :

ـ ناتاشا ، ناتاشا ! پاپاجان میخواهد بخوابد .

ناتاشای کوچك بااطمینان جواب داد :

ـ نه ، ماما ! نمیخواهد بخوابد . اومیخندد .

نیکلای پا ها را از نیمکت پائین انداخت ، دخترش‌را بلندکرد و درآغوش گرفت‌و بهمسرش گفت :

ـ ماشا، بیا تو !

کنتس ماریا وارد اطاق شد وکنار شوهرش‌نشست ومحجوبانه گفت :

ـ من ندیدم که چگونه اوپشت سرمن باینجا دوید . تصادفاً از مقابل اطاق‌تومیگذشتم .

نیکلای که بایك دست دخترش رانگهداشته بود ، بهمسرش نظرکرد ومتوجه قیافهٔ پوزش‌خواه اوشد پس بادست دیگر کنتس را درآغوش‌کشید وموهایش را بوسید .

ازناتاشا پرسید :

ـ اجازه دارم ماما را ببوسم ؟

ناتاشاخندهٔ شرم‌آگینی کرده درحالیکه محل بوسه نیکلای را درچهرهٔ مادرش نشان میداد بازست‌آمرانه ای گفت :

ـ یکی دیگر !

نیکلای درجواب سئوال همسرش که میدانست‌آرزومند پرسش‌آنست گفت :

ـ من نمیدانم که بچه سبب توتصور میکنی که من کج خلق وعبوس هستم ؟

ـ تو نمیتوانی‌تصور کنی که وقتی تو در اینحال‌هستی من چقدرخود را بدبخت وتنهامی‌بینم . همیشه تصور میکنم ...

نیکلای شادمان گفت :

ـ ماری ! بس‌است، حماقت راکناربگذار !

ـ تصورمیکنم که تو نمی‌توانی مرا دوست داشته باشی ، زیرا من فوق‌العاده زشت‌هستم... وهمیشه ... اما اینك ... دراینمو...

ـ آخ،راستی توچقدرمضحکی ! زیبا محبوب واقع نمیشود بلکه محبوب وزیبا جلوه میکند. فقط«مالوینا» وامثال اورا بخاطر زیبائیشان دوست دارند . اماآیا من زنم را دوست دارم؟البته از نظر زیبائی دوست ندارم . نمیدانـم چگونه برای توتوضیح بدهم . وقتی میان ما اختلافی چون امروز پیش میآید و تونزد من نیستی مثل اینستکه من‌دست وپای خودراگم میکنم ونمیتوانم هیچکاری را انجام دهم . خوب ،آیا من انگشت خود را دوست دارم ؟ دوست نـدارم اماتوآزمایش کن که آنرا قطع کنی ...

ـ نه ، من‌چنین نیستم ، اما نمی‌فهمم . پس‌توبرمن خشمگین نیستی ؟

نیکلای لبخندزنان گفت :

ـ فوق‌العاده برتوخشمگینم .

وبا این سخن ازجا برخاسته موهای خود رامرتب کرد وبگامزدن دراطاق پرداخت وگفت :

ـ باری ، میدانی که دربارهٔ چه فکرمیکردم ؟

دراینموقع که ایشان باهم‌آشتی کرده بودند نیکلای بیدرنگ افکار خوردا برای همسرش

بیان کرد ولی از وی نپرسید که آیا مایل و آماده‌بشنیدن سخنان اوهست یانه . زیرا برای اوفرق نداشت . اندیشه‌ای بخاطرش‌رسیده بود ، بنابراین همسرش نیزباید دراین فکر سهیم باشد وبرای کنتس قصد خودرا دربارهٔ اقناع پی‌یر که تابهار نزد ایشان بماند حکایت کرد .

کنتس ماریا بسخنان وی‌گوش میداد ، گاهی تذکراتی میداد وبنوبهٔ خود افکارخودرابرای شوهرش بیان میکرد . افکار او دراطراف کودکانش دورمیزد .

کنتس ماریا بناتاشای کوچك اشاره کرده بزبان فرانسه گفت :

در وجود اوزن بخوبی خود نمائی میکند . شما مازنان را ملامت میکنید که منطقی نیستیم اما او نمونه‌ای ازمنطق ماست . من میگویم که پاپا میخواهد بخوابد اما او میگوید : نه ، پاپا میخندد وحق بااوست .

کنتس ماریا بگفتن این سخن لبخند میزد .

ــ آری ، آری !

نیکلای دخترش را روی دست نیرومند خود گرفت ، اورا بالای سر برده روی شانه اش نشاند ، پاهای اورا گرفت وباوی دراطاق راه رفت . در چهرهٔ پدر و دختر بیك اندازه آثار سعادت ناشی ازبیفکری نقش بسته بود .

کنتس ماریا آهسته بزبان فرانسه گفت :

ــ میدانی چیست ؟ شاید تو بی‌انصافی میکنی ؟ تو این یکی را بیش از اندازه دوستداری!

ــ آری ، اما چه‌میشود کرد ؟.. کوشش میکنم که نشان ندهم ...

دراینموقع صدای بسته شدن در وصدای پا از دهلیز و سرسرا بگوش رسید ، گوئی کسی بخانه وارد شده بود .

ــ یکنفر وارد شد .

کنتس ماریا گفت :

ــ من مطمئنم که پی‌یر است . میروم تحقیق کنم .

واز اطاق خارج شد .

نیکلای بیدرنگ درغیاب او با دخترش بنای دویدن باطراف اطاق گذاشت . پس نفس زنان بسرعت دختر خندانش را از شانه پائین آورده بسینه چسباند . پرشهای او هنگام دویدن‌اورابیاد رقص انداخت ودر حالیکه بصورت گرد ونازنین وکودکانه وخوش و خرم دخترش مینگریست بخود میگفت که راستی اگر درسنین پیری این دختر را بمجالس رقص‌ببرم وچون پدر مرحومم که گاهگاه بادختر خود دانیلوکوپر میرقصید باوی مازورکا برقصم ، این ناتاشای سیاه چشم سه‌ساله درآنموقع چه قیافه‌ای خواهد داشت ؟

پس ازچند دقیقه کنتس ماریا باطاق مراجعت کرده گفت :

ــ نیکلا ، او ، اوست ! اینك ناتاشای ما جان گرفته است . چه‌خوب بود شادی و اشتیاق ناتاشا را میدیدی و میشنیدی که چگونه پی‌یر را بسبب توقف بیش از اندازه‌اش در پطرزبورك ملامت میکرد .

پس تبسم کنان بدخترش که خودرا بپدر چسبانده بود نگریسته گفت :

ــ خوب ، برویم ، زودتر برویم ! بالاخره ازهم جدا شوید !

نیکلای دست دخترش را گرفته ازاطاق بیرون رفت .

کنتس ماریا درتالار ماند وآهسته پیش خود گفت :

ــ هرگز ، هرگز باور نمیکردم که ممکن‌است این اندازه سعادتمند باشم .

لبخندی چهره‌اش را روشن‌ساخت اما درهمانه‌وقع آهی برآورد ودر نگاهش اندك اندوهی خوانده شد ، گوئی بجز آن سعادت که کنتس ماریا احساس میکرد سعادت دیگری وجود داشت که دراین زندگانی بآن دسترسی نبود واینك ، دراین دقیقه ، کنتس بی‌اراده بیاد آن‌افتاد .

۱۰

ناتاشا اوائل بهار سال ۱۸۱۳ شوهر کرده بود ودرسال ۱۸۲۰ سه دختر ویك پسرداشت. پسرش را بسیار دوست میداشت و خود باوغذا میداد . ناتاشا باندازه‌ای چاق وفربه شده بود که دشوار بنظر میرسیدکسی این مادر نیرومند را ناتاشای لاغر وپرجنبش سابق بپندارد . خطوط سیمایش برجسته ومشخص شده بود وقیافهٔ آرام وملایم وگشوده‌ای داشت . در چهرهٔ وی مانند سابق آن آتش اشتیاق که پیوسته فروزان بود وسبب جذابیت و گیرندگی او میشد دیگر وجود نداشت. اینك اغلب اوقات تنهاچهره واندام او دیده‌میشد ولی دیگرضمیرش درقیافه‌اش منعکس نبود اوفقط مادر نیرومند وزیبا وباروری جلوه میکرد . اینك آن آتش سابق بندرت درنهاداومشتعل میشد . این آتش پنهانی تنها درمواقعی شعله‌ور میگشت که مانندآنروز شوهرش ارسفر مراجعت میکردیاطفلش ازبیماری بهبودی می‌یافت یاباکنتس‌ماریا راجع بشاهزاده آندرسخن میگفت(باشوهر خود بتصور اینکه مبادا خاطرات شاهزاده آندره رشك وحسادت او را برانگیزد هرگز راجع بشاهزاده آندره گفتگو نمیکرد)

وبسیار بندرت اتفاق میافتاد که بمناسبتی بخواندن آواز رغبت کند . اوپس از ازدواج‌دیگر آوازنمیخواند) ولی درآن دقایق نادری که آتش سابق در پیکرجاذب و زیبای او شعله‌ور میشد ، جذابتر‌ازپیش جلوه میکرد.

ناتاشا از روز ازدواج خود با شوهرش در مسکو وپطرزبورك و دهکدهٔ حوالی مسکو ونزد مادرش یعنی درخانهٔ نیکلای زندگی میکرد . بزوخوای جوان در اجتماعات بندرت دیده می‌شد وکسانی که اورا دراجتماعات میدیدند ازمعاشرت وی خرسند و راضی نمیشدند .اودیگر مهربان ودوست داشتنی نبود ، نمیتوان گفت که ناتاشا تنهائی وعزلت را دوست‌داشت (اونمیدانست که آیا تنهائی را دوست دارد یانه ، حتی میپنداشت که تنهائی را دوست ندارد) اما چون‌دوران آبستنی وزایمان را میگذراند وبکودکانش شیر میداد ودرهر لحظه اززندگانی شوهرش سهیم بود نمیتوانست این وظایف را جز باامتناع از رفتن باجتماع اشراف بجای آورد. تمام‌کسانیکه ناتاشارا قبل از ازدواج میشناختند ازتغییری که دراو حاصل شده بود تعجب می‌کردند واین تغییر راخارق‌العاده میپنداشتند . تنها کنتس‌پیر که باحس مادری دریافته بود که تمام طغیان احساسات ناتاشا تنها احتیاج بتشکیل خانواده وزناشوئی بود (چنانکه در آترادنویه اغلب بجد تا بهزل میگفت)ـ تنها

مادر ازشگفتی کسانیکه نمیتوانستند ناتاشارا بشناسندتعجب مینمود وپیوسته تکرارمیکرد که ناتاشا همسر ومادر کم نظیری خواهد بود .

کنتس می گفت :

ـ آری ! او شوهر واطفالش را بینهایت دوست خواهد داشت. باندازه‌ای دوست خواهد داشت که عمل او احمقانه جلوه‌می کند.

ناتاشا پیرو آن قاعدهٔ طلائی ظاهر فریب نبود که مردمان خردمند ، مخصوصاً فرانسویان آنرا موعظه میکنند ومیگویند:دختر پس‌ازازدواج نبایدتنزل کند ونباید استعداد وقریحه‌خود را خفته بگذاردبلکه باید بیشتر از دوران قبل از ازدواج‌بظاهر خودبپردازد وشوهر خود را چنانکه پیش‌ازازدواج‌میفریفت‌وبسوی خودمیکشید، بفریبد وبسوی‌خود جلب کند .ناتاشابرعکس بیکبارهتمام‌اسباب گیرندگی‌وجذابیت‌خودرا که آوازخواندن‌یکی‌ازنیرومندترین آنهابود کنار گذاشت وبهمین‌جهت‌نیزاز آواز خواندن خودداری کرد که صدایش‌فوق‌العاده‌جذاب‌وفریبنده بود. ناتاشادرفکر رفتارخود ویا دراندیشهٔ ظرافت ولطافت سخنان‌خویش نبود ودربارهٔ اینکه خودرا باابهترین وضع وآرایش بشوهر نشان‌دهد، ویااورا باتقاضای خودمزاحم‌شود نمیاندیشید. اوتمام کارهارا بخلاف این‌قاعدهٔ طلائی‌انجام میداد

ناتاشا دریافته بود که بکار بردن وسائل جلب مردان که پیشتربواسطهٔ غریزهٔفطری آنرا آموخته بود، اینك بامشاهدهٔ چشمهای شوهرش که ازهمان دقیقه‌اول همه چیزیعنی جان ودل خودرا بوی تسلیم کرد ،بی‌آنکه کوچکترین رازی رادردل پنهان سازد،دیگربسیار مضحك خواهد بود. ناتاشا احساس میکرد که احساسات شاعرانه پی‌یر را مفتون وفریفتهٔ اونساخته بلکه چیز دیگری که مبهم ونامعلوم است ودرعین حال‌مانند پیوند روح بابدن محکم میباشد رشتهٔ محبت و پیونددوستی اورا باشوهرش استوار ومحکم ساخته‌است.

آرایش وحلقه کردن گیسوان وپوشیدن دامن‌پف کرده‌برای‌جلب‌توجه‌وکشیدن‌شوهر بسمت خود درنظرناتاشا بهمان اندازه عجیب‌بودکه برای خوش‌آیند خودآرایش‌کند. شاید آراستن خودرا برای آنکه موردپسند دیگران واقع‌شود خوش داشت (هرچنداین مسأله را بقطع ویقین نمیدانست) امااوقت این کاررا نداشت. علت‌اصلی که بخواندن آواز نمیپرداخت ودر آرایش صرف وقت نمیکرد ودرفکر انتخاب وآراستن کلمات خود نبوداین بود که هرگز وقت اشتغال باین کارهارانداشت .

همه میدانندکه انسان استعداد آنرادارد تاسراپا درموضوع واحدی، هرقدر هم‌جزئی جلوه کند، مستغرق‌شود. وهمه میدانندکه هیچ‌موضوع بآن‌اندازه کوچك‌نیست که درصورت‌توجه عمیق‌وکامل بدان‌بی‌نهایت بزرك‌نشود.

موضوعی‌که توجه ناتاشارا بخودمعطوف ساخت‌وسراپا درآن‌مستغرق نمودخانواده یعنی شوهری بودکه میبایست اورا چنان‌دردست خودنگهدارد که بصورت غیرقابل انفکاك بهمسرش‌و بکودکانی که‌حمل وزایمان وشیردادن وتربیت‌کردن آنهابعهدهٔ ناتاشابودمتعلق‌باشد.

ناتاشا هرچه‌بیشتر، نه‌باعقل بلکه‌باتمام‌جسم وجان‌خود، درموضوعی‌که اورابخودمشغول میساخت نفوذ وتعمق میکرد، این‌موضوع بیشتر بزرك میشد ونیروی خودرا درمقابل آن ضعیف‌تروناچیزتر میپنداشت،چنانکه‌تمام نیروی‌خودرا در اطراف‌همین موضوع متمرکز میساخت ولی‌بااینحال فرصت‌نمیکرد آنچه‌راکه‌در نظرش‌ضروری‌مینماید انجام‌دهد.

استدلال ومباحثات‌راجع بحقوق زنان وروابط زن‌وشوهر وآزادی وحقوقایشان،هرچند

مانند امروزعنوان **مسائل** نداشت ،درآن موقع نیزمانند امروز موجودبود . اما این مسائل نه تنها مورد توجه وعلاقهٔ ناتاشا نبود بلکه اوبهیچوجه آنها را درك نمیکرد .

این مسائل درآن موقع نیز مانند امروزفقط برای کسانی وجود داشت که در زناشوئی تنها لـذت حـاصله از زناشوئـی را در نظـر داشتند ، نه تمام اهمیت آن را که عبـارت از تشکیل خانواده بود .

مباحثات آنزمان ومسائل امروزی نظیر این مسائل که بچه ترتیب میتوان ازغذا لذت بیشتری را برد برای مردمی که بمنظور تغذیه غذا میخورند وبرای تشکیل خانواده زنـاشوئی میکنند ، در آنموقع وجود نداشت همچنانکه ، امروزهم وجود ندارد .

اگر هـدف غذا تغذیهٔ جسم بـاشد ، دراینصورت کسی که یکباره دو وعـده غذا میخورد شاید لذت بیشتری ببرد اما بهدف اصلی نمیرسد ، زیرا دو وعده غذا درآن واحد نمیتواند بوسیلهٔ معده هضم شود .

اگرهدف زناشوئی تشکیل خانواده باشد ، دراینصورت کسانیکه میخواهند چند زن یا چند شوهرداشته باشند شاید بیشتر کسب لذت کنند اما بهیچوجه خانواده نخواهند داشت.

اگرهدف غذاتغذیه وهدف زناشوئی تشکیل خانواده باشد، اینمساله فقط بدینوسیله حل میشود که بیش ازاندازه ای که معده قدرت هضم آنراادارد نخورند وبیش ازآن شمارهٔ زن وشوهری که برای تشکیل خانواده لازم است ، یعنی بیش ازیك زن یاشوهر، اختیارنکنند . ناتاشا بشوهراحتیاج داشت . بوی شوهری داده شد. وشوهر بوی خانواده داد. واینك نه تنها احتیاجی بشوهردیگرو بهتری مشاهده نمیکرد بلکه چون تمام نیروی روحی او متوجه آن بود که باین شوهر و خانواده خدمت کند ، حتی نمیتوانست پیش خودمجسم نمایدوشایدهرگزعلاقمند باین تصور مجسم نبود که اگروضع دیگری وجودداشت چه میشد.

ناتاشا بطور کلی اجتماع رادوست نداشت اما درعوض معاشرت باخویشاوندان ـ کنتس ماریا برادرش ، مادرش وسونیا ـ را بیشتر گرامی میداشت . او معاشرت کسانی را که میتوانست باموهای ژولیده وجامهٔ خانه و چهرهٔ شادمان وقدمهـای بلند از اطاق کودکان خارج شده نزد ایشان برود و قنداقی را که بجـای لکهٔ سبزدیروزی امروزلکهٔ زردروی آن دیده میشدبآنان نشان دهدوسخنان تسلی بخش ایشانرا دربارهٔ اینکه اینك حال کودك بمراتب بهتراست بشنود ، ارجمند وگرامی میشمرد .

ناتاشا باندازه ای نسبت بخـود سهل انگار وبی اعتنا بود که لباس او ، آرایش موهای او ، سخنانی که بدون فکر و تعمق میگفت ، رشك و حسد وی (او بـسونیا ، بدایه و بهر زن زیبـا و نازیبـا رشك میبرد) موضوع عـادی مـزاح تمام نـزدیکانش بود . عقیدهٔ عمومـی این بود که پـی یر را بپیش بند همسرش بسته اند و حقیقة نیز چنین بود . ناتاشا از همان روز اول ازدواج باوضوح کامل توضیح داد که از شوهرش چه میخواهد . پی یر از این نظریهٔ همسرش که بـه ای وی کاملا تازه و نو بـود وتعلق هـر دقیقه از زندگانی او را بـزن و خـانـواده اش طلب میکـرد بسیار تعجب نمود . پی یر ازتقاضا های همسرش متعجب شد اما دلخوش گشت و بآن تسلیم شد .

اطاعت پی یر ازهمسرش عبارت بود ازاینکه جرأت نداشت نه تنها بدنبال زن دیگری بیفتد بلکه حتی هنگام گفتگو با زنان دیگرتبسم کند ؛ جرأت نداشت بـرای صرف غذا یا وقت گذرانی ازروی هوی هوس پول خرج کند ، باستثنای مواردی که کارداشت بکلوب برود ، و باشتغالات علمی که همسرش آنرا جزوکارهای او محسوب میداشت وهرچند بهیچوجه ازآن سردر نمیآورد اهمیت بسیاری برای آن قائل بود، میپرداخت بهیچوجه اجازه نداشت بسفرهای طولانی برود . درعوض پی یر درخانه کاملا حق داشت که بدلخواه خود رفتار کند وصاحب اختیار خانهٔ خود باشد : ناتاشا در خانه مانند کنیز دربرابر صاحب و شوهر خود رفتار میکرد وهنگامیکه پی یر بکاری اشتغال داشت (یعنی در دفتر خود کتاب میخواند یا چیزی مینوشت) تمام افراد خانواده آهسته راه میرفتند . اگر پی یر

بچیزی اظهارعلاقه میکرد بیشك آنچه دوست داشت انجام میگرفت . اگر چیزی میخواست و آرزوئی داشت ناتاشا فوراً ازجا میجست وبرای اجرای آرزوی او میشتافت .

تمام خانه بااوامرخصوصی شوهر یعنی باآرزوهای پی یر که ناتاشا میکوشید بحدس و گمان بآن پی برد اداره میشد. شیوهٔ زندگانی ، محل اقامت ، آشنائی ومعاشرت ، روابط دوستی ومودت، اشتغالات ناتاشا ، پرورش و تربیت کودکان ــ همه وهمه نه تنها بنابمیل وارادهٔ بیان نا شدهٔ پی یر انجام میگرفت بلکه ناتاشا میکوشید درضمن گفتگو باشوهرش از شیوهٔ تفکر پی یربآرزوهای پنهانی او نیز پی ببرد . بدرستی اصل و ماهیت خواستهای پی یر را حدس میزد وپس از پی بردن بخواستها و آرزو های او باثبات واستوار ازآن پیروی میکرد . و چون پی یر میخواست خواسته وآرزوی خویش را تغییردهد ناتاشا باهمان سلاح با او مبارزه میکرد .

مثلا درایام دشواری که پی یرهرگز نمیتوانست فراموش کند،یعنی پس ازتولد کودك ضعیف اول، که ناگزیر سه دایه برای اوعوض کردند وناتاشا از نومیدی بیمار شد ، یکبار پی یر افکار روسورا راجع باثرات غیرطبیعی وزیان بخش تغذیهٔ طفل بوسیلهٔ دایه که خودباآن موافق بودبرای ناتاشاتوضیح داد ، ازتولد بچهٔ دوم باوجود عکس العمل مادر وطبیبان وشوهرش که با شیردادن اوبکودك مخالفت میکردندوآنرا عملی بیسابقه وزیان آوری می پنداشتند ، ناتاشا درعقیدهٔ خود اصرار میورزید وازآن پس هرسه طفلش را خود شیر میداد .

اغلب اوقات اتفاق میافتاد که زن وشوهر دردقایق خشم و بر افروختگی جدال و کشمکش داشتند اما مدتها پس از نزاع و کشمکش پی یر با شادمانی وتعجب نه تنها در گفتار همسرش بلکه در کرداراو نیزهمان اندیشهٔ خودرا که ناتاشا بقصدمخالفت باآن باوی کشمکش میکردمشاهده مینمود . حتی نه تنها همان اندیشه را مشاهده میکرد بلکه آنرا ازآنچه زائدبود واو بواسطهٔ التهاب نزاع و کشمکش بآن میافزود پاك ومصفامییافت .

پی یر پس ازهفت سال زناشوئی با رضایت واطمینان دریافت که اومرد زشت و پلیدی نبود وباینجهت باین نکته آگاه شد که همسرخود را انعکاس وجود خود مشاهده میکرد . او متوجه شد که در نهادش تمام نیکیها و زشتیها آمیخته باهم درنبرد بایکدیگر وجود دارد . اما در وجود همسرش تنها آنچه حقیقةً خوب بود منعکس میشد وآنچه کاملا خوب نبود مطرود میگشت . این انعکاس از راه افکار منطقی بوجود نیامد بلکه ازطریق اسرارآمیز وبلاواسطهٔ دیگری بوقوع پیوست .

۱۱

دوماه پیش، موقعیکه پی‌یرهنوزدرخانهٔ راستوفها میزیست، نامه‌ای ازشاهزاده فیودوردریافت کرد که او را برای بحث درمسائل مهمی بپطرزبورگ فراخوانده بود . این‌مسائل موردتوجه‌اعضای یکی ازجمعیتهای پطرزبورك بود که پی‌یریکی‌ازبنیان‌گذاران‌اصلی آن‌بشمارمیرفت.

چون ناتاشا این نامه را مانند تمام نامه‌های دیگرشوهرش خواند باوجود تمام دشواری فراق وی موافقت کرد که پی‌یربپطرزبورك برود . ناتاشا برای‌آنچه بمحیط فعالیت عقلانـی و تجریدی شوهرش تعلق داشت ، بی‌آنکه‌آنرا درك کند ، اهمیت عظیمی قائل بودوپیوسته‌دربیم ونگرانی بسرمیبرد که مبادا مزاحم اینگونه اعمال شوهرباشد . پس‌ازقرائت نامه درجواب نگاه پرسان‌ومحجوب پی‌یر بدوگفت که بپطرزبورك برود اما موقع بازگشت خود رادقیقاًتعیین کند. درنتیجه پی‌یربرای مدت چهارهفته مرخصی گرفت.

دراینموقع دوهفته ازخاتمهٔ مرخصی پی‌یر میگذشت وناتاشا پیوسته درترس‌واندوه وخشم وبرافروختگی بسرمیبرد.

دنیسوف ، ژنرال بازنشسته ،که ازوضع موجود خویش ناراضی مینمود ودراین دوهفتهٔ‌آخر بخانهٔ‌راستوفها وارد شده‌بود باشگفتی واندوهی که‌بهیچوجه‌باشکل وشمایل‌سابق‌این‌مردمحبوب‌شباهت نداشت بناتاشا مینگریست. نگاه افسرده وملال‌انگیز ، وجوابهای بیجاونامناسب‌وگفتگودربارهٔ اطاق‌کودکان یگانه‌چیزی بود که او درزوجود این افسونگرسابق یعنی ناتاشا مشاهده میکرد و یا اززبان اومیشنید.

ناتاشا تمام اینمدت اندوهناك و برافروخته بود ، مخصوصاً درمواقعی‌که مادریا برادرویـا سونیا وکنتس ماریا ضمـن تسلی او میکـوشیدند پی‌یررا تبرئه‌کنند وبهانه‌هائی برای تأخیراو اختراع نمایند .

ناتاشا دربارهٔ همان‌کارها که باهمیت‌وعظمت‌آنهااطمینان راسخ‌داشت‌میگفت:

ــ تمام اینهاحماقت است و تمام این تفکرات او بجائی نخواهدرسیدواین‌اجتماع چـون اجتماع ابلهان مهمل‌وبیهوده‌است.

وبااین سخنان برای‌شیردادن یگانه‌پسرش‌پتیاباطاق کودکان‌میرفت.

هیچکس نمیتوانست سختی‌منطقی‌تروتسلی‌بخش‌ترازبیان‌این‌موجودسه‌ماهه ، هنگامیکه‌مقابل

پستان او دراز کشیده بود ومادرش حرکت دهان‌وتنفس اورا بابینی احساس میکرد بوی‌بگوید. این موجود میگفت : « تو خشمگین هستی ، توحسادت‌میورزی ، دلت میخواهد ازاوانتقام بکشی، تومیترسی ، اما من اوهستم ، خود او هستم .... » آری ! این سخنان جوابی نداشت‌وحقیقت محض بود .

ناتاشادراین دوهفته اضطراب پیوسته برای تسلی‌وآرامش خود نزد کودك‌میدوید وباندازه‌ای اورا پرستاری میکرد که بیش ازحد لزوم کودك غذا خورد وبیمار شد . ناتاشاازبیماری او وحشت داشت ولی این بیماری کودك برای او نافع بود زیرا پرستاری و مراقبت کودك از اضطراب و نگرانی‌وی‌درباره شوهرش میکاست.

هنگامیکه اومشغول شیردادن کودك بود هیاهوی‌کالسکهٔ پی‌یراز کنار هشتی بگوش رسید ودایه که میدانست با چه وسیله باید خانمش را شادمان سازد بیصدا و خرسند وشتابان‌از در اطاق واردشد.

ناتاشا که‌بیم داشت مبادا باحرکت‌خود کودك خفته‌را بیدار کند‌تندوآهسته پرسید:

ــ آمد ؟

دایه آهسته گفت :

ــ خانم‌جان، آمدند.

خون بصورت ناتاشا دویدوپاهایش بی‌اختیارحرکت کرد . اما جستن ازجاوبیرون دویدن ازاطاق امکان نداشت . کودك دوباره چشم گشود و نگاهی بمادر کرد، گوئی میگفت : « تواینجا هستی» وبازباتنبلی‌مشغول‌خوردن‌شیرشد.

ناتاشاآرام وآهسته پستانش را ازدهان طفل بیرون کشید، اورا اند کی‌تکان‌داده‌بدست‌دایه سپرد و باشتاب بجانب دررفت . اما درآستانهٔ درتوقف کرد ، گوئی وجدانش‌ناراحت‌شده‌بود که ازفرط شادمانی کودك را زودتر ازمعمول رهاساخته‌است وبعقب نگریست . دایه دراینحال‌آرنج هارابالابرده کودك‌راازروی‌نردهٔ اطراف‌تختخواب بروی‌تشك‌میگذاشت.

دایه با محرمیت خاصی که‌میان‌دایگان‌و بانوان‌خانواده‌موجوداست تبسم کنان گفت:

ــ آری ، دیگر بروید ، بروید ! خانم ، آسوده باشید ، بروید !

ناتاشاشتابان بسرسرادوید.

دراینموقع‌دنیسوف که باچپق‌ازدفترکاروارد تـالارمیشد برای نخستین بارناتاشا را شناخت. نورخیره کننده‌ودرخشان‌شادمانی ازچهرهٔ دگرگون گشته‌اش ساطع‌بود.

ناتاشادرحال‌دویدن‌بوی گفت :

ــ آمد !

دنیسوف باآنکه پی‌یررا زیاددوست نداشت احساس کرد که ازورود او بشوروشعف آمده‌است. ناتاشا چون بسرسرا رسید هیکل بلندقامتی را درپالتوی پوست‌دید که‌مشغول‌باز ــ کردن‌شال‌خودبود.

ناتاشا بخود میگفت: «او! او! درست‌است، خوداوست!» وبسوی اودویده شوهررا در آغوش کشید ، سرش رابسینهٔ او چسباندوسپس ازوی‌جداشده بچهرهٔ‌سرخ‌وشبنم‌آلوده وخوشبخت پی‌یرنگریست‌وبخود گفت: «آری، اوست، خوشبخت‌وراضی...»

ناگهان تمام رنج‌انتظاررا که‌دردوهفتهٔ اخیرتحمل کرده بودبیادآورد . برق شادی که در چهره‌اش میدرخشد ناپدید شد . چهره درهم کشیدوسیل‌ملامت خشم‌آگین‌را بسرو‌روی پی‌یــر فروریخت.

ـ آری، حالت خوبست، بسیار خوشحالی ، خوش گذرانده ای ... امامن ؛ لااقل میخواستی بکودکانت رحم کنی . من‌شیر میدهم، شیرم خشک‌شد ... پتیادم مرک بود . اما تو مشغول خوش گذرانی بودی، آری، مشغول‌خوش گذرانی بودی ...

پی‌یر میدانست که تقصیرندارد، زیرا نمیتوانست زودتر مراجعت کند. میدانست که این طغیان خشم وغضب ازطرف همسرش شایسته نیست ، میدانست که پس‌از دودقیقه خشم وغضب وی زائل خواهد شد. ازهمه مهمتر میدانست که خود سرخوش وشادمان‌است . میخواست لبخند بزند اماحتی جرأت نداشت دراین باره بیندیشد. ناچارقیافهٔ رقت انگیز وبیمناکی بخودگرفت وسررا خم کرد و گفت:

ـ بخداکه نمیتوانستم! اماحال پتیاچطور است!

ـ اکنون عیبی ندارد، برویم! چگونه خجالت نمیکشی ؛ کاش میتوانستی ببینی که بدون تومن چقدررنج میکشیدم...

ـ توسالم هستی؟

ناتاشا بی‌آنکه دست‌اورا رها سازدمیگفت:

ـ برویم ،برویم!

ایشان باطاق خود رفتند.

وقتی نیکلای وهمسرش بجستجوی پی‌یر آمدند ،اودر اطاق کودکان بود وپسر شیرخوارش راکه ازخواب بیدارشده بود درکف پهن‌دست راست‌خود نگهداشته نوازش میکرد؛ برچهرهٔ پهن کودک بادهان گشوده وبیدندان‌لبخند شادمانی نقش‌بسته‌بود. طوفان‌خشم همسرش دیگرمدتی‌پیش‌سپری شده بود وخورشید خیره کننده ونشاط انگیز برچهرهٔ ناتاشاکه بامهر ومحبت‌بشوهر وپسر مینگریست میدرخشید.

ناتاشا میگفت:

ـ باشاهزاده‌فیودور راجع بتمام مطالب گفتگو کردی؟

ـ آری؛ بسیارعالی.

ـمی‌بینی چه‌خوب نگهمیدارد (منظورناتاشا سر کودک بود)خوب، چقدر مرا ترساند! راستی شاهزاده‌خانمرا دیدی؟راست است که اوعاشق این‌جوان‌شده‌است ؟

ـ آری،میتوانی تصور کنی؟...

دراین‌موقع نیکلای باکنتس‌ماریا وارد اطاق‌شد. پی‌یر بی‌آنکه کودکرا ازروی دستش پائین بیاورد، خم‌شد وباایشان روبوسی کرد وبسئوالات‌ایشان جواب داد. اماظاهراً باوجود مطالب بسیارجالبی که گفتگو دربارهٔ آن ضرورت داشت وضع کودک باشب کلاه وسر لرزان تمام توجه پی‌یررا بخود معطوف‌ساخته بود .

کنتس ماریا درحالیکه بکودک مینگریست وبااوبازی میکرد گفت:

ـ چه‌شیرین است!

پس روبشوهر آورده گفت:

ـ نیکلا!من نمیفهمم که چگونه توجذابیت این‌موجودات کوچک فریبنده را درک نمیکنی؟

نیکلای نگاه سردی بکودک انداخته گفت:

ـ نمیفهمم! نمیتوانم. یك تکه گوشت... پی یر، برویم!

کنتس ماریا برای تبرئهٔ شوهر خود گفت:

ـ اصل مطلب اینست که او پدر فوق‌العاده مهربانیست اما فقط وقتی که کودك بیك سالگی میرسد...

ناتاشا گفت:

ـ نه. پی یر پرستار ودایهٔ بسیار خوبیست. او میگوید که دست او درست باندازهٔ نشیمن کودك ساخته شده‌است. نگاه کنید!

ناگهان پی یر کودك را در آغوش گرفته‌اورا بدایه داد وخندان گفت:

ـ امافقط نه برای این.

۱۲

مانندتمام خانواده‌های حقیقی‌درخانهٔ اربابی‌تپه‌های لیسی‌چند جهان کاملا متفاوت باهم میزیست که ضمن آنکه‌هریك ازایشان‌خصوصیت خودرا حفظ میکرد ، بیکدیگرموافقت وگذشت‌نشان‌میدادند چنانکه بصورت واحد هم‌آهنگی درهم میآمیخت . هرحادثه‌ای که درخانه روی میداد برای‌تمام‌این جهانهابیك اندازه مهم ونشاط‌بخش یاغم‌انگیزبود اماهرجهان علل مخصوص بخود ومستقل ازدیگران داشت تا از حادثه‌ای شادمان ومسرور یا اندوهگین ومحزون شود .

در مثل ورود پی‌یر حادثه مهم شادیبخش بود وهمه را شادمان ومسرور میساخت .

خدمتکاران که پاکترین وصادقترین قضات هستند ، زیرا نه ازروی گفتگوها وابرازاحساسات بلکه ازروی‌اعمال‌وشیوهٔ زندگانی‌اربابان‌خوددر بارهٔ‌ایشان داوری میکنند، باینجهت‌ازورودپی‌یرخوشحال بودند که میدانستند کنت با حضور وی دیگر هرروزبرای رسیدگی بامور کشاورزی ومراقبت‌دهقانان نخواهد رفت وشادانتر ومهربانتر خواهد بود وبعلاوه همه کس در روز عیدی که بزودی‌فرامیرسیداز پی‌یر هدایای گرانبهائی دریافت خواهد کرد.

کودکان و پرستاران باینجهت ازورود بزوخوف شادمان ومسرور بودند که هیچکس مانند پی‌یر ایشان را درزندگی عمومی شریك نمیساخت . تنها او میتوانست با پیانو آن اکوسز (یگانه قطعه‌ای که میتوانست بزند) را بنوازد که چنانکه خود میگفت ، باآهنك آن ممکن بود همه گونه رقصید ، بعلاوه بیشك برای همه هدایا وسوقاتهائی هم‌آورده بود .

نیکولنکا که اینك کودك پانزده ساله ودانا ولاغر وعلیل بود وموهای بورمجعد و چشمهای زیبا داشت باینجهت شادمان‌ومسرور بود که به عمو پی‌یر(نیکولنکا پی‌یررا چنین‌مینامید) عشق‌وعلاقهٔ آتشین‌داشت . هیچکس‌به نیکولنکا تلقین نکرده بود که پی‌یررا تاآن درجه دوست‌داشته‌باشد.اصولا اوفقط بندرت‌پی‌یر را میدید . مربی‌او ، کنتس ماریا ، تمام نیروی خودرا دراین رامصرف‌میکرد که نیکولنکارا وادار کند تاشوهرش راهمچنان که اوخود دوست داشت ، دوست داشته باشدونیکولنکانیز شوهرعمهٔ‌خودرا دوست داشت امادوستی ومحبت وی‌به‌نیکلای کم وبیش‌رنك‌تحقیروتمسخرداشت.ولی پی‌یر را میپرستید . او نمیخواست مانندشوهرعمهٔ خود ، نیکلای ، هوسار بشود ومدال‌ژورژ دریافت

کند بلکه میخواست مانند پی‌یر دانشمند وعاقل ومهربان باشد . درحضور پی‌یر همیشه برق خرسندی و نشاط ازچهره‌اش میدرخشید وهنگامیکه پی‌یر ویرا مخاطب میساخت سرخ میشد و بدشواری نفس میکشید . تمام کلماتی راکه پی‌یر میگفت بخاطر میسپرد وبعداً بادسال یا در تنهائی آنها را بیاد میآورد ودر معنی هریك ازآن کلمات تعمق میکرد . زندگانی گذشتهٔ پی‌یر وبدبختی اوقبل ازسال ۱۸۱۲ که از مسموعات خویش درآن باره تصوراتی مبهم و شاعرانه برای خود ساخته و پرداخته بود ، ماجرای او در مسکو ، اسارت او ، قصهٔ پلاتون کاراتایف که داستان او را از پی‌یر شنیده بود ، عشق او بناتاشا که این کودك نیزبوی عشق و محبتی خاص داشت ، و مهمتر از همه دوستی او با پدرش که نیکولنکا ویرا بیاد نداشت ــ تمام این جهات پی‌یر را درنظرش چون قهرمان مقدس مجسم میساخت .

ازسخنان گسیخته‌ای که دربارهٔ پدرش وناتاشا می‌شنید واز هیجان پی‌یر هنگام‌صحبت ازپدر متوفایش و از محبت آمیخته باحترام ناتاشا هنگام یادآوری او ، در نیکولنکا که تازه داشت بمفهوم عشق ومحبت پی‌میبرد این تصور ایجاد شد که پدرش ناتاشا را دوست میداشته وهنگام مرگ اورا برای دوست خود بارث گذاشته است . پدرش را بخاطرنداشت ولی او را موجود الهی می پنداشت که نمیتوانست تصور آشکاری ازاو برای خود ایجاد کند وجز با طپش قلب واشکهای اندوه واشتیاق دربارهٔ او بیندیشد . باین جهات کودك از ورود پی‌یر خوشبخت وخرسند بود .

مهمانان باینجهت از ورود پی‌یر مسرور بودند که او میدانست چگونه بهرمحفل رونق بدهد وافراد آنرا بهم بپیوندد .

افراد بزرگسال خانواده از مراجعت دوستی که در حضور وی زندگانی سهلتر و آرامتر میگذشت شادمان بودند .

پیرزنان از هدایائی که پی‌یر آورده بود ومهمتر از همه از اینکه ناتاشا باز جان میگرفت ودل زنده میشد شادمان بودند .

پی‌یر متوجه این جهانهای مختلف و نظریات گوناگون آنها دربارهٔ خود بود و شتابان بهریك آنچه را انتظار میکشید میداد .

پی‌یر که پریشانحواس ترین وفراموشکار ترین مردم بود اینك طبق صورتی که همسرش تنظیم کرده بود، همه چیزرا خریده وحتی سفارشهای مادر زن وبرادرزنش‌را نیزانجام داده‌ولباس‌پیشکشی برای بلووا واسباب بازیهای اطفال برادرزنش را نیزهمراه‌آورده بود . درنخستین‌ایام‌ازدواج‌خوداز اصرارهمسرش که ازوی‌طلب میکردحتی‌یك قلم ازآنچه‌باید بخرد‌فراموش نکند متعجب‌میشدوازاندوه جدی او هنگام مراجعت از اولین سفر وفراموش ساختن همه چیز مبهوت ومتحیر گشت . اما بعدها بااین‌وضع خو گرفت . اینك چون میدانست که ناتاشا برای‌خود هیچکاری بوی رجوع نمیکند وبرای دیگران نیز فقط وقتی سفارش میدهد که پی‌یر خود داوطلب انجام آن است ، برخلاف انتظارخود ازخرید هدیه‌ها برای تمام افراد خانواده خرسند و خشنود میشد و هرگز چیزی را فراموش نمیکرد . و چنانچه مورد شماتت و ملامت ناتاشا واقع میشد ، تنها باینجهت بود که اشیاء زائد وفوق‌العاده گران خریداری میکرد . ناتاشا میکوشید تاخست را به بینظمی و سهل‌انگاری خود که بعقیدهٔ اکثر مردم جزو معایب اوبود ولی پی‌یر درشمار محاسن او میپنداشت ، بیفزاید .

ازهمان موقع که پی‌یر باخانواده‌ای که ظاهراً مخارج بسیار داشت در خانهٔ بزرگی مسکن گزید باکمال تعجب متوجه شد که مخارج زندگانی او نصف سابق است و وضع مالی‌او که درایام اخیر مخصوصاً درنتیجه‌پرداخت قروض همسر سابقش رو بوخامت رفته بود تدریجاً اصلاح‌میشود.

چون زندگانیش نظم وترتیب داشت هزینهٔ آن ارزانتر بود. پی‌یر دیگر دربند ایجاد گرانبهاترین تجمل یعنی آن نوع زندگانی که هرلحظه بتوان جریان آنرا تغییرداد نبود ودیگر این زندگانی مجلل راآرزو نمیکرد وپنداشت که شیوهٔ زندگانی اویکباره تادم‌مرگ تعیین شده است وتغییر آن دیگردر قدرت اونیست وبهمین جهت مخارج این‌گونه زندگانی ارزان‌بود.

پی‌یر باچهرهٔ شادمان ومتبسم آنچه خریده‌بود مرتب میساخت.درحالیکه ماننددکانداران قوارهٔ پارچه‌را باز میکرد میگفت :

ــ نگاه‌کن !

ناتاشاکه روبروی اونشسته دختر بزرگش راروی زانو نشانده بود، باشتاب چشمهای تابناکش را ازشوهرش بآنچه اونشان میدادگرداند وگفت :

ــ این‌برای بلوواست؟ بسیارعالیست!

باانگشتها جنس پارچه را آزمایش‌کرد.

ــقطعاً متری‌یك روبل‌خریدی؟

پی‌یر بهای پارچه راگفت.

ناتاشا گفت :

ــ گران‌است. خوب، بچه‌ها چقدر خوشحال خواهندشد، مامان‌هم‌خوشحال‌میشود.

پس‌شانهٔ طلائی‌مروارید نشان راکه درآنموقع تازه‌مرسوم شده‌بود تماشاکرده درحالیکه قدرت نگهداری لبخند خودرا نداشت بسخن خودافزود :

ــفقط توبیهوده اینرا برای من خریده‌ای.

پی‌یر گفت :

ــ من این شانه را باصرارآدل خریدم.

ناتاشا شانه را درمیان‌گیسوان خودگذاشت وگفت:

ــ چه موقع‌آنرا بسرخواهم زد؟ وقتی ماشنکرا ازخانه بیرون‌میبرم .شاید درآنموقع هنوز استعمال این شانه‌ها مرسوم باشد. خوب، برویم!

ایشان هدایا راجمع‌کرده نخست باطاق‌کودکان و سپس نزدکنتس رفتند.

کنتس‌مانند معمول بابلووا نشسته‌وبفال ورق مشغول بودکه ناتاشا وپی‌یربابسته‌های‌زیر بغل باطاق پذیرائی وارد شدند . سن‌کنتس از۶۰ میگذشت.تمام موهایش سپید شده بودوشب کلاهی بسرمیگذاشت‌که حاشیهٔ چین‌دارآن تمام صورتش رااحاطه‌میکرد. چهره‌اش چین‌خورده ، لب بالائیش تورفته وچشمهایش بیفروغ بود . پس ازمرگ پسروشوهرش‌که باآن سرعت درپی یکدیگر بوقوع پیوست، خودرا موجودی میپنداشت‌که بتصادف‌دراین‌جهان‌فراموش شده‌است‌ووجودش هیچ‌هدف ومعنی‌ندارد. اومیخورد ومینوشید ومیخوابید وبیداربود امازندگانی نمیکرد.زندگانی برای اوهیچ معنی ومفهومی‌نداشت. اوجزآرامش چیزدیگری اززندگی نمیخواست واین‌آرامش رافقط میتوانست درمرگ بیابد. اما تا زمانیکه مرگ فرانمیرسید ناگزیربود زندگانی کندیعنی نیروهای حیاتی خودرا بکار برد. در وجود اوآنچه در اطفال‌کوچك ومردم بسیار پیرمشاهده میشود بعالیترین درجه محسوس بود . درزندگانی وی‌هیچ هدف‌خارجی دیده نمیشد بلکه فقط لزوم تمرین وبکارانداختن تمایلات واستعدادهای‌گوناگون وی‌آشکار بود وتنهابایتجهت بخوردن وخوابیدن واندیشیدن وسخن‌گفتن وگریستن وکارکردن وخشمگین شدن واعمالی ازاین‌قبیل‌نیاز داشت‌که دارای معده ومغز وعضلات واعصاب وطحال بود. تمام این‌کارها را بدون انگیزه و

هدف خارجی انجام میداد واعمال اوبا اعمال مردم دیگرکه صاحب تمام نیروهای حیاتند و هدفی‌که در راه وصول بدان‌کوشش ومجاهدت میکنندهدف دیگریعنی تمرین وورزش نیروی آنان را از نظرما مستور مینماید شباهت نداشت . او فقط بابنجهت سخن میگفت‌که ناگزیر بود ریه و زبان خود را بکار برد . فقط بابنجهت مانندکودکی میگریست‌کـه بدفع رطوبت غده‌های اشك چشم خود نیاز داشت . . . آنچه برای مردم نیرومند هدف شمرده میشود برای او ظاهراً بهانه بشمار میرفت . در مثل بامدادان ، مخصوصاً اگر شب پیش غذای چرب خورده بود ، احتیاج بابراز خشم وغضب پیدا میکرد وآنوقت نزدیکترین بهانه یعنی ثقل سامعهٔ بلووارا برای‌اشتعال آتش خشم خود انتخاب میکرد.

چنانکه ازگوشه دیگراطاق‌آهسته باوی شروع‌بسخن‌میکرد ومثلاآهسته‌میگفت:

ــ عزیزم؛ مثل اینکه امروزگرمتراست .

وهنگامیکه بلووا جواب میداد : « البته تشریف آورده‌اند ؟» خشمناك وغرغرکنان میگفت :

ــ خداوندا ! چقدرکرو احمق است !

بهانهٔ دیگر اوتوتون انفیه بودکه درنظرش‌گاهی خشك وزمانی مرطوب جلوه میکرد ویا خوب سائیده نشده بود. پس‌ازاین فورانهای خشم وهیجان چهره‌اش زرد میشد وخدمتکاران وی ازروی علائم مطمئن میدانستندکه چه‌موقع دوباره بلوواکر وتوتون مرطوب وچه‌وقت‌چهرهٔ بانوی ایشان زرد خواهد شد . همانگونه‌که نیازمندبود سپرز خود را بکار بیندازد . بهمینترتیب گاهی بقایای قوای‌فکری او بکارترین نیازداشت وبهانهٔ این عمل‌فال ورق بود . هنگامیکه گریستن ضرورت‌داشت مرگ‌کنت مرحوم را بهانه میکرد وچون ابراز حس نگرانی واضطراب رااحساس میکرد نیکلای وسلامت مزاج وی‌را بهانه قرارمیداد. چون‌ضرورت ادای کلمات تندوزننده‌را احساس میکرد ، ازشاهزاده خانم‌ماریا بهانه میگرفت. اغلب‌اوقات ، هنگامیکه درساعت هفت، پس ازاستراحت هاضمه دراطاق تاریك‌احتیاج‌بسخن‌گفتن پیدامیکرد، نقل‌داستانهائی راکه‌پیوسته برای همان شنوندگان تکرارمیشد بهانه‌قرارمیداد .

تمام افراد خانواده ازاینوضع پیرزن اطلاع داشتند ،اگرچه هیچیك ازایشان‌هرگزدراین باره سخن نمیگفت وتمامی درراه ارضای این نیازمندیهای او سعی وکوشش میکردند ولی‌گاهگاه ازنگاههای نادر ولبخند خفیف اندوهناك‌که نیکلای وپی‌یر وناتاشا وکنتس ماریا با یکدیگررد‌ــ وبدل میکردند آشکار میشدکه ایشان وضع اورا درك‌میکنند.

اما این نگاهها بجز این‌گویای مطالب دیگرنیز بود ، چنانکه بخوبی‌بیان میکردکه‌اوکار خود را دراین جهان انجام داده است وآنچه ایشان اینك درمقابل خود می‌بینندتنها قسمتی‌ازوجود اوست وایشان نیز روزی بسرنوشت او دچار خواهند شد . همه با شادمانی ازوی اطاعت میکردند ومیدانستندکه برای‌رضای اینموجودی‌که زمانی‌بسیار گرامی ومانندایشان سرشار ازنیروی‌حیات بوده‌و اینك موجود رقت‌انگیزی شده باید محرومیت‌هـائی را تحمل نمایند . این نگاهها میگفتند :

Memento mori (۱)

اما ازمیان تمام افراد خانواده فقط چند نفرکه کاملا کودن واحمق بــودند و اطفال‌کوچك این مطالب را درك نمیکردند واز وی پرهیز مینمودند.

۱ــ بیاد مرگ باش !

۱۳

چون پی‌یر وهمسرش باطاق پذیرائی آمدند ، کنتس در حالت نیازمندی اشتغال بکار فکری بود وفال‌ورق میگرفت وباینجهت باوجود آنکه بنا بعادت کلماتی راکه همیشه هنگام مراجعت پی‌یر یا پسرش از مسافرت تکرار میکرد مانند: «بالاخره ،بالاخره آمدی، عزیزم! خیلی منتظرت بودیم .خوب، خدارا شکر» گفت باوجود آنکه هنگام دریافت هدایا از پی‌یر سخنان عادی دیگر خودیعنی : «عزیزم! تواز هدیه برای‌من گرانبهاتری ، متشکرم که بمن پیرزن هدیه میدهی ... » را تکرار کرد معذالك آشکار بودکه ورود پی‌یر دراین دقیقه برای اومطبوع نیست زیراتوجه اورا ازفال ورق نیمه تمام منحرف میساخت. وبهمین جهت نیزنخست فال ورق را تمام کرد وسپس هدایارا برداشت.هدایاعبارت بودازیك جعبه برای‌نگهداری‌ورق‌بازی که بسیارظریف‌وعالی ساخته شده بود ، فنجان چینی سور برنگ آبی روشن با سرپوش که روی آن تصویر دختر شبانی را نقش کرده بودند ، انفیه دان طلا باتصویر کنت که پی‌یر بیکی از مینیاتور سازان پطرزبورك سفارش داده بود . کنتس ازمدتها پیش آرزو داشت که چنین انفیه دانی داشته باشد . دلش نمیخواست در آنموقع بگرید و باینجهت بی اعتنا بتصویر شوهر متوفایش نگریست و بیشتر بتماشای جعبهٔ ورق پرداخت .

ــ متشکرم ، دوست‌من ! تومرا تسلی دادی . اما خودت بهتر ازهر هدیه‌ای هستی راستی که وضع عجیبی بود! باید زنت را سرزنش کنی آخر این چه بساطی است ؟ وقتی تو اینجا نیستی اوچون دیوانگان است . دیگر نه چشمش جائی را می‌بیند ونه‌گوشش چیزی را میشنود .

این سخن نیز ازسخنان‌عادی او بود . پس بسخن افزود :

ــ آنتانیموفه یونا ؛ نگاه‌کن دامادم چه‌ورق دان قشنگی برای ماآورده است .

بلووا ازهدایاتحسین‌کرد واز پارچه‌ای‌که پی‌یر برایش آورده بود شادمان و مسرور شد.

پی‌یر و ناتاشا و نیکلای و کنتس ماریا و دنیسوف میخواستند دربارهٔ مطالب بسیاری گفتگو کنند که بحث‌ازآن درحضور کنتس شایسته نبود . ایشان نمیخواستند مطلبی را از وی‌پنهان نمایند بلکه کنتس پیر باندازه‌ای عقب مانده واز برخی چیزها دور افتاده بود که تا دربارهٔموضوعی در حضور وی‌گفتگو میشد سئوالات بیجا میکرد و مطالبی را که چندبارگفته بود تکرار مینمود

وایشان ناچار بودند پیوسته بسئوالات اوجواب دهند وبگویند که درمثل فلان مرده وبهمان ازدواج کرده‌است .

اما ایشان برحسب عادت هنگام صرف چای در اطاق پذیرائی کنار سماور نشسته بودند و پی‌یر بسئوالهای کنتس دربارهٔ اینکه شاهزاده واسیلی پیر شده وکنتس ماریا آلکسیونا سلام رسانده است و سئوالهای نظیر آن که نه برای خودش ضروری و نه برای دیگران جالب بود ، جواب میداد .

این گفتگو که برای همه کس غیر جالب بود ولی اجتناب ناپذیر مینمود درتمام مدت صرف چای جریان داشت . هنگام صرف چای تمام افراد بزرگسال خانواده در پیرامون میز گردی که روی آن سماور قرار داشت و سونیا مقابل آن نشسته بود جمع میشدند . کودکان و پرستاران ایشان مدتی قبل چای خورده بودند و صدای ایشان از تالار مجاور شنیده میشد . در موقع صرف چای همه درمحل معمول خود می‌نشستند . نیکلای در کنار بخاری پشت میز کوچکی می‌نشست وچای اورا بآنجا میبردند . میلکای پیر باچهرهٔ خاکستری که چشمهای درشت وبیرون آمده‌اش در آن برجسته‌تر جلوه میکرد ودختر میلکای اولی بود، روی صندلی راحت کنار وی دراز میکشید. دنیسوف باموهای مجعد وسبیل وریش دوطرفه که نیمی از آن سپید شده بود بانیمتنهٔ ژنرالی دکمه گشوده کنار کنتس ماریا می‌نشست . پی‌یر میان همسرش و کنتس پیر چای می گرفت . پی‌یر آنچه موجب جلب توجه پیرزن بود ومیدانست که آن را درك خواهد کرد میگفت . دربارهٔ وقایع خارجی واجتماعی وراجع بهمسالان کنتس پیرسخن میگفت که زمانی محفل حقیقة زنده ومستقلی را تشکیل میدادند اما اینك اکثرشان دراکناف جهان پراکنده شده مانند کنتس غروب زندگانی خویش را بجمع آوری بقایای خوشه‌های تخمی که درزندگانی کشته بودند میگذراندند .

اما فقط ایشان ، این همسالان ، درنظر کنتس پیر یگانه جهان جدی وواقعی جلوه‌میکردند. ناتاشا از هیجان واشتیاق پی‌یر دریافت که مسافرت او جالب بوده است ومطالب بسیاری را میخواهد نقل کند اما درحضور کنتس جرأت گفتن آن را ندارد . دنیسوف که عضو خانواده نبود و باینجهت احتیاط پی‌یر را درك نمیکرد ، بعلاوه از این وضع ناراضی بنظر میرسید ، توجه و علاقهٔ شدید خودرا بحوادث پطرزبورك نشان میداد وپیوسته پی‌یر را برمیانگیخت تا از حادثه‌ای که که بتازگی در هنگ سمیونوفسکی روی داده است ودر بارهٔ وضع آراکچیف وراجع بجامعهٔ انجیل سخن بگوید . پی‌یر گاهی باین بحث کشیده میشد ودربارهٔ این مطالب شروع بسخن میکرد اما هربار نیکلای وناتاشا رشتهٔ گفتگو را بسلامت شاهزاده ایوان وکنتس ماریا آنتونونا میکشاندند.

دنیسوف پرسید :

ــ خوب ، حماقت گوسترو تاتارینوا هنوزهم ادامه دارد ؟

پی‌یر فریاد کشید :

ــ ادامه دارد ؟ باشدت بیش ازپیش ! حکومت دردست انجمن انجیل است .

کنتس که چای خود را خورده بود وظاهراً میل داشت برای خشمناك شدن پس از غذا بهانه‌ای پیدا کند ، پرسید:

ــ عزیزم! چه گفتی ، ازچه‌صحبت کردی ؟ حکومت؟من این‌مطلب‌را نمیفهمم...

نیکلای که میدانست‌چگونه‌بایداین مطلب‌را بزبان‌مادرش‌ترجمه کند، چنین گفت:

ــ آری ، مامان ! میدانید چیست ؟ شاهزاده آلکساندرنیکلایویچ گالیتسین جمعیتی تشکیل داده‌است ومیگویندقدرت‌ونفوذ بسیاردارد.

پی‌یر با بی‌احتیاطی گفت:

ـ اینك تمام امور حکـومت در دست آراکچیف و گالیتسین است . آنهـم چـه حکومتی ! تصور میکنند که همه کس بضدآنها توطئه میچینند ، ازهمه چیز میترسند .

کنتس رنجیده گفت :

ـ چطور ؟ از شاهزاده آلکساندر نیکلایویچ انتقاد میکنند ؟ اومرد بسیار محترمـی است. من زمانی اورا درخانهٔ ماریا آنتونونا ملاقات کرده‌ام .

وچون دید همه سکوت اختیار کردند بیشتر رنجید وچنین گفت :

امروز دیگر ازهمه انتقاد میکنند . انجمن انجیل ؟ خوب ، چه عیبی‌دارد ؟

پس برخاست (دیگران نیز برخاستند) و بـا قیافهٔ خشن بتالار رفت و کنار میزمخصوص خود نشست .

در میان سکوت حزن انگیزی که بر قرار شد از اطاق مجاور قهقهه وصدای کودکانه بگوش رسید . ظاهراً درمیان اطفال هیجان نشاط انگیز ومسرت‌آمیزی بوجودآمده بود .

ازمیان تمام صداها فریاد مسرت‌آمیزناتاشای کوچك بگوش میرسید .

ـ حاضر ، حاضر !

پی‌یر نگاهی بکنتس ماریا و نیکلای انداخت (او هـرگز چشم ازناتاشا برنمیداشت) و لبخند سعادتبخشی برلبش نقش بست و گفت :

ـ چه موسیقی سحرانگیزی !

کنتس ماریا گفت :

ـ جورابی که آننا ماکاروونا میبافت تمام شده !

پی‌یر از جا جست و گفت :

ـ اوه ! من میروم تماشا کنم .

پس کنار در توقف کرده گفت :

ـ میدانی که‌چرا من این موسیقی را مخصوصـاً دوست دارم ، وقتی آنـرا میشنوم ، فـوراً میفهمم همه چیزخوب وخوش است . امروز که از سفر میآمدم هر چه بخانه نزدیکتر میشدم‌برترس و وحشتم افزوده میشد . امـا چـون بـرسرا وارد و صـدای قهقههٔ آندریوشا را شنیدم ، بیدرنك دانستم که همه خوب وخوشند . . .

نیکلای‌سخنش را تأیید کرده گفت :

ـ میدانم ، ازاین احساس اطلاع دارم . اما من نمیتوانم با تو باطاق کودکان بیایم ، چون این جوراب‌ها هدیه‌ای است که برای من بافته میشود .

پی‌یر نزد اطفال رفت و صدای قهقهه وفریاد شدت یافت .

پس صدای پی‌یر بگوش رسید که میگفت :

ـ خوب ، آنناماکاروونا ! اینجا دروسط اطاق و بفرمان من : یك دو ، وهروقت گفتم سه ... تواینجا بایست . توهم بیا بغل من . خوب ، یك ، دو . .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پی‌یرفریاد کشید :

سه !

فریادهای شورانگیز کودکان دراطاق برخاست .

کودکان فریاد میکشیدند :

ـ دوتاست ! دوتاست !

منظورشان دوجوراب بود که آننا ماکاروونا بشیوهٔ مخصوصی که جزو اسرار او بود در یکزمان روی میلهای بافندگی میبافت وهمیشه وقتی تمام می‌شد درحضور کودکان پیروزمندانه ازروی یکدیگر بیرون می‌کشید .

۱٤

بزودی پس از آن کودکان برای گفتن شب بخیر آمدند وهمهٔ بزرگسالان را بوسیدند، پرستاران ومربیان تعظیم کردند وازاطاق بیرون رفتند . تنها دسال باشاگردخود ماند. دسال آهسته شاگرد خودرا برفتن بطبقهٔ پائین‌دعوت میکرد.

نیکولنکا بالکونسکی نیز آهسته جواب‌میداد :

- Non, m-r Dessales, je demanderai à ma tante de rester (۱)

پس‌نیکولنکا بسوی‌عمه‌اش‌رفته گفت:

ـ عمه‌جان ! بمن‌اجازه‌بدهیدبمانم.

برچهره‌اش آثارتضرع وهیجان و اشتیاق نقش بسته بود ، کنتس ماریا نگاهی بوی افکند وبه‌پی‌یرروی آورده گفت:

ـ وقتی شما اینجا هستید ، اونمیتواند ازشما جدا شود...

پی‌یر بمربی‌سویسی دست داده گفت:

-Je vous le ramènerai tout-à-l'heure, m-r Dessales, bonsoir.(۲)

و تبسم کنان‌نیکولنکارامخاطب‌ساخته گفت:

ـ ماهنوزدرست‌یکدیگرراندیده‌ایم؟

پس‌روبکنتس‌ماریا کرده گفت:

ـ ماری ! چقدرشبیه او شده .

کودك برافروخته درحالیکه باچشمهای جذاب‌ودرخشان پی‌یررامینگریست گفت:

ـ شبیه پدرم ؟

پی‌یر بعلامت تصدیق سر را حرکت داد و گفتگوئی راکه باورود کودکان قطع شده بود ادامه داد: شاهزاده خانم ماریاکانوا دوزی میکرد . ناتاشا بشوهر خود مینگریست و لحظه‌ای چشم ازوی برنمیداشت. نیکلای ودنیسوف ازجا برخاستند . وچپقهای خود را چاق کرده‌میکشیدند وازسونیا که افسرده‌وشکیبا کنار سماورنشسته بود، چای‌میگرفتند وپی‌درپی ازپی‌یرسئوال میکردند:

۱ـ نه ، مسیو دسال، من‌ازعمه‌جان خواهش‌خواهم کرد که اینجا بمانم.

۲ـ آقای‌دسال ! الساعه اورا نزدشما برمیگردانم . شب‌بخیر!

کودك مجعد موی‌وعلیل باچشمهای درخشان خود، بی‌آنکه کسی بوی‌التفات کند ، درگوشه‌ای‌نشسته بود و فقط سرخود را باموهای تابدار روی گردن نازکی‌که ازیقهٔ بسته بیرون‌آمده بود بطرف پی‌یرمیچرخاند وگاهگاه حرکتی بخود میدادوپیش خود چیزی میگفت ، ظاهراً احساسی‌تازه‌و نیرومند براودست‌یافته‌بود.

گفتگو دراطراف شایعات ننگین آن عصردورمیزدکه بعالیترین قشرهیئات‌حاکمه‌مربوط بود ومعمولا اکثر مردم مهمترین و جالبترین قسمت‌سیاست داخلی‌را درآن مشاهده میکردند. دنیسوف که بسبب عدم‌موفقیت خود درخدمت دولتی‌ازحکومت ناراضی بود خرسند ومسرورباعمال‌احمقانه‌ای که بعقیدهٔ وی درآنموقع درپطرزبورك انجام‌میگرفت گوش میداد و باتذکرات تند و زنندهٔ خود سخنان‌پی‌یررا تفسیرمیکرد.

دنیسوف فریادمیکشید:

ـ درایام سابق بایست آلمانی بود تا بجاه و مقام رسید، امروزباید با تاتارینوا و مادام کرودنر رقصید و نوشته‌های .... اکارستهوزن و شرکاء را خواند . آخ ! کاش بناپارت مهربان و شجاع‌مارا دوباره آزاد میکردند . بیشك دوباره عقل را بسراینها برمیگرداند. آخر این چه افتضاحی‌است که‌هنگ‌سیمونوف‌رابدست‌این‌مردکهٔ شوارتس‌میسپارند.

هرچند نیکلای مانند دنیسوف همه چیزرا زشت نمی‌انگاشت ولی بازانتقاد ازحکومت را عمل بسیار مهم و شایسته‌ای میشمرد و تصور میکرد که انتصاب فلانکس بوزارت و تعیین دیگری بمقام استانداری‌کل و بیان تزاردرفلان مورد و اظهارات وزیر دربهمان موقع همه و همه ازامور بسیارمهم محسوب میشود . وتوجه باین مسائل را ضروری میشمرد وازپی‌یردر بارهٔ آن‌تحقیق میکرد . پرسشهای پی‌درپی نیکلای و دنیسوف ازپی‌یرمجال نمیداد که گفتگوازحدودشایعات‌عادی دراطراف‌عالیترین قشرهیأت حاکمه‌خارج‌شود.

اما ناتاشاکه ازتمام افکار و شیوه‌های‌گفتار شوهر خود مستحضربود مشاهده میکرد که پی‌یر مدتیست میخواهدگفتگو را بمسیر دیگر بکشاند واندیشهٔ قلبی خود را، یعنی‌همان اندیشه‌ای که بخاطرآن برای مشورت با دوست جدید خود شاهزاده فیودوربپطرزبورك رفته است ، بیان نماید اما قادر بانجام آن نیست باینجهت ناتاشا با سئوال : «کارتوبا شاهزاده فیوردور بکجا کشید؟ » بکمکش شتافت.

نیکلای پرسید:

ـ چه کاری بود؟

پی‌یر گردخودنگریسته گفت:

ـ همیشه همانست که بود . همه مشاهده میکنند که‌وضع بحدی‌بداست که قابل‌تحمل‌نیست ووظیفهٔ تمام مردم شرافتمنداینست که باندازهٔ قدرت‌خودبااینوضع‌مخالفت کنند.

نیکلای اندکی چهره‌درهم کشیده گفت:

ـ آخرمردم شرافتمند چه میتوانندبکنند ؟ چه میتوان کرد؟

ـ اکنون برای‌تومیگویم...

نیکلای گفت:

ـ برویم‌بدفتر کارمن.

ناتاشاکه مدتی درانتظاربود تادایه دنبال اوبیاید و بگوید که وقت شیردادن طفل است دراینموقع چون صدای دایه را شنید ، باطاق کودك رفت کنتس‌ماریا نیز همراه او رفت. مردان

بدفترکار رفتند و نیکولنکا بالکونسکی نیز ، بی‌آنکه عمو پی‌یر متوجه شود ، بآنجارفت ودر کنج تاریکی میان میز وپنجره نشست .

دنیسوف گفت :

ــ خوب ، تو میخواهی چه کنی ؟

نیکلای گفت :

ــ اینها خیالبافی‌است .

پی‌یر بی‌آنکه بنشیند گاهی در اطاق قدم میزد ، زمانی توقف میکرد وبا لکنت زبان‌و حرکات سریع دست چنین میگفت :

اکنون برای شما خواهم‌گفت . وضع پطرزبورك چنین است ، تزار در هیچ کار مداخله نمیکند . تمام اوقات خود را بمسائل عرفانی مشغول است (دراینموقع پی‌یر گناه اشتغال بمسائل عرفانی را بهیچکس نمی‌بخشید) او تنها در جستجوی آرامش است واین آرامش را مردی sans foi ni loi (۱) نظیرماگنیتسکی وآراکچیف و(۲) tuttti quanti برای وی‌آماده میسازند که بدون کمترین تأثر همه را خفه وهمه چیز را ویران میکنند .

پس رو بنیکلای کرده گفت :

ــ تصدیق میکنی‌که اگر تو بامور کشاورزی نمیپرداختی و فقط در طلب راحت وآرامش بودی ، هرقدر کدخدای تو بیرحمتر بود بهمان اندازه زودتر بهدف خود میرسدی ؟

نیکلای گفت :

ــ خوب ، آری ، اما منظور تو از این سخن چیست ؟

پی‌یرمانند تمام مردمی‌که اززمان پیدایش‌حکومت‌ها هنگام بحث وگفتگو ازاعمال‌هرحکومت سخن میگویند ، میگفت :

خوب ، همه چیز رو بتباهی می‌رود . درمحاکم دادگستری فقط دزدی و رشوه برقرار است درآرتش تنها چوب و فلك و قدم‌آهسته ومشق نظام وتبعید حکمفرماست . مردم را شکنجه‌میدهند. آزادی را خفه میکنند . ازروشن شدن افکار ممانعت بعمل میآورند . هر چه جوان وشرافتمنداست درهم میشکنند ؛ همه می‌بینندکه ادامهٔ اینوضع امکان پذیرنیست . فشار ازحدگذشته است وبیشك همه چیزرا خرد ومتلاشی‌خواهد ساخت . من در پطرزبورك فقط یك نکته را بایشان متذکر شدم .

دنیسوف پرسید :

ــ بچه کس ؟

پی‌یر درحالیکه با ابهت ازگوشهٔ چشم نگاه میکرد :

ــ خوب ، میدانیدکه بچه کس ؛ بشاهزاده فیودور و بهمهٔ ایشان گفتم . البته رقابت درفرهنگ وامور خیریه بسیار خوب است وجای بحث وگفتگونیست‌که این هدف بسیار عالیست امادروضع حاضر ما بچیز دیگری‌نیازمندیم .

در اینموقع نیکلای متوجه حضور برادرزادهٔ همسرش شد . چهره‌اش را در هم کشید وبسوی او رفت وگفت :

ــ تواینجا چه میکنی ؟

---

۱ ــ بدون وجدان وشرف

۲ ــ وامثال آنها

پی‌یر گفت :

ـ آه ! بگذارید بنشیند .

ـ من بایشان گفتم : این‌ها کافی نیست . اینك ما بچیز دیگری نیاز داریم . هنگامیکه‌شما ایستاده اید و منتظرید که هرلحظه این رشته کشیده پـاره شود ، هنگامیکه همه در انتظار تحول اجتناب ناپذیری هستند ، باید تا سرحد امکان مردم (هر چه بیشتر بهتر) دست بدست‌یکدیگر بدهند تابتوانند‌در برابر فاجعهٔ عمومی‌ایستادگی‌ومقاومت کنند . تمام‌جوانان بشدت بآنجا کشیده‌میشوند وفاسد وتباه خواهند شد . برخی را زنان وعده‌ای را مقام و منصب میفریبد ودستهٔ دیگر را نیزجاه طلبی وپول گمراه می‌سازد ودرنتیجه بآن اردوگاه فاسد منضم میسازد . دیگر مردم مستقل وآزادی نظیر من و شما باقی‌نمانده است.من گفتم که محیط‌اجتماعی‌راوسعت دهید : (۱) Mot d'ordre را نه تنها وفاداری بلکه استقلال وفعالیت قرار دهید .

نیکلای برادرزادهٔ همسرش را رها ساخته خشمناك صندلی راحت را جابجاکرد و روی آن نشست و در حالیکه بسخنان پی‌یر گوش میداد بی اراده سرفه میکرد و پیوسته بیشتر چهره درهم می‌کشید .

ناگهان نیکلای فریاد کشید :

ـ اما فعالیت بچه منظور ؟ بعلاوه شما رابطه‌ای بادولت خواهید داشت ؟

ـ اکنون بتو خواهم گفت . ما می‌خواهیم بدولت کمك کنیم . اگردولت اجازه بدهدممکن است اجتماع ما مخفی نباشد . این اجتماع نه تنها دشمن حکومت نیست بلکه مردان بتمام معنی محافظه کار است . اجتماع مردان شریف بمفهوم واقعی و کامل است . تشکیل این اجتماع برای آنست که یکنفرنظیرپوگاچف پیدا نشود وفرزندان من و تو را قطعه قطعه نکند و آراکچیف مرا به تبعیدگاه نظامی نفرستد. ما فقط بدینجهت دست اتحاد بیکدیگر میدهیم و هدفی جزآسایش همگان و امنیت عمومی نداریم .

ـ آری ! اما چون این اجتماع مخفی است بنابر این مخالف دولت و زیان آور میباشد و فقط ممکن است شروپلیدی ببارآورد .

ـ چرا ؟ مگر توگند-بوند که اروپا را نجات داد (درآنموقع هنوزکسی جرأت نداشت فکرکندکه روسیه اروپا رانجات داد) عمل زیان بخشی‌را انجام داد ؟ توگند بوند ـ اتحادنیکوکاران و پرهیزکاران است ، عشق وکمك بیکدیگراست ، همانست که مسیح در بالای صلیب موعظه کرد...

ناتاشاکه در میان گفتگو باطاق وارد شده بود شادمان بشوهـرش نگریست ولی ازآن چه پی‌یرمیگفت مـسرورشادمان نشده بود . حتی موضوع این گفتگو تـوجهش را جلب نکـرد ، زیـرا می‌پنداشت که تمام این مسائل فوق‌العاده ساده است وازدیرگاهی‌آنرا میدانسته است (ناتاشا باین جهت چنین تصورمیکردکه موجد این افکار ، یعنی روان پـی‌یر را بخـوبی میشناخت) اما هنگام نگریستن بچهرهٔ پرهیجان و مشتاق وی شادمان و مسرور شد .

پسربچه‌ای که همه فراموشش کرده بودند وگردن نازکش از یقهٔ بسته بیرون‌آمده بود با اشتیاق ومسرت بیشتر به پی‌یرمینگریست . هرکلمه از سخنان پی‌یرقلبش را مشتعل میساخت وبی‌اختیاربا‌انگشتان خویش ، بی‌آنکه خود متوجه شود ، قطعات لاك وقلمهای پرراکه روی میزشوهر عمه‌اش بدستش میرسید میشکست .

---

۱ ــ شعار

ــ بهیچوجه چنانکه تو تصورمیکنی نیست بلکه اتحادیه‌ای که من‌پیشنهادمیکنم‌نظیرهمان توگندبوندآلمانی‌است.

آهنگ صدای‌رساومصمم دنیسوف بگوش‌رسید:

ــ خوب ، برادر ، این توگندبوند برای‌کالباس سازها خوب است. اما من آنرا نمیفهمم حتی نمیتوانم اسم‌آنرا هم‌تلفظ‌کنم . تصدیق میکنم‌که همه‌جارا فساد و پستی‌گرفته است ، فقط از توگندبوند شما سردرنمیآورم ولی این مطلب را درك میکنم‌که عدم رضایت موجب بونت (۱) میشوددرآنصورت(۲)**je suiu votre homne**

پی‌یرتبسم‌کرد، ناتاشا خندید ، اما نیکلای ابروهـا را بیشتر درهم‌کشیده بـرای پی‌یر استدلال میکردکه‌کوچکترین علامت وقوع‌تحول وانقلاب مشاهـده نمیشودوتمام‌مخاطراتی‌که‌پی‌یر دربارهٔآن سخن میگوید تنها در تصور وخیال وی وجود دارد . پی‌یر عکس این مطلب را ثابت میکرد و چون فکرو عقل اونیرومندترو آزموده‌تربـود ، نیکلای دربن‌بست افتاد و ندانست‌که‌در جواب پی‌یرچه بگوید . این وضع بیشتراورا خشمگین‌ساخت ، زیرا دردل بصحت‌نظریات‌خوداعتقاد راسخ داشت و اعتقاد اوبرپایهٔ دلایل منطقی نبود بلکه براساس دلائلی قویتر ازاستدلال منطقی استوارمیشد.

سپس‌ازجا برخاست‌ودرحالیکه میکوشیدچپق‌خودرا بادستهائی‌که ازهیجان‌میلرزیدبگوشه‌ای تکیه دهدوسرانجام‌آنرا بزمین‌افکند گفت:

ــ گوش‌کن‌کـه بتوچه میگـویم . من نمیتوانم برای‌تـوثابت‌کنم. تومیگوئی‌کـه‌فساددر تمام شئون اجتماعی ما حکمفرما شده است و تحول وانقلابی بوقوع خواهدپیوست. من‌چنین‌چیزی را نمی‌بینم . تو میگوئی‌که سوگند وفاداری یك امرقراردادی است ولی من در جواب این بیان تو میگویم : توبهترین دوست من هستی ، خودت این مطلب را میدانی ، امـا اگرشما بیائید و یك جمعیت مخفی تشکیل بدهید ، بمخالفت باحکومت (که هرچه باشد من‌وظیفهٔ خود را اطاعت ازآن میدانم) برخیزید ودراینحال آراکچیف بمن‌امرکندکه بایك اسواران برای قلع وقمع شما حرکت‌کنم ــ دراینصورت من یك لحظه هم درانجام امر اوتأخیرنخواهم‌کرد و بقلع و قمع شما خواهم‌پرداخت . حال هرگونه میخواهی قضاوت‌کن !

پس ازاین‌کلمات سکوت ناراحت کننده‌ای برقرارشد . ناتاشا قبل‌ازهمه شروع‌بسخن‌نمودو بدفاع ازشوهربرخاسته ببرادرحمله‌کرد . دفاع او ضعیف و ناآزموده بود اما بهدف خویش نائل آمد. گفتگودوبـاره تجدیدشد ولی نـه باآن لحن خصمانه و نامطبوعی‌که باآخرین‌کلمات‌نیکلای جریان داشت.

هنگامیکه همه برای‌رفتن بـرسفرهٔ شام از جا برخاستند ، نیکولنکا بـالکونسی بـارنگ پریده وچشمهای درخشان‌وتابناك‌بسوی‌پی‌یررفت وپرسید:

ــ عمو پی‌یر .... شما ... نه .... اگرپاپا زنده بود ...آیاباشماموافقت‌میکرد؟

ناگهان پی‌یر دریافت‌که هنگام‌گفتگو چه فعل‌وانفعال مخصوص‌ومستقل وبغرنج و نیرومندی درفکرواحساسات این‌کودك حادث‌شده است و چون‌تمام سخنانی راکه گفته بود بیادآورد برخود خشمگین شدکه چراکودك سخنان اورا شنیده‌است. ولی‌بـااینحال ناچاربودکه باین‌کودك جواب دهد . باینجهت‌بابی‌میلی گفت:

۱ــ **bunt** کلمه‌روسی‌وبمعنی شورش‌وآشوب‌است.

۲ــ من طرفدارشماهستم.

ـ تصور میکنم که موافقت میکرد.

و از اطاق دفتر خارج شد.

کودك سررا خم کرد و تازه در آن موقع متوجه شد که روی میزچه بساطی راه انداخته است. چهره‌اش سرخ شد وبسوی نیکلای رفت و درحالیکه لاکها و پرهای شکستهٔ قلم را نشان میداد گفت:

ـ عموجان! مرا ببخش! اینکاررا من کرده‌ام.

نیکلای خشمناك از جا جست و درحالیکه تکه‌های لاك و قلمهای شکسته را زیر میز میریخت گفت:

ـ خوب، خوب!

وظاهراً بازحمت ازطغیان خشم و غضب خود جلوگیری کرده رویش را ازکودك برگرداند و گفت:

ـ اصولا تونباید اینجا آمده‌باشی!

۱۵

برسرسفرهٔ شام‌دیگرازسیاست واوضاع اجتماعی سخن‌نرفت بلکه‌برعکس گفتگوازخاطرات‌سال ۱۸۱۲ که برای نیکلای فوق‌العاده مطبوع بود بمیان آمد . باب این گفتگو را پی‌یر گشود . پی‌یر درجریان آن گفتگو مخصوصاً مهربان وجاذب بود . پس ازشام خویشاوندان با وضع‌بسیار دوستانه از یکدیگر جدا شدند .

پس از شام نیکلای در دفتر کار خود لباس خواب پوشید و بپیشکاری که منتظربوددستور-هائی داد وبـاطاق خواب رفت ، درآنجا همسرش را پشت میز تحریر دیدکه چیزی مینوشت.

نیکلای پرسید :

ـ ماری ! چه مینویسی ؟

کنتس ماریا سرخ شد ، بیم داشت‌که مبادا آنچه مینویسد مفهوم شوهرش نباشدومورد‌پسند وموافقت وی واقع نشود .

کنتس ماریا میل داشت آنچه نوشته است ازشوهرش مخفی نماید ولی درعین حال خرسند بودکه نیکلای اورا مشغول نوشتن دیده است واینك ناگزیر است برای اوبگویدکه چه مینویسد.

پس درحالیکه دفترآبی رنگی راکه باخط‌درشت وقرص نوشته بود به نیکلای میدادگفت :

ـ نیکلا ! دفترخاطرات منست!

نیکلای با سایهٔ تمسخرگفت :

ـ دفترخاطرات ؟ ..

ودفتررا بدست‌گرفت. دردفترخاطرات بزبان‌فرانسه چنین نوشته شده بود :

« چهارم دسامبر. امروز وقتی آندریوشا (پسر بزرگم) ازخواب بیدارشد نمیخواست لباس بپوشد ومادموازل لوئیزکسی رابدنبال من فرستاد. آندریوشا نافرمان ولجوج بود . کوشش کردم تهدیدش کنم اما او بیشترخشمگین شد. پس تصمیم گرفتم بطریق دیگر بااو رفتار کنم ، او را رها ساختم وبا دایه به بیدارساختن‌کودکان دیگر پرداختم وبه آندریوشا گفتم‌که اورادوست ندارم . مدتی خاموش بود ، پنداشتی درحال شگفتی است . سپس با یك پیراهن بآغوش من جست و چنان زاری کردکه من مدتی نمیتوانستم اورا آرام کنم. آشکاربودکه بیش ازهمه‌باینجهت رنج

میکشد که مرا اندوهگین ساخته است چون هنگام عصرکارنامه او را بدستش دادم دوباره بمارقت گریست ومرا پی‌درپی بوسید . از راه محبت وملایمت میتوان انجام هرکاری را از او خواست .»

ــ نیکلای پرسید :

ــ کارنامه چیست ؟

ــ چندی است که عصر هر روز یاد داشتی از طرز رفتار بچه های بزرك بهر يك از ایشان میدهم .

نیکلای بچشم تابناکی که بوی مینگریست نظر کرد و بورق زدن ومطالعهٔ دفترخاطرات پرداخت . در دفتر خاطرات تمام خصوصیات زندگانی کودکان که درنظرمادر جالب توجه بود و اخلاق ورفتار کودکان را نشان میداد یا بنتایج عمومی دربارهٔ روش تربیت ایشان منجرمیگردید یادداشت شده بود . اکثر این یادداشتها از ناچیزترین جزئیات گفتگو میکرد . اما درنظرمادر و پدری که اینك برای نخستین‌بار این دفترخاطرات کودکانه را میخواند چنین جلوه نمیکرد.

درپنجم دسامبر چنین نوشته شده بود :

« میتیا در سرسفره شیطنت کرد . پاپا دستور داد که باو بستنی ندهند . این‌دستوراجرا‌شد اما او بدیگران که مشغول خوردن بستنی بودند بسیار رقت‌انگیز وحریصانه مینگریست . من‌تصور میکنم که مجازات کودکان ازراه ندادن شیرینی بایشان تنهاموجب تشدید حرص وولع‌ایشان میشود من می‌باید با نیکلا دراین باره مذاکره کنم .»

نیکلای دفترچه را کنار گذاشت وبهمسرش نگریست . چشمهای تابناك کنتس ماریا با این پرسش (که آیا با این دفترچهٔ خاطرات موافقی‌یا مخالف ؟) بوی مینگریست . جای شبهه نبود که نیکلای نه تنها با روش همسرش موافقت داشت بلکه از این عمل بسیار هم خرسند شده بود .

نیکلای با خود میگفت : « شایدضرورت نداشته باشد که این‌عمل چنین بافضل فروشی‌انجام گیرد ، شاید هم اصولا انجام آن ضرورت ندارد » اما این‌کوشش مداوم وخستگی ناپذیر که تنها هدفش تزکیهٔ اخلاق کودکان بود اورا مسرور میساخت . اگرنیکلای میتوانست احساسات خود را تجزیه وتحلیل نماید بیشك متوجه میشد که دلیل اصلی عشق ثابت ولطیف وخود پسندانهٔ وی بهمسرش‌همیشه همان حس همیشگی‌دربرابر معنویت او ودرمقابل‌آن جهان‌عالی اخلاقی‌بود که همیشه همسرش درآن بسرمیبرد و وصول بدان برای نیکلای امکان پذیرنبود .

نیکلای مباهات میکرد که همسرش بسیار خردمند است و دردل بحقارت خود در قبال او وروح بلند او معترف بود وبیشتر ازاینجهت شادمان ومسرور میشد که میدانست نه تنهادل‌وجانش متعلق باوست بلکه درصورت ومعنی تکمیل کنندهٔ وجود وی بشمار میرود .

نیکلای با قیافهٔ جدی گفت :

ــ دوست من ، من بسیار موافقم .

وپس از اندکی سکوت افزود :

ــ امروز رفتار زشتی از من سرزد . تو در دفتر کار نبودی . من با پی‌یر بحث میکردم و تند وآتشی مزاج شدم . اما نمیتوانستم خودداری کنم . او درست مانند کودکان است! نمیدانم که اگر ناتاشا او را مهار نمیزد عاقبتش بکجا میکشید . آیا میتوانی تصور کنی که چرا بپطرزبورگ رفته بود ؟ .. ایشان درآنجا يك ...

کنتس ماریا گفت:

ــ آری، میدانم . ناتاشا برای‌من‌حکایت کرد.

نیکلای که حتی ازیادآوری بحث خودباپی‌یر آتشی‌مزاج میشد گفت:

ــ خوب ، پس تومیدانی . او میخواهد مرا متقاعد کند که وظیفهٔ هرفرد شرافتمندا ینست که با حکومت‌مخالفت کند ، درصورتیکه سوگند وفاداری ووظیفهٔ ... من متأثرم که توآنجانبودی همه بمن حمله میکردند ، هم ناتاشا و هم دنیسوف ... ناتاشا بسیار مضحك است. هر چند پی‌یر را دورانگشت خود میچرخاند ولی چون بحث‌وگفتگوئی پیش‌آید ، ناتاشا خــود بشخصه عقیده‌ای ندارد وفقط کلمات شوهرش راتکرارمیکند.

نیکلای با اظهاراین سخنان‌بتمایل مقاومت ناپذیری که مارا بی‌اختیاربانتقاد ازگرامیترین‌و نزدیکترین کسانمان وامیدارد تن‌درداده بــود . نیکلای فراموش کرده بود کــه آنچه‌دربارهٔ ناتاشا میگفت کاملا بامناسبات‌وی باهمسرش‌مطابقت‌داشت.

کنتس ماریا گفت :

ــ آری، من‌متوجه‌این‌مطلب‌شده‌ام.

ــ وقتی من باوگفتم که وظیفه وسوگندوفاداری ازهمه‌چیزبرتروبـالاتراست خدا میدانــد که باستدلال واثبات چه‌ها متوسل شد. افسوس کــه توآنجانبودی. اگرآنجا بودی‌چه‌میگفتی؟

کنتس‌ماریا گفت:

ــ بعقیدهٔ من توکاملا حق‌داری وهمین گونه هم بناتاشاگفتم . پی‌یرمیگوید کــه همه رنج میبرند ، شکنجه میکشند، فاسد و تباه میشوند ووظیفهٔ ماکمك بهمنوعان‌ماست. البته اوحق دارد لیکن فراموش میکند که ما وظایف‌آنی دیگری‌هم داریم کــه خداوند خــود برای ما تعیین‌کرده است ، فراموش کرده‌کــه مــا میتوانیم خــودرا بمخاطره بیندازیم اما بـایدفرزندانمان‌را ازخطر حفظ کنیم.

نیکلای کــه‌حقیقة میپنداشت‌خود همین‌سخنان رابه‌پی‌یر گفته‌است حرف‌اوراتائید کرده گفت:

ــ خوب ، من هم همین حرفها را باو زدم . اما ایشان بــرسرحرف خــود ایستاده از عشق بهمنوع ومسیحیت سخن میگفتند وازهمه بدتر این سخنان را درمقابل نیکولنکا میگفتند که درگوشهٔ دفترخزیده بود وهمه‌چیزرا خردومتلاشی‌ساخت.

کنتس ماریا گفت :

ــ آخ ، نیکلا! آیا میدانی که من اغلب اوقات نگران‌نیکولنکا هستم . کودك خارق‌العاده‌ایست ومن میترسم که مراقبت اطفال خودم فرصت تربیت او را بمن ندهد . ماهمه بچه‌داریم، همه خویشاوند داریم . اما او هیچکس را نداردوهمیشه‌تنها باافکارخودسر گرم‌است.

ــ خوب ؛ تصــور میکنم که تــو بهیچوجه درخــور ملامت نیستی ، زیرا آنچه مهربانترین مادران میتوانند نسبت بفرزند خود انجام دهد ، تودرحق نیکولنکا انجام داده‌ای و هنوز هم انجام میدهی . ومن البته ازاین‌جهت بسیارخوشحالم . اوکودك بسیارخوبیست!

امشب سراپاگوش شده بود و بسخنان پی‌یرتوجه میکرد. وقتی ما بــرای صرف شام از دفتربیرون میآمدیم‌من‌بمیزتحریر نگاه‌کردم ودیــدم‌که همه چیزخرد و متلاشی شده است ولی هنوز سئوالی نکرده بــودم کــه اوگفت من اینها را شکسته‌ام . من هرگز تاکنون‌ندیده‌ام کــه‌او دروغ گفته‌باشد.

نیکلای که درته‌دل نیکولنکا را خوش نداشت اماهمیشه میل داشت‌اوراکودك بسیار خوب بنامد تکرار کرد:

ـ کودك بسیارخوبیست !

ـ کنتس ماریا گفت:

ـ بااینحال من نمیتوانم جای مادراورا بگیرم واحساس میکنم که نمیتوانم جای مادراوباشم واز این مسأله رنج میبرم . کودك عجیبی است. اما فوق العاده نگران و بیمناك او هستم . معاشرت واجتماع برای اومفید خواهدبود.

نیکلای گفت :

ـ خوب، دیگرطولی نخواهدکشید . امسال تابستان اورابپطرزبورك خواهم برد.

پس دوباره بموضوع گفتگوی خود باپی یر که ظاهراً اورابهیجان میآوردباز گشته گفت:

آری ، همیشه خیالباف بوده و بازهم خیالباف خواهد ماند. خوب، بمن چه مربوط است ایشان درآنجا چه میکنند وآراکچیف آدم مهمل وبی ارزشی است . وقتی من ازدواج کردم وقروض پدرم مرا احاطه کرده بود طلبکاران مرا بزندان تهدید میکردند ومادرهم وبال گردنم شده بود که نمیتوانست هیچ چیزی را ببیندوبشنود . این مسائل بمن چه ارتباط داشت ؟ بعد توآمدی و بچه ها بوجود آمدند . مگرمن برای رضایت وخرسندی خود ازصبح تاشام پی کارمیروم و یا در دفترمی نشینم؟ نه ، من میدانم که بایدکار کنم ، تامادرم بآسایش و رفاه زندگی کند و دین خود را بتوو کودکان بپردازم و اطفال خود را درفقروگدائی ، چنانکه خود دچارآن بودم ، باقی نگذارم.

کنتس ماریا میخواست بوی بگوید که زندگانی انسان تنهاباوجودنان تأمین نمیشودونیکلای برای این امورکارها اهمیت بسیارقائل میشود . امامیدانست که اظهاراین سخن غیرضروری وبیفایده است . پس دست نیکلای راگرفت وبوسید . نیکلای این حرکت همسرش را موافقت بانظریه و تأئید افکارخود پنداشت ولحظی خاموش شد و سپس باصدای بلند افکار خود را بیان داشت و گفت:

ـ ماری ، میدانی که امروز ایلیا متروفانیچ (این شخص مباشر او بود) از دهکدهٔ تامبوف آمدو گفت حاضرم جنگل را ۸۰ هزار روبل بخرم؟

پس نیکلای با چهرهٔ برافروخته گفت : امیدوارم بتوانم آترادنویه را دو باره در آینده بخرم و بسخن افزود:

ـ اگرمن تادوسال دیگرزنده باشم وضع کودکان رابخوبی تأمین خواهم کرد.

کنتس ماریا بسخنان شوهر گوش میدادوآنچه را اومیگفت درك میکرد. اومیدانست که وقتی نیکلای افکارخود را باصدای رسابیان میکند،گاهی ازوی میپرسد که چه گفته است وچون متوجه شود که همسرش بگفتهٔ وی توجه نداشته خشمگین خواهدشد . اماکنتس ماریا دراینراه بسیارمیکوشیدزیرا آنچه شوهرش میگفت بهیچوجه مورد علاقه وتوجه وی نبود . اوبشوهرش مینگریست وهرچنداندیشه دیگری اورا بخود مشغول نمیداشت با اینحال احساس دیگری برویچیره شده بود. اواحساس میکرد که بنیکلای که هرگز آنچه او درك میکند نمیفهمدعشق لطیفدارد. چنانکه گوئی درنتیجهٔ این احساس بیش ازپیش با شهوت ملایمی اورا دوست میدارد. بجزاین حس که تمام وجود اورا درکام خودمیکشید ومانع ازآن بود که درجزئیات نقشه های شوهرراه یابد و تعمق نماید ، دردماغ ماریا افکاری که هیچ وجه مشترکی باآنچه اومیگفت نداشت پدید میآمد. او دربارهٔ برادرزادهٔ خودمیاندیشید (داستان شوهرش دربارهٔ هیجان کودك هنگام گفتگوی پی یراورا بسیار متعجب ساخته بود) و اخلاق لطیف و حساسیت وی درمواقع مختلف درنظرش مجسم میشد . وضمن تفکردربارهٔ برادر زاده اش

راجع بفرزندان خود می‌اندیشید . او برادرزاده اش را باطفال خود مقایسه نمیکرد ولی درجهٔ توجه وعلاقهٔ خود را نسبت بایشان بایکدیگر میسنجید و با اندوه متوجه میشد که به نیکولنکاچون دیگران علاقمند نیست .

گاهی چنین می‌پنداشت که تفاوت سن کودك سبب این‌اختلاف‌است اما متوجه میشد که در برابر نیکولنکا مقصراست وبا خود عهد میکرد که خود را اصلاح کند وآنچه نا ممکن است انجام دهد یعنی در زندگانی هم شوهر ، هم کودکان ، هم نیکولنکا ، هم تمام همنوعان خویش‌را همچنان که مسیح بشریت را دوست داشت، دوست داشته باشد . روح کنتس ماریا همواره بسوی ابدیت وکمال در پرواز بود وبراینجهت نیز هرگز نمیتوانست آرام وآسوده خاطر باشد . آثار رنجهای عمیق وباطنی و روحی که زیر فشار تن ناله می کردبرچهره‌اش منعکس گردید . نیکلای‌بوی‌نگریست .

و باخود گفت : « پروردگارا ! اگر او بمیرد وضع ما چه خواهد شد ! هر وقت چهرهٔ او این حالت را پیدا می‌کند من میترسم که مبادا او بمیرد . »

ودرمقابل شمایل مقدس ایستاده مشغول خواندن دعای شامگاهی شد .

۱۶

ناتاشا نیز چون باشوهر تنهاماند ، همچنانکه زن و شوهر گفتگو میکنند ، یعنی باوضوح و سرعت فوق‌العاده بدون مراعات قواعد منطق و بدون واسطهٔ صغری و کبری و اسقـراء و استنتاج ، بلکه باشیوهٔ خاصی مقاصد یکدیگر را درك میکنند وافکار خود را برای یکدیگر توضیح میدهند ، با شوهر خود بگفتگو پرداخت . ناتاشا باین شیوهٔ گفتگو باشوهرش چنان خو گرفته بود که افکار منطقی پی‌یر را مطمئن‌ترین علامت وجود اختلاف خود باشوهرش می‌پنداشت . هر گاه پی‌یر باستدلال می‌پرداخت و آرام ومنطقی سخن میگفت و یـا او خود بپیروی از شوهر بهمین شیوهٔ گفتگوی منطقی میپرداخت ، ناتاشا میدانسـت که بدون شبهه این گفتگو بنزاع و کشمکش منجرخواهد شد .

ازهمان موقع که ایشان تنها ماندند وناتاشا با چشم سعادتبار آرام بسوی او رفت و ناگهان شتابان سراو را گرفته بسینهٔ خود فشرد و گفت : « حال تمام ،تمام وجود تو بمن تعلق دارد، دیگر از دست من‌فرارنخواهی کرد ! » ـ از همـانموقع این گفتگو کـه مخالف با تمام قـوانین منطق بود شروع شد . گفتگوی ایشان باینجهت مخالف منطق بود که ایشان دریك لحظه راجع بموضوعات کاملا متفاوتی سخن میگفتند . این‌مباحثه در پیرامون موضوعات گوناگون بسیار در آن واحد ، نه‌تنهامانع وضوح بیان وتفهیم و تفاهم نبود بلکه باقطعیت کامل نشان میداد که ایشان مقاصد یکدیگررا بخوبی وبتمام و کمال درك میکنند .

همچنان که در عالم رؤیا ، بجز حسی که خواب را رهبری میکند ، همه چیز غیرواقعی و بی معنی ومتناقض است ، در این مبادلهٔ آراء نیز که باتمام قوانین عقل و منطق مغایـرت داشت سخنان ایشان منطقی نبود بلکه تنها احساساتی که کلمات را رهبری میکرد آشکار بود وتسلسل منطقی داشت .

ناتاشا از وضع زندگانی وکارو بار بـرادرش واز رنج و شکنجه‌ای که در غیبت شوهر کشیده بود ، برای اوحکایت می کردومعتقد بود که دراین‌مدت محبت وعشق او بماریا بیشتر شده‌است‌و بوی می گفت که ماریا از جهات مختلف بهتراز اوست. ناتاشا هنگام اظهاراین‌سخن‌صادقانه‌اعتراف میکرد که ماری بروی رحجان دارد اما درضمن ازپی‌یرطلب میکرد که بااینحال او را برمـاری وتمام زنان

دیگرترجیح دهد واینك دوباره ، مخصوصاً پس ازآنکه زنان بسیاری را در پطرزبورگ دیده‌است، این‌سخن رابرای اوتکرارکند .

پی‌یر درجواب سخنان ناتاشا برای وی حکایت کردکه مصاحبت‌بابانوان‌درمجالس وشب‌نشینهای پطرزبورگ بسیار تحمل ناپذیر بوده‌است .

اومیگفت :

ــ من یکباره فراموش‌کرده بودم‌که چگونه باید بابانوان‌گفتگوکرد. بسیارملال‌انگیز بود. مخصوصاً که من فوق‌العاده مشغول بودم.

ناتاشا خیره‌خیره بوی‌نگریسته بسخن‌خود ادامه داد وگفت :

ــ ماری فوق‌العاده جذاب است ! چه خوب مقاصد اطفال را درك میکند! گوئی‌اعماق روح آنها را میخواند ؛ مثلا دیشب میتنکا شروع بلجبازی کرد ...

پی‌یر حرف اورا بریده‌گفت:

ــ راستی چقدر بپدرش شبیه است !

ناتاشا دریافت کــه سبب تذکر شوهرش دربارهٔ شباهت میتنکا ونیکلای چیست ؛ یادآوری بحث او با برادرش نامطبوع بود ومیخواست عقیدهٔ ناتاشا را دراین باره بداند .

باینجهت‌کلماتی راکه یکبار پی‌یرگفته بود تکرارکرد :

ــ نقطهٔ ضعف نیکولنکا اینست‌که هرگز با چیزی‌که مورد قبول همگان نیست موافقت نمیکند. من میدانم‌که تو این صفت را بعنوان (۱) **Ouvrir-une carrière** ارجمند میداری.

پی‌یرگفت :

ــ نه، اصل مطلب اینست‌که نیکلای تفکر وقضاوت راتفریح وتقریباً وقت‌گذرانی‌میپندارد. اوکتابخانه‌ای ترتیب داده وباخود قرارگذاشته‌که قبل ازمطالعهٔ کتبی‌که خریده‌است (سیسموندی و روسو ومونتیسکو)کتاب جدید دیگری خریداری‌نکند.

ــ پس پی‌یر تبسم‌کنان‌گفت :

ــ تو میدانی‌که من اورا چقدر ...

پی‌یر میخواست با این جمله ازتندی و زنندگی‌کلمات خود بکاهد اما ناتاشا سخن اورا بریده بوی فهماندکه بیان این جمله ضروری نیست وگفت :

ــ پس تومیگوئی‌که افکاررا جدی تلقی نمیکند ...

ــ آری ، اما برای من آنچه باقی میماند جدی نیست . تمام مدتی‌که در پطرزبورگ بودم همه‌کس مانند تصاویر رؤیا درنظرم جلوه میکرد . وقتی اندیشه‌ای مرا بخود مشغول میدارد، دیگر هیچچیز بجزآن فکر درنظرم جدی نیست .

ناتاشاگفت :

ــ آخ ؛ افسوس‌که من نخستین لحظهٔ ملاقات ترا با بچه‌ها ندیدم .کدام یك از ایشان بیشتر خوشحال شده بود ؛ قطعاً لیزا؟

پی‌یرگفت :

ــ آری ؛

وسپس‌ببیان نظریه خویش‌که اورا مشغول‌کرده بود پرداخت وگفت :

۱ــ بازکردن راه ترقی

ــ نیکلای میگوید که ما نباید فکر کنیم . اما من نمیتوانم فکر نکنم . از این گذشته من در پطرزبورگ دریافتم (این مطلب را میتوانم بتو بگویم) که بدون وجود من همه چیز ازهم میپاشید ، هرکس بدنبال منافع خودمیرفت. امامن موفق شدم که همه رامتحدکنم، وخاصه که اندیشهٔ من بسیارساده وواضحاست . آخرمن نمیگویم که ما باید با این یا آن عمل دولت مخالفت کنیم .ماهم ممکناست اشتباه کنیم. منمیگویم : بگذارید کسانیکه خیرخواه و نیکوکارند دست بدستهم بدهند وهمه زیرلوای فعالیت وفضیلت متحد شوند. شاهزاده سرگی مردخوب وعاقلی است.

ناتاشا تردیدی نداشت که اندیشهٔ پیپراندیشهٔ بزرگیست، امافقط یك نکته اوراپریشان میساخت . وپریشانی او ازاین جهت بود که پیپر شوهر اوبود: «آیاچنین کسی که برای اجتماع وجودش مهم ولازمست درعینحال شوهراو نیزهست ؛ چگونه این اتفاق رویداده است؟»

ناتاشامیخواست این تردید را برای اوفاش سازد. از خودمیپرسید : «اینمردمی که با تصمیم ایشان معلوم میشود که حقیقةً اوازهمه خردمندتراست ، کیانند ؟ » ودرخیالخود کسانیرا که درنظرپیپر بسیار محترم وگرامی بودندبرشمرد. چنانکه ازداستانهای پیپرنتیجهمیگرفت پیپر هیچیك ازاینمردم رامانند پلاتونکاراتایف محترم وارجمند نمیداشت.

ناتاشا گفت :

ــ میدانی که من راجع بچه کس فکرمیکنم ؛ راجع بپلاتون کاراتایف. اگراو زندهبود دراین باره چه میگفت ؟آیا او باتو موافق بود؟

پیپر بهیچوجه ازاین سؤال تعجب نکرد . زیرابروشفکرهمسرش پیبرده گفت:

ــ پلاتون کاراتایف ؟

وبفکرفرورفت، ظاهراً صادقانه میکوشید عقیدهٔکاراتایف رادربارهٔ اینموضوع دریابد.

پس گفت :

ــ اونمیفهمید ؛ شاید هم میفهمید !

ناگهان ناتاشا گفت :

ــ من ترا بسیار دوست دارم ، بسیار.

پیپر پس ازلختی تفکر گفت :

ــ نه، موافقت نمیکرد . آنچه باآن موافقت میکرد، زندگانی خانوادگی مابود . او بسیارآرزومند بود که درهمه چیزهماهنگیوسعادت وآرامش ببیند ومنباغرور ومباهات خانوادهٔ خودمان را باو نشان میدادم . خوب، تو ازجدائی سخن میگوئی ، اما نمیدانی که منپس ازجدائی چه احساس خاصی نسبت بتو دارم ...

ناتاشا میخواست شروع کند :

ــ آری، بعلاوه ...

ــ نه ، منظورم این نیست . هرگزآتش عشق تو دردل منخاموش نخواهد شد و بیش ازاین نمیتوان کسی را دوست داشت. اما مخصوصاً این ... خوب ،آری ...

سخنش را تمام نکرد ، زیرا نگاه ایشان که بایکدیگر تصادف کرد بقیهٔ مطلب راگفت.

ناگهان ناتاشاگفت :

ــ این چه نادانیست که مردم تصور میکنند ماهعسل واوائل ازدواج خوشترین مواقع زناشوئیست ؛ برعکس اکنون بهترین اوقات زندگانی ماست . ایکاش که فقط توبسفر نمیرفتی .

یادت هست که ماچگونه باهم کشمکش داشتیم ؟ و همیشه من مقصر بودم ، همیشه من! ومن‌حتی بیاد ندارم که کشمکش ما برسر چه بود ؟

پی‌یر تبسم‌کنان گفت :

ـ همیشه برسر یك چیز ... حسا ...

ناتاشا فریاد کشید :

ـ نگو ؛ حال تحمل شنیدن آنرا ندارم .

وچشمش غضب‌آلوده برق زد وپس از اندکی سکوت گفت :

ـ تو اورا دیده‌ای ؟

ـ نه ، اگر او را هم می‌دیدم نمیشناختم .

لختی سکوت حکمفرما شد .

ناتاشا که ظاهراً میکوشید ابر طوفانی را که نزدیك میشد دوباره پراکنده سازد گفت :

ـ آخ ، میدانی ؛ وقتی تو در دفتر سخن میگفتی من بتو نگاه میکردم. تو واو (منظور وی پسرشان بود) شبیه هم هستید . چون سیبی‌هستید که نصف کرده باشند . آخ ؛ وقت آن رسیده که نزد او بروم... اما ازرفتن متأثرم .

بازچند ثانیه خاموشی برقرارشد ولی ناگهان دریك لحظه بجانب یکدیگربرگشتند و باهم شروع بسخن کردند . پی‌یرخرسند ومشتاق وناتاشا متبسم وسعادتمندبود. بیکدیگربرخوردند وتوقف کردند تا راه را برای یکدیگر بگشایند .

ـ نه ، چه میخواستی بگوئی ؟ حرف بزن ، حرف بزن ؛

ناتاشا گفت :

ـ نه ، توبگو ؛ چیز مهمی نبود ؛

پی‌یر آنچه را شروع کرده بود گفت و سخنانش دنبالهٔ داستان موفقیت وی در پطرزبورك بود . در این دقیقه چنین میپنداشت که تقدیر او را مأمور کرده است‌تاتمام اجتماع روس وتمام جهان را درراه جدیدی هدایت نماید .

ـ من فقط میخواستم بگویم که تمام‌آن افکار که نتایج وعواقب عظیم دارد همیشه‌ساده است تمام اندیشهٔ من اینست که حال که مردم فاسد بایکدیگر متحد هستند ونیروئی را تشکیل میدهند، پس باید مردم شرافتمند نیز همین عمل را انجام دهند ونیروئی بوجودآورند . حال می‌بینی که اندیشهٔ من چقدر ساده است .

ـ آری ؛

ـ اما تو میخواستی چه بگوئی ؟

ـ هیچ ، سخنان یاوه ؛

ـ نه ، بااینحال بگو .

ناتاشا بالبخندی که چهره‌اش را هردم روشنتر میساخت گفت :

ـ هیچ ، حرفهای مهمل ؛ من میخواستم دربارهٔ پتیا حرف بزنم . امروز دایه آمدتااورا از من بگیرد ، او خندید وچشمش راتنگ کرد و خود را بمن فشرد . حتماً تصور کرده بود که‌خود را مخفی ساخته است . او بسیاردوست داشتنی است. هم اکنون فریاد میکشد . خوب ، خداحافظ ؛

و بااین سخن ازاطاق بیرون رفت .

***

دراینوقت درخوابگاه نیکولنکا بالکونسکی درطبقهٔ پائین مانند همیشه چراغ میسوخت(کودك ازتاریکی‌میترسید ونمیتوانستند این‌عادت راترك‌کنند) . دسال‌روی‌چهارباش‌خود خفته بود واز بینی او که‌به بینی رومیان شباهت داشت، خرخرموزون‌وهم‌آهنگی برمیخاست . نیکولنکا تازه از خواب بیدار شده ، عرق سردی سراپایش را فراگرفته بود وباچشمهای گشوده روی تختخواب خـودنشسته بمقابل خویش مینگریست . خواب وحشتناکی اورا بیدار ساخته بود ، نیکولنکا درخواب دید که‌او و پی‌یر کلاه خودی شبیه بتصاویر پلوتارخ بر سرگذاشته اند . و با عمو پی‌یر پیشاپیش قشون انبوهی حرکت میکند . این قشون از خطوط سفید و موربی تشکیل میشد که هوارا مانندتارهای عنکبوت که در فصل پائیزهمه جا دیده میشود و دسال آنها را **le fil de la vierge** (۱) مینامید پر کرده بود . پیش روی ایشان شهـرت وافتخار قرار داشت که شبیه این رشته‌ها بود اما فقط اندکی متراکم ترجلوه‌میکرد . ایشان یعنی او و پی‌یرباخرسندی و سهولت پیوسته بهدف نزدیکتر می‌شدند . ناگهان رشته‌هائی که ایشان را حرکت میداد سست شد وگره افتاد . وضع‌دشوارشد،وعمو نیکلای ایلیچ تهدیدکنان وخشمناك در مقابل‌ایشان‌ایستاده درحالیکه لاکها وقلمهای شکسته رانشان میداد گفت :

ــ اینکار را شماکرده‌اید ؟ من شما را دوست داشتم اماآراکچیف بمن امرکرده است و هرکس راکه یکقدم پیش گذارد خواهم کشت .

دراینحال نیکولنکا بجانب پی‌یر نگریست امـا پی‌یر دیگر آنجا نبود بلکه بجـای پی‌یر پدرش شاهزاده‌آندره ایستاده بود . پدرش شکل وترکیبی نداشت امـا درآنجـا بود ونیکولنکا از مشاهدهٔ او دلش از عشق ومحبت مالامال شد واحساس‌کرد که شدت این عشق اورا ضعیف وناتوان ساخته است . ناگهان خود را ناتوان و بدون استخوان وچون مایع رقیقی می‌پنداشت . پدرش اورا نوازش میدادوبحالش دلسوزی میکرد.اما عمو نیکلای ایلیچ پیوسته بایشان نزدیکتر میشد . ترس ووحشت برنیکولنکـا چیره شد و از خواب پرید .

باخود گفت :

ــ پدر ، پدر ، (باآنکه دوتصویر شبیه بشاهزاده‌آندره در خـانه بود، نیکولنکاهرگزنمی‌توانسـت او را بصورت وترکیب انسانی پیش خود تصور نماید) پدرم با من بود ومرا نوازش‌کرد او بامن‌موافق بود وباعمو پی‌یرهم موافق بود . هرچه او بمن بگوید ، انجام خواهم داد . موسیوس سائه وولا دست خود را سوزاند . چرا همین اتفاق نباید در زندگانی من روی دهد ؟ من میدانم ، ایشـان میخواهند که‌من تحصیل کنم . ومن تحصیل‌خواهم‌کرد . اما روزی تحصیل من تمام خواهدشد وآنوقت‌بعمل خواهم پرداخت . فقط از خداوند طلب میکنم که عاقبت من نیز مانندمردانی بشود که پلوتارخ‌آنانراتوصیف میکند وهمان اعمال‌راکه ایشان انجام داده‌اند انجـام بدهم . من بهترازایشان عمل‌خواهم‌کرد . همه مراخواهند شناخت، همه مرادوست خواهند داشت،همه مراخواهندپرستید.»

نـاگهان نیکولنکا دریافت که بغض‌گلویش راگرفته است شروع بگریستن‌کرد .

صدای دسال بگوش رسید :

Etes _ vous indisposé (۲)

نیکولنکا جواب داد :

---

۱ – نخهای دوشیزهٔ باکره

۲ – شماکسالت دارید ؟

ـ Non (۱)

وسرش را روی بالش گذاشت ودربارهٔ دسال اندیشید وبخود گفت : « اومهربان وخوب است، من او را دوست دارم . اما عمو پی‌یر! آه ، چه آدم عجیبی است! اما پدرم ! پدرم ؟ پدرم! آری ، من کاری خواهم کرد که حتی او ازعمل من راضی باشد..»

۱ ــ نه !

قسمت دوم

۱

موضوع تاریخ مطالعهٔ زندگانی ملتها و تمام بشریت است . اما نه‌تنها توصیف‌کامل زندگانی تمام‌بشریت بلکه حتی‌توصیف‌زندگانی یك‌ملت نام‌ممکن‌بنظرمیرسد .

مورخین سابق اغلب برای توصیف‌ودرك آنچه‌غیرقابل درك جلوه میکرد ، یعنی‌زندگانی یك ملت ، شیوه و تدبیرساده‌ای بکارمیبردند. ایشان بتوصیف اعمال افرادی میپرداختند که بر آن ملت حکومت میکردند وچنین میپنداشتند که‌اعمال‌این افراد بیان‌کنندهٔ فعالیت یك‌ملت‌است.

مورخین باین سؤالات که : بچه ترتیب افرادی بتنهائی ملتهارا وامیداشتند‌تاطبق میل‌و ارادهٔ ایشان رفتار کنند ؟ وآن نیروکه ارادهٔ این افرادرا هدایت میکرد چه بود ؟ چنین پاسخ میدادند . درجواب سؤال اول میگفتند که‌خداوند ارادهٔ الهی ملتهارا مطیع ارادهٔ یك‌فردبر گزیده ساخته است و در جواب سؤال دوم میگفتند که خداوند ارادهٔ فردبرگزیده را بسوی هدف مقدر راهبری‌مینماید.

بدینترتیب این‌مسائل‌با‌اعتقاد‌بدخالت‌مستقیم‌خداوندبر‌امور بشریت حل‌میشد .

علم جدیدتاریخ‌درتئوری‌خودهردواین‌احکام‌را مردودمیشناسد.

چنین تصورمیرفت که علم جدید تاریخ پس ازرد عقیدهٔ پیشینیان مبنی براطاعت مردم از ارادهٔ پروردگاروجود هدف معین ومقدری که ملتها بسوی‌آن راهبری میشوند ، بجای تظاهر وتجلی قدرت ، علل ایجاد قدرت را مورد مطالعه قراردهد . اما این عمل را انجام نداد. و در حالیکه نظریات مورخین قدیم را در تئوری‌مردودمیشناخت، درعمل‌ازایشان‌پیروی مینمود.

تاریخ جدید بجای مردمی که تاریخ قدرت الهی را بایشان اعطاء میکرد و مستقیماً ایشان را مجری ارادهٔ پروردگار میدانست ، یا بجای قهرمانی که بآنهااستعداد ولیاقت‌خارق‌العادهٔ مافوق بشری میبخشید ، ساده و روشن مردمی را قرارداده است که دارای متنوعترین‌صفات‌هستند وازامپراطوران‌وحکمرانان‌مطلق گرفته‌تا روزنامه‌نگاران که‌توده‌هارا رهبری میکنند،شامل‌میشوند.

تاریخ جدید بجای هدفهای خداپسندانهٔ سابق ملتها ـ ملل‌یهودویونان وروم ـ که درنظرپیشینیان بعنوان هدفهای حرکت بشریت جلوه میکرد ، هدفهای خود ـ یعنی‌خیروسعادت ملت فرانسه و آلمان و انگلیس و در عالیترین‌درجه ، تعمیم ترقی تمام بشریت راکه منظورازآن معمولا ملل ساکن قطعهٔ کوچکی ازشمال‌غربی قارهٔ بزرك‌است‌پیش کشیده است.

تاریخ جدید عقیدهٔ سابق را رد کرد ، ولی نظریهٔ جدیدی را بجای آن ننشاند ومنطق قضیه ، مورخین جدید راکه ظاهراً قدرت الهی تزارها وسرنوشت وتقدیررا مردودمیشناختندوادارساخت تا ازطرق دیگربهمان نتیجه برسندیعنی قبول کنند که اولاملتها بوسیلهٔ اشخاص منفردرهبری میشوند وثانیاً هدف معینی وجوداردکه ملتهاوبشریت بسوی آن حرکت میکنند.

درتمام آثار مورخین معاصر، ازگیبون گرفته تا بوکل ، باوجوداختلاف آراء و تازگی و اصالت ظاهری نظریات ایشان این دو حکم کهنهٔ اجتناب ناپذیرپایه واساس قرارگرفته است.

اولا مورخ تنها اعمال افرادی راکه بعقیدهٔ وی رهبربشریتند توصیف میکند : یعنی گاهی سلاطین مستبدوسردارن جنگ ووزراء زمانی سخنوران ودانشمندان واصلاح طلبان و فلاسفه وشعرارا درعداد پیشوایان بشریت محسوب میدارد . ثانیاً هدفی که بشریت بجانب آن هدایت میشود برای مورخ معلوم ومشخص است : این هدف در نظر یکی عظمت دولت روم یا قدرت اسپانیا ، و یا اقتدار فرانسه است و درنظردیگری آزادی و برابری و ایجادنوع معینی ازتمدن در گوشهٔ کوچکی ازجهان است که اروپانامیده میشود.

درسال ۱۷۸۹ فتنه‌ای درپاریس برخاست ورشد ونمو کرد وتوسعه یافت و بصورت حرکت ملتها ازمغرب بسوی مشرق ظاهر گشت . این حرکت چندباربجانب مشرق متوجه شد و با حرکت مخالف ازمشرق بجانب مغرب تصادم حاصل کرد ، درسال ۱۸۱۲ بآخرین حدخود یعنی مسکورسید و با تقارن قابل ملاحظه‌ای حرکت مخالف ازمشرق بمغرب انجام پذیرفت و کاملا مانند حرکت اول مللی راکه درمسیر این حرکت بودند بدنبال خود کشاند . حرکت معکوس تانقطهٔ شروع حرکت اول بسوی مغرب یعنی تاپاریس رسیدو آرام شد.

دراین دورهٔ بیست ساله، قدار عظیمی از کشتزارها شخم نشد وخانه‌ها سوخت وویران شدمسیر سیاست تغییر یافت ومیلیونها مردم بفقرومذلت دچارشدند ویا بثروت ومال رسیدند و مهاجرت کردندو میلیونها نفرمسیحی که مبلغ قانون عشق بهمنوع بودند بکشتاریکدیگردست زدند.

این اعمال چه معنی داشت؟ چرا این سانحه بوقوع پیوست ؟ و آنچه اینمردمرا بسوزاندن خانه‌هاوکشتن همنوعان خویش وامیداشت چه بود ؟ علل این حوادث کدامست ؟ چه نیروئی مردم را بانجام این اعمال وادارمیساخت ؟ هرکس باآثار و یادبود روایات دورهٔ گذشتهٔ این حرکت برخورد نماید بی‌اختیار عرصه گاه این سؤال های ساده که کاملا بجا و صحیح است واقع خواهدشد.

ما برای جواب دادن باین سؤالات بعلم تاریخ که هدفش شناخت ملتهاوبشریت است مراجعه میکنیم.

اگرتاریخ ازنظریهٔ سابق خویش عدول نکرده بود چنین جواب میدادکه پروردگار برای پاداش یامجازات آفریدگاران خود بناپلئون قدرت عطا کرد واراده‌وی را برای نیل بهدفهای الهی خود هدایت نمود . و انسان بااین جواب که کامل وواضح بود ، میتوانست اهمیت الهی ناپلئون را باور کند یا بآن اعتقاد نداشته باشد . اما برای کسانیکه بآن عقیده معتقد بودند تمام حوادثی که دردورهٔ تاریخ این زمان بوقوع پیوسته است قابل فهم بود و حتی یك تناقض هم درآن میان وجودنداشت.

اما علم جدید تاریخ نمیتواند بدین نحو پاسخ دهد. این علم بنظریهٔ پیشینیان مبنی بردخالت مستقیم خداوند درامور بشریت معتقد نیست و بدینجهت باید پاسخ دیگری برای این حوادث و سؤالات بیابد.

علم جدید تاریخ درمقام جوابگوئی بـاین سؤالات میگوید : شما میخواهید بدانید که معنای این حرکت چیست وبچه سبب این حرکت بوقوع پیوست و چه نیروئی این حوادث را بمنصه ظهور رساند ؛ پس گوش کنید :

«لوئی شانزدهم بسیار مغرور و خود رأی بود . فلان وبهمان معشوقگان وی بودند و فلان وبهمان وزیران وی. فرمانروائی او بر فرانسه بسیار بد بود . اخلاف لوئی شانزدهم نیز مردمان ضعیفی بودند وفرانـسه را بسیار بد اداره میکردند . مقربان درگـاه ایشان نیز فلان و بهمان و معشوقگانشان فلان وبهمان بودند . بعلاوه آنـزمان عده‌ای از مردم بکتاب‌نویسی پرداختند . در اواخر قرن هیجدهم درپاریس ده بیست نفرگرد هم فراهم آمدند ودر این باب گفتگو کردند کـه تمـام مردم آزاد وبایکدیگر برابرند . درنتیجهٔ این نظریه در سراسر خـاك فرانـسه مردم بکشتن وتباه کردن یکدیگر پرداختند. این مردم پادشاه وعدهٔ بسیاری را بقتل رسانیدند . درهمین‌موقع درفرانـسه مردی نابغه بنام ناپلئون پیدا شد .او درهمه جا همه کس را مغلوب ساخت یعنی‌بسیاری از مردم را کشت ، زیرا بسیار نابغه بود . بسببی برای کشتن آفریقائیها بآن سرزمین اردو کشید و بـامهارت واستادی مخالفین خودرا کشت وچنان مکار و عاقل بود که پس از مراجعت بفرانـسه بهمه امرکرد تااز او اطاعت کنند . وهمه ازوی اطاعت کردند . پس ازآنکه بامپراطوری رسید دوباره برای کشتن مردم بایتالیا واطریش وبروس رفت و در آنجا نیز عدهٔ بسیاری را مقتول ساخت. در روسیه هم امپراطوری بنام آلکـساندر سلطنت میکرد که تصمیم گرفت دوباره در اروپا نظم‌را مستقر نماید وباینجهت با نـاپلئون جنك کرد . اما در سال ۱۸۰۷ ناگهان با وی دوست شد ودر سال ۱۸۱۱ دوباره کار ایشان بکشمکش کشید ودوباره دست بکشتار مردم بسیاری زدند وناپلئون‌با ۶۰۰ هزار نفر بروسیه تجاوزکرد و مسکو را فتح نمود وسپس ناگهان از مـسکو گریخت وآنوقت امپراطور آلکـساندر بامشورت با اشتاین ودیگران اروپا را برای دفاع درمقابل مردی که‌صلح وآرامش آن قاره را بهم زده بود متحد ساخت. تمام‌متحدین ناپلئون ناگهان بدشمنی وی‌برخاستند واین نیروی دفاعی برای مواجهه بانیروی ناپلئون که ازنو جمع آورده بود رفت . متحدین ناپلئون را شکست دادند ، بپاریس وارد شدند ، ناپلئون را واداشتند که از سلطنت استعفا دهد و او را بجزیرهٔ الب فرستادند اما او را از شئون امپراطوری محروم نساختند وبا وجود آنکه پنجسال پیش ویکسـال پس‌ازآن واقعه همگان اورا راهزن بیرون ازحمایت قانون میشمردند ،کلیهٔ‌احترامات را درحق وی مرعی داشتند . در اینزمان سلطنت‌فرانـسه بلوئی هیجدهم که تا آنوقت هم فرانسویان وهم متحدین وی را تمسخر میکردند رسید . ناپلئون نیز در حالیکه در برابرگارد قدیم خـود سرشك از دیدگان فرو میریخت ازتخت سلطنت چشم پوشید وبسوی تبعیدگاه رهسپار شد . سپس رجال دولتی ودیپلماتهای‌کارآزموده (مخصوصاً تالیران‌که توانست قبل از دیگران سکان سفینهٔ کشوررا بدست‌گیرد وبدینوسیله مرزهای فرانسه را وسعت دهد) در وین بگفتگوپرداختند وبااین گفتگوها اسباب‌سعادتمندی یا تیره‌بختی ملتها رافراهم ساختند . ناگهان دیپلماتها وسلاطین‌اختلاف پیدا کردند ونزدیك بود که کار این اختلاف بجنك بکشد و آماده بودند تا بقشونهای خود فرمان کشتار یکدیگر را صادر کنند . اما دراینموقع ناپلئون با یك‌گردان‌وارد فرانسه شد وفرانسویانی که از او نفرت داشتند بیدرنك طوق اطاعت او را بگردن نهادند . اما سلاطین متحد ازاینواقعه خشمناك شدند ودوباره بافرانسویان بجنك مشغول شدند و ناپلئون نابغه را مغلوب ساختند و اورا بجزیرهٔ سنت هلن روانه ساختند وناگهان اعتراف کردند که او راهزنی بیش نبوده است . اینمرد تبعید شده درآنجـا دور ازدوستان‌گرامی و فرانسـهٔ محبوبش روی صخرهها بمرك تدریجی مـرد وتمام اعمال بزرگ خودرا برای نسل آینده گذاشت. باز ازنو در اروپا ارتجاع پدیدآمد ودوباره

تمام سلاطین برعایای خود ظلم وستم روا داشتند.»

این تصور که سطور فوق استهزاء و کاریکاتور اوصاف تاریخی است بیهوده واشتباه است . برعکس آنچه گفته شد ساده‌ترین توضیح جوابهای‌متناقض ونامتناسب سؤالاتی است که‌تمام مورخین، ازوقایع نگاران وتاریخ نویسان ملی گرفته تامورخین بین‌المللی وفرهنگی که بنگارش تاریخ جهانی وفرهنگی آن دوره پرداخته‌اند ، بما میدهند.

این جوابها باینجهت عجیب ومضحك است که تاریخ جدید مانند آدم کر بسؤالاتی که از او نشده است میدهد .

اگر هدف ومقصود تاریخ شرح حرکت بشریت وملتها باشد ، دراینصورت نخستین سؤالی که بدون جوابگوئی بآن تمام حوادث دیگر نامفهوم خواهد ماند چنین خواهد بود : چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد ؟ تاریخ‌جدید درجواب این‌سؤال‌بادقت واحتیاط حکایت میکند که‌ناپلئون سیار نابغه بود یالوئی چهاردهم بسیار متکبر بود یافلان نویسندگان فلان کتابها رانوشته‌اند.

تمام این‌مسائل بسیار محتمل است وبشریت نیز حاضر است‌باآن موافقت نماید اماسؤال بشریت دراین باره نیست . اگر ما معتقد باشیم که قدرت‌الهی باتکاء خویش همواره ملتهای‌خود را بوسیلهٔ ناپلئونها و نویسندگان بیکسان هدایت مینماید تمام این مسائل ممکن است صحیح وجالب توجه باشد اما مااین قدرت را قبول نداریم وباینجهت قبل از آنکه ازناپلئون‌ها ولوئیها و نویسندگان سخن بگوئیم باید ارتباط موجود میان این اشخاص وحرکت ملتها را نشان بدهیم .

اگر بجای قدرت الهی نیروی دیگری پدید آمده وسبب این اعمال زشت شده است باید توضیح داد که این نیروی جدید ازچه تشکیل میشود ، زیرا مخصوصاً شناختن همین نیروست که تاریخ را جالب وجاذب میسازد .

تاریخ ظاهراً تصور میکند که این نیرو معروف‌ومشهورهمگان است . وهمه کس آنرامسلم وبدیهی میداند . اما باتمام اشتیاقی که‌تاریخ نویسان درقبول این‌نیروی جدید بعنوان‌نیروی‌معلوم نشان میدهند، هرکس آثار تاریخی بسیاری رامطالعه کند بی‌اختیار تردید خواهد کرد که این‌نیرو که در استنباط آن میان مورخین اختلاف فاحش وجود دارد ، برهمگان کاملامعلوم نیست .

۲

چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد ؟

تاریخ نویسانی که بشرح حال بزرگان و نگارش تاریخ هریك از ملل بطور جداگانه دست میزنند این نیرورا قدرتی میشناسند که در وجود قهرمانان و حکمروایان متمرکز میشود . برطبق روایات این مورخین حوادث فقط و فقط بوسیلهٔ ارادهٔ ناپلئونها و آلکساندرها یا عموماً بوسیلهٔ ارادهٔ آن اشخاص که این تاریخ نویسان بشرح حال ایشان میپردازند بوقوع میپیوندد .جواب این دسته ازمورخین بسئوال مربوط بنیروی محرك این حوادث قانع کننده است اما تنها وقتی که برای هرحادثه‌ای فقط یك وقایع نگار وجود داشته باشد . ولی بمجردآنکه مورخین از ملیتهای گوناگون باشند و با عقاید و نظریات مختلف بشرح ونگارش حادثهٔ معینی بپردازند ، بیدرنگ جوابهائی که بوسیلهٔ ایشان داده میشود بکلی مفهوم ومعنی خود را ازدست میدهد ، زیرا هریك از ایشان این نیرورا نه تنها بطرق گوناگون بلکه اغلب اوقات کاملا متناقض یکدیگر استنباط میکنند . مورخی ادعا میکند که این حادثه در نتیجهٔ قدرت ناپلئون بوقوع پیوسته است و دیگری میگوید که قدرت آلکساندر موجب حدوث آن بوده است وسومی شخص ثالثی را در وقوع این حادثه مؤثر میداند. بعلاوه این دسته از مورخین حتی در توضیح آن نیرو که قدرت شخص واحد برآن متکی است نیز نظریات متناقض یکدیگر دارند . پی‌یر که طرفدار بوناپارت است میگوید که قدرت ناپلئون برفضائل و نبوغ وی متکی بوده است . لانفری جمهوریخواه معتقد است که پایهٔ قدرت ناپلئون بر حقه بازی او و فریب ملت بنا شده است . چنانکه این دسته از مورخین در ضمن آنکه احکام و نظریات یکدیگررا باطل میسازند مفهوم واهمیت‌آن نیرو راکه موجب وقوع حادثه بوده‌است‌تخطئه میکنند وبسئوال اصلی تاریخ هیچ پاسخی نمیدهند .

مورخین بین‌المللی که بنگارش تاریخ جهانی میپردازند ودر نتیجه با تمام ملل سروکاردارند گویا بنادرستی نظریهٔ مورخین ملی در بارهٔ نیروی محرك حوادث معتقدند . زیرا ایشان این نیرو را بعنوان قدرت متمرکز در وجود قهرمانان و حکمروایان نمیشناسند بلکه آنرا حاصل نیروهای مختلف‌الجهت بسیار میدانند . مورخین بین‌المللی هنگام توصیف جنگی با انقیاد ملتی علت‌حادثه را درقدرت یك‌فرد جستجونمیکنند بلکه‌آن علت را درتأثیرمتقابل اعمال‌مردم بسیاری که بااین‌حادثه ارتباط داشته‌اند میجویند .

ظاهراً برطبق این‌نظریه قدرت‌رجال تاریخی‌که محصول‌نیروهای بسیارتصور میشوددیگر نمیتواند بعنوان نیروئی تلقی‌شودکه بتواند بالاستقلال حوادثی را بوقوع آورد . درعین حال نگارندگان تاریخ جهانی دراکثرموارد مفهوم‌قدرت را بازبعنوان نیروئی‌که خودبخود موجب وقوع حوادث میشود تلقی میکنند وآنرا علت بروزحوادث میشمارند. مطابق تحلیل وتفسیر ایشان‌گاهی رجال تاریخی محصول‌عصرخودهستند وقدرت ایشان فقط محصول نیروهای‌گوناگون است. وزمانی قدرت‌آنان نیروئی است‌که موجب بروزحوادث میشود. درمثل‌گروینوس‌وشلوسر ودیگران‌گاهی ثابت‌میکنندکه ناپلئون محصول‌انقلاب وعقاید سال۱۷۸۹میباشد وزمانی صریحاً میگویندکه اردوکشی‌سال ۱۸۱۲ وحوادث دیگری‌که خوش‌آیندشان نیست فقط محصول‌ارادهٔ ناپلئون بوده‌که از راه نادرستی رفته وحتی تکامل وپیشرفت عقاید سال۱۷۸۹ درنتیجهٔ ارادهٔ ناپلئون متوقف گشته است. عقاید انقلابی وروحیهٔ عمومی‌مردم قدرت ناپلئون را بوجودآورد. اماقدرت ناپلئون‌عقاید انقلاب وروحیهٔ عمومی راسرکوب ساخت .

این تناقض عجیب تصادفی نیست. مانه تنها در هرقدم با این تناقض مواجه میشویم بلکه تمام متون تواریخ جهانی ازیك سلسلهٔ متوالی نظیراین تناقضات مشحون است .این تناقض نتیجهٔ آنست‌که مورخین بین‌المللی پس‌از شروع بتجزیه وتحلیل حوادث درنیمه‌راه متوقف‌میشوند.

برای‌آنکه ازنیروهای جزئی ترکیب‌کننده ، منتجهٔ معین‌یعنی‌نیروئی‌که تأثیرش باندازهٔ تمام‌آنهاست بدست‌آید باید حاصلجمع نیروهای ترکیب‌کننده معادل‌آن منتجه باشد. مورخین عمومی هرگزاین شرطرا رعایت‌نمیکنند وبدینجهت‌برای توضیح وبیان نیروی‌منتجه ناگزیرند علاوه برنیروهای جزء ترکیب‌کنندهٔ ناکافی خود نیروی نامعلوم دیگری را نیزقبول کنندتابرقراری تعادل امکان پذیر باشد .

مورخین ملی‌که‌اردوکشی سال۱۸۱۳ یا برگشت سلسلهٔ بوربونها را شرح میدهندباصراحت میگویندکه این حوادث مولود ارادهٔ آلکساندر بوده است . اماگروینوس‌که مورخ جهانی است ضمن رد این نظریهٔ مورخین ملی میکوشد ثابت‌کندکه اردوکشی سال ۱۸۱۳ و استقرار مجدد سلطنت سلسلهٔ بوربونها علاوه برارادهٔ آلکساندر معلول فعالیت اشتاین و مترنیخ و مادام اشتال و تالیران و فیخته و شاتوبریان و دیگران بوده . این مورخ ظاهراً قدرت آلکساندر را بنیرو های جزء ترکیب‌کنندهٔ آن یعنی : قدرتهای تالیران و شاتوبریان و امثال ایشان تجزیه کرده است . ولی حاصلجمع این اجزاء ترکیبی یعنی فعالیت شاتوبریان و تالیران و مادام اشتال ودیگران ظاهراً معادل تمام منتجه یعنی آن پدیده‌ای‌که سبب شد میلیونها فرانسوی مطیع ومنقاد بوربونها شوند نیست . بااینجهت برای توضیح این مسأله‌که بچه ترتیب ازاین اجزاء ترکیبی‌انقیاد واطاعت میلیونها نفر نتیجه شده است یعنی ازاجزاء ترکیبی معادل مقدار معلوم منتجه‌ای برابر باهزار A حاصل شده است مورخ ناگزیردوباره همان مفهوم قدرت راکه رد کرده بودقبول میکند وآنرا منتجهٔ‌این قوا قلمداد مینماید یعنی بازناگزیرنیروی مجهولی راکه درحاصل جمع این قوا مؤثراست قبول میکند . مورخین جهانی نیز همین عمل را انجام میدهند ودرنتیجه نه تنهااظهارات مورخین ملی را نقض میکنند بلکه آنچه را هم‌که خودگفته‌اند تکذیب مینمایند .

روستائیان‌که از علل باران بی‌خبرند برحسب آرزوی خود بداشتن هوای خوب یا بارانی میگویند : باد‌ابرها را پراکنده ساخت یا باد ابرها را درهم‌آمیخت . بهمین‌نحومورخین‌جهانی‌گاهی بپیروی از تمایل یانظریهٔ خویش میگویندکه قدرت نتیجهٔ حوادث است وگاهی‌که ضرورت دارد عکس این موضوع ثابت شود میگویندکه قدرت حادثه را بوجود میآورد .

دستهٔ سوم ازمورخینی که نگارندگان تاریخ فرهنك و تمدن نامیده میشوند و پیروان مورخین جهانی هستند وگاهی نویسندگان وبانوان را نیروهای موجد حوادث میشمارند، این‌نیرو را بطرز دیگر استنباط می‌کنند. یعنی این نیرورا درآنچه باصطلاح فرهنك ویافعالیت ذهنی و عقلانی نام دارد مشاهده مینمایند.

مورخین فرهنك نویس به‌پیشوایان خود، یعنی مورخین جهانی، کاملا وفا دارند، زیرا اگر بتوان حوادث تاریخی را بدینوسیله توضیح داد که برخی ازمردم فلان ارتباط را بایکدیگرداشته‌اند ونسبت بیکدیگر بفلان طرز رفتارکرده‌اند، پس چرا نباید توضیح وتفسیر این حوادث تاریخی این باشد که فلان مردم نیز فلان کتابها رانوشته‌اند؟ این مورخین ازمیان علائم بسیاری که با هرپدیدهٔ زنده‌ای همراه است علامت فعالیت عقلانی را انتخاب میکنند ومیگویند که این علامت علت است‌اما باوجود تمام کوشش ایشان درراه نشاندادن علت حادثه درفعالیت عقلانی فقط مسامحه‌ای‌میتوان بااین نکته‌موافقت کرد که درمیان‌فعالیت‌عقلانی وحرکت ملتها وجه مشترکی وجود دارد، امادیگر،بهیچوجه نمیتوان قبول کرد که فعالیت فکری راهبراعمال مردم بوده‌است، زیرا مظاهری نظیر بیرحمانه‌ترین کشتار انقلاب فرانسه که نتیجهٔ تعالیم مساوات وبرابری مردم بوده و وحشیانه‌ترین جنگ وقتل عام که ازتعالیم عشق بهمنوع نتیجه شده بااین فرضیه تضاد وتباین‌کامل دارد.

اما حتی اگر قبول کنیم که تمام دلائل بیشمار این‌آثار تاریخی که باپشت هم‌اندازی بهم‌بافته شده صحیح باشد واگر قبول کنیم که ملتها بوسیلهٔ نیروی نامعلومی بنام عقاید هدایت میشوند-با اینحال مسألهٔ اصلی تاریخ یا بدون جواب میماند ویا باید بقدرت سابق حکمروایان مستبد و نفوذ مشاوران واشخاص دیگر که مورخین جهانی ایشان را در تاریخ وارد کرده‌اند نیز نیروی جدید عقاید راکه ارتباط آن باتوده‌ها مستلزم توضیح وتفسیر است افزود. درك این‌مسالهٔ که‌ناپلئون‌قدرت داشت وقدرت‌اوسبب وقوع این‌حادثه بود امکان دارد؛ والبته باحسن نیت میتوان درك کرد که‌ناپلئون وتأثیرات دیگر علت بروزحادثه بوده‌است. اما این‌مسأله که کتاب **Contrat Social** (۱) بچه ترتیب موجب شد که فرانسویان یکدیگر را بخاك وخون بکشند بدون توضیح وتفسیر علت ارتباط این نیروی جدید باحادثه نامفهوم میماند.

بیشك میان تمام کسانیکه دریکعصر زندگانی میکنند ارتباطی وجود دارد وباینجهت ممکن است میان فعالیت فکری مردم وحرکت تاریخی ایشان نیز ارتباطی یافت، همچنانکه این ارتباطرا میان حرکت بشریت وبازرگانی وصنایع دستی و باغبانی وآنچه مایل باشید.میتوانید جست. اما فهم این مسأله دشوار است که چرا فعالیت فکری مردم درنظر مورخین فرهنگ نگار علت یا بیان تمام حرکت تاریخی شناخته میشود. اما از طرف دیگر این استنتاج مورخین را تنها بطریق زیر میتوان تفسیر کرد: اولا چون دانشمندان تاریخرا مینویسند بهمین جهت این اندیشه که‌فعالیت‌طبقهٔ ایشان اساس حرکت تمام بشریت است درنظرشان طبیعی و مطبوع است، همچنانکه این اندیشه برای تجار وکشاورزان وسربازان هم مطبوع و طبیعی است ولی این دستهٔ اخیر فقط باینجهت مدعی این نظریه نیستند که تجار وکشاورزان و سربازان تاریخ نمی‌نویسند. ثانیاً فعالیت روحی وروشن‌کردن افکار وتمدن وفرهنگ وعقاید - همه وهمه مفاهیم نا آشکار ونامعینی هستند که تحت‌لوای آنها باسهولت بسیار میتوان کلماتی را بکار برد که معانی‌آنها کمترمشخص وآشکاراست وبهمین جهت میتوان آنها را بآسانی بانظریات گوناگون منطبق ساخت.

۱- قرارداد اجتماعی

اما صرف‌نظر از ارزش وشایستگی‌معنوی این‌نوع تواریخ (شاید برای برخی اشخاص وبرای مقاصد خاصی وجود آنها ضروری باشد) تواریخ فرهنگی که رفته‌رفته تمام تواریخ جهانی‌بآن‌منتهی میشود ازاین نظر ممتاز وجالب توجه میباشندکه هنگام تحلیل مفصل وجدی تعالیم مذهبی وفلسفی وسیاسی مختلف بعنوان علت حوادث ، هربارکه ناگزیر میخواهند حادثه تاریخی واقعی ، در مثل اردوکشی سال ۱۸۱۲ ، را تشریح نمایند بی‌اراده آنرا محصول قدرت قلمداد میکنند وباصراحت میگویندکه این اردوکشی مولود ارادهٔ ناپلئون بوده است . اما بااین بیان مورخین وقایع‌فرهنگی بی‌اراده گفته های‌خودراتکذیب مینمایندزیرا ثابت‌میکنندکه‌آن نیروی جدیدی‌که اختراع کرده‌اند علت حوادث تاریخی‌را توضیح‌نمیدهد بلکه یگانه وسیلهٔ درک تاریخ همان قدرتی است‌که‌گویاایشان معترف بوجود آن نیستند .

۳

لوکوموتیوی حرکت میکند . سبب حرکت آن را سئوال میکنند ؛ موژیك جواب میدهد : شیطان آنرا بحرکت میآورد . موژیك دیگری میگوید که لوکوموتیو باینجهت حرکت میکند که چرخی درداخل آن میچرخید . ولی موژیك سومی مدعی میشود که علت حرکت بخاری است که از لوکوموتیو خارج میشود وبادآنرا میبرد .

این‌عقاید موژیکهارا نمیتوان ردکرد ، موژیك اولی توضیح‌کاملی برای خود اختراع کرده است . برای رداین‌عقیده باید بدوثابت شود که شیطان وجود ندارد یا موژیك دیگری‌برای وی‌توضیح بدهد که نه شیطان بلکه‌آلمانی لوکوموتیو را بحرکت میآورد . و اینجاموژیك تازه درآنموقع از روی تناقضات وتضاد سخنان خود متوجه خواهند شد که هر دونادرست میگویند . اماآنکس که‌می‌گوید علت حرکت لوکوموتیو گردش چرخ است خودادعای خویش را نقض میکند، زیرااگر بمحیط تجزیه وتحلیل‌وارد شده است باید پیوسته پیش‌برود : اوباید علت گردش چرخ راهم توضیح بدهد . وتازمانیکه بآخرین علت حرکت لوکوموتیو یعنی بخارفشرده شده درداخل دیك بخاررسیده‌است ، حق ندارد دست از تجسس علل حرکت لوکوموتیو بردارد . ولـی آن موژیك دیگر که حـرکت لوکوموتیو را بواسطهٔ خروج ستون بخار از عقب لوکوموتیو می‌دادند ظاهراً چون متوجه شده‌است که گردش چرخ علت‌کافی حرکت‌لوکوموتیو را بیان نمیکند ، نخستین علامتی راکه دیده است‌علت شناخته وآن علامت رابنوبهٔ‌خود بجای علت اصلی‌حرکت لوکوموتیوبیان داشته است .

یگانه‌دریافتی که میتواند حرکت لوکوموتیو را توضیح دهد استنباط نیروئی‌است که‌باحرکت ظاهری‌لوکوموتیو برابراست .

یگانه دریافتی که باکمك‌آن حرکت ملتها را میتوان روشن ساخت نیزعبارت ازاستنباط‌آن قدرتی‌است که بامجموع حرکت ملتها برابرباشد .

ضمناً تاریخ نویسـان مختلف‌تحت‌این‌مفاهیم نیروهای گوناگونی‌را که بهیچوجه باحرکت‌ظاهری معادل نیست‌استنباط میکنند. برخی‌درآن نیروئی که مستقیماً وابسته بقهرمانانست مشاهده میکنند، همچنانکه موژیك شیطانرا درماشین بخار می‌جوید . دیگران هم نیروی حاصل شده از نیروهای دیگر ،مانندگردش چرخ در لوکوموتیو ودستهٔ سوم نفوذ فکری ، مانند بخار خارج شده ازلوکوموتیو را مشاهده مینمایند .

تازمانیکه مورخین تاریخ اشخاص منفردی را ـ اعم از آنکه آلکساندرها یاسزارها یالوترها یاولترها باشند ـ مینویسند وبنگارش تاریخ همهٔ مردمان یعنی بدون استثناء تمام کسانیکه درحوادث شرکت داشته‌اند توجهی ندارند ناچارند برای توصیف حرکت بشریت نیروهائی را باشخاص منفرد نسبت دهند که مردم دیگر را وامیدارد تافعالیت خویش‌را متوجه هدف معینی‌نمایند ویگانه‌تعریفی که تاریخ نویسان برای توضیح وتفسیراین نیروها میشناسند همانا مفهوم قدرت است .

این مفهوم یگانه دست‌آویزی است که بوسیلهٔ آن میتوان برمواد تاریخ بـا شیوهٔ تفسیر و تشریح کنونی آن تسلط داشت وهرکس مانند بوکل این دست آویز را بدون کشف وسیلهٔ دیگری برای مطالعهٔ مواد تاریخی از دست بدهد ، تنها خود را از آخـرین‌امکان تحقیق ومطالعه در این زمینه محروم ساخته است . مخصوصاً مورخین تـاریخ جهـانی و تواریخ فرهنگی که ظاهراً مفهوم قدرت را رد میکنند ودر هرقدم اجباراً آنرابکار میبرند لزوم مفهوم قدرت را برای توضیح وتعیین عمل مظاهرتاریخی بهتراز همه ثابت میکنند .

علم تاریخ تاکنون نسبت بمسائل بشریت بپول رائج ـ اسکناس و سکه‌هـای طلا ـ شباهت داشته‌است . مورخینی که بشرح‌احوال‌بزرگان وتاریخ‌خصوصی‌ملتهامیپردازند باسکناس‌شبیهند .ایشان میتوانند تازمانی‌که مسأله پشتوانهٔ اسکناس‌آنها مطرح نشده است ، رائج باشند ونقش‌خود رابدون زیان‌دیگری‌ایفاء کنند وحتی‌مفیدواقع‌شوند . درصورتی که مااین‌مسأله راکه بچه‌ترتیب ارادهٔ قهرمانان حوادث را بـوجود میآورد فـراموش‌کنیم ، آثار تاریخی مورخینی نظیر تی‌یر جالب وآموزنـده است وعلاوه‌برآن جنبهٔ شاعرانه هم‌خواهد داشت . اماهمچنان‌که ارزش حقیقی‌اسکناس‌دراثرسهولت تهیهٔ آن ویادرنتیجهٔ رواج‌آن بمیزان بسیار ویادرنتیجهٔ مطالبهٔ طلا درمقابل‌آن دچار بی‌ثباتی وتزلزل می‌شود، همچنین نیزمفهوم ومعنی این‌گونه تواریخ دراثرکثرت انتشارآنها ویا درنتیجهٔ سؤال مرد ساده دلی که میپرسد: ناپلئون باچه نیروئی‌این‌اعمال‌راانجام داد؛ یعنی‌چون‌آنمرد ساده دل‌بااین‌سؤال خود بخواهد اسکناس را بطلای خالص (بمفهوم واقعی‌آن) تبدیل‌کند ، مورد شبهه و تردید قرار خواهدگرفت .

نویسندگان تاریخ جهانی وتاریخ فرهنگی‌بکسانی شبیهندکه پس‌ازشناختن دردسرومزاحمت اسکناس سکه‌های صدادار از فلزی‌که دارای ارزش‌طلا نیست بسازنـد . حقیقهٔ نیزسکه صداداری ازضرابخانهٔ ایشان بیرون‌آمده است امااین‌سکه فقط صدای جرنگ جرنگ دارد . ایشان بااسکناس باز میتوانستند نادانان را فریب دهند . اما باسکهٔ صداداری که ارزش ندارد نمیتوان کسی را فریب داد . همچنانکه‌طلا فقط وقتی طلاست‌که نه تنها برای مبادله بلکه همچنین بـرای تهیه مایحتاج به کار برده شود ، بهمین ترتیب مورخین وقایع جهانی فقط وقتی طلا هستندکه قـادر باشند بسؤال اصلی تاریخ یعنی : قدرت چیست ؛ پاسخ دهند . مورخین وقایع جهانی باین سؤالها جوابهای ضد ونقیضی میدهند و مورخین تـواریخ فرهنگی بکلی این سؤال راکنارگذاشته بسؤالی که‌کاملا متفاوت با آن است جـواب میگویند . همچنانکه ژتـونهای شبیه بطلا فقط بین کسانیکه موافقت کرده‌اند آنهـا را بجـای طلا قبول‌کنند و یا بین‌کسانیکه از خواص طلا اطلاع ندارندمیتواند بکار برده شود ، همچنین نیزمورخین وقایع جهانی و نویسندگان تـواریخ فـرهنگی که بسؤالات اصلی‌بشریت پاسخ نمیدهندبعنوان سکهٔ رائج دردانشگاهها ودرمیان انبوه خوانندگان یاچنانکه خود بایشان نام نهاده‌اند ، دوستداران کتب جدی ، تنها بمقاصد خویش خدمت می‌کنند .

٤

تاریخ پس از انصراف ازنظریهٔ پیشین یعنی اطاعت اجباری ومقدرملتی ازفرد برگزیـده‌ای که اراده‌اش بنوبهٔ خود تابع مشیت‌الهی است ، نمیتواند بدون برخورد باتضاد و تناقضات حتی یك گام بردارد وناگزیراست یکی از دوطریقهٔ زیررا انتخاب کند : یا بنظریهٔ سابق مبتنی برمداخلهٔ مستقیم پروردگار درامورپشری بازگردد ، یامفهوم‌آن نیروئی راکه موجد حوادث تاریخی است و قدرت نامیده میشود بطورمشخص‌ومعینی توضیح‌دهد.

بازگشت بنظریهٔ اول امکان پذیرنیست : زیرا ایمان کهنه متزلزل گشته است و بدین جهت توضیح مفهوم‌قدرت یعنی نظریهٔ‌دوم لازم وضروری‌میباشد.

ناپلئون دستورجمع‌آوری قشون‌واردوکشی را صادرکرد . این تصور بحدی برای ما عادی است وبااندازه‌ای مابااین‌نظریه خوگرفته‌ایم که‌این سؤال که چرا وقتی نـاپلئون ایـن‌سخنان را گفت ششصدهزارنفر بجنگ رفتند درنظر ما بیمعنی جلوه میکند . اوقدرت داشت وباینجهت‌آنچه امرکرد بمرحلهٔ اجرا درآمد.

اگرما معتقد باشیم کـه قدرت ازجانب پروردگاربوی عطا شده بود این جواب‌کاملارضایت بخش است . اما اگرما این عقیده را قبول‌نداشته باشیم بایدتعیین کرد که مفهوم این قدرت یك فرد بردیگران چیست ؟

این‌قدرت نمیتواند مانند قدرت هرکول‌قدرت‌وتفوق نیروی‌جسمی‌اقویابرضعفا ، قدرت‌وتفوق متکی براعمال زوریا تهدید باعمال‌زورباشد.همچنین ، بعقیدهٔ برخی از مورخین که بـا ساده دلی میگویندکه رجال تاریخ قهرمانند یعنی مردمی هستندکـه ازموهبت نیروی روحی‌وفکری خاصـی بنام «نبوغ» بهره دارند ، این‌قدرت نمیتواند برتفوق نیروی‌معنوی واخلاقی متکی باشد . زیرا صرف نظر ازقهرمانانی نظیر ناپلئون که دربارهٔ لیاقت اخلاقی و معنوی ایشان عقاید و نظریـات متناقضی وجوددارد ، تاریخ بمانشان میدهدکـه هم لوئی یازدهم و هم مترنیخ که میلیونها نفررا رهبری میکردند نه‌تنها ازخواص ویژهٔ روحی ومعنوی بی‌بهره بودند بلکه برعکس دراکثرموارد ازلحاظ نیروی‌اخلاقی وروحی ازهریك ازمیلیونها مردمی که رهبری ایشان‌را بعهده‌داشتند ضعیفتر بشمارمیآمدند.

اگرسرچشمهٔ قدرت کـسی درخواص‌جسمی و خصوصیات روحی‌وی نباشد پس در این صورت

ظاهراً سرچشمهٔ این قدرت بایددرخارج وجـود او ـ یعنی درمناسبات شخص قدرتمندباتوده‌هاـ قرارداشته‌باشد.

علم حقوق، همان صراف تاریخ، که وعده میدهد مفهوم تاریخی‌قدرت را باطلای‌ناب معاوضه نماید نیزقدرت را بهمین مفهوم استنباط میکند.

قدرت مجموعهٔ ارادهٔ توده‌هاست کـه گاهی‌آشکارا و با تظاهرو زمانی پنهان و خاموش از طرف تودهابحکمرانان منتخب‌انتقال‌داده میشود.

درعلم حقوق که دربارهٔ پایه‌گذاری حکومتها و قدرت‌ها استدلال میکند، درصورتیکه بنای آنها امکان پذیرباشد ، همهٔ این مسائل بسیارآشکارو واضح است . اما برای بکاربستن این تعریف قدرت‌درتاریخ محتاج بتوضیح‌بیشتری‌هستیم.

علم‌حقوق بدولت وقدرت مانند پیشینیان دربارهٔ‌آتش بعنوان عنصری کـه مطلقاً وجود دارد مینگرد . اما برای تاریخ دولت‌وقدرت فقط پدیده‌ای است ، همچنانکه‌آتش برای فیزیك عصرما عنصرنیست بلکه پدیده‌ای‌میباشد.

ازهمین اختلافات اساسی میان نظریهٔ تاریخ و علم‌حقوق نتیجه میشودکه علم‌حقوق‌میتواند بتفصیل دراین‌باره بحث کندکه چگونه باید ، البته بعقیدهٔ او، قدرت را بوجودآوردو آن‌قدرتی کـه بیحرکت درخـارج زمان وجود دارد چیـست . اما بـسؤالات تاریخی دربارهٔ مفهوم‌قدرتی که متناسب بازمان تغییرشکل میدهدهیچ‌جوابی نمیتواندبدهد.

اگرقدرت مجموعهٔ ارادهٔ منتقل شده بحکمرانان است ،آیا دراینصورت پوگاچوف‌هم‌نمایندهٔ ارادهٔ توده‌هاست ؟ واگرنیست پس چرا ناپلئون اول نمایندهٔ ارادهٔ توده‌هاست ؟ و چرا ناپلئون سوم ، هنگامیکه دربولون توقیف شد ، جنـایتکاربود وسپس کـسانی راکـه اوتـوقیف کرد جنایتکار خوانده‌شدند؟

آیادرانقلابهای درباری که‌گاهی دوسه‌نفردرآن شرکت میکنند ، ارادهٔ تـوده‌هـا بشخص جدیدی منتقل‌میشود ؟ وآیا ارادهٔ توده‌های یك‌ملت‌درمناسبات بین‌المللی‌بفـاتحین ومغلوب کنندگان ایشان منتقل میگردد ؟ آیا درسال ۱۸۰۸ ارادهٔ اتحادیهٔ رن بناپلئون انتقال داده شد ؟ آیا در سال ۱۸۰۹ کـه قشون روسیه برای جنگ با اطریش با فرانـویان متحدگشت ارادهٔ ملت روس بناپلئون‌انتقال داده شد؟

بـاین‌سؤالات بـسه‌طریق‌زیرمیتوان‌پاسخ گفت:

۱) یاباید قبول‌کنیم کـه ارادهٔ توده‌ها همیشه بدون‌قیدوشرط بآن‌حکمران‌یاآن حکمرانانی تفویض میشودکـه ایشان انتخاب میکنند و باینجهت هرپیدایش قدرت جدیدوهرمبارزه باقدرتی‌که یکبارتفویض‌شده تنها نقض‌قدرت‌واقعی‌است.

۲) یا باید قبول کنیم که ارادهٔ توده‌ها تحت شرایط معین ومشخصی بحکمـرانان منتقل‌شده است وباشواهد نشان‌دهیم‌که تمام محدودیتها و تصـادمات و حتی‌انهدام قدرت نتیجهٔ آنست کـه حکمرانان شرایط تفویض قدرت را رعایت نمیکنند.

۳) یا باید قبول کنیم‌که انتقال ارادهٔ توده‌ها بحکمرانان مشروط است امـا این عمل شرایط معین و مشخصی ندارد و پیدایش قدرتهای بسیاروکشمکش و سقوط آنها فقط نتیجهٔ آنست که حکمرانان آن شرایط مشخصی راکـه سبب انتقال ارادهٔ توده‌ها ازعده‌ای بعدهٔ دیگراست‌کمتر یا بیشترانجام میدهند .

مورخین نیز مناسبات توده‌هارا باحکمرانان بـاین‌سه‌طریق‌توضیح‌میدهند.

دسته‌ای از مورخین که بواسطهٔ ساده‌دلی مسألهٔ مفهوم قدرت را درك نمیکنند، همان مورخین ملی ونویسندگان احوال نوابغ هستند که دربالا راجع بایشان سخن گفتیم. گویا این دسته قبول‌دارند که مجموعهٔ ارادهٔ توده‌ها بدون قید وشرط برجال تاریخی منتقل میشود و این تاریخ نویسان هنگام توصیف هرقدرت میگویند که آن قدرت یگانه قدرت مطلق وواقعی است و هرنیروی دیگرکه با این قدرت واقعی مخالفت‌نماید قدرت نیست بلکه نقض قدرت یعنی اعمال زور خواهد بود.

قبول نظریهٔ این دسته از مورخین برای دوره‌های ابتدائی وصلح وآرامش تاریخ مناسب‌است اما برای دوره‌های بغرنج و طوفانی حیات ملتها که درطی آن قدرت های مختلف در یکزمان بوجود میآیند وبا یکدیگر مبارزه میکنند دارای این عیب ونقص است که مورخ هواخواه اصول سلطنت اثبات خواهد کرد که کنوانسیون ودیرکتوآر و بناپارت فقط نقض قدرت بودند و جمهوریخواهان ثابت خواهندکرد که کنوانسیون قدرت واقعی بود و طرفداران بناپارت نیزثابت خواهند نمود که امپراطوری قدرت واقعی بوده است وآنچه باقی میماند جزنقض قدرت عنوانی ندارد. این مسأله آشکار ومسلم است که بیان این مورخین در توضیح قدرت بدین ترتیب که با تخطئهٔ یکدیگر همراه است فقط برای اطفال درحساسترین سالهای عمر ارزش دارد وبس.

دستهٔ دیگر از مورخین با اعتراف بکذب این نظریه دربارهٔ تاریخ میگویند که قدرت براصل تفویض مشروط مجموعهٔ ارادهٔ توده‌ها بحکمرانان متکی است و رجال تاریخی فقط تحت شرایطی که ارادهٔ ملت بدون تظاهر بایشان الهام میدهد، قدرت دارند. اما این مورخین نیزاین شرایط را برای ما بیان نمیکنند ودر صورتیکه بتوضیح آن پردازند پیوسته ضد ونقیض‌یکدیگرحرف‌میزنند.

هرمورخ برحسب نظریهٔ خود دربارهٔ هدف حرکت ملتی تصور میکند که این شرایط وابسته بعظمت وثروت وآزادی وروشن شدن افکار اتباع فرانسه یا اتباع دولت دیگری است. اما اگر از تناقض‌گوئی مورخین در بارهٔ قبول هریك ازاین شرایط صرف نظرنمائیم و حتی قبول نمائیم که یك برنامهٔ موردموافقت عموم ازاین شرایط وجوددارد، بازخواهیم دید که حقایق تاریخی کم وبیش همیشه بااین نظریه‌متناقض است. اگرشرایط تفویض‌قدرت، ثروت‌وآزادی وروشن ساختن افکار ملت باشد، پس چرا لوئی چهاردهم وژان چهارم‌آرام وآسوده تا آخر عمر خود سلطنت کردند ولی ملت لوئی شانزدهم وشارل اول را اعدام‌کرد؟ این دسته ازمورخین در جواب این‌سؤال میگویند که رفتارلوئی چهاردهم‌که بابرنامه مخالفت داشت‌درسرنوشت لوئی شانزدهم تأثیرکرد. اما پس چرا درسرنوشت خوداودر سرنوشت لوئی‌پانزدهم مؤثرنیفتاد؛ چرامخصوصاً باید درسرنوشت لوئی شانزدهم اثرکند؟ بعلاوه طول مدت‌این اثرچقدر‌است؟ این‌سؤالها جواب ندارد ونمیتواند جواب داشته باشد. بعلاوه این نظریه معلوم نمیکند که‌بچه‌سبب مجموعهٔ‌ارادهٔ‌مردم چندقرن متوالی دردست حکمرانان وجانشینان ایشان باقی میماند وسپس ناگهان درظرف ۵۰سال بکنوانسیون،بدیرکتوآر، به‌ناپلئون، به آلکساندر، بلوئی هیجدهم، دوباره بناپلئون و بشارل دهم، بلوئی‌فیلیپ، بحکومت جمهوریخواه وبناپلئون‌سوم منتقل‌میشود؟ این مورخین‌هنگام توضیح وتفسیر دربارهٔ این انتقالات سریع‌ارادهٔ مردم ازرجلی‌برجل دیگر-مخصوصاً درمناسبات‌وفتوحات واتحاد بین ملتها- ناچارباید اعتراف نمایند که قسمتی ازاین مظاهرانتقال عادی‌ارادهٔ‌مردم‌نیست بلکه تصادفاتیست که گاهی بمکر وحیله وزمانی بسهو واشتباه، گاهی بازیرکی، زمانی با ضعف دیپلمات یا سلطان مستبد ویا رهبران‌احزاب بستگی‌داشته‌است. چنانکه‌قسمت اعظم‌مظاهر تاریخ - جنگهای داخلی، انقلابات، جنگهای کشور گشائی دیگر- درنظراین مورخین نتیجهٔ انتقال ارادهٔ آزاد مردم جلوه نمیکند بلکه مولود ارادهٔ یك‌یا چند نفراست که‌آنرا بغلط‌توجیه کرده‌اند

وباز برهم زدن قدرت وحکومت محسوب میشود . وباینجهت این حوادث تاریخی نیز بزعم مورخین از تئوری انحراف دارد .

این مورخین بآن گیاه شناسی‌شباهت دارند که چون متوجه میشود که برخی از گیاهان‌از تخم های دولپه‌ای میرویند اصرار میورزد که تخم هرچه درطبیعت میروید دولپه‌ای است و نخل و قارچ وحتی بلوط که شاخسارهای خود را باطراف میگسترد و بگیاهان دولپه‌ای هیچ شباهتی ندارد از تئوری او مستثنی هستند .

دستهٔ سوم ازتاریخ نویسان معترفند که ارادهٔ توده‌ها باشرایطی برجال تاریخی منتقل میگردد اما میگویند که ما این شرایط رانمیشناسیم . ایشان معتقدند که بزرگان ورجال تاریخ‌فقط‌باینجهت قدرت دارند که مجری ارادهٔ توده‌ها هستند .

اما اگر نیروی محرك ملتها در وجود رجال تاریخ نباشد ودر خود ملتها باشد ، پس در اینصورت اهمیت وارزش این رجال تاریخ چیست ؟

این مورخین میگویند که رجال تاریخ مظهر ارادهٔ توده‌ها هستند و اعمال آنان مظهر اعمال توده‌هاست .

اما باز در اینصورت این سؤال مطرح میشود که آیا تمام اعمال رجال تاریخ مبین ارادهٔ توده‌هاست یا تنها قسمت وجنبهٔ معینی از آن ؟ اگربتصور بعضی تمام اعمال رجال تاریخ مبین ارادهٔ توده‌ها باشد ، در اینصورت شرح حال ناپلئون وکاترین با تمام شایعات درباری مظهر زندگی ملتها خواهد بود وظاهراً این ادعا بیمعنی ویاوه است واگر،چنانکه دیگرمورخین فیلسوف‌نما میپندارند ، فقط یك جنبه از فعالیتهای رجال تاریخ مبین زندگی ملتها باشد، دراینصورت برای تعیین‌این‌مسأله که کدام جنبه از فعالیتهای رجال تاریخ مبین زندگی ملتهاست ، باید قبلا دانست که زندگی ملت چیست .

درمقابل این اشکال این دسته از مورخین مبهمترین ونامفهوم‌ترین و عمومی‌ترین استنباطات عاری ازحقیقت راکه میتوان اکثر حوادث را درذیل آن طبقه‌بندی نمود اختراع میکنند ومیگویند که هدف حرکت بشریت این تصورات است . عادی‌ترین تصورات که تقریباً مورد قبول‌تمام مورخین است همانا آزادی ومساوات وروشن‌کردن افکار وترقی و تمدن و فرهنگ بشمار میرود . مورخین پس ازآنکه استنباط عاری از حقیقتی را بعنوان هدف حرکت‌بشریت شناختند زندگانی مردمی‌راکه ازخودبیش ازدیگران یادگار گذاشته‌اند ــ مانند پادشاهان ، وزیران، سرداران‌جنگ ، نویسندگان، اصلاح طلبان ، پاپها ، روزنامه نگاران ــ برحسب‌آنکه اینمردم بعقیدهٔ ایشان درراه‌این‌هدف‌خیالی کمك‌کرده یا باآن مخالفت نموده باشند مورد مطالعه قرارمیدهند . اما چون هرگزثابت نشده که هدف بشریت‌آزادی وبرابری وروشن‌کردن افکار یا تمدن است وچون ارتباط توده‌ها با حکمرانان وپیشوایان فرهنگ بشریت فقط برپایهٔ این فرضیهٔ خیالی متکی است که مجموعهٔ ارادهٔ توده‌ها همیشه بکسانی‌منتقل میشود که توجه ما را جلب‌میکنند ، بنابراین فعالیت‌میلیونها نفرکه‌مهاجرت‌میکنند وخانه‌ها را میسوزانند وکشت وزرع را وامیگذارند ویکدیگررا بخاك وخون میکشند هرگزبوسیلهٔ توصیف فعالیت ده‌هانفرکه خود باین اعمال دست نمیزنند ، بیان نمیشود .

تاریخ در هرگام این مسأله را ثابت میکند .آیا جوش و خروش ملل مغرب در اواخرقرن گذشته و هجوم آنان بمشرق بوسیلهٔ اعمال لوئی چهاردم و لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم و معشوقه‌ها و وزرای ایشان وزندگانی ناپلئون وروسو ودیدرو و بومارش ودیگران توجیه و تفسیرمیشود ؟

آیا حرکت ملت روس بمشرق ، یعنی بقازان وسیبریه ، را باید بوسیلهٔ جزئیات اخلاق ناسالم ایوان چهارم ومکاتبات وی با کوربسکی توضیح وتفسیر نمود ؟

آیا حرکت ملتها دردورهٔ جنگ‌های صلیبی ازراه مطالعه درزندگانی گوتفریدها ولوئی‌ها وبانوانشان حل خواهد شد؟ حرکت ملت‌ها از مغرب بسوی مشرق بدون هیچ هدف ، بدون رهبری وبا انبوه ولگردان بسرپرستی پطرتارك دنیا برای ما هنوز نامفهوم باقیمانده است . وعقیم ماندن این‌حرکت درآنهنگام که رجال تاریخ برای این اردوکشی آشکارا هدف‌منطقی ومقدس‌یعنی آزادی اورشلیم را قائل گشتند برای ما نامفهوم‌تراست . پاپها وپادشاهان وپهلوانان مردم را بآزاد ساختن سرزمین مقدس تحریك کردند . اما مردم حرکت نکردند زیرا آن علت نامعلومی که پیش ازاین‌آنان را باین حرکت وامیداشت دیگروجود نداشت . سرگذشت گوتفریدها و « می‌نه‌زینگر» ها ظاهراً نمیتواند متضمن زندگی ملتها باشد . سرگذشت گوتفریدها ومی‌نه زینگرها بصورت داستان زندگانی گوتفریدها ومی‌نه زینگرها باقی مانده است اما داستان زندگی ملت‌ها و انگیزهٔ ایشان هنوز معلوم نیست.

شرح حال نویسندگان ومصلحان ، زندگی ملتها را بازهم کمتراز این‌برای ما آشکارمیسازد.

تاریخ فرهنگ برای ما انگیزه‌ها وشرایط زندگانی وافکار نویسندگان یامصلحان راشرح میدهد. ما آگاه میشویم که لوتر آتشین مزاج بوده وفلان نطق را ایراد کرده است یا مستحضر میشویم که روسومردی بدگمان بوده و فلان کتاب را نوشته است ، اما نخواهیم دانست که بچه سبب مردم پس‌از نهضت یکدیگررا قطعه قطعه میکردند وچرا مردم درطی انقلاب‌فرانسه‌یکدیگررا بزیر گیوتین میفرستادند.

اگرما بروش مورخین معاصر این دو تاریخ را با هم ترکیب کنیم ، در اینصورت این تاریخ تاریخ زندگی ملتها نیست بلکه تاریخ پادشاهان مستبد وحکمرانان مطلق‌العنان ونویسندگان‌است.

۵

زندگانی چندنفر حاوی زندگی ملتها نیست ، زیرا ارتباط این چندنفر با ملت مشخص‌نیست واین نظریه‌که این‌ارتباط متکی‌برانتقال مجموعهٔ ارادهٔ توده‌های مردم‌برجال تاریخ است فرضیه‌ای است که تجربهٔ تاریخ آنرا تائید نمیکند.

تئوری انتقال مجموعهٔ ارادهٔ توده‌ها بـرجال تاریخ شاید درعلم حقوق بسیاری ازمسائـل راتوضیح دهد وشاید برای هدف‌های آن علم ضروری باشد اما هنگام بکاربستن آن درتاریخ یعنی هنگام ظهور انقلاب‌ها وجنگهای کشورگشائی وجنگ‌های داخلی یعنی بمحض آنکه تاریخ عملاشروع میشود ــ دیگراین تئوری قادربتوضیح هیچ‌چیزنیست .

این تئوری فقط بدینجهت غیرقابل انکاربنظرمیرسیدکه صحت وسقم عمل انتقال‌ارادهٔ‌ملت‌را نمیتوان مورد رسیدگی قرارداد ، زیرا هرگزچنین چیزی وجود نداشته است .

هرنوع حادثه‌ای که بوقوع پیوسته باشد وهرکس دررأس این حادثهٔ واقع شده قرارگـرفته باشد این تئوری همیشه میتواند بگوید که این شخص باینجهت رهبر این حادثه بوده که‌مجموعهٔ‌ارادهٔ توده‌ها بوی تفویض شده است .

جوابهائی که این تئوری بـسؤالهای تاریخی میدهد بجواب‌های کسی‌میماندکه هنگام‌نگریستن بگلهٔ متحرك بدون توجه بمحاسن مختلف چراگاه‌ها وفعالیت شبان جهت حرکت گله رابچهار پائی که پیشاپیش آن میرود نسبت بدهد .

نخستین طبقه ازمورخینی که معترفند قدرت بلاشرط تفویض میشود چنین پاسخ میدهند:

« جهت حـرکت گله ازایـن طرف بواسطهٔ آنست که چهارپائی کـه پیشاپیش آن حرکت میکندگله را بدان سمت هدایت مینماید ومجموعهٔ ارادهٔ تمام چهارپایان دیگر باین حکمران گله تفویض شده است ».

مورخینی کـه معترفندکه مجموعهٔ ارادهٔ توده‌ها تحت شرایطی که بنظرایشان معلوم ومشخص است بحکمرانان منتقل میشود چنین پاسخ میدهند :

«سبب تعویض مکررحیواناتی که پیشاپیش گله حرکت میکنند اینست که‌چون‌پیشاهنگ‌اول نمیخواهدگله را بدانجهتی که‌آنها انتخاب میکنند هدایت نماید لذا مجموعهٔ ارادهٔ تمام‌حیوانات از پیشاهنگی بپیش آهنگ دیگرمنتقل میشود .»

با این شیوهٔ مشاهده ومطالعه اغلب اوقات اتفاق میافتادکه بیننده بمقتضای جهتی کـه خود

تعیین کرده است آن حیواناتیرا پیشوا میپندارند که بهنگام تغییرجهت حرکت دیگرجلو گله حرکت نمیکنند بلکه در اطراف و گاهی هم در عقب آن هستند.

سومین طبقهٔ مورخین که تمام رجال تاریخی ، ازحکمرانان مطلق تـا روزنامه نگاران ، را مظهر حوادث عصرخود میپندارند چنین میگویند:

« اگرحیواناتی که دررأس گله قرار گرفته‌اند پیوسته عوض شوند وجهت حرکت تمام گله مدام تغییر کند ، در اینصورت این وضع معلول آنست که برای نیل بآنجهتی کـه ما ازآن آگـاهیم تمام حیوانات ارادهٔ خودرا بآن پیشاهنگانی کـه توجه مارا جلب میکنند تفویض مینمایند و بهمین جهت برای بررسی حرکت گله باید در احوال تمام حیوانات کـه جلب توجه ما را کرده‌اند و ازاطراف گله حرکت میکنند مطالعه نمود.»

تئوری انتقال ارادهٔ توده‌ها برجال تاریخی فقط تفسیر و تـأویل یعنی فقط توضیح و تبیین کلمات سؤال بوسیلهٔ کلمـات دیگر است.

علت حوادث تاریخی چیست ؟ قدرت.

قدرت چیست؟ قدرت مجموعهٔ اراده‌های منتقل شده برجل تاریخی است.

تحت چه شرایط ارادهٔ تمام مردم بیك نفر منتقل میشود ؟ تحت شرایطی که این شخص ارادهٔ تمام مردم را بیان نماید .

یعنی قدرت قدرت است. یعنی قدرت کلمه ایست که معنی آن برای ما مفهوم است.

***

اگرمحیط شناسائی بشر تنهـا بتفکرات مجرد محدود میشد ، دراینصورت بشریت پس از انتقاد ازآن تعریف و توضیح قدرت کـه بوسیلهٔ علم ارائه میشود ، باین نتیجه میرسید که قدرت تنها حرفی بیش نیست ودرحقیقت وجود ندارد . اما انسان برای شناسائی مظاهر بجز تفکر مجرد، اسلحهٔ تجربه را دردست دارد که باآن نتایج تفکررا مورد آزمایش قرارمیدهد. و تجربه میگوید که قدرت حرف نیست . بلکه پدیده‌ای است که حقیقهً وجود دارد.

صرف نظر از آنکه حتی یك روایت فعالیت مشترك مردم نمیتواند بدون مفهوم قدرت قابل تصور باشد، وجود قدرت هم نیز بوسیلهٔ تاریخ و هم بوسیلهٔ مطالعهٔ حوادث معاصر باثبات میرسد.

همیشه وقتی حادثه‌ای بوقوع می‌پیوندد ، یکنفر یا عده‌ای آشکار میشوند که ظاهراً حادثه بارادهٔ ایشان انجام می‌پذیرد . ناپلئون سوم امر میکند وفرانسویان بمسکو میروند .پادشاه پروس و بیسمارك فرمان صادر میکنند و قشون بصـوب بوهمیا رهسپار میشود . نـاپلئون اول امر میکند وقشون بروسیه هجوم میآورد . آلکساندر اول فرمان میدهد و فرانسویان طوق اطاعت بـوربونها را بگردن مینهند . دراینموارد تجربه بما نشان میدهد که هرحادثه‌ای کـه بوقوع پیوسته‌است، همیشه با ارادهٔ یك یا چند نفر که فرمان اجرای آنرا صادر کرده‌اند ارتباط داشته‌است.

مورخین طبق عادت قدیم یعنی قبول مداخلهٔ الهی در اموربشریت همیشه میخواهند علت حادثه را دربیان ارادهٔ شخص صاحب قدرت جستجو کنند . اما این استنتاج نه‌فقط بوسیلهٔ منطق و عقل بلکه بوسیلهٔ تجربه نیز تائید نمیگردد.

ازیك طرف عقل و منطق نشان میدهد که بیان ارادهٔ فرد یعنی کلمات اوفقط قسمتی ازفعالیت همگانی است که درحادثه‌ای مثلا درجنگ یا درانقلاب بیان میشود. و باینجهت بدون فرض نیـروی نامفهوم و مافوق طبیعی یعنی معجـزه نمیتـوان قبول کرد که کلمات بتوانند علت بلاواسطهٔ حرکت میلیونها نفر باشد ، ازجانب دیگـر نیز اگـر قبول کنیم که کلمات میتوانند علت حادثه باشند ، باز

تاریخ نشان میدهد که بیان ارادهٔ رجال تاریخی درموارد بسیاری بهیچ نتیجه و اثری منجرنشده است و دراغلب موارد اوامر ایشان نه فقط اجرا نشده بلکه گاهی اعمالی کاملامخالفت بافرامین ایشان انجام گرفته است.

ما بدون قبول مداخلهٔ الهی درامور بشریت نمیتوانیم قدرت را علت بروز حوادث بدانیم.

قدرت ازنظر تجربه فقط متابعت و وابستگی است که میان بروزارادهٔ یك فرد با اجرای آن اراده بوسیلهٔ مردم دیگروجوددارد.

برای بیان وتوضیح شرایط این وابستگی ما باید قبل ازهرچیز مفهوم بیان اراده را درنظر بگیریم اما اینبیان اراده رابخداوندمنتسب نداریم بلکه آنرا بانسان نسبت دهیم.

چنانکه تاریخ بما نشان میدهد ، اگرخداوند فرمانی صادرکند و ارادهٔ خود را بیان نماید ، دراینصورت بیان این اراده تابع زمان نیست وهیچ انگیزه‌ای موجب بروزآن نمیشود، زیرا خداوند بهیچوسیله باحادثه ارتباط ندارد ــ اما چنانچه اراوامری سخن‌بگوئیم که بیان ارادهٔ‌مردمی است که تابع زمان هستند و با یکدیگرارتباط دارند ، باید برای بیان و توضیح ارتباط اوامر با حوادث نکات زیررا مشخص کنیم :

۱ ــ شرط آنچه بوقوع می‌پیوندد : یعنی اتصال‌وپیوستگی حرکت حادثه و شخص‌آمر درزمان.

۲ــ شرط ارتباط ضروری‌شخص‌آمربا آن کسانیکه امراوراا‌جرامینمایند.

٦

فقط بیان ارادهٔ خداوندرا که تابع زمان نیست میتوان سبب بروز یك سلسله ازحوادث دانست که درطیچند سال یاچند قرن بوقوع خواهد پیوست وتنهاخداونداست که بدونهیچانگیزهٔ خارجی میتواند تنها بوسیلهٔ ارادهٔ خود جهت حرکت بشریت را تعیین نماید . اما فعالیت بشردر زمان انجام میگیرد واوخود درحوادث دخالت دارد .

بااستقرار شرط اول یعنیشرط زمان که ازآن غفلت شدهاست خواهیم دیدکه حتییكدستور نمیتواند بدون دستورقبلیکه اجرای دستوربعدی را امکان پذیرمیسازد اجرا شود .

هرگزهیچ دستوری بالاستقلال وخودبخود بوجود نمیآید ومتضمن یك سلسلهٔکامل از حوادث نیست ، هردستورنتیجهٔ دستوردیگری است وهرگزبا یك رشتهٔکامل ازحوادث ارتباط ندارد بلکه فقط با یك لحظه اززمانآن حوادث مربوط است .

درمثل وقتیما میگوئیم که ناپلئون بقشون امرکرد بجنگ بروند یك سلسله اوامر متوالی راکه بیکدیگر بستگی دارند بصورت فرمانی که یکدفعه اظهار شده است ترکیب میکنیم . ناپلئون نمیتوانست فرمان اردوکشی بروسیه را صادرکند وهرگزهم صادر نکرد . بلکه دستورداد که امروز فلان نامهها را به وین ویا برلین ویاپطرزبورك بنویسند وفردا فلان احکام و فرامین را بآرتش و نیروی دریائی و کارپردازی صادرکرد و درنتیجهٔ میلیونها فرمانکه از تمام آنهـا یك سلسله فرمانهای متناسب با یك سلسله ازحوادث تشکیلشد قشون فرانسه را بروسیه فرستاد .

هنگامیکه ما مشاهدهمیکنیمکه ناپلئون درتمام دوران سلطنت خود پیوسته دستوراردوکشی بانگلستان را صادرمیکند ودرراه هیچیك از اقدامات خود این اندازهنیرو و وقت صرف نمینماید وبااینحال درتمام مدت فرمانروائی خود حتییکبارهم برای اجرای این منظورخود تصمیمنمیگیرد اما درعوض بروسیه که برحسب اعترافات مکررخود دوستی واتحاد باآن را سودمند و مساعد میشمارد اردوکشی میکند ، پس بایدبگوئیمکه پیدایش اینوضع درنتیجهٔ عدم تناسب دستورهایاول باسلسله حوادث بوده درصورتیکهدستورهایدومباآن تناسب داشته است .

برای اینکه دستوری قطعاً اجرا شود باید انسان دستوری صادرکندکه قابل اجراباشد ،

اما درك این مسأله که چه دستوری قابل اجراست وچه دستوری نمیتواند اجرا شود نه تنها برای اردوکشی ناپلئون بروسیه که در آن میلیونهانفرشرکت میکنند بلکه حتی برای ساده‌ترین حوادث امکان پذیرنیست ، زیرا اجرای هریك ازاین دودستورممکن است بامیلیونها اشکال و مانع مواجه گردد . همیشه درمقابل هردستور قابل اجرائی دستورهای بسیاری یافت میشود که قابل‌اجرانیست تمام این دستورهای غیرقابل اجرا باحادثه ارتباط ندارد و اجرا نخواهد شد . فقط آن دستور ها که اجرای آنهاامکان پذیراست با یك سلسلهٔ متوالی ازدستورها که بایك سلسله‌ازحوادث متناسبند مربوط میشود وبمرحلهٔ اجرا درمیآید .

این‌تصورباطل ما که دستور صادرشدهٔ قبل‌ازحادثه علت بروزآن حادثه است ازاینجا سرچشمه می‌گیرد که چون حادثه‌ای بوقوع پیوست و از میان هزار دستورفقط آن‌ها که باآن حادثه ارتباط داشته است بمرحله اجرا درآمد ، مادیگر آن دستورها راکه چون نمیتوانست اجرا شود بمرحلهٔ اجرا درنیامد فراموش میکنیم ، بعلاوه منشاء اصلی‌اشتباه وگمراهی‌مادراین زمینه اینجاست که‌در تحلیلات تاریخی سلسلهٔ‌کاملی‌ازحوادث بیشمارکوچك وگوناگون را ، مثلاآنچه قشون فرانسه را بروسیه کشید ، برطبق‌آن‌نتیجه‌که بوسیلهٔ این‌حوادث بوجود میآید بیك حادثه تعلیم داده میشود و متناسب با این تعمیم تمام اوامرنیزبصورت یك بیان اراده خلاصه می‌شود .

ما میگوئیم : ناپلئون میخواست بروسیه قشون بکشد و این عمل را انجام داد . اما هرگز درتمام فعالیت ناپلئون حقیقة چیزی که ببیان این‌اراده شباهت داشته باشد نمی‌یابیم بلکه یك رشته فرامین بابیان اراده‌های اورا مشاهده‌میکنیم که فوق‌العاده متنوع است ودرجهات نامعینی‌سیرمیکند. ازمیان سلسلهٔ بیشمارفرامین ناپلئون یکرشته فرامین معین قابل اجرا برای اردوکشی سال ۱۸۱۲ تشکیل شد اما نه بجهت‌آنکه فرامین با سایر احکام غیرقابل اجرا اختلاف داشت بلکه بجهت آنکه این سلسله فرامین باسلسله حوادثی‌که قشون فرانسه را بروسیه هدایت‌کرد منطبق بود . همچنین درنقاشی از روی الگو هریك از اشکال بواسطهٔ‌آنکه درچه جهت وچگونه رنگ روی‌آن مالیده شده تصویرنمی‌شودبلکه تصویرمطابق شکل زیرالگوکه درتمام جهات‌روی‌آن رنگ مالیده‌اند ظاهر میشود .

بنابراین اگرارتباط فرامین با حوادث را بارعایت پیوستگی زمان مطالعه نمائیم متوجه میشویم‌که فرمان هرگز نمیتواند علت وقوع حادثه‌ای باشد بلکه باید وابستگی معینی میان‌آن دو وجود داشته باشد .

برای درك این مطلب که این‌وابستگی ازچه تشکیل میشود باید شرط دیگر از نظرافتادهٔ هرفرمان‌راکه مصدرآن الوهیت نیست بلکه بشراست درنظر بگیریم‌یعنی‌توجه کنیم که شخص‌صادرکنندهٔ فرمان خود درحادثه دخالت دارد .

این رابطهٔ فرمان دهنده باکسانیکه بایشان فرمان می‌دهد مخصوصاً همان عاملی است که قدرت نامیده میشود . شرح این‌رابطهٔ چنین است :

مردم برای فعالیت مشترك همیشه بصورت گروههای‌معینی متحد می‌شوند‌که باوجود اختلاف هدف ایشان در این‌فعالیت مشترك رابطهٔ ایشان دراین فعالیت همیشه یکسان است .

هنگام اتحاد دراین گروه بندیها همیشه رابطهٔ میان مردم چنان برقرار می‌شود‌که قسمت اعظم‌افراد دراین فعالیت مشترك‌که برای انجام‌آن متحد شده‌اند بیشترشرکت مستقیم دارند .

یکی ازبرجسته ترین ومشخص‌ترین تمام‌گروه بندی‌هائی‌که مردم برای انجام فعالیت مشترك درآن متحد میشوند ، قشون است .

تابین‌ها که پست‌ترین‌درجات نظامی را دارند اکثریت افراد هرقشون را تشکیل‌میدهند .

شمارهٔ درجه داران یعنی گروهبانان و استواران از اینها کمتر وعدهٔ افسران بازهم از گروهبانان واستواران کمتراست وبهمین ترتیب بالا میرود تا بعالیترین قدرت نظامی میرسد که دروجود یك فردمتمرکزمیشود .

سازمان نظامی را میتوان بعینه بمخروطی تشبیه کرد که در قاعدهٔ آن بـا بزرگترین قطر تابینهـا قرارگرفته‌اند . مقاطع مخروط که بالاتراز قاعده قرارگرفته است درجات بالاترقشون را نشان میدهد . درنقطهٔ رأس مخروط فرماندهٔ کل‌قراردارد.

سربازان که‌شمارهٔ ایشان‌ازهمه بیشتراست نقاط پائینترمخروط وقاعدهٔ‌آنرا تشکیل میدهند. سرباز خود بلاواسطه سوراخ میکند ، قطعه قطعه مینماید ، میسوزاند ، غارت میکند . و همیشه برای انجام این اعمال ازدرجات بالاتر خود دستورمیگیرد . اما اوخود هرگز دستور نمیدهد . استواران که شمارهٔ ایشان کمتراست ازسربـازان کمتر درعمل شرکت دارند اما دیگرفرمـان میدهند . افسر نیز عمل کمتری را انجام میدهد ولی بیشترفرمـان میدهد. ژنرال‌دیگرفقط‌فرمان حرکت قشون را صادر میکندوهدف رانشان میدهد وتقریباً هیچوقت اسلحه بکارنمیبرد . فرماندهٔ کل دیگرهرگزنمیتواند درخود عملیات شرکت مستقیم داشته باشد و فقط احکام عمومی وکلی را دربارهٔ حرکت توده‌ها صادرمیکند . رابطهٔ میان افراد درهرگروبندی دیگرمردم برای فعالیت مشترك‌در کشاورزی وبازرگانی ودرهرمحیط فعالیت‌دیگرـ کاملاچنین‌است.

بنابراین اگرتمام نقاط درهم‌آمیختهٔ مخروط را (تمام درجات‌آرتش و .یاطبقات و مقامات را درهراداره یـاهـرکارعمومی) ازپـائینترین تـاعالیترین‌آن ، مصنوعاً تجزیه ننمائیم قـانونی را مشاهده خواهیم‌کرد که مطابق‌آن مردم برای انجام فعالیت مشترك همیشه چنان ارتباطی‌میان خود برقرارخواهند ساخت‌که هرچه درانجام آن فعالیت بیشترشرکت مستقیم داشته بـاشند و هر چه کمتربتوانند فرمان بدهند شمارهٔ ایشان بیشتراست وهرچه کمتر شرکت مستقیم دراین‌فعـالیت‌داشته بـاشند، بهمان اندازه بیشترفرمـان میدهند و شمارهٔ ایشان کمتر است . تـابالاخره بدینطریق ازپائینترین طبقات بآخرین فردی‌میرسیم که‌مستقیماً کمترازهمه درحادثه شرکت داردولی‌بیش ازهمه انرژی‌وفعالیت خویش‌رادرصدورفرمان‌صرف‌میکند.

همین رابطهٔ فرماندهان باکـسانیکه بایشان فرمان میدهند مـاهیت تصور قدرت را آشکار میسازد.

با استقرارشرایط زمان که درطی‌آن تمام حوادث بوقوع می‌پیوندد دریافتیم که فرمان وقتی بمرحلهٔ اجرا درمیآید که باسلسلهٔ حوادث متناسبی مربوط باشد. با استقرارشرط لازم‌ارتباط میان فرماندهان و مجریان نیزدریافتیم که فرماندهان طبیعةً در خود حادثه کمترشرکت دارند و فعالیت ایشان فقط متوجه صدورفرمان است.

۷

هنگامیکه حادثه‌ای بوقوع می‌پیوند مردم عقاید و تمایلات خویش را دربارهٔ آن‌حادثه‌ابراز میدارند و چون حادثه نتیجهٔ فعالیت مشترك بسیاری ازمردم است دراینصورت قطعاً یکی‌ازنظریه‌ها یا تمایلات ابراز شده لااقل بطور تقریب اجرا میشود و چون یکی ازنظریه‌های بیان شده‌اجراشد آن نظریه دراندیشهٔ ما باحادثه بعنوان فرمان مسبوق بآن ارتباط پیدامیکند.

عده‌ای تنهٔ درختی رامیکشندوهریك نظریهٔ خود را دربارهٔ اینکه چگونه وبکجا آنرامیکشد ابرازمینماید . مردم تنهٔ درخت رامیکشند ومعلوم میشود این عمل چنانکه یکی ازایشان گفته‌انجام گرفته است . اوفرمان داده‌است . این‌قدرت‌وفرمان‌بصورت ابتدائی خودمیباشد.

آنکس که‌بیشتر بادستهای‌خودکار کرده، طبیعة کمترتوانسته بیندیشد که‌چه‌میکندو کمترتوانسته پیش‌بینی کند که نتیجهٔ فعالیت مشترك چه‌خواهدشدو کمترتوانسته‌است‌فرمان‌دهد. ازطرف‌دیگر آنکس که بیشتر فرمان‌داده است ظاهراً درنتیجهٔ فعالیت فکری خود کمتربادست‌خودکار کرده‌و بهمین‌جهت‌در میان جمعیت کثیری که فعالیت ایشان متوجه هدف واحدی‌است ، طبقهٔ مردمی که کمترشر کت‌مستقیم درفعالیت مشترك دارند وفعالیت ایشان بیشترمتوجه فرمان دادن است مشخصترو برجسته‌تر است .

وقتی یکنفر بتنهائی فعالیت میکند همیشه یك سلسله ملاحظات و تأملاتی دارد که چنانکه بنظرش میرسد راهنمای فعالیت گذشتهٔ او بوده وفعالیت کنونی وی را مستحسن‌جلوه میدهد ودرطرح نقشهٔ اعمال‌آینده‌راهنماوهادی‌اوست.

اجتماعی ازمردم که اختراع ملاحظات و اعتذارات و طرحهای مربوط بفعالیت‌مشترك‌خود را بکسانی وامیگذارند که درفعالیت ایشان شر کت‌نمیکنندنیزهمین‌عمل‌راانجام‌میدهند.

فرانسویان بعللی که برما معلوم یا مجهول است بکشتار یکدیگر آغاز میکنند. و قبح این حادثه با این توضیح که ارادهٔ مردم این اعمال را برای‌رفاه وسعادت فرانسه وبرای‌آزادی‌وبرابری لازم میدانسته است رفع و رجوع میشود . سپس مردم از کشتار یکدیگر دست برمیدارند و این حادثه نیز با توجیه مستحسن لزوم وحدت و تمرکزوقدرت و مقاومت درمقابل‌اروپاونظایر آن‌همراه است . مردم ازمغرب بمشرق میروند و همنوعان خود رابخاك وخون میکشندواین‌حادثه‌نیزباعباراتی مربوط بافتخار فرانسه ، پستی و دنائت انگلیس ونظایرآن مقرون است . تاریخ بمانشان‌میدهند که این توجهات مستحسن و این اعتذارالات برای این حوادث مورد قبول‌هیچ‌عقل‌سلیمی‌نیست

بلکه متناقض یکدیگراست ومانندآنست که بگوئیم که قتل کسی درنتیجه شناسائی‌حق‌او انجام گرفته وکشتار میلیونهانفردر روسیه برای تحقیر انگلستان بعمل‌آمده است . اما در عین‌حال‌این‌توجیهات واعتذارات بیشك بمفهوم عصرخود حائز اهمیت است .

این عذرتراشیها وتوجیهات مسئولیت اخلاقی راازمردمی‌که بوجودآورندهٔ این‌حوادثند سلب مینماید ، این عذرتراشیها و توجیهات شبیه جاروئی‌است‌که برای پاك‌کردن خطوط‌آهن پیشاپیش لوکوموتیو درحرکت است وراه مسئولیت اخلاقی‌مردم راپاك میکند . بدون‌این توجیهات ساده‌ترین مسأله‌ای که هنگام ملاحظهٔ هرحادثه مطرح می‌شود قابل توضیح نیست یعنی‌نمیتوان توضیح وتوجیه کرد که بچه ترتیب میلیونها نفرمشترکاً مرتکب جنایت میشوند وجنگ میکنند وآدم میکشندو یاانظایراین اعمال را بجا میآورند !

آیامی‌توان حادثه‌ای را درمیان اشکال‌بغرنج‌کنونی زندگانی سیاسی واجتماعی در اروپا بتصورآورد که سلاطین و وزیران یا مجلس مقننه وروزنامه ها آنرا نشان نداده ، تجویز نکرده وبالاخره باصدارآن امر نکرده باشند ؟

آیا فعالیت مشترکی وجود داردکه باعناوین وحدت دولتی یا ملیت یا تعادل قوا دراروپا یا بنام تمدن‌آنرا مستحسن جلوه نداده باشند ؟ بدینترتیب هر حادثه‌ای‌که بوقوع پیوست بیشك باابراز تمایلی منطبق میگردد و پس ازتوجیه مستحسن‌آن بعنوان محصول ارادهٔ یك یا چند نفر جلوه داده می‌شود .

کشتی‌هرجهتی‌راکه هنگام حرکت انتخاب‌کند همیشه پیشاپیش‌آن ، جریان امواج‌آبی‌که بوسیلهٔ پروانهٔ‌آن شکافته میشود دیده خواهد شد وبرای‌کشتی نشستگان حرکت این جریان‌امواج یگانه حرکت محسوس است .

اگرما فقط حرکت این‌جریان را ازنزدیك لحظه بلحظه دنبال‌کنیم واین‌حرکت راباحرکت کشتی مقایسه نمائیم ، بیگمان‌متوجه خواهیم شدکه حرکت جریان درهرلحظه مربوط‌بحرکت‌کشتی است وعلت‌گمراهی واشتباه ما این بوده‌است‌که ماخودحرکت نامحسوسی‌داشته‌ایم .

همچنین اگر بحرکت رجال تاریخ لحظه بلحظه توجه‌کنیم (یعنی اگر بشرایط ضروری وقوع حوادث دقت نمائیم ـ شرط ارتباط حرکت را درزمان رعایت‌کنیم) وارتباط ضروری رجال تاریخی را باتوده‌ها ازنظر دور نسازیم ، همین وضع را مشاهده خواهیم‌کرد .

هنگامیکه کشتی‌دریك طرف پیش‌می‌رود ، همیشه پیشاپیش‌آن جریان یکنواختی‌ایجاد میشود وهنگامیکه جهت حرکت خود راتغییرمیدهد ، جریان موجی‌که پیشاپیش‌آن بوجود میآیدنیز بهمان ترتیب‌تغییرمی‌یابد. اما کشتی‌بهرسمت که بپیچد ، همه‌جا جریان امواجی خواهدبود که‌پیشاپیش‌آن حرکت میکند .

هرنوع حادثه‌ای که واقع شود همیشه چنین مینماید که این‌حادثه قبلا پیش‌بینی شده ودستور اجرای‌آن نیزصادر شده‌است . بهمین ترتیب کشتی بهرسمتی حرکت‌کند ازمسافت دور درنظرما چنین جلوه می‌کند که جریان امواج‌پیشاپیش کشتی که حقیقة نه هادی کشتی‌ونه تسریع‌کنندهٔ‌حرکت آنست و تنها کف میکند ، بخودی خود حرکت ارادی دارد و بعلاوه حرکت کشتی را هم هدایت مینماید .

***

چون مورخین تنها بیان ارادهٔ رجال تاریخی راکه میتواند بعنوان اوامر باحوادث رابطه داشته باشد مورد مطالعه قرار میدهند از اینجهت تصور کرده اند که حوادث تابع اوامراست . ما

برعکس در آن حوادث رابطهٔ رجال تاریخی را باتوده‌ها مطالعه کردیم و دریافتیم که رجال تاریخی واوامر ایشان‌تابع حوادث هستند . دلیل قاطع این نتیجه‌گیری اینست که هرچه شمارهٔ اوامروفرامین هم بسیار باشد باز درصورتیکه برای بروز حادثه علل دیگری موجود نباشد ، آن حادثه هرگز بوقوع نخواهد پیوست . اما بمجرد آنکه حادثه‌ای ، ازهرنوع که باشد ، بوقوع پیوست ، درشمار بیان تمام اراده‌های متوالی اشخاص گوناگون بیان ارادهٔ عده‌ای برحسب معنی‌ومقتضای زمان بعنوان اوامر وفرامین باحادثه ارتباط پیدا می کند .

حال پس‌ازرسیدن بدین نتیجه می‌توانیم بآن دوسؤال اصلی‌تاریخ یعنی :

۱ـ قدرت چست ؟

۲ـ چه نیروئی حرکت ملتها را بوجود میآورد ؟

جواب صریح ومثبت زیررا بدهیم :

۱ـ قدرت عبارت از رابطهٔ شخص معینی با اشخاص دیگر است که در طی آن این شخص معین هرچه در فعالیت مشترکی که در حال وقوع است کمتر شرکت دارد بهمان نسبت بیشتر ببیان عقاید وحدسیات وتوضیح واستحسانات آن واقعه میپردازد .

۲ـ چنانکه مورخین تصور کرده اند حرکت ملتها راقدرت وفعالیت فکری و حتی ترکیب آندو بوجود نمی‌آورد بلکه فعالیت تمام مردمی که درحادثه شرکت می کنند و همیشه چنان متحد می‌شوند که آنانکه بیشتر در حادثه مستقیماً شریك هستند کمتر مسئولیت دارند موجد حرکت ملت‌هاست .

یا بعبارت دیگر در پدیده‌ای که ما مطالعه می کنیم مفهوم علت قابل بکاربستن نیست .

بااین آخرین‌تحلیل‌ما بدائرهٔ ابدیت‌یعنی بآن آخرین‌حدمیرسیم که اندیشهٔ بشری‌درهرزمینهٔ‌تفکر، درصورتیکه باموضوع تفکرخودبازی‌نکند ، بآن می‌رسد . الکتریسیته تولید حرارت‌می کند،حرارت مولد الکتریسیته است ،آتمهایکدیگررا جذب می کنند ویاآتمهایکدیگررا دفع می کنند .

هنگامیکه ما ازساده ترین تأثیرات الکتریسیته ، حرارت آتمها سخن میگوئیم نمی‌توانیم بگوئیم که چرا این تأثیرات بوجود می‌آید بلکه می گوئیم : طبیعت این پدیده ها چینن است واین، قانون‌آنهاست . همین مطلب دربارهٔ مظاهر تاریخی نیزصدق می کند . چرا جنگ یا انقلاب بوجود می‌آید ؟ ما نمی‌دانیم ولی ما فقط می‌دانیم که مردم برای انجام فعالیهای گوناگون خوددرگروه‌بندیهای‌معینی‌متحد می شوند وهمه درآن شرکت میجویند . و مامی گوئیم که طبیعت مردم‌چنین‌است واین ، یك قانون است .

۸

اگرتاریخ فقط بامظاهر خارجی سروکار داشت ، در این صورت وضع قانــون ساده وآشکار مزبورکافی بود وما ببحث خود خاتمه میدادیم . اما قانون تاریخ با مردم ارتباط دارد . ذرهٔ کوچك ماده نمیتواند بما بگوید که او بهیچوجه لزوم جذب ودفع را احساس نمیکند ومسألهٔ جذب ودفـع صحت ندارد . اما بشر که موضوع تاریخ است صریحاً میگوید : من آزادم و باینجهت نیزتابع هیچ قانونی نیستم .

درتاریخ وجود سئوال آزادی ارادهٔ بشر، گرچه این سئوال آشکارا بیان نشده‌است، درهرقدم احساس میشود .

تمام مورخینی که بادقت درپیرامون مسائل تاریخی‌تفکرمیکنند بی‌اختیاربابن‌مسأله رسیده‌اند و لاینحل مـاندن ایـن مسأله سبب وجود تمام تناقضات و ابهام تاریخ شده و آنرا براه غلطی‌که می‌پیماید سوق داده است .

اگرارادهٔ هرفردآزاد بود یعنی اگر هر کس میتوانست بمیل خود عمل کند ، تاریخ جزیك یك رشته تصادفات ازهم گسیخته ونامربوط چیز دیگرنبود .

حتی اگریکنفر ازمیان میلیونها افـراد در مدت هزارسال میتوانست آزادانه عمل نماید یعنی چنانکه میل داشت رفتارکند ، در اینصورت آشکار است که همین یك عمل‌آزادانهٔ این شخص چون با قوانینی‌که برفعالیت بشرحکومت میکند مخالف است وجود هرقانونی رابرای تمام بشریت غیرممکن میساخت .

بعلاوه حتی اگریك قانون وجود داشته باشد که برفعالیت مردم حکومت کند دراین صورت ارادهٔ آزاد نمیتواند وجود داشته‌باشدزیرا درآنصورت باید ارادهٔ مردمان تابع این‌قانون باشد.

مسألهٔ‌آزادی اراده که از قدیمترین اعصار بهترین افکار بشریت را بخود مشغول ساخته است وازآنزمان تاکنون باتمام اهمیت عظیم خود مطرح است در همین‌تضاد نهفته است .

مسأله عبارت از اینست که بانسان بعنوان موضوع مورد تحقیق ومطالعه باهرنظری ، اعم از الهی وتاریخی واخلاقی و فلسفی، بنگریم، همیشه بقانون عمومی جبر مصادف میشویم که انسان نیز مانند تمام موجودات تابع آنست . اما اگربشررا با شعورباطن خود بعنوان چیزی که میشناسیم‌بنگریم درآنصورت خودرا آزاد احساس میکنیم .

این شعورسرچشمهٔ معرفت بنفس کاملا جدا ومستقل ازعقل وخرد است. انسان بوسیلهٔ عقل وخرد نفس خویش را مینگرد. اما خود را تنها بوسیلهٔ شعور میشناسد.

بدون معرفت بنفس هیچ نوع مطالعه وبکاربستن عقل وخرد قابل تصورنیست.

انسان برای فهمیدن ومطالعه کردن ونتیجه گرفتن باید نخست خویشتن را بعنوان موجودزنده بشناسد. انسان فقط وقتی خودرا زنده میداند که امیالی داشته باشد یعنی باارادهٔ خود معرفت داشته باشد. اما انسان باارادهٔ خود که اصل و ماهیت زندگانی او را تشکیل میدهد تنها وقتی معرفت پیدا میکند ومیتواند معرفت پیدا کند که اراده‌اش آزادباشد.

اگر آدمی که بمطالعهٔ نفس خود مشغول است مشاهده نماید که ارادهٔ اوهمیشه ازیك قانون معین پیروی میکند (اعم از آنکه دربارهٔ لزوم صرف غذا یا فعالیت دماغی یاهرعمل دیگرمطالعه کند نمیتواند این یکنواختی همیشگی جهت ارادهٔ خود را بعنوان محدودیت آن تلقی ننماید. فقطچیزی میتواند محدود شودکه آزاد باشد. ارادهٔ انسان مخصوصاً باینجهت درنظروی محدود جلوه‌میکند که انسان ارادهٔ خودرا همیشه آزاد شناخته است.

شما میگوئید: من آزاد نیستم. امامن دستم را بلندکردم وپائین آوردم. همه کس میفهمد که این جواب غیرمنطقی دلیل انکارناپذیر آزادی است.

این جواب بیان شعوری است که تابع عقل نیست.

اگرمعرفت بآزادی سرچشمهٔ معرفت بنفسی که مجزی ومستقل ازعقل ومنطق است نبود، در اینصورت ازتعقل وتجربه تبعیت میکرد. اما درحقیقت چنین تبعیت ووابستگی هرگزوجود نداردو اصولا بیمعنی وغیرقابل تصور است.

سلسله‌ای از تجارب واستدلال بهرانسان نشان میدهد که او بعنوان موضوع مطالعه تابع قوانین معینی است که ناچارازآنها پیروی میکند وهرگزبا قانون جاذبه یا نفوذ ناپذیری که یکبار شناخته است مخالفت نمیکند. اماهمان سلسله‌تجارب واستدلالات بوی‌نشان‌میدهد که آزادی کاملی که دروجود خود میشناسد امکان پذیرنیست وهرفعالیت او بساختمان بدن وخصائل وانگیزه‌هائی که دروی مؤثراست بستگی دارد. اما انسان هرگز از نتایج این تجارب و استدلال اطاعت نمیکند.

پس‌ازآنکه انسان ازراه تجربه واستدلال دانست که سنگ بزمین سقوط میکند، بدون‌شبهه وتردید بان اعتقاد پیدا میکند ومنتظراست درتمام موارد اجرای قانونی‌راکه کشف کرده‌است‌ببیند.

انسان هرقدر باتجربه واستدلال دریافته باشدکه با همان خصائل خویش ودر همان شرایط موجود همان عملی راکه پیشترانجام داده است‌میتواند بجا بیاورد، بازدرهزارمین مرتبه‌هنگامیکه درهمان شرایط وبا همان‌خصایل بعملی‌که همیشه یکسان پایان پذیرفته میپردازد، بی‌شبهه‌بهمان‌اندازهٔ دوران قبل ازتجربهٔ خویش مطمئن است که هرطور مایل باشد میتواند رفتار کند.

هرقدر تجربه و استدلال با دلائل انکارناپذیر ومسلم بهرانسان، اعم ازوحشی یا متفکر، نشان داده باشدکه تصوروتجسم دوفعالیت مختلف درشرایط معین وثابت امکان پذیرنیست، باز او احساس میکندکه بدون این تصور، بیمعنی (که اصل وماهیت آزادی را تشکیل میدهد) نمیتواند زندگانی را مجسم سازد. انسان احساس میکندکه این وضع، هرچه هم غیرممکن باشد، بازوجود دارد. زیرا انسان بدون این تصورآزادی نه‌تنها زندگانی را درك نمیکرد بلکه نمیتوانست حتی لحظه‌ای زندگانی کند.

انسان باینجهت نمیتوانست زندگانی کندکه تمام کوشش مردم وتمام‌انگیزه‌های زندگانی تنها وتنها مجاهدت درراه افزایش‌آزادی است. دارائی وفقر، افتخار وگمنامی، قدرت و بندگی،

نیروضعف ، تندرستی وبیماری ، دانائی و جهل ، کار وفراغت ، سیری و گرسنگی ، فضیلت وزشتی فقط درجات بالاتر وپستتر آزادی است .

تصورانسانی که آزادی ندارد جزبصورت مردمحروم ازحیات امکان پذیرنیست .

اگرمفهوم آزادی برای عقل بصورت تضاد بیمعنی‌مانند امکان انجام دوعمل مختلف درشرایط معین‌اوثابت و یا وجود معلولی بدون علت مجسم گردد ، این وضع فقط دال برآنست که شعور تابع عقل نیست .

این معرفت بآزادی ثابت وغیرقابل انکارکه تابع تجربه و تعقل نیست ومورد قبول تمام متفکرین است وهمه‌کس بدون استثناءآنرا احساس می‌کند ، یعنی معرفتی‌که بدون‌آن هیچگونه تصوری دربارهٔ انسان معنی ومفهوم ندارد جنبهٔ دیگرمسأله را تشکیل میدهد .

بشر مخلوق خداوند قادر مطلق ومهربان وعالم است . پس‌گناه‌که تصورآن از معرفت بآزادی انسان سرچشمه می‌گیرد چیست ؟ این‌سئوال علم‌الهی‌است .

فعالیت مردم تابع قوانین عمومی‌ولایتغیری است‌که درعلم‌آمار بیان می‌شود . اما مسئولیت انسان دربرابر اجتماع‌که تصورآن ازمعرفت بآزادی نتیجه می‌شود درکجابحث میشود ؟

این سئوال‌علم حقوق است .

اعمال انسان نتیجهٔ خصائل فطری وانگیزه‌هائیست‌که دراو تأثر میکنند . وجدان و معرفت بخیروشروافعالی‌که ازمعرفت بآزادی نتیجه می‌شود چیست ؟ این سئوال‌علم اخلاق است .

انسان درروابط بازندگی عمومی بشریت تابع قوانینی نظرمی‌رسدکه مشخص‌اینزندگی است . اماهمین انسان درصورتیکه مستقل از این روابط در نظرگرفته شودآزاد بنظر می‌رسد .

زندگی‌گذشتهٔ ملتها و بشریت چگونه باید مورد مطالعه قرارگیرد ـ آیا بعنوان محصول فعالیت آزاد مردم یافعالیت غیرآزادایشان؟ این‌سئوال‌تاریخ‌است.

فقط درعصرکنونی خود پسندانهٔ تعمیم دانشها ، ازبرکت نیرومندترین سلاح جهل‌ونادانی (انتشار صنعت چاپ) مسألهٔ‌آزادی اراده بمحیطی سوق داده شده است‌که اصولا این مسأله نمیتواند درآن جا وجود داشته باشد . درعصر ما اکثر باصطلاح مردم بیشترویعنی انبوه نادانان کارهای محققین طبیعی راکه برای حل تمام مسأله‌ای فقط یك جنبهٔ آنرا مورد مطالعه قرار میدهند قبول کرده‌اند.

روح وآزادی وجود ندارد ، زیرا حیات انسان بواسطهٔ حرکات عضلات متظاهر میشود و حرکات عضلات مشروط به فعالیت اعصاب است . روح و آزادی وجود ندارد ، زیرا ما دراعصار گذشته ازمیمون بوجودآمده‌ایم ـ ایشان این مطالبرا میگویند و مینویسندوچاپ‌میکنندوبهیچوجه حدس نمیزنندکه همین‌قانون جبری‌که ایشان امروزبااین جدیت‌وحرارت میکوشندآنرا از راه فیزیولوژی و حیوان‌شناسی قیاسی اثبات‌کنند هزاران سال پیش نه‌تنها ازطرف‌تمام ادیان و تمام متفکرین شناخته شده بلکه حتی هرگز مورد انکارنبوده است . ایشان باین نکته توجه ندارندکه نقش‌علوم طبیعی دراین مسأله فقط آنست‌که بعنوان سلاحی برای روشن ساختن یك‌جنبهٔ آن مورد استفاده واقع میشود . زیرا این واقعیت که ازنظر تجربی عقل واراده تنها ترشحات مغزاست و این واقعیت‌که انسان بپیروی ازقانون عمومی ممکن است در دورهٔ نامعلومی از حیوانات بیشترتکامل یافته باشد این حقیقت راکه انسان ازنظر عقل تابع قوانین جبراست و تئوریهای مذهبی و فلسفی هزار سال پیش آنرا شناخته‌اند از جنبهٔ جدیدی روشن میسازد ، اما بحل مسأله کـه جنبهٔ‌مخالف دیگری هم متکی برمعرفت بآزادی داردباندازهٔ سرموئی موفق‌نمیشود.

این ادعا که‌انسان درزمان نامعلومی ازمیمون بوجودآمده است باندازهٔ این بیان‌که انسان

درزمان معلومی ازیک‌مشت خاك بوجودآمده نامفهوم میباشد (درمورد اول زمان پیدایش انسان و درمورد دوم شیوهٔ خلق شدن اوعامل مجهول است) بعلاوه این مسأله که بچه طریق معرفت‌بآزادی انسان باقانون جبر که آدمی پیروآنست ترکیب میشود نمیتواند بوسیلهٔ فیزیولوژی وحیوان شناسی قیاسی حل گردد ، زیرا در قورباغه وخرگوش و میمون ما میتوانیم فقط فعالیت عضلانی و عصبی را مشاهده کنیم درصورتیکه انسان هم دارای‌فعالیت عضلانی‌وعصبی وهم‌دارای‌عقل‌وشعوراست.

محققین علوم طبیعی وپیروانشان که تصورمیکنند بحل این‌مسأله توفیق خواهندیافت بگچ‌کارانی شباهت دارند که مأموریت گچ‌کاری و تزئین یك سمت دیوارهای‌کلیسا بایشان واگذار شده است وبا استفاده ازغیاب معمارخود با جوش و خروش روی پنجره‌ها وشمایل ومنبت‌کاریها و دیوار های نیمه تمام را هم گچ میمالند و خرسندند که ازنظر گچ‌کاری همه جا را صاف وهموار و مزین ساخته‌اند.

۹

حل مسألهٔ جبر واختیار در تاریخ دربرابر علوم دیگری که مسألهٔ جبرواختیار در آنها حل شده دارای این مزیت است که مسألهٔ جبرو اختیاردرتاریخ بماهیت ارادهٔ انسان نسبت دادهنمیشود بلکه جبرواختیار را بتجسم و تصور این اراده که درگذشته درشرایط معینی تظاهرنموده است نسبت میدهند.

تاریخ در حل این مسأله نسبت بعلوم دیگر مقام علم تجربی را نسبت بعلم نظری پیدامیکند.

موضوع علم تاریخ ارادهٔ انسان نیست بلکه تصور ما دربارهٔ ارادهٔ انسان موضوع علم تاریخاست.

باینجهت برای تاریخ برخلاف علوم الهی و اخلاقی و فلسفی اسرار لاینحلی دربارهٔ ترکیب جبرو اختیار وجود ندارد. تاریخ تصور زندگانی انسان راکه درآن ترکیب این دوتضاد امکان یافتهاستمورد مطالعهقرار میدهد.

درزندگی واقعی هرحادثه یا هر عمل انسان کاملا آشکار و معین و بدون احساس کمترین تضادقابل درك است. هرچندهرحادثه قسمتیاختیاریوقسمتیجبری بنظرمیآید.

فلسفهٔ تاریخ برای حل اینمسأله که چگونه جبرواختیارترکیب میشودوماهیت این دومفهوم چیست میتواند وباید ازراه مخالف باراهیکه علوم دیگر رفتهاند برود. تاریخ بجایآنکه نخست مفاهیم جبرواختیاررا مستقلا تعریف و تعیین نماید و سپس مظاهرزندگانی را تحتآن تعارفطبقه‌بندی کند باید تعریف این مفاهیم را ازشمارهٔ عظیم مظاهری که جزورشتهٔ اوست و همیشه تابع جبرواختیاراست استخراج کند.

مطالعهٔ هرنوع تصوری دربارهٔ فعالیت یکفرد یا عدهٔ بسیاری مارا باین نتیجه میرساند که قسمتی ازآن فعالیت محصول اختیار وقسمتی محصول‌جبراست.

حال ما چه راجع بمهاجرت مردم و تاخت و تازبربرها سخن بگوئیم وچه دربارهٔدستورهای ناپلئون سوموچه راجع بعمل مردیکه یکساعت پیش ازاین ازمیان چند مسیربرای گردش یکی را انتخاب کرده است بحث کنیم ، کمترین تضادیرا درآن مشاهده نخواهم‌کرد . میزان جبر و اختیار که اعمال این مردمرارهبریمیکند ، برایمامعلومو آشکاراست.

اغلب اوقات تصورما ازاختیار کمتر یا بیشتر برحسب اختلاف نظرما درمطالعه یك پدیده متفاوت است .

اما هرفعالیت انسان همیشه فقط بعنوان ترکیب معینی ازجبرواختیار درنظرمامجسم میشود وهرفعالیت راکه مطالعه کنیم دارای میزان معینی اختیار ومیزان معینی جبراست . وهمیشه بنسبت افزایش اختیار در فعالیتی میزان جبر نقصان مییابد وبرعکس با افزایش جبر از میزان اختیار کاسته میشود .

نسبت اختیار بجبر برحسب آن نظری که فعالیتی را موردمطالعه قرارمیدهد ،کاهش یاافزایش مییابد . اما همیشه تناسب معکوس میان آنها برقراراست .

غریقی که بدیگری می‌چسبد واورا غرق میکند یا مادری که ازگرسنگی وضعف دراثرشیر دادن طفل خود خوراکی را میدزدد یاکسی که بانضباط خوگرفته و در صف بشنیدن فرمانی شخص بیدفاعی رامیکشد درنظرکسی که میداننداین مردم این اعمال را درچه شرایطی بجاآورده‌اند کمتر گناهکارند یعنی اختیارشان کمتر است وبیشتر تابع قانون جبرمیباشند و درنظرآنکس که نمیداند آنمرد ازترس غرق شدن بدیگری چسبیده یاآن مادر گرسنه بوده یاآن سرباز درصف بوده بیشتر آزاد جلوه میکنند . بهمینترتیب کسی که بیست سال‌پیش دیگری راکشته وپس ازآن آرام‌وبیزیان دراجتماع زیسته است کمتر گناهکار بنظرمیرسد : زیرا عمل وی درنظرکسی که پس ازبیست سال‌در احوال او مطالعه میکند بیشتر تابع قانون جبراست ولی درنظرکسی که عمل وی رایکروز پس از انجام آن مطالعه کرده است بیشتراختیاری است . وبهمین‌ترتیب هرعمل شخص دیوانه یا مست‌یاکسی که در حال هیجان شدید است درنظرآنکس که از وضع روحی مرتکبین این اعمال آگاه است کمتر اختیاری وبیشتر اجباری است ودر نظرآنکس که این موضوع را نمیداند یعنی ازحال مرتکبین‌آن بیخبراست کمتراجباری‌وبیشتر اختیاری جلوه‌گر میشود . درتمام این‌موارد برحسب‌نظری که‌عمل‌را مطالعه میکند مفهوم اختیار افزایش یاکاهش مییابد ودر نتیجهٔ‌آن مفهوم جبرنیزکاهش یا افزایش مییابد . چنانکه هرچه‌جبربیشتربنظرمیرسد اختیار کمترجلوه میکند وبرعکس.

مذهب و عقل سلیم وعلم حقوق وحتی خود تاریخ رابطهٔ مذکوررا میان جبرو اختیاریکسان دریافته‌اند .

بدون استثناء تمام مواردی که موجب افزایش یاکاهش تصورما ازجبر واختیار میشود برسه دلیل اساسی زیر متکی‌است .

۱ــ رابطهٔ انجام دهندهٔ عمل با جهان ما

۲ــ رابطهٔ انجام دهندهٔ عمل با زمان

۳ــ رابطهٔ انجام دهندهٔ عمل با عللی که آن عمل را بوجودآورده است.

۱ــ دلیل‌اول رابطهٔ انسان باجهان خارجی است که کم وبیش برای ما مرئی‌میباشد وعبارت از تصورکم و بیش‌آشکار دربارهٔ آن مقام معینی است که هرفردی نسبت بتمام موجودات همعصر خود دارد . این همان رابطه‌ایست که آشکار میسازد غریق از آنکس که در خشکی ایستاده کمتر اختیار دارد وبیشتر ازوی تابع جبراست ، همان رابطه‌ایست که درنتیجهٔ‌آن میفهمیم که عمل کسی که باپیوندمحکم بامردم دیگردر نقطهٔ مسکونی پرجمعیتی زندگانی‌میکند وعمل کسی که بخانواده یا بخدمت یا بشغلی پابند است بدون شبهه ازعمل مرد گوشه نشین مجردی بیشتراجباری و کمتر اختیاری است.

اگرما دراحوال‌یکنفربتنهائی ، بدون روابط وی‌با تمام اطرافیانش مطالعه کنیم ،دراینصورت

هریك ازاعمال او درنظرما اختیاری جلوه میکند . اگرما لااقل قسمتی ازمناسبات اورابا آنچه‌ویرا احاطه میکند درنظرآوریم یعنی ، اگرما رابطهٔ اورا با هرچیزیعنی رابطهٔ اورا با شخصی که‌مخاطب اوست ، و با کتابی که میخواند وباکاری که بآن مشغول است وحتی باهوائی که ویرا احاطه کرده‌است و روشنائی که براشیاء پیرامونش میتابد درنظربگیریم خواهیم دیدکه هریك ازاین شرایط دروی مؤثراست ولااقل یك جنبه ازفعالیت ویرا کنترل مینماید . وبنابراین نسبت توجه ما باین تأثیرات بهمان نسبت تصور ما ازاختیار او میکاهد وباجبار وی میافزاید .

۲ـ دلیل دوم عبارتست از رابطهٔ انسان با جهان در زمان که کم وبیش محسوس است یعنی تصور کم وبیش آشکار دربارهٔ آن محل وموقعی است که عمل انسان در زمان اشغال مینماید . بهمین دلیل است که هبوط نخستین آدم که سبب بنیاد نوع بشرشد ظاهراً کمترازاقدام بازدواج بشرمعاصر اختیاری بنظرمیرسد . بهمین دلیل است کـه زندگانی وفعالیت مـردمی کـه قرنها پیش‌میزیستندو با رشتهٔ زمان بامن ارتباط دارند نمیتوانند در نظرمـن باندازهٔ زندگانـی معاصرین که عواقب آن هنوز برمن معلوم نیست اختیاری جلوه نماید.

تغییرات تدریجی تصورما دربارهٔ افزایش یا نقصان جبر و اختیار دراین مورد تابع فواصل بیش و کم زمان ازموقع ارتکاب عمل تا لحظه بحث وقضاوت دربارهٔ آنست .

چنانکه اگرمن عملی راکه یکدقیقه پیش درمثل تقریباً درشرایط فعلی بجاآورده‌ام مطالعه کنم ، بیشك عمل من درنظرم اختیاری جلوه میکند . اما اگردربارهٔ عملی که یکماه قبل‌انجام‌داده‌ام بحث و قضاوت کنم ، در اینصورت چون اکنون درشرایط دیگری هستم بی‌اختیار اعتراف میکنم که اگر درمثل آن عمل انجام نگرفته بـود ، اعمال سودمند ومطبوع وحتی ضروری بسیاری کـه نتیجهٔ آن عمل‌بوده است بوقوع نمیپیوست . وچنانکه من‌عمل گذشته‌ایرا ، درمثل متعلق بده‌سال‌قبل‌یادورتر، بیادآورم در اینصورت بازنتایج وعـواقب آن عمل ازآن هم‌آشکارتـر درنظرم مجسم خواهد شد و تصور اینکه اگراین‌عمل بوقوع نمیپیوست‌چه میشد برای من‌دشوار خواهد بود . بدینترتیب هرچه بیشتر درخاطرات خود بعقب برگردم واعمال دوران گذشته‌تـررا قضاوت کنم ، بهمان اندازهٔ نظریهٔ من دربارهٔ اختیار وآزادی عمل خود تردیدآمیزترخواهدشد .

درتاریخ نیز درست همین نسبت تصاعدی اطمینان ویقین راجع بمداخلهٔ ارادهٔ آزاددرامور همگانی بشریت مشاهده میشود . حادثه‌ای که در عصرما بوقوع می‌پیوندد بیشك در نظرما محصول تمام مردمی است که ما ایشان را میشناسیم . اما در حادثهٔ قدیمترما عواقب اجتناب ناپذیر آنرا می‌بینیم و نمیتوانیم در قبال آن تصور دیگری داشته باشیم و بنابراین در مطالعهٔ حوادث هرچه بیشتربعقب برگردیم بهمان اندازه کمترحوادثرا اختیاری خواهیم شناخت .

درنظرما جنگ‌اطریش‌وروس نتیجهٔ بیواسطهٔ اعمال بیسمارك مکار جلوه میکند.

وجنگ ناپلئون ، گرچه این نظرمورد شبهه است ، ولی هنوز بنظرما محصول ارادهٔ قهرمانان است اما در جنگهای صلیبی حوادثی را مشاهدهٔ میکنیم که جای‌معین خودراپر کرده استوبدون آن تـاریخ جدید اروپا قابل تصور نیست ، هرچند برای تاریخ نویسان که بشرح وقایع جنگهای صلیبی میپردازند این حادثه نیزمحصول ارادهٔ چندنفر جلوه مینماید . هنگامیکه موضوع مهاجرت ملتها بمیـان میآید، دیگردرعصر ما هیچکس توجه باین اندیشه ندارد که تجدید جهان اروپائی تابع‌هوی وهوس آتیلا بـوده است . موضوع مورد مطالعهٔ تاریخ هرقدر عمیقترباشد ، بهمان انـدازه‌آزادی و اختیار مردمی که حوادث را بوجودآورده‌اند تردیدآمیز خواهد شد و بهمان اندازه قانون جبر آشکارترخواهد گشت .

۳ــ دلیل سوم ادراك کم وبیش سلسلهٔ بی پایان عللی است که عقل ومنطق وجود آنرا ضرور میداند وهرپدیده وبالاخره هرعمل انسان باید بعنوان نتیجهٔ عمل سابق وعلت عمل لاحق مقام معین خودرا درآن سلسله علل بنمایاند.

این همان دلیلی است که درنتیجهٔ آن ازیك طرف هرچه قوانین فیزیولوژی (۱) وروانشناسی و تاریخی حاصله از تجارب و مشهودات که انسان تابع آنست برما بیشتر معلوم باشد و هرقدر علل فیزیولوژی وروانشناسی یا تاریخی ازطرف ما با دقت واطمینان بیشتری مورد مطالعه قرار گیرد واز جانب دیگر هرچه عمل مورد مطالعهٔ ما وصفات وخصائل و عقل وخرد کسی که عملش را مطالعه می کنیم ساده‌تر باشد ، بهمان نسبت اعمال ما وديگران درنظرما بیشتر اختیاری وکمتر تابع جبر جلوه میکند.

هنگامیکه ما علل عملی را ، صرفنظرازاینکه عمل خیرباشد یاشرویا اصولا ارتباطی باخیرو شرنداشته باشد ، بهیچوجه درك نمیکنیم آزادی واختیار بیشتری را درآن دخیل میدانیم وچنانچه این عمل جنایت باشد ، بیش از همه برای آن مجازات وکیفرمیخواهیم واگرعمل ، عمل خیرباشد بیش از همه آنرا میستائیم. اما در بارهٔ عملی که نه خیراست و نه شربیشترشخصیت ونیروی ابتکارو آزادی را درآن دخیل میپنداریم. اما اگرلااقل یکی ازعلل بیشمار اینعمل برما معلوم شود دیگر وجود جبررا تاحد معینی قبول میکنیم وبرای جنایت نیزمجازات کمترخواهیم خواست وعمل خیررا هم کمترستایش خواهیم کرد وبرای عملی که درنظرمان ابتکاری جلوه میکند اختیار وآزادی کمتری قائل میشویم .گناه جنایتکاری که درمیان تبهکاران پرورش یافته است سبکتراست . فداکاری پدرو مادریا فداکاری بقصد دریافت پاداش از فداکاری بیجهت قابل فهمتراست و بهمین جهت نیز کمتر شایان همدردی وکمتراختیاری مینماید .

در صورتیکه ما بدانیم فعالیت مؤسس یك فرقهٔ مذهبی وبنیادگزار یك حزب یایك مخترع چگونه وبچه وسیله تدارك شده است از عظمت شخصیت وی کمترتعجب خواهیم کرد و چنانچه ما برسلسلهٔ بزرگی از تجارب مسلط باشیم واگرملاحظات ما پیوسته متوجه تحقیق و تفحص روابط متقابل علل با نتایج اعمال مردم باشد ، در اینصورت هرقدرعلل ومعلول را با دقت بیشترارتباط دهیم درنظرما اعمال مردم بیشتراجباری وکمتراختیاری جلوه میکند . اگراعمال مطالعه شده ساده باشد شمارهٔ عظیمی از این اعمال دردست مطالعه باشد ، باز تصورما در بارهٔ اجباری بودن آنها کاملتر خواهد بود . اعمال بیشرفانه پسری که پدر بی آبروئی داشته باشد ، رفتار زشت زنی که درمحیط معینی افتاده است وبازگشت دائم الخمر بباده گساری ونظایرآنها اعمالی است که هرچه علل آنها برای ما بیشتر مفهوم باشد درنظرما کمتراختیاری جلوه میکند . مخصوصاً اگر کسی که عمل وی را مطالعه میکنیم ، در پست‌ترین درجهٔ تکامل فکرقرار گرفته باشد ، مانند کودك یا دیوانه واحمق ، دراین صورت ما بادانستن علل عمل واطلاع ازپستی درجهٔ تکامل اخلاقی وعقلی عامل بحدی درآن عمل جبر بسیارواختیاراندك مشاهده میکنیم که بمحض اطلاع ازعلتی که بایدموجدعمل شودمیتوانیم عمل راپیش گوئی نمائیم .

برائت عاملین جنایات یا قبول علل مخففهٔ موجود درتمام قانونگزاریها فقط براساس این سه دلیل متکی است. تقصیروگناه عامل جنایت برحسب اطلاع کم وبیش ازشرائطی که هنگام ارتکاب عمل برای وی موجود بوده وبرحسب فاصلهٔ کم وبیش اززمان وقوع جنایت تا موقع قضاوت در بارهٔ آن وبرحسب درك بیشتر یا کمترعلل ارتکاب آن بیشتریا کمترجلوه میکند.

۱ــ علم وظایف الاعضاء

۱۰

باین ترتیب تصورما دربارهٔ جبرواختیار برحسب ارتباط بیش یا کم با جهان خارجی و برحسب بعدزمان و وابستگی بیشتریا کمتر ازعللی کـه ما درآن ، پدیدهٔ زندگی شخصی را موردمطالعه‌قرار میدهیم پیوسته کاهش‌وافزایش مییابد.

چنانکه اگرما وضع کسی را مطالعه کنیم کـه درآن وضع ارتباط او با جهان‌خارجی‌بادقت بیشتری معلوم است و فاصلهٔ زمان بحث وقضاوت ما دربارهٔ آن عمل تا لحظهٔ وقوع آن از همه بیشتر است و عمل وقوع آن عمل ازهمه مفهوم‌تراست ، در اینصورت ما دخالت جبررا در آن عمل بیشتر ازاختیار تصورمیکنیم ولی برعکس اگرعمل کسی را مورد مطالعه قراردهیم کـه ارتباطش باجهان خارجی کمتر بوده و فعالیت او درفاصلهٔ نزدیکتری ازلحظهٔ کنونی انجام گرفته است‌وعلل‌فعالیت وی برای ما مفهوم نیست ، دراینصورت عمل او را محصول اختیار بیشتر و جبر کمتر خواهیم پنداشت.

امابهرصورت که‌نظرگاه خودرا تغییردهیم و بهرطریقی رابطهٔ شخصی مورد مطالعه‌رابادنیای خارج برای خود توضیح و تفسیر کنیم ، یاهرقدر این‌رابطه برای‌ما نامفهوم جلوه کندوهرچه فاصله زمان کوتاهتریا طویلتررا انتخاب کنیم وهرقدرعلل برای ما مفهوم یا نامفهوم‌باشد ، باز درهیچیك از موارد فوق هرگزنمیتوانم عملی‌رامحصول‌جبر کامل‌یا اختیار کامل‌تصور نمائیم.

اولا هرقدر کسی را بیرون ازنفوذ و تأثیرجهان خارجی تصورنمائیم هرگزنمیتوانیم‌بمفهوم آزادی درفضا برسیم . زیرا هرعمل انسان بصورت اجتناب ناپذیری بوسیلهٔ جسم خودش‌وآنچه او را احاطه مینماید مشروط و محدود میگردد . من دستم رابالا میآورم وآنرافرومیاندازم. این عمل درنظرمن اختیاری جـلوه‌میکند . امـا اگرازخود بپرسم : آیـا میتوانستم دستم را از تمام جهات بالا ببرم ، متوجه خواهم شد کـه دستم راباآنجهتی بالاآورده‌ام که اجسام پیرامون‌من و ساختمان بدن من درانجام این عمل کمترین مانع را بوجودآورده‌است. اگرازتمام‌جهات‌ممکنه من این یکی‌راانتخاب کردم ، دراینصورت انتخاب آن بدین‌سبب‌بود که دراین‌جهت‌موانع کمتربوده است . اما برای‌آنکه عمل من اختیاری وآزاد باشد ، ضروری‌است که باهیچ مانعی‌مواجه‌نگردد برای‌آنکه شخصی راآزاد ومختار تصور نمائیم ، باید اورا خارج ازفضا تصور کنیم واین مسأله ظاهراً امکان‌پذیرنیست.

ثانیاً هرقدرما زمان قضاوت دربارهٔ عملی را بلحظهٔ وقوع آن نزدیك کنیم، هرگز بمفهوم

آزادی و اختیار درزمان نخواهیم رسید . زیرا اگر من عمل انجام گرفته در یك ثانیهٔ پیش را مورد مطالعه قراردهم ، با اینحال باید بعدم آزادی عمل معترف باشم، زیراعمل بآن لحظه‌ای مربوط و متصل است که درآن بوقوع پیوسته است . آیا من میتوانم دستم را بالا بیاورم ؟آری؛ من آنرا بالا میآورم اما بازاز خود میپرسم : آیامن میتوانستم دستم را درآن لحظه‌ای که دیگر گذشته بالا نیاورم ؟ برای اینکه باین امرمتقاعد شوم ، درلحظهٔ بعدی دستم را بلند نمیکنم. امااین خودداری من ازبلندکردن دستم درنخستین لحظه‌ای که ازآزادی و اختیارخود سؤال میکردم انجام نگرفته‌است و لحظه‌ای‌سپری شده‌است که نگهداشتن آن درقدرت من‌نبودوآن‌دستی که من درآن موقع بلندکردم و آن هواکه آن حرکت را درآن انجام دادم دیگرآن هوائی نیست که اینك مرا احاطه کرده وآن دستی نیست که اینك ازانجام حرکت خودداری میکند . آن لحظه که حرکت اول درآن انجام گرفت قابل برگشت نیست ودرآن لحظه من میتوانستم فقط یك حرکت راانجام‌دهم‌وهرحرکتی راکه انجام داده باشم بیش ازهمان یك حرکت نبوده است. این‌مسأله‌که من درلحظهٔ بعددستم‌را بالا نیاوردم ، دلیل این نیست که من میتوانستم درلحظهٔ پیش دستم را بالا نیاورم . وچون من در یك لحظه اززمان نمیتوانم بیش ازیك حرکت‌انجام دهم بنابراین جزآن حرکتی‌که انجام گرفته انجام حرکت دیگری امکان پذیرنبوده است . برای‌آنکه این حرکت را اختیاری تصورکنیم باید آنرا درحال حاضر ، در سرحد بین‌گذشته وآینده ، یعنی خارج اززمان که امکان پذیر نیست مجسم سازیم.

ثالثاً هرچه درك علل دشوارترشود ، ما هرگز بتصور اختیار وآزادی کامل یعنی بفقدان علل نخواهیم رسید. هرقدر علت بیان اراده‌دررفتار خود ما یادیگران غیرقابل ادراك باشد، نخستین انگیزه و محرك عقل و خرد فرض‌وتجسس‌علتی‌است که بدون‌آن هیچ پدیده‌ای قابل تصور نمیباشد. من دستم را بلند میکنم‌تاعملی را مستقل ازهرعلت‌انجام دهم اماهمین مسأله که‌من‌میخواهم‌عملی‌را که علت‌نداردانجام‌دهم، علت‌عمل‌منست

اما حتی اگرشخصی راکاملا خارج ازحدود تمام تأثیرات درنظر آوریم و فقط بمطالعهٔ عمل آنی او درزمان حال بپردازیم و تصورکنیم که‌آن عمل وی‌هیچ علت نداشته است ، بازباقیماندهٔ بینهایت کوچك جبرراکه معادل صفر است قبول‌کردیم اما دراینحال نیزبمفهوم اختیارکامل انسان نرسیده‌ایم . زیرا موجودی که تابع تأثیرات جهان خارجی‌نباشد و محدود زمان و تابع علل‌نباشد دیگرانسان‌نیست.

بهمین ترتیب ما هرگز نمیتوانیم عمل کسی راکه بدون آزادی‌واختیارمحدودانجام گرفته و فقط تابع قانون‌جبراست‌تصورنمائیم.

۱ـ هرقدرهم ماازشرایط فضائی‌که انسان‌درآنست‌بیشترآگاه شویم‌بازهرگزبدرجهٔ کمال‌این آگاهی نخواهیم رسید ، زیرا شمارهٔ این شرایط ، همچنانکه فضا بی‌نهایت وسیع است ، بینهایت زیاد است ، وبراینجهت تازمانیکه تمام شرایطی که در انسان تأثیرمیکند معین نشده‌باشدجبرکامل وجود ندارد بلکه تادرجهٔ معینی اختیار وجوددارد .

۲ـهرقدرهم مابفاصلهٔ زمان وقوع پدیده‌ای که‌مطالعه‌ای میکنیم تا زمان بحث‌وقضاوت‌دربارهٔ آن بیافزائیم ، بازاین فاصله زمان محدود خواهد ماند درصورتیکه زمان نامحدود است‌وبهمین‌جهت نیز دراین زمینه هرگزنمیتواندجبرکامل‌وجودداشته‌باشد.

۳ـ هرقدرهم‌سلسلهٔ علل عملی مفهوم باشد، بازماهرگز تمام‌حلقه‌های این سلسله‌رانخواهیم شناخت ، زیرا سلسلهٔ علل بی‌نهایت‌است‌وبازجبرکامل‌بدست‌نمیآید.

اما صرف نظرازآنچه‌گفته شد حتی اگردرمورد خاصی مثلادرمورد انسان محتضریا جنین

درحال تکامل یادرمورد ابله وسفیهی با محدود ساختن و کوچك کردن اختیار تاحدی که معادل صفر شود فقدان کامل اختیار را قبول کنیم ، دراینصورت بااین عمل تصور وتجسم خود را در باره شخصی که درفعالیت اومطالعه میکنیم بکلی باطل ساخته وازمیان برده‌ایم . زیرا تازمانیکه اختیارنباشد انسان هم وجود ندارد ، و باینجهت تصور دربارهٔ عمل کسی که کمترین اختیار وآزادی ندارد وتنها تابع قانون جبراست مانند تصور در بارهٔ عمل انسانی که کاملا اختیاری باشد غیرممکن خواهد بود.

بنابراین برای آنکه عمل کسی را که اختیار وآزادی ندارد وتنها تابع قانون جبراست در نظرمجسم سازیم باید ادعا کنیم که شرایط فضائی را که شمارهٔ آنها بی‌نهایت است وخواص زمانی راکه بی‌نهایت بزرگ است وسلسله بیشمار علل را شناخته‌ایم.

برای آنکه بتوانیم کسی راکاملامختاروآزاد وبدون وابستگی ازقانون جبرتصور کنیم بایداورا تنها ، درخارج فضا وبیرون ازحدود زمان ومستقل ازهرنوع وابستگی بعلل در نظرآوریم .

در حالت اول ــ یعنی اگرجبر بدون‌اختیار ممکن‌بود ما موفق میشدیم قانون جبرراب‌وسیله همان جبر تعریف وتعیین کنیم یعنی بقالبی میرسیدیم که محتوی نداشت.

در مورد دوم ــ یعنی اگر اختیار بدون جبر امکان پذیربود ، باختیار نامشروطی که خارج از مکان وزمان وعلل باشد میرسیدیم که چون مشروط نبود و بهیچ وسیله محدود نمیشد بمحتوی بدون قالب شباهت داشت .

بطور کلی بآن دوعنصر اصلی که مصدر تمام جهان بینی انسان‌است میرسیدیم ــ یعنی بماهیت غیرقابل ادراك زندگانی وبقوانینی که این ماهیت را تعیین مینماید ، برمیخوردیم .

عقل میگوید :

اولا مکان با تمام اشکال وصورخود که ازبرکت وجود ماده مرئی میشود بینهایت است و بطرز دیگری قابل تصور نیست.

ثانیا زمان ، حرکت پایان ناپذیری است که یك لحظه سکون ندارد وبطرز دیگری قابل تصور نیست .

ثالثاً رابطه علت ومعلول آغازی ندارد وبهمین جهت نیز نمیتواند پایانی‌داشته باشد.

ادراك میگوید :

اولا تنها من وجود دارم وآنچه موجود است تنها من هستم . بنابراین من مکان‌را شامل میشوم .

ثانیاً من زمان گذران رابالحظهٔ ساکن حال حاضر که درآن تنها خودرا زنده میدانم اندازه میگیرم ؛ بنابراین من بیرون اززمان هستم .

ثالثاً من خارج ازعلل هستم ، زیرا خود راعلت هریك ازتجلیات زندگانی خویش احساس میکنم .

عقل قوانین جبررا بیان‌میکند ، وادراك ماهیت اختیاررا آشکار میسازد .

اختیاری که بهیچ وسیله‌ای محدود نباشد درادراك انسان ماهیت‌زندگانی است، جبربدون محتوی عبارتست ازعقل انسان با سه شکل‌آن.

اختیارآنچیزی است که مورد مطالعه قرارمیگیرد . جبرآن چیزی‌است که مطالعهٔ میکند. اختیار محتوی است . جبرقالب است.

فقط با جدا کردن دوسرچشمهٔ شناسائی که‌رابطهٔ‌آنها بایکدیگرمانند رابطهٔ قالب‌بامحتوی است، مفاهیم غیرقابل درك اختیار وجبر که متقابلا ناقض‌یکدیگرند بطور جداگانه بدست‌میآید .

تنها باترکیب آنها میتوان تصورروشنی دربارهٔ زندگانی انسان بدست آورد.
بیرون ازحدود این دومفهوم که درترکیب خود ــ بعنوان قالب ومحتوی ــ متقابلایکدیگر راتعیین میکنند هیچ‌نوع تصورزندگی امکان پذیرنیست.
آنچه‌ما اززندگانی مردم میشناسیم تنهاروابط معینی میان جبرو اختیار یعنی آگاهی از قوانین عقل است.
آنچه ما درباره جهان خارجی طبیعت میدانیم فقط رابطهٔ معین نیروهای‌طبیعت باجبر یارابطهٔ معین ماهیت زندگانی نسبت‌بقوانین عقل‌است.
نیروهای زندگی طبیعت خارج ازوجودما قراردارد وبرای‌ما قابل‌شناخت نیست ومااین نیروها راجاذبه، قوهٔجبر، الکتریسیته، نیروی زنده وغیره مینامیم. اما نیروی حیات‌انسان برای‌ما قابل شناسائی است وماآنرا اختیار مینامیم.
اما همچنانکه نیروی جاذبه‌که بذاته غیرقابل ادراک‌است وهرکس‌آنرا احساس میکند برای‌ما فقط تاآن اندازه قابل‌فهم است، که ازقوانین جبر (ازنخستین‌آگاهی ما ازسنگینی‌اجسام تاقانون نیوتن) کــه نیروی جاذبه نیزتابع آنست آگاه باشیم بهمان‌ترتیب نیروی اختیارکه بذاته غیرقابل ادراک است ولی همه‌کس آنرا میشناسد نیزفقط تاآن حد قابل فهم است‌که مااز قوانین جبر(ازساده‌ترین مسائل‌که مرگ انسان است‌گرفته تا اطلاع از بغرنجترین‌قوانین‌اقتصادی وتاریخی) که نیروی اختیارتابع‌آنست‌آگاه باشیم.
وظیفهٔ هردانشی فقط اینست‌که مسائل‌مهم زندگی‌راتحت قوانین‌عقل‌ومنطق‌بیاورد.
امتیازاختیار و آزادی انسان ازهرنیروی دیگربواسطهٔ آنست‌که این نیرو برای‌آدمی قابل شناخت است، اما همین اختیاربرای عقل‌بهیچوسیله ازنیروهای دیگرتمیزداده‌نمیشود.نیروی جاذبه یا الکتریسیته ویا میل ترکیبی شیمیائی فقط بدینوسیله ازیکدیگرمتمایزاست‌که این‌نیروها بوسیلهٔ عقل بطرق مختلف تعیین وتعریف شده‌است. بهمین ترتیب نیزنیروی اختیار انسان برای عقل فقط بوسیلهٔ تعریفی‌که عقل ازآن میکند ازدیگرنیروهای طبیعت تمیزداده میشود.اما اختیار بدون جبر،یعنی‌بدون قوانین عقلی‌که آنرا تعیین وتعریف کند، بهیچوسیله‌ای ازنیروی‌جاذبه‌یاحرارت یا نیروی رشد ونمونباتـات قابل تمیزنیست‌ــ وبرای عقل فقط احساس‌آنی ونامعین زندگانیست.
وهمچنانکه ماهیت نامعلوم نیروی‌محرک اجسام فلکی وماهیت نامعلوم نیروی حرارت و الکتریسیته ومیل ترکیبی شیمیائی یانیروی حیاتی موضوع علم نجوم‌وفیزیک وشیمی وگیاه‌شناسی‌و حیوان شناسی وغیره راتشکیل میدهد بهمین ترتیب نیزماهیت نیروی اختیار موضوع‌تاریخ‌راتشکیل میدهد. اماهمچنان‌که موضوع هــرعلم تظاهروتجلی‌این ماهیت ناشناختهٔ حیات است وخود این ماهیت میتواند فقط‌موضوع ماوراء طبیعت باشد ــ بهمین ترتیب نیز تجلی وتظاهرنیروی اختیار مردم درمکان وزمان ودر شرایط تابعیت ازعلل موضوع تاریخ راتشکیل میدهد. اما خود اختیار موضوع ماوراء طبیعت است.
درعلوم تجربی‌آنچه راکه برمامعلوم است قوانین جبرمینامیم. وآنچه راکه برمامجهول است نیروی حیاتی نام میگذاریم. نیروی حیاتی‌تنهابیان بقایای نامعلوم‌آنچیزی است‌که مادربارهٔ ماهیت زندگی‌میدانیم.
همچنین درتاریخ نیزآنچه‌را برما معلوم است قوانین جبروآنچه راکه برما مجهول است اختیار مینامیم. اختیار برای تاریخ تنها بیان بقایای مجهول آنچیزی است‌که مــا دربارهٔ قــوانین زندگانی بشرمیدانیم.

۱۱

تاریخ تجلیات اختیارانسان را نسبت بجهان خارجی‌درزمان ودرشرایط تابعیت ازعلل‌مطالعه می‌نماید یعنی این اختیاررا بواسطهٔ قوانین عقل تعیین می‌کند وبااینجهت تاریخ فقط تاآن اندازه‌علم محسوب می‌شود که این اختیاربوسیلهٔ این قوانین قابل تعریف است .

شناسائی وقبول اختیارمردم،برای‌تاریخ بعنوان‌نیروئی‌که قدرت‌تأثیردرحوادث تاریخی راداشته باشد یعنی تابع قوانین نباشد درحکم همان شناسائی‌وقبول‌نیروهای اختیاری حرکت اجسام سماوی برای علم نجوم است .

این شناسائی امکان وجـود قوانین یعنی هردانشی‌را ازبین می‌برد . اگردست‌کم یك جسم وجود داشته باشد‌که آزادانه حرکت‌کند ، دیگر قوانین‌کپلر و نیوتن باطل‌می‌شود وتمام تصورات مربوط بحرکت اجسام سماوی بی‌معنی است . اگریك عمل اختیاری‌برای انسان وجودداشته باشد، دراینصورت حتی یك قانون تاریخی وجود ندارد ودیگرهیچ‌تصوری دربارهٔ حوادث تاریخی موجود نخواهد بود .

برای تاریخ اراده‌های بشری خطوط حرکتی است‌که یك‌سرآن در زیرابر مجهولات پنهان است و درانتهای دیگرآن آگاهی انسان از اختیاربشردرحال حاضر‌که بمکان وزمان وعلل بستگی دارد درحرکت است .

هرچه این مسیر حرکت در مقابل چشم بیشتر گسترش یـابد ، قوانین این حرکت‌آشکارتر خواهد بود ، وظیفهٔ تاریخ‌کشف وتعریف این‌قوانین است .

ازآن نظرگاهی‌که تاریخ امروزبموضوع موردبحث خودمی‌نگردوبوسیلهٔ‌آن شیوهٔای‌که‌برای تحقیق و تجسس علل پدیده‌ها در ارادهٔآزاد مردم بکار می‌برد بیان قوانین برای علم امکان پذیر نیست ، زیرا ما هرقدر اختیار مردم را محدود سازیم ، بمجردآنکه آنرا بعنوان نیروئی‌که تابع قوانین نباشد بشناسیم دیگروجود قانون غیرممکن می‌شود .

فقط درصورتیکه عنصراختیار را بینهایت محدود‌کنیم یعنی‌آنرا بعنوان جزء بینهایت‌کوچك مورد مطالعه قرار دهیم ، متقاعد میشویم‌که علل مطلقاًقابل فهم نیست ودراینجاست‌که تاریخ‌بجای آنکه بجستجوی علل حوادث بپردازد جستجوی قوانین را وظیفهٔ خود قرارخواهد داد .

دیرگاهی است‌که جستجوی این قوانین‌آغاز شده و شیوه‌های تفکر جدیدی‌که تاریخ باید

اتخاذ نماید همزمان با جریان انهدامی که تاریخ کهنه ضمن تشریح و موشکافی مداوم علل مظاهر بسوی آن میرود بوجود آمده است .

تمام علوم بشری این راهرا پیموده‌است . ریاضی یعنی دقیقترین علوم پس از رسیدن بعنصر بینهایت کوچک جریان تجزیه وتحلیل را رهاساخته بجریان جدید جمع بندی مقادیر بینهایت کوچک نا معلوم وارد میشود . ریاضی از مفهوم علت رو گردانده است وقانون یعنی خـواصی را که در تمام عناصر بینهایت کوچك نامعلوم مشترك است جستجو مینماید .

علوم دیگر نیزازهمین راه تفکر،هرچندشکلهای دیگرداشته،رفته‌اند . هنگامیکه‌نیوتن‌قانون جاذبه را تنظیم کرد ، نگفت که خورشید یازمین خاصیت جاذبه دارند بلکه گفت که تمام اجسام ، از عظیمترین تا کوچکترین آنها ، خاصیت جذب یکدیگر را دارد یعنی مسألهٔ علت حرکت اجسام را کنار گذاشته وخاصیتی که درتمام اجسام ، ازبینهایت بزرك تابی‌نهایت کوچك،مشترك‌است بیان نمود علوم طبیعی نیزهمین عمل را انجام میدهد . یعنی‌مسألهٔ علت را رها کرده بجستجوی‌قوانین‌می‌پردازد تاریخ نیزبهمین راه وارد شده است و چنانچه موضوع تاریخ مطالعه وتحقیق حرکت ملتها و بشریت (نه شرح ووصف وقایع زندگانی مردم) باشد دراینصورت باید مفهوم علت را رهاسازد و قوانینی را جستجونماید که درتمام عناصربی‌نهایت کوچك‌اختیار که معادل‌یکدیگرند وارتباط انفکاك‌ناپذیری بایکدیگردارند مشترك است .

۱۲

از آنگاه کـه منظومهٔ جهانی کوپرنیك کشف شد و معلوم گردید که خورشید حرکت نمی‌کندبلکه‌زمین درحرکت است تمام کیهان‌شناسی‌پیشینیان باطل گشت . ممکن‌بود نظریهٔ کوپرنیك را دربارهٔ منظومهٔ جهانی رد کرده عقیدهٔ کهنهٔ حرکت اجسام سماوی را بدورزمین نگهدارند . اما بنظرمی‌رسد که بدون رد این نظریهٔ جدید ادامهٔ مطالعهٔ منظومهٔ جهانی بطلیموس‌امکان ندارد . اما پس‌ازکشف کوپرنیك نیز تا مدتها بمطالعهٔ منظومهٔ جهانی بطلیموس ادامه داده می‌شد .

ازآنگاه که ثابت شدکه شمارهٔ نوزادان یا جنایات تابع قوانین ریاضی است و شرایط جغرافیائی‌وسیاسی‌واقتصادی‌معینی مشخص‌انواع حکومتهاست وتناسب شمارهٔ مردم بـامساحت زمین موجب و موجد حرکت ملتهاست دیگر پایه هایی‌که علم تاریخ برآنها تکیه‌کرده بود متزلزل و ویران شده‌است .

ممکن بود پس از رد قوانین‌جدیدبازنظریهٔ سابق را دربارهٔ تاریخ محفوظ داشت اما بدون ردآنها ظاهراً ادامهٔ تحقیق و مطالعهٔ حوادث تاریخی بعنوان حاصل ارادهٔ آزاد مردم امکان پذیر نیست . زیرا اگر در مثل‌حکومتی بطرزی خاص برقرار شد ویا حرکت خاص‌ملتی‌درنتیجهٔ شرایط جغرافیائی و نژادی و اقتصادی مخصوصی بوقوع پیوست ، دیگر در اینصورت ارادهٔ آنمردمی که ما تصور می‌کنیم آن طرزحکومت را برقرار ساخته‌اندو یاحرکت ملت رابوجود آورده‌اندنمی‌تواند بعنوان علت مورد توجه قرارگیرد .

اما دراین میان تاریخ سابق که قوانین آن با قوانین‌کنونی آمار واقتصاد وسیاست و زبان شناسی قیاسی وزمین‌شناسی‌تضاد مستقیم دارد بمطالعهٔ خودادامه می‌دهد .

درفلسفهٔ طبیعی‌مبارزهٔ میان نظریهٔ کهنه و نو طولانی وعمیق بوده است . علم الهی حافظ و مدافع نظریهٔ کهنه بود و نظریهٔ نو را باهانت و بیحرمتی بوحی و مکاشفه متهم می‌ساخت.اما وقتی حقیقت پیروز شد علم الهی باهمان استحکام برپایه های جدیداستوارشد .

درحال حاضر نیز مبارزه طولانی و مصرانه ای میان نظریهٔ کهنه و نو دربارهٔ تاریخ جریان دارد وبهمان ترتیب علم الهی حافظ ومدافـع نظریهٔ کهنه است و نظریهٔ نـو را باهانت و بیحرمتی بوحی ومکاشفه متهم میسازد .

اما درهرمورد مبارزهٔ هردوطرف برانگیزندهٔ شهوت وخفه‌کنندهٔ حقیقت است . از یکطرف ترس وتأسف از ویرانی وانهدام تمام بنائی که طی قرون متمادی برافراشته شده ظاهرمی‌گردد واز جانب دیگر شهوت انهدام ونابودی تجلی‌می کند .

مردمی که باحقایق‌جدید فلسفهٔ طبیعی‌مبارزه‌می کردند،می‌پنداشتند که درنتیجهٔشناسائی‌وقبول این‌حقایق ایمان بخداوند وآفرینش زمین و معجزات بـوشیع متزلزل می‌شود . چنانکه در مثل ولتر که طرفدار قوانین کوپرنیك ونیوتن بود تصورمی کرد که قوانین نجوم مذهب را از بین می‌برد و بهمین‌جهت ازقوانین جاذبه بعنوان سلاحی‌برعلیه مذهب استفاده می کرد .

امروزهم بسیاری تصور می کنند که چنـانکه مابقانون جبر معترف شویم مفهوم روح وخیر وشر وتمام مکاتب سیاسی ومذهبی که براین مفاهیم بناشده است ویران خواهدشد .

امروز نیز طرفداران قانون جبر ، مانند ولتر درعصرخویش ، قانون جبر را بعنوان سلاح برعلیه مذهب بکار می‌برند . حال‌آنکه قانون جبر درتاریخ‌کاملا نظیرقـانون کوپرنیك در نجـوم است ونه تنها پایه‌هائی را که مکاتب سیاسی‌ومذهبی بر آن بنا می‌شود ویران نمی‌سازدبلکه آنهارا محکمترواستوارترمی کند .

امروزنیزدرمسألهٔ تاریخ ، مانند مسألهٔ نجوم‌آنزمان ، تمام اختلاف نظرها برپایهٔ قبول یا عدم قبول‌مقیاس مطلقی‌متکی‌است که ملاك تشخیص ومعیارسنجش پدیده‌های مرئی ومحسوس است .این مقیاس درنجوم سکون زمین بود درتاریخ استقلال شخصیت یعنی‌آزادی است .

همچنانکه اشکال قبول‌حرکت زمین درنجوم عبارت‌ازآن‌بود که میبایست‌ازاحساس‌بلاواسطهٔ سکون زمین واحساس‌بلاواسطهٔ حرکت سیارات چشم بپوشند،بهمینترتیب‌نیز برای‌تاریخ اشکال‌قبول تبعیت افراد از قوانین مکان وزمان وعلل عبارت‌است ازآنکه ازاحساس بلاواسطهٔ استقلال شخصی خودسرباز زنند . اما همچنانکه نظریهٔ جدید درنجوم می‌گفت : « صحیح است که ما حرکت زمین را احساس نمی‌کنیم ، لیکن باقبول سکون زمین بنتایج مهمل‌و بی‌معنی می‌رسیم ، وحال‌آنکه اگر حرکت‌آنرا که احساس نمی‌کنیم قبول داشته باشیم بسلسله ای از قوانین دست خواهیم یافت » نظریهٔ جدید در تاریخ نیزمی‌گوید : «صحیح است که ما وابستگی‌خود را احساس نمی‌کنیم امابا قبول‌آزادی خود بنتایج مهمل وبی‌معنی می‌رسیم ، وحال‌آنکه اگر بوابستگی خود بجهان خارج و زمان وعلل معترف شویم قوانینی راکشف خواهیم‌کرد . »

درمورد اول لازم بود ازمعرفت سکون زمین درفضا چشم پوشید وبحرکتی که‌برای مامحسوس نیست معترف شد و در این مورد نیز باید ازآزادی سرپیچید و وابستگی وتبعیت راکه برای ما محسوس نیست پذیرفت .

پایان

توضیحات

جلد سوم

صفحه۵ تضییع حقوق دوك اولدونبورك ــ درسال ۱۸۰٦ سرزمین اولدنبورگ بسبب خویشاوندی حکمران آن باامپراطور روسیه ازطرف قشونهای هلند واطریش اشغال‌شد. درموقع انعقاد قرارداد صلح تیلزیت دوك سرزمین خودرا پس گرفت ودرسال ۱۸۰۸ باتحادیهٔ امپراطوری ملحق‌شد امادرسال ۱۸۱۰ ناپلئون بوی پیشنهادکرد اولدنبورگ‌را با ارفورت معاوضه نماید تا مرزهای قارهٔ اروپا بکلی بسته شود وچون دوك این پیشنهادرا ردکرد ناپلئون درهمانسال تمام سرزمین اولدنبورك‌را اشغال‌نمود .

۵ Meternich ــ شاهزاده کلمنس ونتسل لوتارمترنیخ (۱۸۵۹ــ۱۷۷۳)، سیاستمدار اطریشی مرتجع ، مدتی وزیرخارجه وازسال ۱۸۲۱ صدر اعظم اطریش بوده ودر سیاست اروپا نفوذ قابل ملاحظه‌ای داشته است.

۵ Talleyrand ــ شارل موریس دوك تالیران ، شاهزاده بنوان (۱۸۳۸ــ۱۷۵٤) در آغاز زندگی اسقف ، بوده در ابتدای انقلاب فرانسه بطبقهٔ سوم پیوست، در کودتای ناپلئون شرکت‌داشت، درسال ۱۷۷۹ وزیر خارجه شد ودرسال ۱۸۰۷ بعلت‌اختلاف‌عقیده با ناپلئون ازشغل خود استعفا داد. پس‌از سقوط ناپلئون ازمراجعت بوربونها طرفداری میکرد ودر کنگرهٔ وین ازمنافع فرانسه ماهرانه دفاع نمود. ازسال ۱۸۲٤ دوباره باقلیت پیوست‌وازسال ۱۸۳۰ تاسال ۱۸۳٤ سفیرفرانسه درلندن بود .

۷ دل‌پادشاه دردست خداست واومیتواند آنرامانند جویباری بهرسمت که مایل باشد بگرداند . (ازسخنان سلیمان‌نبی)

۸ تعظیم وبزرگداشت سکرآور درسدن ــ در ماه مه‌سال۱۸۱۲ ناپلئون بمنظور ملاقات باشاهزادگان آلمانی جشن باشکوهی در درسدن برپا نمود.

۱۰ سکاها ــ قبایل چادرنشینی بودندکه درعهد باستان درجنوب روسیه مسکن داشتند

۱۳ Berthier ـ آلکساندر برتیه ، شاهزاده و دوك نوشاتل ووالنتزین (۱۸۱۵ـ۱۷۳۵) مارشال فرانسوی بود . ازسال ۱۷۸۰ تا سال ۱۷۸۳ درجنگهای استقلال طلبانهٔ آمریکای شمالی افسرستاد کل بود ، سال ۱۷۸۹ فرماندهی گاردملی ورسای را بعهده داشت، در سال ۱۷۹۵ با سمت فرماندهی لشگر وریاست ستادارتش فرانسه بایتالیا رفت، درآنجا روابط دوستی نزدیك واستواری با ناپلئون پیدا کردودراواخرسال ۱۷۹۷ بجای او فرماندهٔ کل شد . پس از کودتای ناپلئون وزیرجنگ و دراردوکشی سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱٤ رئیس ستاد او شد . درسال ۱۸۱٤ به بوربونها پیوست. درسال ۱۸۱۵ چون ناپلئون از جزیرهٔ الب مراجعت کرد برتیه به بامبرك رفت و باپرتاب خود ازپنجره خودکشی نمود.

۱۳ لژیون دونور ـ یگانه نشانی است که درسال ۱۸۰۲ درفرانسه متداول شده وهنوزهم مرسوم است .

۱۴ Balaschow ـ آلکساندرمیتریویچ بالاشوف (۱۸۳۷ ـ ۱۷۷۰) فرماندار نظامی پطرزبورگ و رئیس پلیس بود که بضداسپرانسکی توطئه می چید.

۱۵ Potocka ـ کنتس آناپاتوتسکا (۱۸٦۷ـ۱۷۷٦) نویسندهٔ لهستانی بوده است . خاطرات او از سالهای ۱۷۹٤ تا ۱۸۲۰ متضمن مطالب گرانبهائی راجع بــاردوکشی ناپلئون بلهستان است.

۱۵ Schischkow ـ آلکساندرسمیونوویچ شیشکوف (۱۸٦۷ـ۱۷۷٦)نویسنده وسیاستمدار مرتجع روس بود.

۱۵ Saltikow ـ شاهزاده نیکلای ایوانویچ سالتیکوف (۱۸۱٦ـ۱۷۳٦) فلد مارشال روس و مربی آلکساند اول بود ودرسال ۱۸۱۲ عهده دارریاست شورای دولت شد.

۱٦ Lauriston ـ ژاك آلکساندربرناردلو ، مارکی لوریستون (۱۸۲۸ـ ۱۷٦۸) سپهبد فرانسوی و ازسال ۱۸۰۹ سفیر فرانسه درپطرزبورگ بود . در جنگ سال ۱۸۱۳ فرماندهٔ سپاه شد، درلایپزیك باسارت افتادوپس ازسقوط ناپلئون به بوربون‌ها پیوست.

۱٦ Kurakin ـ شاهزاده آلکساندرپوریوویچ کوراکین (۱۸۱۸ـ۱۷۵۲) دیپلمات روس و ازسا ۱۸۰۵ تاسال ۱۸۱۲ سفیرروسیه درپاریس بود.

۱٦ Bassano ـ دوك هوگوبرنارد باسانو (۱۸۳۹ ـ ۱۷٦۳) سیاستمدار فرانسوی ویکی ازمهمترین محارم ناپلئون وازسال ۱۸۱۱ تاسال ۱۸۱۳ وزیرخارجه بود . پس ازسقوط ناپلئون ناگزیرشد فرانسه را ترك کند و تاسال ۱۸۲۰ دراطریش میزیست. درسال ۱۸۳٤، دردورهٔ سلطنت لوئی فیلیپ، مدت کوتاهی رئیس الوزراء بود.

۲۰ Davout ـ لوئی نیکلا داوو ، دوك اوئرشتاد و شاهزاده اکموهل (۱۸۳۲ـ۱۷۷۰)

سپهبد فرانسوی بود که نبردهای اوئرشتاد واکموهل وواگرام را فتح کرد. یکی از لایقترین امابیرحمترین ژنرالهای ناپلئون بود.

۴۳ Roustan ـ روستان (درحدود ۱۸٤۵ـ۱۷۸۰) غلام ناپلئون بود که یکی ازشیوخ عرب اورا دراردو کشی‌مصربوی‌بخشید.

۴۴ Duroc ـ ژرارکریستوف میشل دوروك، دوك فریول (۱۸۱۳ ـ ۱۷۷۲) ژنرال فرانسوی‌ویکی ازنزدیکترین‌محرمان ناپلئون‌بود

۴۸ Stein ـ کارل رایشـفرایهرفون اشتاین (۱۸۳۱ـ۱۷۵۷)سیاستمدار پروس بود ، کوشید بوسیلهٔ اصلاحات خود عقب‌ماندگی پروس را ازبین ببرد. درسال۱۸۰۷قانون الغای اصول بردگی را وضع کرداما دهقانان مجبور بودند بیش‌ازسابق‌بیگاری کنند. بدستورناپلئون درسال ۱۸۰۸ ازکاربرکنارشد و درسال ۱۸۲۱ تزارآلکساندر برای مشورت اورابروسیه احضارکرد او یکی ازمشاوران تزاربودکه‌ویرااوادارساختندجنگ میهنی روسیه‌را دربهارسال ۱۸۱۳ بعنوان‌جنگ‌رهائی اروپاادامه‌دهد. درسالهای۱۸۱٤ و۱۸۱۵نقشه‌های بسیاری برای‌حل‌مسائل‌آلمان‌طرح کرد . اماچون‌نفوذمترنیخ‌در کنگرهٔ وین‌مانع اتحادآلمان شد و نظریهٔ اشتاین دائربتأسیس امپراطوری آلمان طرفداری پیدا نکردازکار کناره گرفت.

۴۸ Armfeld ـ کنت‌گوستان موریتس‌آرمفلد (۱۸۱٤ـ ۱۷۵۷) سیاستمدارسوئدی ـ فنلاندی بود ، ازطرف‌تزارآلکساندربریاست‌کمیتهٔ امورفنلاند و رئیس‌دانشکدهٔ«آبو» منصوب گشت.

۴۸ Wintzingerode ـ فردیناند فیودوروویچ فرایبر فوق وینتسن‌گرود (۱۸۱۸ـ۱۷۷۰) ژنرال روس و آجودان مخصوص تزارآلکساندر اول و از سال ۱۸۱۲ فرماندهٔ سپاه بود.

۴۸ Barclay ـ شاهزاده میخائیل باگدانوویچ بارکلای دوتولی (۱۸۱۸ـ ۱۷٦۱)سپهبد روس بود ، اگرچه بسبب‌آنکه درنواحی بالتیك بدنیاآمده بود بسیاری او را آلمانی میپنداشتندـدرسال۱۸۱۰ وزیرجنگ شد وفرماندهی نخستین‌آرتش مغرب‌را درجنك با ناپلئون بعهده‌گرفت . اما بعلت‌تاکتیك‌عقب نشینی خود مغضوب‌واقع‌شدو کوتوزوف بجانشینی‌اومنصوب گشت.

۴۸ Pfuel ـ بارون‌کارل لودویك اوگوست پفول (۱۸۲٦ ـ ۱۷۵۷) ژنرال روس بود ، درسال ۱۸۰٦ بخدمت‌آرتش روسیه وارد شد. آلکساندراول درسال۱۸۱۲اورا مأمور تهیهٔ نقشهٔ دفاع درمقابل‌تجاوز آرتش‌ناپلئون کرد.

۴۸ Bernardotte ـ ژان باپتیست برناردوت ، شاهزاده پونته‌کوروو (۱۸٤٤ـ۱۷٦۳) سپهبد فرانسوی بود ، درسال ۱۸۱۰ ازطرف‌اکثریت‌رایشتاك سوئدکه امیدواربود

بکمك فرانسه فنلاندرا دو باره تسخیر نماید بمقام ولایتعهدی انتخاب شد . باموافقت ناپلئون فرانسه راترك کرد . کارل سیزدهم پادشاه سوئد اورا بفرزندی قبول کرد واز آنموقع نایب السلطنه سوئد گشت. بزودی از ناپلئون روی برتافت وبدشمنان وی پیوست درسال ۱۸۱۸ باعنوان کارل چهاردهم پایتخت پادشاهی نشست .

۳۱ Bessières ـ ژان باپتیست بسیه ، دوك فون ایستری (۱۸۱۳ـ۱۷٦۸) سپهبد فرانسوی بود که باسمت فرماندهی گارد ناپلئون دراردوکشی بروسیه شرکت داشت .

۳۴ کارلدوازدهم (۱۷۱۸ـ۱٦۸۲) پادشاه سوئد بود ، برای مغلوب ساختن روسیه بآن کشور اردوکشید و روز ۱۷۰٤/۷/۸ در پالتاوا چنان شکست مهلکی خورد که ناگزیر بقلمرو عثمانیها پناه برد .

۳۷ Kamensky ـ نیکلای میخائیلویچ کامنسکی (۱۸۱۱ـ۱۷۷۸) ژنرال روس بود ، درسال ۱۸۱۰ بعنوان فرماندهٔ کل آرتش ملداوی ترکها را دردهکدهٔ باتین بلغاری شکست سختی داد ودرسال ۱۸۱۱ لوچی را تصرف کرد .

۴۳ Tormassow ـ آلکساندر پطرویچ کنت تورماسوف (۱۸۱۹ـ۱۷۵۲) ژنرال روس بود ودرجنگ میهنی سال ۱۸۱۲ فرماندهی کل آرتش جنوب را بعهده داشت .

۴۳ Paulucci ـ فیلیپ اوسیپویچ مارکی پاولوچی (۱۸٤۹ـ۱۷۷۹) ژنرال آجودان بود ، درسال ۱۸۰۷ ازآرتش اطریش خارج وبخدمت آرتش روس وارد شد . با سمت ریاست ستاد در مذاکرات بایورك ، ژنرال پروس ، که در ۱۸۱۲/۱۲/۳۰ ببیطرفی آرتش پروس ناپلئون منجر گردید شرکت داشت .

۴۳ Wolzogen ـ لودویگ ژولیوس آدولف فریدریش فرایهرفون والتسوگن (۱۸۷۳ ـ۱۸٤۵) ژنرال پروس بود ، پس ازانعقاد صلح تیلزیت در سال ۱۸۰۷ بخدمت روسیه وارد شد وجزو یکی از محارم نزدیك تزار آلکساندر اول بود .

۴۳ Jermolow ـ آلکسی پطرویچ یرمولوف (۱۸٦۱ـ۱۷۷۲) ژنرال ودیپلمات روس ودرجنگ میهنی سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد آرتش اول بود .

۴۷ Michaud ـ آلکساندر میشو کنت دو بورتور (۱۸٤۱ـ۱۷۷۱) سرهنگی از اهالی ساردین بود که درسال ۱۸۰۵ بخدمت روسیه وارد شد .

۴۷ Tschernischow ـ شاهزاده آلکساندر ایوانویچ چرنیشوف (۱۸۵۷ ـ ۱۷۷۹) ژنرال وسیاستمدار روس بود و چند بار بعنوان نمایندهٔ سیاسی بپاریس واستوکهلم فرستاده شد .

۴۸ Toll ـ کنت کارل فیودوروویچ تول (۱۸٤۲ـ۱۷۷۷) ژنرال روس ودر سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد کوتوزوف بود .

۵٦ Rajewski ـ نیکلای نیکلایویچ رایوسکی (۱۸۲۹ ـ ۱۷۷۱) ژنرال روس بود .

۷۵ Thermopylae ـ درسال ۴۸۰ پیش‌ازمیلاد لئونیداس پادشاه اسپارت برای متوقف ساختن آرتش خشایارشاه تنگهٔ ترموپیل را تصرف کرد . پس از آنکه دو روزتمام حملات ایرانیان ازطرف لئونیداس وجنگ آوران او دفع شد، خشایارشاه شب روز سوم قسمتی ازقشون خود را براهنمائی اینالت‌خائن بپشت مواضع یونانیان فرستاد.چون لئونیداس خود را درمحاصره دید متحدین خود را مرخص کرد و خود باهزارجنگ‌آور اسپارتی تا وقتی در مقابل ایرانیان ایستادگی کرد که قهرمانانه جان سپرد .

۶۸ Homoepath ـ هومئوپاتها طرفدار روش معالجه‌ای هستندکه طبیبی بنام‌ساموئل هرمان متداول ساخته است .

۷۴ Rastoptschin ـ کنت فیودور واسیلویچ راستوپچین (۱۸۲۶ـ۱۷۶۳) سیاستمدار روس ، درسال ۱۸۹۸ وزیر داخله ، درسالهای ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۱ صدراعظم ودرسال ۱۸۱۲ فرماندار کل مسکو بود .

۷۷ گیدون ومیدیان ـ طبق روایات انجیل گیدون قهرمان قبیله یهود اهالی میدیان را که اردون را غارت میکردند مغلوب ساخت .

۷۷ داوود وجالوت ـ طبق روایات انجیل داود بچه چوپانی که بعدها بپادشاهی یهودیان رسید غول فلسطین را بنام جالوت درجنگ تن‌بتن کشت .

۸۴ Obolenski ـ شاهزاده یوگنی پطرویچ آبولنسکی (۱۸۶۵ـ۱۷۹۶) افسر گارد روس ویکی‌ازنخستین اعضای انجمن دکابریستهای شمال بودکه درراه الغای اصول بردگی وبرانداختن رژیم فئودالی مطلق روسیه مبارزه میکردند . تردید و تزازل پیشوایان اشراف پطرزبورگی آنان که نمیدانستند چگونه ازهمدردی و علاقهٔ مردم استفاده کنند وابتکار را ازدست دادند بتزار امکان دادکه روز ۱۸۲۵/۱۲/۱۴ دستور تیر اندازی بروی‌دکابریستها راکه درمیدان سنای پطرزبورگ جمع شده بودند صادر کند و جمعی ازآنان رابخاك و خون بکشد . آبولنسکی بعنوان یکی ازسه تن رهبران جمعیت مخفی محکوم باعدام شد ولی بعدها مجازات او را بحبس‌ابد بااعمال شاقه تخفیف دادند ودر سال۱۸۵۶ اززندان آزادش کردند .

۹۱ شاه توپها ـ توپ بزرگیست درمیدان کرملین مسکو . .

۹۱ Kwas ـ یکنوع مشروب روسی است که ازخمیر ترش‌شدهٔ گندم سیاه یا از نان‌سیاه وجو می‌سازند .

۹۵ Etats egénraux ـ طبقات عمومی درفرانسه ازقرن‌چهاردهم‌ازنمایندگان روحانیون واشراف واصناف شهری تشکیل میشده است . چون درسال ۱۷۸۹ طبقات عمومی پس از ۱۷۵ سال سکوت دوباره تشکیل شد بزودی خصلت اجتماع ملی پیدا کرد و رهبری انقلاب بورژوازی فرانسه را بعهده گرفت .

۹۷ Glinka ـ سرگی نیکلایویچ گلینکا (۱۸۴۷ـ۱۷۷۶) نویسندهٔ روس و ناشرمجله‌ای بنام«پیك‌روس» بودکه بیشتر مبارزه بانفوذ فرانسوی هدف آن بود .

۱۰۶ Lubomirski ـ کونستانتین اکساوریویچ لـوبـومیرسکی (۱۸۷۰ـ۱۷۸۶) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود .

۱۰۶ Bronnicci ـ ولادیسلاو اکساوریویچ برانیتسکی (۱۸۴۳ـ۱۷۸۲) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود.

۱۰۹ میخانه‌های یهودیان ـ درآنـزمان اکثرمیخانه‌های اروپای شرقی بـوسیلهٔ یهودیان اداره میشد .

۱۲۸ چتورت ـ مقیاس قدیمی توزین غله وبرابراست با ۲٫۰۰۹ هکتولیتر

۱۳۳ Plutarch ـ پلوتارك (۱۲۵ـ۴۶) نویسندهٔ یونانی بود کـه آثـار وی راجع بشرح حال رجال مشهور یونان وروم شهرت فراوان دارد .

۱۳۴ Wiasmitinow ـ کنت سرگی کوزمیچ و یازمی‌تینوف (۱۸۱۹ ـ ۱۷۴۹) ژنرال‌روس ودرسال ۱۸۱۲ رئیس پلیس وصدر شورای وزیران بود.

۱۳۵ Jocónde ـ عنوان داستان منظوم شاعرفرانسوی بنام ژان‌لافونتن (۱۶۹۵ ـ ۱۶۲۱) است

۱۷۴ کالباس‌ساز ـ لقب تمسخرآمیزی بود که درآنموقع در روسیه بآلمانها داده بودند.

۱۷۸ Konownizin ـ کنت پیطرویچ کانوونیتسین (۱۸۲۲ ـ ۱۷۶٤) وزیرجنگ روسیه و درسال ۱۸۱۲ فرماندهٔ لشکرپیادهٔ سوم بود که درپیکار بارادینو ابراز لیاقت نمود . اویکی ازمخالفان سرسخت تخلیه مسکوبود .

۱۸۰ Genlis ـ استفان فلیسیته دوکـرست دوسنت اوبین ، مارکیزسیلری ، کنتس‌ژانلیس (۱۸۳۰ ـ ۱۷٤٦) بانوی نویسندهٔ فرانسوی بودکه علاوه بررمانهای آموزشی‌رمانی‌بعنوان « Les chevaliers du Cygne ou la cour de Charlemagne » (قهرمان قویادربارکارل بزرگ) برشتهٔ تحریردرآورده است.

۱۸۳ Rutschuk ـ روشچوك شهربلغاری‌درساحل دانوب است که درجنگ روس وعثمانی‌بارها دست بدست گشت .

۱۸۴ Puschkin ـ واسیلی لوویچ پوشکین(۱۸۳۰ـ۱۷۷۰) عموی‌آلکساندر سرگه یویچ پوشکین شاعربزرگ روس بوده واشعار بی‌اهمیتی سروده است .

۱۶۸ گالیسیسم ـ اصطلاح خاص فرانسوی است که‌اگربزبان دیگرتحت‌اللفظی ترجمه‌شودمعنی نخواهد داشت .

۱۸۷ ژان‌دارك ـ (۱۴۳۱ـ۱٤۱۲) قهرمان‌آزادی فرانسه ، دخترروستائی از نواحی مشرق فرانسه بود واعتقاد راسخ داشت که خداوند اورا مأمورکرده است تا میهن را از شهر دشمنان نجـات دهد . او موفق شد پادشاه را برآن دارد که واحدی از قشون خودرا بوی بسپارد و سپس بکمك شهراورلئان شتافت . انگلیسها بترك محاصرهٔ شهر مجبور

شدند. ژان‌دارك هنگام خروج ازاستحکامات‌کامپین باسارت افتاد ، او را بساحرگی و اتحاد با شیطان متهم ساختند ودرسال ۱۴۳۱ درخرمن‌آتش سوزاندند .

۱۸۷ آمازون ــ طبق افسانه‌ها ملت جنگجوی‌آسیائی بوده است که فقط اززنان تشکیل‌میشد.

۱۸۹ Wittgenstein ــ کنت لودویك‌آدولف پطرویتگن اشتاین (۱۸۴۳ــ ۱۷۶۹) سپهبد روس بود که‌در سال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه مأمورحفاظت جادهٔ پطرزبورگ را بعهده داشت وپس ازمرگ کوتوزوف بفرماندهی کل‌آرتشهای متحد منصوب گشت .

۱۹۷ Poniatowski ــ شاهزاده ژوزف پونیاتوفسکی (۱۸۱۳ ــ۱۷۶۳) ژنرال لهستانی و سپهبد ناپلئون بود. درسال ۱۷۹۴ از ورشو دفاع کرد و درآرتش ناپلئون فرماندهی سپاه لهستانی را بعهده داشت.

۲۰۹ Kaissarow ــ پائیسی سرگه یویچ کایساروف (۱۸۴۶ــ۱۷۸۳) ژنرال روس بود.

۲۱۱ Kaissarow ــ آندره سرگه یویچ کایساروف (۱۸۱۳ــ۱۷۸۲) نویسندهٔ روس بود که درتز دکترای خود ثابت‌کرد که اصول بردگی مانع تکامل و پیشرفت صنعت و تجارت است .

۲۱۱ Marin ــ سرگی‌نیکیفورویچ مارین (۱۸۱۳ــ۱۷۷۵) شاعرفکاهی روس بود .

۲۱۱ Gerakow ــ گابریل واسیلیویچ گراکوف (۱۸۳۸ــ۱۷۷۵) معلم تاریخ مدرسهٔ نظام پطرزبورگ وبعنوان شاعر میهن‌پرست مشهوربود .

۲۱۳ Tutschkow ــ نیکلای آلکسیویچ توچکوف (۱۸۱۲ ــ ۱۷۶۱) ژنرال روس ودرسال ۱۸۱۲ فرماندهٔ سپاه پیادهٔ سوم بود ، درجنك بارادینو کشته شد.

۲۲۰ Glausewitz ــ کارل فون کلوزویتس (۱۸۳۱ ــ ۱۷۸۰) ژنرال پروس و نویسندهٔ نظامی بود، ازسال ۱۸۰۹ دروزارت جنك بطرح نقشه‌های دفاع پروس اشتغال داشت درسال ۱۸۱۲ بخدمت روسیه وارد شد و درسال ۱۸۱۸ بریاست مدرسهٔ نظام پروس منصوب گشت .

۲۲۵ Beausset ــ لوئی‌فرانسوا ژوزف دوبوسه (۱۸۳۵ــ۱۷۷۰) رئیس دربار ناپلئون اول بود.

۲۲۵ Fabvier ــ نیکلا بارون فابویه (۱۸۵۵ ــ ۱۸۸۳) ژنرال فرانسوی ودر اردوکشی باسپانیاآجودان فرماندهٔ‌کل قوای فرانسه بود .

۲۲۷ Gérard ــ فرانسوا بارون ژرار (۱۸۳۷ ــ۱۷۷۰) نقاش دربار ناپلئون بود و پس از سقوط او تصویر بوربونها وبسیاری ازشاهزادگان اروپائی را کشید.